



706

5G-

49

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که در وظایف لطایف حمد و ثنای او بحکم و ان من شیء الا یسبح بحمده بزبان جمیع
موجودات علوی و سفلی جاری و ذاکرست و ذخایر عواید الای پادشاهی او بقاعده مستمره اعطی کل شیء خلقه
ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری و سایر مثنوی رموز امور عقل گره پیوند شناسنده
ده جان خردمند چو در هر بحث حکمتهای باریک روز افروزنده شبهای تاریک در کلام کریم و کتاب لازم التقدیم والتکریم
با حضرت رسالت پناه سلطان تختگاه لی مع الله که شه دارن و علمک ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب والعجم
محمد صلی الله علیه و آله و سلم بیت کسی کز ازل تا ابد هرچه هست بارایش نام او نقش بست چراغی که از نور او بینش است
فروغ همه آفرینش ازوست صلوات الله و سلامه علیه و آله و صحبه المقربین لدیه و علی من تابعه و ثم الیه جهة هدایت طالبان
مقاصد ارادت و قاصدان مطالب سعادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش اموز علمه شدید القوی را
طریق تعلیم مستعدان مکتب ادب و شیوه تعلیم و تفهیم مستفیدان مدرسه جهد و طلب بدین منوال نموده ادع الی سبیل ربک
بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای دعوت کننده عالمیان بموائد عواید اصلاح و سداد
و ای راه نماینده آدمیان بنتایج صلاح معاش و معاد بندگان مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و پریشدگان
مراحل بی عطشی نکو از بادیه فساد بمنزل اصلاح شان آورد و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک قطعه
هر آن رفیق که سازد درشتی رام کند اسپ اگرچه خام به تندی درشتن از سر بدر کند و گر کندی رام کند گردد و چنانچه
رام ساختن کمیت نفسهای بملاحظه دقایق ملایمت معتبرست مستعد گردانیدن نفوس جمعی هر که قوی بهیمی و سبعی بر طبایع
ایشان غالب گشته در مرعی ذرهم یاکلوا و یتمتعوا بی مانعی و دافعی چریده اند و کام نهی منکر و تازیانه امر معروف ندیده
بی استعمال مقدمات حکمت متعذر خواهد بود بیت بحکمت چاره هر مشکل توان کرد بحکمت کام دل حاصل توان کرد ز من توئی

صنایع

ذرهم

ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا بیت حکمت طلب و بزرگی آموز تا به نگرند روزت از روز. و موعظه حسنه که در دعوت
امور به آنست سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت و مرحمت است و گفته‌اند موعظه حسنه
کلامی است جامع که هر کس از ارباب استماع فراخور قابلیت و استعداد خود فایده از آن توانند گرفت چون سواد
قرآنی که جامع اطوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی است و هر یک قاری در مرتبه خود از الفاظ
و معانی او بهره‌مند شوند و الیه الاشارة القائل بیت بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد برنگ ارباب صورت را
ببو اصحاب معنی را. و این نوع کلام بر هیچ یک از انبیاء عظام علی نبینا و علیه السلام فایض و منزل نبوده بلکه خاصه حضرت
ختمی پناه است کما اشار الیه علیه الصلوة والسلام اوتیت جوامع الکلم و بواسطه آنکه صدق متابعت مورث کمالات حضرت
ومن متابع تصحیح این نسبت آنست هرآینه تابع جمیع خواص آن ذات بزرگوار است که بسمت کنتم خیر امة اخرجت للناس
موسوم‌اند مطرح انوار اشعه جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت کبری آن حضرت تواند بود واقع شده بدین
سبب کلام تمام ازیشان که دیده ظاهربینان مشاهده جمال معنی مستفاد از الفاظ و کلمات منور و مشام اهل باطن
بروایح حقایق و دقایقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصله خود از خوان احسان آن بهره‌ای
بهره گرفته باشد و هیچ جوینده از آن درزو بی مقصود نه و از فحوای مقدمه معلوم شد که هر سخن که بحطام حکمت
و علاوه هر موعظت که بکلکونه جامعیت آراسته دل عاشقان صادق را بتماشای جلوه‌های آن میل بیشتر بیت هر که زیباتر
از خوبان بسوی او میل بیشتر باشد. از مجموع رسایل که مبانی آن تصنیفش و از جمله کتب که قواعد تألیفش مبنی باشد بر مسایل حکمت
و مشتمل بود بر مسایل نصیحت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند از بطرزی خاص ساخته‌اند و در ابنیه حکمت شعار و صنایع جامعیت
آثار از بمنطق مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل را باهم امتزاج داده‌اند و صورت سخن را جهة میل اغلب طبایع
بر آن اقسام نهاده و از زبان وحوش و طیور و بهایم اصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فواید
حکمت و مسایل موعظت اندراج نموده تا دانایان از آن استفاده نموده و نادان برای تره افسانه بخوانند و درس آن
بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه‌ایست که اشجار اسرارش بازبار و لکم فیها ما
تشتهی الانفس و تلذ الاعین منور اطراف گلزارش بروایح ما لا عین رأت و لا اذن سمعت معطر و مطیب مثنوی هر که از آن شگفته
باغی از درخشنده‌تر زشب چراغی لفظش چو طراوت جوانی معنیش چو آب زندگانی و افاضه آن منبع حقایق و معانی بمرتبه‌ایست که از بدو
ظهور تا این زمان بهر زبان مستعدان مجلس سعادت را فایده رسانیده و کثرت این ابیات لایق بر بالای والای این
کتاب خلعتیست زیبنده و لایق بیت صورت دیباچه مجد و سعادت طراز معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین عارض رنگین
اشعارش همه غنج و فریب طره مشکین الفاظش سراسر تاب و چین از کلام کاملش انوار دانش شعله زن است چون اسرار علم
از سینه اهل بینش و این کتاب را حکیم روشن رای بیدپای برهمن بر نام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک هندوستان
بود بزبان هندی تصنیف کرده و بیکی که در مبادی شروع شمه از سبب آن رقم کلک بیان آید و حکیم مذکور بنای
سخن را اساس مواعظ نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رأفت و تربیت و تقویت اولیای دولت

بر دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و در تعلیم این کتاب رقیقه مقاصد و مقصد و عمده مطالب ساخته بمفتاح مطالعه آن
پیوسته افتتاح حل مشکلات و کشف معضلات می نمود و این جواهر حکمت در زمان او از دیده هر کس چون گوهر شاهوار
در خلوت خانه صدف خیال بودی چون لعل خوشاب در ضمیم کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودی و بعد از آن هر یک
از اولاد و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریقه را مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی
و با این همه مبالغت نسیم فضایل کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر ساخته است و نافه مشک افشان
مناقبش مشام مشتاقان را بروایح اخبار و آثار معنبر گردانیده بیت هنر چو مشک بود مشک اگر نهان دارند
رفیق رایحه او مشام را خبر است نمی شود بگل اندوده چشمه خورشید زمان زمان اثر نور او زیادتر است تا زمان کسری نوشیروان
این خبر انتشار تمام یافته بود که در خزاین ملوک هند کتابیست که از زبان بهایم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند
و هر چه سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق
آن ایراد نموده اند و آنرا سرمایه هر موعظت و وسیله هر منفعت میشناسند نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت در بهارستان احسان
او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او بیشتر بود بیت جهان گشته در عدلش آراسته
در آن رسم بیداد برخاسته رغبتی تمام و میلی لاکلام بمطالعه آن کتاب پدید آمده برزویه طبیب که مقدم اطبای فارس بود
بکمال فضل و جمال ادب در رستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود و مدتی متمادی آنجا بود بانواع حیل
و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورده و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان
متکلم بود ترجمه نموده بخدمت نوشیروان رسانیده موقع قبول و شرف استحسان یافته رتبه او در حضرت شاه باقصی
مدارج کمال رسیده و بنای کار نوشیروان در اظهار آثار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعه آن کتاب بود
بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغت نمودندی تا زمان خلیفه ثانی از عباسیان ابوجعفر بن محمد بن
علی بن عبدالله بن عباس خبر آن شنیده در تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانیده و بلطایف الحیل نسخه پهلوی بدست آورده
امام ابوالحسن عبدالله المقفع که سرآمد علمای عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرده دایم در مطالعه آن داشته
احکام خلافت و بنای شرایط عدل و رأفت بر آن نصایح و وصایا وضع می نمود دیگر باره ابوالحسن بن احمد باقی کلم
یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نموده رودکی شاعر بموجب فرموده
سلطان در رشته نظم انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غزنوی غازی که حدیقه
حکیم سنائی است مثال داد تا افصح الفصحا و ابلغ البلغا ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید روح الله روحه و زاد
فی غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخه ابن المقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا بکلیله و دمنه مشهور شده ترجمه
مولانای مشار الیه است و الحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ
دلفریبش چون کرشمه شکر لبان شور انگیز و معانی جان فزایش چون طره سبز خطان دلاویز قطعه حروفش چو زلف
بتان چگل همه جای جانست و ماوای دل معانیش در زیر حرف سیاه درخشنده چون مهر در شب چو ماه سوادش را که

کحل الجواهر معانی عبارات رزین است بر بیاض صفحه دیده جای توان داد و بنیانش که غره صبح شادمانی اساس
بنیان است بر سواد چشم جهان بین توان نهاد بیت سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد • سواد صفحه او بر
بیاض دیده حور • و با آنکه مسند نشینان بارگاه انشا در جزالت کلمات و بلاغت ترکیبات او سبق از دائرة
القول ما قالت فاما بواسطه ایراد غرایب افادات و اطوار کلام بمجانس غریبات و مبالغه در استعارات
و تشبیهات و مترادفات و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک
خلاصه ما فی الباب بازمی ماند و طبع قاری در غره ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوایل سخن بخواتیم آن نمی
آید و این معنی هرآینه سبب سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا در این زمان لطایف نشان
که طبایع ابنای آن بمرتبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ جلوه گر باشد میدانند تحقیق که
در بعضی الفاظ به تصحیح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند ازین جهت نزدیک شده که کتابی بدین لطافت
متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فواید آن بی بهره و محروم مانند بنابران در وقتی که جناب امارت مآب
و ذات ستوده صفاتش جوامع کمالات را جامع است صفات سامی بمکانش از مطلع فضایل معالی طالع صاحب
همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باستظهار امن و امان نشر آثار خیر و احسان احتساب اوج جلالت
و تاجداری بر جبین برج سلطنت و شهریاری بیت قرة العین سلاطین شهریار خافقین • شاه ابو الغازی معز الدین ملک
سلطان حسین • خلد الله ملکه و سلطانه و منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بودن دامن همت از غبار زخارف
و ما الحیوة الدنیا الا لهو و متاع الغرور بیفشاند و صحیفه دل بی غل را بیت به نیرنگ این بحر در خیال • که نادان نهد
نام او ملک و مال • مرقوم نمی سازد و منظوم این کلام معجز اتمام بیت خوب تر بچهره قدرت نماید جاه زر • خلعت
خلعت نقد کام کاری خوشتر است • نصب العین حال خود ساخته اضعاف مطالب مطلعه آن در کاخ مراتب محبان را وسیله
امتیاز و ذخیره آخرت میشناسد فحوای تذکره با بهره که بیت ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون • نیکی بجای یاران
فرصت شمار یارا • خود را شعار ذات ستوده میسازد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضایل و المعالی المتحلی بالهمم المتعالی المرتضی من رب
الملک الاحد نظام الدولة و الدین شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم المسلمانی و الکمال الکمیلی که بی تکلف
سهیل است از یمین تابان و خورشیدی از مطلع مهر درخشان • و تسهیل کارها تا پای و کی طالع شری نور تو بهر که می تابد
نشان دولت است نظر بر تعمیم فواید انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینه بی استطاعت
حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی مد الله لطفه الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند و رخسار رویان
معانی را که به تتق الفاظ مغلقه و تحجب کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر منظره عبارات استعارات لطیف جلوه دهد بحیثیتی که دیده
هر بینایی بنظر تعمق و تعشق نظر تواند کرد و از جمال آن نازنینان حجله بیان بهره گرفتن و دل هر دانا از تکلف تحمل
و تحمیل العیب میسر شود از خیال آن تا زر و زر دکان حجره ضمیر رجوع دن قطعه حسین کمف مردی سخن دان بین که ای
باغبان ریاض سخن • در این حدیقه پاک بنوشان • درخت معانی بهر نوعی نشان • که هر کس خورد میوه زان درخت نشانده را

گوید ای یک عجب در این باغ خوش میوه های تازه است زیبایی از یک دگر بهتر است و چون از امثال این مثال عدیم
المثال و نکته حکمت یمانیه از مطالع نور سهیلی روی می نمود بیت چه حکمت است یمانی بقول شاه عرب اگر بنور سهیلی
عیان شود چه عجب بعد الاستجازه و الاستخاره بدین معنی اشتغال رفت اکنون بباید دانست که اساس کتاب کلیله
و دمنه بر حکمت عملی است و حکمت عبارت است از دانش مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که
مؤدی باشد بنظام احوال معاش و معاد ایشان و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آنند و این قسم در حکمت از تقسیم اولی
بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد بهر نفسی علی الانفراد و دوم راجع باشد بگروهی بر سبیل مشارکت اول را که راجع بود
بهر نفسی بانفراد بود و شرکت دیگری در آن باب نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی را که راجع بجماعتی بمشارکت
باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد از آن تدبیر منازل گویند و دیگر آنکه مشارکت شهر و
ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آن را سیاست گویند و کتاب مذکور مشتمل است بر اقسام ثلاثه مذکوره بر بعضی فواید از
قسمین اخیرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس هر چند که در این اوراق ایراد بعضی احکام
اخلاق و اجمال بود و نخواستیم تغییری باوضاع کتاب راه یابد لاجرم تعرض اثبات زیادتی وجوب ننموده بر همان منوال که حکیم
ایراد حکایات کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب کلیله که در آن زیاده فایده و در اصل کتاب مدخلی نداشت اسقاط کرده
چارده باب باقی را از عبارات روشن و لسان ثبت ساختیم و حکایات بطریق سؤال و جواب از رای و برهمن بدستوری که
در کتاب مذکور بود بقید کتابت آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشأ سخنان همان تواند بود از لوازم
دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارت مذکور نتیجه اغلاق الفاظ اکثر تالیف این رساله عنان توسن بیان از شارع
مترسلان و مناهج ابداع منشیان بصوب سهل معطوف باشد و عذر واضح بیت سخن که خود در معانی سفته ام هرچه
گفتندم بگو آن گفته ام و دیگر آنکه از آن حکایات از محاسن کلمات غریبه با ایراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر
و آثار و امثال مشهور اقتصار ننموده متعرض اثبات ابیات عربی نمی گردد و جریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون
ترکیب زر و جوهر صفت ترصیع ز زیور می بندد شعر سخنها را بدستور خردمند ز نظم و نثر باید داد پیوند که گاهی طبع را زین
آرام گیرد زمانی زان دگر یک کام گیرد و در مجلات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشاء مثلی مناسب خواهد بود بنا
بر آن ملاحظه که مصرع بر دسته گل خیر به بندد گیا را با اقدام عبارت بر سلوک سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این حقیر
اگرچه در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما زبان نیاز بنکته المامور معذور در دیوان اعتذار
بموقف عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابله مقاله لازم التهدید من صنف فقد استهدف مقوله
واضح التمهید من انصف فقد استطرف فرو میخواند بیت دیده انصاف چو بینا بود در نظر ار گرچه نباید ز سر علم اگر عقل
خام خویش تو بملامت مکن سینه ریش در روش مردم آزاده کان میشه رود طعنه را جاه دکان چشم هنربین بود از عیب پاک
بی هنر از عیب کند رو بچه باک و عین الرضا عن کل عیب کلیلة رجاء الله کما یحب و یرضی و ختم احوالنا و آمالنا و آجالنا بالخیر
والحسنى و این رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده باب است بر این وجه مفصل و مبوب میگردد

باب اوّل در اجتناب نمودن از قول ساعی نمام باب دوّم در نتایج بدکرداران و شامت عاقبت ایشان
باب سیّم در موافقت دوستان و فواید معاونت ایشان باب چهارم در بیان رعایت حزم که در احوال دشمنان ایمن نباید بودن از ایشان
باب پنجم در مضرت غفلت و آنچه از اهمال و تقصیر روی نماید باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در امورات
باب هفتم در حزم و تدبیر و خلاص یافتن از کید اعدا باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و عدم اعتماد بر تملق ایشان
باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق کیفر و مکافات
باب یازدهم در مضرت زیادت طلبیدن و بکار خود درماندن باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را
باب سیزدهم در بیان اجتناب ملوک از قول اهل غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

بعد از فهرست ابواب در حکایتی که سخنان همان تواند بود شروع میرود والله التوفیق من الله الاحد

جوهریان رشته بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی چهره گشایان غرایب حکایات و صورت‌آرایان عجایب
روایات عنوان جریدهٔ اخبار را بدین گونه آرایش داده‌اند و دیباچهٔ صحایف اسمار را بدین نمط ترشیح و تزیین نموده
که در قدیم الایام در اقصی ممالک چین پادشاهی بود که ذکر دولت و کامکاری او در اطراف و جوانب عالم
و آفتاب عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان
کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش قطعه فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شکوهی
داراکلاهی ز عدلش چون رخ خوبان مهوش بیک جا جمع گشته آب و آتش بر حاشیهٔ بساط دولت افزایش پیوسته امرای
عالمگیر و وزرای صاحب تدبیر کمر خدمتکاری بر میان بسته و در پایهٔ تخت آسمان پایه‌اش همواره فضلای
بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار
نامدار از حد و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و لطفی با سیاست همنشین داشت بیت داغ نه ناصیهٔ کشورستان
تیغ زن تارک گردنکشان معدلتش قوت هر خون‌خواره‌کان مرحمتش چارهٔ بیچارگان آن پادشاه را همایون فال
گفتندی که بعدل شاملش حال رعایا همایون بود و بلطف کاملش احوال عجزه و درویشان بفر نعمت و رفاهیت مقرون
و مقرر است که اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام نماید در فتنه بیتیاری ستم دمار از روزگار رعاع عالم برآرد
و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنائی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمکاران
تیره دارد نظم شهنشاه را حق از آن داد دست پناه خدا این آباد و دست شه ار داد خود گر پشیمان شود ولایت ز بیداد
ویران شود و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر
صوابش بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل برگشودی دریای حشمت را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و
شاخهای دامن گیر خارستان را به تیشهٔ سیاست از بیخ و بنیاد برانداختی بیت چو رای خرده دان در کار بستی
بیک تدبیر صد لشکر شکستی چو کار مملکت را نظم دادی بیک مکتوب اقلیمی گشادی و بجهت آنکه از رای جهان آرای او
کار ملک و ولایت رونق تمام داشت او را خجسته رای گفتندی و همایون فال هیچ مهم بی مشورت خجسته رای خوض ننمودی

وبی تدبیر دل پذیر او در کلی و جزئی شروع نفرمودی نه بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می‌بست و نه بی
اشارت او در دیوان بزم بر مسند عیش و عشرت می‌نشست هر آینه پادشاهان نامدار و سرفرازان کامکار باید
که بحکم وشاورهم فی الامر پیوند و مشاورت بزرگان خرده‌دان در مصالح مملکت دخل نمایند و تمام نظام عالم
اعمال و احکام به تدابیر وزرای کامل و مشیران عاقل بازبندند تا بفحوای ما تشاور قوم الا هداهم الله لارشد امورهم
هر چه از ایشان صادر شود بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت بنی آدم از مشورت است **بیت** در همه کار مشورت
باید ¤ کار بی مشورت نکو ناید ¤ اتفاقا روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود و خجسته رای بهجت و دولت ملازم رکاب همایون
بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و نسر طایر امید آنکه طعمه شاهین گردد متوجه مرکز
زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته از حبس قید جسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهده
آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز
بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز روی باوج سپهر نهاده و شاهین نواساز زخمه‌های چنگ خونریز بر رگ شریان
از پای مرغان کشیده **بیت** برون جستند بازان سبک خیز ¤ بخون صید کرده چنگل تیز ¤ در آمد چنگل شاهین تاراج
نه طوطی ماند بر بالا نه دراج ¤ کمین بگشادن یوزان زهر سو ¤ فرو بستند ره بر پیش آهو ¤ و چون شاه از نشاط شکار پرداخت و صحرا را
از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند شاه و وزیر متوجه دار السلطنه شدند اما در آن
محل از تاب آفتاب خفتان پولاد چون موم نرم می‌گشت و از گرمی برگستوان که با شعله آتش دم برابری زدی مرکب با خار در
برجای خشک میشد **قطعه** آتش زده گشت کوه و کان هم ¤ بگداخت زمین و آسمان هم ¤ مرغان چمن بیده در شاخ ¤ در رشته جگر کباب
پس رای همایون فال با خجسته رای گفت در چنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت بعید است و بزیر سایه خرگاه پناه بردن دافع حرارت نه
از شدت گرما کره خاک چون کوره آهنگران تافته مرکز زمین چون محیط اسیر معدن آتش شده چه نوع تدبیر بیاری
که زمانی در سایه بر آساییم و چون عنقای خورشید میل آشیانه مغرب کند باز بمستقر عزت نزول نماییم خجسته رای زبان گشاد
و گفت **قطعه** ای آفتاب کشور وای سایه خدای ¤ میمون ترست چتر تو از سایه همای ¤ بندگان را که بظل لوای همای سای
سلطانی التجا دارند از شعله مشعله جهان سوز آفتاب باکی نیست **وله ایضا** از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم ¤ چون سایبان
لطف تو باشد پناه ما ¤ لیکن ذات عالی صفات سلطان ظل الله را که خلقی در سایه دولت او آسوده‌اند از حرارت هوا که اوقع
صداع و رنج و غبار و آن مترتبات احتراز نمودن عین صواب است **ع** سلامت همه آفاق در سلامت تست ¤ و من درین
نزدیکی کوهی می‌بینم چون بخت جوانان چون همت مردان عالی و چون پایه رتبت صاحب‌دولتان بلند با بلندی فرحت بخش
از بیخ انجا رسیده‌ام از سر تا پا جامه سبز پوشیده بود هزار چشمه نوش از دل صافی او جوش زده یاسمین و ازهارش
چون انجم فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویهای روضه رضوان درخشان صلاح در آن است که
عنان عزیمت بدان طرف منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه بسایه بید بر آساییم و زمانی چون یاسمن بر لب آب تازه و خرم
شویم **بیت** بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین ¤ کاین اشارت زجهان گذران ما را بس ¤ پس همایون فال بقول خجسته رای روی بدان

همه بدانهاد

صوب بهار و اندک زمانی را قطع مسافت کرد بنعل سم سمند رخش شکوه آن کوه را چون آسمان اقبال و به جای سعادت شد آن
ساحت کوهی دید که فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز فام پیروزه نگار آفتاب رسانیده یا چون
شیخی که با صفت الجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیلاب سرشک روانش
بدامن رسیده شاه بر بالای کوه بر آمد چون ابر دامن بر کمر زده بهر طرف طوف میکرد ناگاه فضائی پدید
آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصه سپید اشد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار
گلشن آسمان و بابی چو امواج آب بهشت مرغزار جنان در صحن او بنفشه در حوالی گل چون زلف دلفریب خوبان بر سر
رزده و سنبل تر با لاله خود روی چون خط غالیه بر شکر لبان خوش بر آمده بید طری به نجم شاخ شاخ
اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی بغلطاق حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روایح گلزار
بچار سوق جهان فاش میکرد و در کعف و کوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچه عالم میرسید
بیت لطیف و دلکشا آب و هوائی ٭ مبارک منزلی فرخنده جائی ٭ ریاحین بر کنار جوی رسته ٭ بر آب از لاله دست و روی
شسته ٭ درختان چون بتان قد بر کشیده ٭ ز یکدیگر بخوبی سر کشیده ٭ وز شاخ مرغان خوش آواز ٭ با الحان از خوشتر نها
کرده بر ساز ٭ نهال سرو گر چه سبق داشت ٭ خط طولی لهم بر هر ورق داشت ٭ و در میانه این مرغزار غدیری بود
آب او چون چشمه حیوان روان اخضرا مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا بیت روان اندرو ماهی سیم سیما ٭
چو ماه نو اندر سپهر مدور ٭ و وزیر بفرمود تا کنار غدیر سرا پادشاهی بپا داشتند همایون فال بر سریر نشست
ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر لب جوی و سایه درختی آرام گرفتند و آن منزل بهشت آئین را
بعد از آن هوای بادیه مثال عیشی شگرف دانسته بر یک بزبان حال این بیت انشا کرد شعر یا رب
بهم از بادیه رنج و الم ٭ وارسته نشسته در گلستان ارم ٭ شاه و وزیر بر یک گوشه از مرکب سواری
اسب و پیل پیاده شدند و بی بازی از فرزین خیالات مانند برد و مات عرصه تعلقات رخ
همت برتافته و در عجایب مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تامل می فرمود و خطبه
ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندان نقش زیبا نگارده و
نیرنگ قدرتش از دل سنگ این نباتات رنگارنگ بر آورده ادا می نمودند و گاه از اوراق
گلستان این بیت تکرار می کردند بیت نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست ٭ که هر خاری به تسبیحش زبانست ٭
و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی بیت گاه سازد برگ گل را مرکب از
باد صبا ٭ که نهد بر پای باد از آب جا فی سلسله ٭ از خط مسلسل که خامه قدرت بر روی صفحه آب میکشید
حرف و فجرنا فیها من العیون می خواندند و از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم قدرت نقش میشد
آیه و جعلنا فیها جنات مطالعه میکردند در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از بزرگی و پیری
چون شاخ خزان دیده پشت دوتا و از غایت کهنگی چون پیران پای بر جا مانده بی نشو و نما و بهره دهقان دهر

بقطع وفصل اعضای او دیگر و شده اره نجار روزگار بپاره کردن پود و تار او و دندان طمع تیز کرده بیت شاهد عبارت
درخت جوان تیر شود بشکند شش باغبان آشیان زان درخت چون دل درویشان فارغ البال تهی گشته و
حیات زنبور عسل جهت ذخیره معاش پناه بدان قلعه آورده ع شاه چون غوغای زنبوران پدید از وزیر
جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز بر حوالی این درخت بسبب چیست داد و شدن این
کمربسته کان بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست بیت از پی آمد شدن مقصودشان خدمت در این
محراب که معبودشان کیست خجسته رای زبان شاکری بر گشاد که ای شهریار کامکار اینها گردی اند بسیار ضعیف
اندک مضرت بحکم لطافت و نظافت که لازم ذات ایشان است شرف الهام الهی که کما و اوحی ربک الی النحل
بیان میکند دریافته اند و بفیض عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا را گردن امتثال بر بسته ایشان را
پادشاهی است که او را یعسوب خوانند بجثه از اینها بزرگ تر است و شکوه و مهابت او ایشان را سر بر خط فرمان و
متابعت او نهاده اند او را بر تخت مربع که از موم ترتیب داده نشانیده اند و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان
و چاوش و نایب بر کار کرده اند و کیاست ملازمان او تا بحدی است که هر یک برای خود از موم مسدس خانه بسازند
بروجهی که اضلاع آن را هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل رای بی پرگار و مسطر و دیگر آلات میسر نشود و چون
خانه باتمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر نحل بزبان حال از ایشان عهدی خواسته اند
که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد بر شاخ
گل و شکوفه پاکیزه نشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول نموده باشند در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه
جمع شود و شربتی بیرون آید که در دارو خانه حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان او صادق است و چون بخانه
معاودت نمایند دربانان ایشان را ببویند اگر بپیمان عهد خود وفا کرده یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته احتراز کرده اند
اجازت است که بحجره مسدس خانه خود درآیند و اگر عیاذا بالله از مضمون این بیت که بیت دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهت باشد دریابند فی الحال ایشان را
دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده باشند ایشان را راه دهند و پادشاه رایحه کریهه بشبهت استشمام کند او را بدست
خود مشخص آن شده آن زنبور بخت برگشته را بپیشگاه حاضر گردانند اول بقتل دربان فرمان دهد و بعد از آن
زنبور بی ادب را بکشد تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر فرضا بیگانه دیگر از زنبور خانه خواهد بمنزل ایشان
درآید دربانان او را منع می کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهان دار آیین
دربانان و پاسبانان و تعیین حجاب و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان فرا گرفت و امر در روزگار او بمرتبه
کمال رسید همایون فال چون طبع لطیفش را میل مشاهده ایشان پدید آمد بر خواست و بپای درخت آمد زمانی تفرج
درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را میان بسته
و سلیمان وار بر مرکب مراد و هوا نشسته غذای پاک و پاکیزه اختیار نموده هیچ یک را با سود و زیان دیگری کاری

هیچکدام

بزرگ تر

وهیچ کدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه بیت خوشا سر خران کوتاه دست ٭ بزرگان خرد بلند دامان
بیت کیف ای خجسته رای عجب است با وجود صحبت ایشان در پی آزار یکدیگر نیستند با آنکه نیش دارند جز نوش شهد نمیدهند
و با وجود صحبت که در میان ایشان نتیجه است عطوفت و ملاطفت نمایند و ما در میان آدمیان خلاف این مشاهده
میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را مضطر سازند و خواهند که بنا و بقای هیچ خودی بر اندازند
بیت دو رنگی گزین نام مردمی ٭ ز حد ذاتست آدمی از آدمی ٭ در زیر کیف این جانوران که شما می‌بینید بر یک
طبیعت آفریده شده اند و آدمیان از طبایع مختلفه مخلوق گشته اند سبب آنکه در ترکیب ایشان جسم و روح
و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم آمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته اند
لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده هست قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملایکه ایشان را
بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمی بر ایشان فرستاده تا هر کدام که دست توافق در دامن عقل زنند بقدم
شرف مدارج و لعقد کرامات آدم ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از اعلی
ذات بدرکات بل هم اضل محبوس مانند و چه زیبا گفته بیت بهره از ملک هست و بعضی از دیو ٭ ترک دیوی کن
بگذر بفضلت ز ملک ٭ و اگر مردمان بواسطه بی روی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و حسد و ظلم
و عجب و ریا و رعونت و خیانت و غیبت و بهتان و تهمت و مانند آن واقع شده اند قطعه بی هنری چند
ز خود بی خبر عجب پسندیده ز غم هنر ٭ دود شوند از بد ماغی رسند ٭ باد شوند از پی چراغی رسند ٭ شاه کیف بدین نوع
که تو بیان کردی و حقیقت حال نفس و دوستان باز نمودی صلاح کلی آدمی در آنست که هر یک از ایشان
پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود در بسته پیوسته بتزکیه نفس خویش مشغول گردند
تا از [illegible] خونخوار ضلالت که منشا آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید مصرع زین میان گر توان که برون آ
که کناری گیرند ٭ من شنیده بودم که حضور در وحدت است و فراغت در عزلت و امروز معلوم شد که صحبت اغلب
مردمان از رهزنی زبان کارتر است و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوارتر است و آنکه
بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا تک چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان در این معنی بوده است
مثنوی قعر چه بگزید هر که عاقل است ٭ زانکه در خلوت صفاهای دل است ٭ ظلمت چه به که ظلمتهای خلق ٭ می‌گریزد عاقل
از غوغای خلق ٭ بلکه درویشان کامل صافی از دل خود خلوت سازند و با وجود این حال کجا با دیگری پردازند بیت
عزلتی خواهم که دور چرخ اگر چون گرد باد ٭ خاکدان دهر را بر هم زند نیابد گرد من ٭ خجسته رای فرمود که آنچه زبان
الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض صواب است چه صحبت سبب پراکندگی خاطر
و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است بیت دانی که شب و روز که مجموع بود ٭ آنکو که گوشه نشینی که مجمع
زند ٭ در غنچه گل دل نازک گل باشد جمع ٭ چون رفت در انجمن پراکنده شود ٭ فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب
نفس بشرط صلاح حال مصاحب و قرین از خلوت تفضیل داده اند و گفته اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدت

و وقتی که رفیق شفیق یافت نشود از زنان وحدت به از صحبت است شعر خلوت از اغیار باید نی زیار
پوستین بهر دی آمد نی بهار و فی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضایل و فواضل است و رابطهٔ اجتماع
در سلک اعالی و افاضل بیت دست طلب از دامن صحبت مکش تنها منشین که همه دیوانگی است و از فحوای حدیث
لا رهبانیة فی الاسلام چنین مفهوم میشود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت
انداختن و مصاحبت ابنای جنس بر انداختن چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهرهٔ الهی جماعت آدمیان را عرصهٔ
احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را محتاج یکدیگر گردانیده بواسطهٔ آنکه انسان مدنی بالطبع واقع شده اند یعنی
طالب اجتماعی اند که مسمی بتمدن است و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را
چه بقای شخصی و نوعی این طایفه جز بمعاونت صورت نمی بندد که اگر مثلا یکی خود ترتیب غذا و لباس و مسکن و
باقی ما یحتاج بایستی نمود الا ادوات نجاری و حدادی که جز بدان تهیهٔ آلات زرع و حصد و آنچه بدان معیشت
میسر گردد و بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا در آن مدت وفا نکردی و بعد از تهیهٔ این اسباب اگر همهٔ اوقات
بیک شغل صرف نمودی در ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی که تکفل مجموع آن اشتغال می باید کرد
پس ضرورت شد که جمعی بمعاونت همدست گردند هر یک مهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیاده
باشد بدیگری که محتاج آن است بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات مجموع بسبب این جمعیت انتظام
پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند و معاونت بی اجتماع محال است پس
تنها نشستن مجموع از قبیل محالات است و گویا بر الجماعة رحمة اشارت بدین حال است بیت بگیر دامن جمعیتی
و کاری ساز که هیچ کار میسر نشد به تنهائی پادشاه فرمود که آنچه در زیر پایان گرد خلاصهٔ حکمت و نقاوهٔ دانش است
لیکن بخاطر میرسد که بعد ما که ایشان محتاج اند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود
برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور ایشان زیادت بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران
فایق باشند و داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر آینه متغلب چنان خواهد که اغلب مردمان را در قید
خدمت خود کشد و حریص الطمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم را بحوزهٔ تصرف خود در آورد و این صورتها
موجب نزاع بود و نزاع در آخر بفساد انجامد بیت نزاع آن چنان آتشی بر فروزد که از تاب آن هر چه باشد بسوزد
وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود
قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه می گردانند و آن تدبیر را سیاست خوانند
و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها
از اشتمال اطراف بر رذایل ظاهر است چنانچه گفته اند بیت میانه طرفین از صفات چند آن تفاوت است که
از آفتاب تا شبها پس اختیار وسط راست در جمیع مدارن دلیل که خیر الامور اوسطها پادشاه فرمود که اوسط را
که بتوان شناخت ازین روش ها باعتدال صورت نه بندد از کی معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کنندهٔ آن شخصی بود کامل

بکمال

و ملک بر ید من عبد الله که فرستاده حضرت شریعت بخش و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول
دینی گویند او امر و نواهی او متعلق بمصالح معاش و معاد مردمان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین
شریعت است غیبت ورزد الملک حضرت فرماید جهة انتظام قواعد دین پیش روی از سیاست ضابطی چاره
نخواهد بود چه بیشتر خلایق در مصالح خود غافل اند و متابعت نفس بر ایشان غالب است پس بالضروره
در میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم است که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت است
محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم رونق ملت باخبر و دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک
بطراز اعزاز دین مطرز باشد الملک و الدین توامان **بیت** ز نور خرد شاهی و پیغمبری چو دو گوهر اند
و یک انگشتری شد در همین معنی گفته اند **بیت** هم شرع ز ملک ارجمندی دارد هم ملک ز شرع سربلندی دارد
سایه فال خسرو دین این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلوات الله وجود او در میان مردم ضرورت
بچه نوع می باید و صفت او در ضبط امور ملک و دولت بچه گونه میباید بجسته رای گره‌گشای این حاکم می باید که بعد عد
سیاست دانا بوده فایق عدالت اگر چنین باشد ملک در صدد زوال است و دولت در شرف انتقال
**قطعه** مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل پذیرد قرار دیگر باید که رتبت رتبت ارکان دولت شناسد
و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست و رزیدن و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از
مخالطت ایشان اجتناب باید نمود چه ملازمان عتبه سلطنت اند که جمعی باشند که خاصه کمر بندگی سلطان بمیان
اخلاص بسته اند در نیکنامی دنیا و نجات عقبی پادشاه را سعی باید کرد تا که نیز ایشان برای حصول نفع خود یا دفع ضرر از خود
طریق ملازمت مرعی دارند **نظم** لاف زنان گر تو عزیزی شوند جهد کنان گر تو بچیزی شوند و چون مدار
مهم ایشان بر طمع است ممکن که کینه شخصی که در عهده آن بیرون نیاید در دل گیرد و بر جمعی دیگر که فواید ایشان
در ملازمت سلطان زیادت در وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در ایشان پدید آید انواع حیلها
برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلیه احتیاط عاری باشد سخنان ارباب غرض را سمع
قبول اصغا نماید مسیس تفحص حالات نکند و تحقیق التفات نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تولد یابد و صد هزار فساد
و افساد بر آن مترتب گردد **بیت** سخن گوش بر قول صاحب غرض که در کینه دارد مرض هم ضرر زند دمی
عالمی زیشان کند در دمی عالمی اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بعرض مهمات رسد و بتفتیش جریانات کلیات نموده
فروغ راستی را از تیرگی دروغ بیدار کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت
نجات در لطف درجات برسد **قطعه** هر که درین خانه شبی داد کرد خانه فردای خود آباد کرد ذاکری شد جا
جهان و دری است دولت باقی رکنم گزاری است پادشاه آگاه که مدار کار خویش بر حکمت نهاده مواعظ حکما را
دستور العمل سازد هم مملکتش آباد و هم رعیتش خوش دل و شادان باشند چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی که
قواعد سلطنت خود بر قوانین سخنان حکیم هندی برهمن نهاده بود و در تحقیق آنچه شاهان را بکار آید نمود لاجرم

در کامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی برای باقی نقل فرمود هنوز نام نیک و ذکر جمیل او بر صفحات
روزگار باقیست هر چند فکر می کنم از هر چه در جهان نام نکوست حاصل ایام آدمی اینست فال چون ذکر داستان بپایان رسید پادشاه
مانند غنچه تازه به هنگام سحر از گذشت نسیم صبا به تبسم لب گشاید و چمن فرح و بستان انبساطش شکفته و خندان گردید
فرمود که ای خجسته رای مدت مدیدیست که قصه رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است و خیال ملاقات و مقالات
ایشان در خلوتخانه ضمیر جای کرده **شعر** عمریست که سودای سر زلف تو دارم ❊ چندانکه رسم نقش بجای آوردیم و کیفیت
احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصه از این قصه بدست نیامد و حرفی از دستور خبر ایشان معلوم نشد **بیت**
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم ❊ یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد ❊ و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم
تا نام او از زبان که استماع افتد و همواره دیده ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از کنار روی نماید
**بیت** گوش بر آواز دارم مژده زان لب گو بیا ❊ دیده بر راهست یارب پرتو دیدار کو ❊ چون داستان ... و ریزه از احوال
ایشان با خبر است روا باشد که آنرا بجای می آرم و میگویم **بیت** آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید ❊ آنچه از خدای خواسته بودم
بمن رسید ❊ امید دارم که هر چند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی که ترک گفتن این سخنان فایده
ادای حقوق صحبت ما حاصل است و از ما لطف استماع آن مواعظ انواع فواید رعیت و صلاح سخن بواسطه گفتن آن
شکر نعمت موفی گردد و برکت سیدنش فواید تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود **بیت** زبان خردمند
روشن بیان ❊ کلید در گنج حکمت بود ❊ در گنج بگشای و نقشی برآر ❊ که او را عیار نصیحت بود ❊ نصیحت بدان وجه گو با ملک
وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان شکر بگشاد ❊ که در وی صلاح رعیت بود ❊
و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت **بیت** ای مبارک پی شهنشاهی که چون چتر افکنند ❊ اختران آسمان از طلعتت
سیکت حشری ❊ از بلبلان خوش الحان بوستان سخن گستری شنیدم و در یکی از معظمات سواد هند که خال چهره ممالکست
پادشاهی بود بیدار بخت و فیروزمند و وزیری جهان آرای رعیت پرور ظالم سوز که تحت شاهی از نور عدل
نامتناهی او جمال یافته و سریر شاهنشاهی بترتیب اوامر و نواهی او زیور گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحه جهان
زدوده و چهره عدالت در آئینه احسان بکافه جهانیان نموده **بیت** بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی ❊
بار از عدل روشن کرده آئین جهانبانی ❊ و دین پادشاه را رای دابشلیم گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ
باشد از غایت بزرگی حلقه کمند همت بر کنگره قصر سپهر بلند افکندی و در روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظائم مهمات
نکردی ده هزار زنجیر فیل دمان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری او در حیز حساب نیامدی
و خزاین موفور داشت و ممالک معمور **مصرع** آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری ❊ با این همه عظمت بمعموری کار رعیت
رسیدی و بجز دشیه هر یک از دادخواهان پرسیدی **بیت** دست رعایت از رعیت مدار ❊ کار رعیت به رعایت گذار ❊
چون اطراف ممالک خود را از آسیب مفسدان پرداخته بود و در حیطه ولایت خویش از دزد و عیاران ملک حرمی ترتیب داده پیوسته
بفراغت خاطر بزم عیش در آستی و کام دل از روزگار بی غدر برداشتی در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فصاحت
ارشد

آثار حاضر بودندی و محفل از لطایف کلمات و تعریف ملکات رقم صفات پادشاه رشیدی روزی بسنده عشرت نشسته و جشنی ملوکانه
برآراسته بیت بیا این بزرگان باز کرده ز در شادی و راحت باز کرده بعد از نغمات مطربان دستان سرای خوش نوا
میل استماع داستان حکمت نمود پس از تماشای خیار ماه رویان زهره جبین رغبت شاهد جلوات کلام فصیح حکمای فرخنده
و در حکما دند ما تقاضای مجلس از ذوق و دقایق اخلاق استفسار کرده گوش هوش بر دریچه سخن ایشان که
موذ در در شاهوار بود در زیب بخشید مصرع سخن در است و تعلق بگوش شه دارد پس هر یک از ایشان صفتی و خصلتی
از خصال پسندیده در تعریف میکردند با جواد کلام در میدان کرم و جود بجولان آمدند همه حکما متفق آمدند که
جود اشرف اخلاق و اکمل صفات است و اهل نظر در معلم اول نقل کرده اند که صفتی شریفتر از صفات باری تعالی
آن است که او را جواد گویند چه جود ذره در جمیع موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده
و صاحب نبوت کبری صلوات الله و سلامه علیه فرموده که جود نهالی است در چمن جلالت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما
یافته که السخاء شجرة فی الجنة بیت مایه توفیق کرم کردن است گنج نقش ترک درم کردن است گنج روان را که بر سنی نشان
نیست بجز آنکه به بخشی روان شاید بعد از وقوف بر این مسئله عرق کرم طبعی در حرکت آمده بفرمود تا در گنج گرانمایه بگشادند
و صلای کرم بخاص و عام در دادند غریب شهری را بطلب شاه خرسند گردانیدند خرد و بزرگ از عطای عمیم از ابنای جنس
مستغنی حاصل شد بیت ز ابر کفش شد روان قطره ها ز آن خوی دست خط احتیاج در ورق روزگار چون آفتاب بار
بر زر بخشی و چون در دولت پایان بکام انامل مشغول بود تا وقتی که سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانه مغرب کرد
و غراب شب سیاه چهر بال ظلمت بر اطراف و اکناف عالم گسترد بیت روز چو در پرده بپوشید راز زرد رو از دل شب
تیره باز صورت خورشید بخلوت نشست گرد فلک سبحه زرین برست پادشاه سر فرخنده بربالین آرامش نهاد و
خواب بر شبستان عرصه دماغ او مستولی شده نقش بند خیالش چنان نمود که پیری نورانی سیمای انوار صلاح
از جبین و آثار کرامات از ناصیه او هویدا پیدا آمدی و برای سلام کردی و گفتی امروز در راه خدای
گنجی نفقه کردی و مبلغی کرامند از برای رضای خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن
و بجانب شرقی دار السلطنه توجه نمای که گنجی شایگان و خزانه رایگان حوالت تست و یافتن چنان گنجی ها
سبا بات بر ذوق فرمان خوانی نهاد و سفارت حضرت از زوده سپهر بر خوای کنار اینده ای چون این اشارت شنید
از خواب در آمد و خیال گنج و مژده پیر سخن سنج منبسط گشت شرط طهارت بجای آورد و قاعده عبادتی که دأب
تمهید آن قیام می نمود تا زمانی که گنجور قدرت در خزانه افق را بگشود و دست درفشان آفتاب جواهر کواکب را
از مخزن فلک بر دامن شعاع کشید بیت بامدادان که صبح سیم اندود زر در کنج هاش زر بگشود شاه بفر بر ود با برگ
راهوار با در رفتار زرین زر و لگام مرصع بگوهر سوار شد و بفال فرخ و طالع سعد متوجه شده روی بصوب
مشرق نهاد قطعه دولت و اقبال را بادی رکاب اندر رکاب نصرت و تائید را با وی عنان اندر عنان و چون
از حد آبادانی بعرصه صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می کند و در تعرضه و خبری می جست در اثنای آن

حال نظرش بر کوهی افتاد و چون همت کریمان صاحب‌دل سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پای برجا در دامن
آن کوه غاری نمودار گردید مردی روشن‌دل بر در آن غار نشسته مانند یار غار در صحبت اغیار رسته شعر
با خبر و بی‌خبر از هر چه هست ٭ سوخته و خشک با هر که هست ٭ چون پادشاه را نظر بر آن پیر افتاد دلش بصحبت او مایل
و خاطرش بمجالست او متعلق گشت پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه بر خوانده زبان بر گشود بیت که ای سلطان
عالم جان داده خدای ٭ منزل تست دل و دیده فرود آی و درآی ٭ شاه اگر چه کلبهٔ احزان درویشان را بقصد
زیارت او محقر نماید و کنج زاویهٔ محنت‌زدگان در برابر ایوان کیوان نگار هیچ بر نیاید فاما رسمی است قدیم
و عادتی معهود که پادشاهان نظر رحمت شامل فقرا داشته‌اند و گوشه‌نشینان را به برم و قدم نواخته و از ادراک همه
کمال اخلاق و اوضاع بزرگان بهتر شناخته بیت نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست ٭ سلیمان با
چنان حشمت نظرها بود با مورش ٭ داشتیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و با نقش
اسباب‌شناسی حاصل کرده استمداد همت نمود بیت همت درویش چو همره شود ٭ خواجه ز اسرار دل آگه شود ٭ هر که بمعنی
خبری یافته است ٭ از دل صاحب‌نظری یافته است ٭ بعد از آن سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر گشود
بیت از دهشت من گدا نیاید ٭ مهمانی چون تو پادشاهی ٭ اما برسم ما حضر تحفه دارم که از پدر من میراث رسیده
بدل راه شاهنشاه سازم و آن کنجنامه‌ایست مضمونش آنکه در گوشهٔ این غار کنجی گران است دفینه و خواه بکران
و چون من بر کنج خورسندی که القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و چه سود در روزگار خود از کنج
قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج‌تر نیست سرمایه ساختم بیت کسی که روی توکل نهد بهیچ در
کسی که غیر قناعت نیافت هیچ نیافت ٭ اکنون خسرو کشورگشای پرتو التفات بر این گنجنامه افکنده بفرماید تا طالبان جستجوی نموده
و حاصل آنرا بخزانهٔ عامره رسانیده بمصرفی که پادشاه صرف نمایند رسانند درویشیم بعد از استماع این سخن
واقعهٔ شبانه با درویش در میان نهاده در سر کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود اگر چه این محقر بمیدان عالی
سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف قبول ارزانی باید داشت شعر کانچه آید ز غیب بی علت است
رای امر کرد تا جمعی بکار و کاوش اطراف و جوانب غار مشغول شدند و باندک فرصتی راه کنج باز یافته تمامی محزونات بنظر پادشاه
آوردند بیت بسی زیور از گوهر شاهوار ٭ بسی خاتم و یاره و گوشوار ٭ درج و صندوقها مقفل زیور از لعل و یاقوت
و در گهر زر زرینه آلات و سیمینه ظرف ٭ ز هر گونه تحفه‌های شگرف ٭ شاه فرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشته
و نفایس جواهر و غرایب تحفه‌ها را مشاهده نمود و در میان همه صندوقی مرصع دید اطراف و جوانب آن را بندهای محکم بسته
و قفلی رومی که در پولاد زنگار بر آن زده استحکام آن قفل بمرتبه که دندان هیچ کلید گره او را گشادن نتواند و دست هیچ محتال مشکل
بحار عقدهٔ او راه نبردی چندانکه تفحص نمودند از کلید او اثری در کشادن آن بظهور نرسید شاه را ارتفاع عظیم بگشادن آن قفل پدید
شد و میلی تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق تواند بود پدید آمد خواجه گفت که چنان می‌نماید که تحفه نفیس‌تر از این جواهر قیمتی در این
صندوق ودیعت نهاده‌اند و الا این همه استحکام را موجب چه تواند بود دست بر نمود تا آهنگران چابک‌دست بسندی خود در باب شکست

حفر کردند و چون سر صندوق گشاده شد از آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر درخشان ترصیع
ساخته و در درون آن درج حقه بود چون گوی ماه در نهایت صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه پیش آوردند
و بدست مبارک سر حقه باز کرده پاره حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بر روی نوشته دابشلیم متعجب شد
که این چه تواند بود بعضی گفتند نام صاحب این گنج است و پاره حمل بر آن کردند که این طلسمی تواند بود که جهت
حفظ گنج نوشته‌اند و چون مقالات ارکان دولت در آن باب باطناب انجامید شاه فرمود تا این خط خوانده
نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و هیچ یک از حاضران بر قاعده آن خط وقوفی نداشتند بضرورت بطلب کسی
که مقصود از وی بحصول رسد شتافتند تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی داشت
خبر یافتند بحکم عالی آن بزرگ دقیق را بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرایط تعظیم کشف آن حکم عرض
از تصفیح همین است که مضمون این مکتوب بعبارت روشن بیان فرمایی و حقیقت این سطور از روی راستی
باز نمایی **مصرع** باشد که از این خط شنوم حرف مرادی حکیم آن نوشته را بستد و کلمات آن را حرفا فحرفا سطرا بسطر
در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبی است مشتمل بر انواع فواید و گنجنامه حقیقت همین تواند بود و ما حصل سخن آنست
که این گنج را من که هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده‌ام برای اعظم و پادشاه بزرگ که دابشلیم خوانند
و بواسطه الهام الهی دانسته‌ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و وصیت‌نامه در میان زر و جواهر پنهان کرده‌ام
تا چون این گنج بردارد این وصایا را مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلانست
چه آن متاعی است عاریتی که روز فردا بدست دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا نسپرده **بیت** صحبت گنجی
که همش بشکند با که وفا کرد که با ما کند مغز وفا نیست در این استخوان بوی امان نیست در این خاکدان اما این وصیت‌نامه
دستورالعملی است که پادشاهان را از آن گزیر نیست پس این پادشاه عاقل دولت یار باید که بوصیتها کار کند
و یقین داند که هر سلطانی که باشد تا این چهارده عقده را که بیان میشود نظر اعتبار نسازد بنای دولت او
متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت. **وصیت اول** آنست که هر یک از ملازمان را بقرب خود
سرافرازی دهد سخن دیگری در باب ایشان بغرض قبول نباید رسانید چه هر که نزد پادشاه مقرب شد هر آینه جمعی بر آن
حسد برند و چون اساس عنایت سلطانی درباره او استحکام یابد بلطایف الحیل در نقض و هدم او کوشند و از راه
دولتخواهی و نصیحت در آمده سخنان فریبنده رواج گیرند تا وقتی که مزاج پادشاه روی بتغیر گذارد و در ضمن آن
صورت مقصود ایشان که عجب جلوه نماید **بیت** مشنو سخن هر کس مشنو سخن من کاین باب غرض است و ز هر باب سخنها دیگر
**دوم** آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهند که ایشان فتنه انگیز و جنگ جویند و عاقبت ایشان بغایت
وخیم است بلکه چون این صنف از کسی مشاهده نمایند هرچند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر سیاست فرو
نشانند تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد **بیت** آتشی را که سوخت خلقی را تا نکشی علاج نتوان کرد
**وصیت سیم** آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیک خواهی مرعی دارند که باتفاق دوستان

کی دل بمعاونت مصاحبان یکجهت کارهای متمشی می‌شود ع آری باتفاق جهان می‌توان گرفت وصیت چهارم
آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هر چند تملق پیش آورد و تضرع پیشه کند از روی حزم
بدان اعتماد ننماید که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید بیت ز دشمن دوست رو به پرهیز چون هیزم
خشک ز آتش تیز کارش بجدل چو بر نیاید خویش در حیله برگشاید وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد
بچنگ آید در محافظت آن تهاون نورزد و آن را بغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت نه بندد
و چنانچه پشیمانی خورد سود ندارد بیت نیاید بکف تیر رفته ز شست وگر نه بدندان گزی پشت دست وصیت ششم آنکه
در کارها عجلت و شتابزدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر بیشمار بیت
مکن در مهمی که داری شتاب ز راه تانی عنان بر متاب که ناکرده را میتوان کرد زود چه شد کرده آنگه
ندامت چه سود وصیت هفتم آنکه هیچگونه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بر روی متفق گردند و
صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصور است فی الحال
بدان اقدام نماید که الحرب خدیعة بنای فریب ایشان را به تیر تدبیر زیر و زبر نماید که عقلا گفته اند شعر از
دام مکر خصم بحیلت توان گریخت قد یفلح الحدید کما قیل بالحدید وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد احتراز کند و بچرب زبانی
ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شده ثمره از آن جز ضرر تصور نتوان کرد بیت کینه
هر سینه که بنهاد درخت دل بر دوستش از پی آزار سخت تهمت و چرب زبانی کند گر گذرد قصد نهانی کند
وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض عتاب و خطاب نیارد که همواره
اکابر بآب عفو و مرحمت نقش جرایم از جراید احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی عثرات و بی ادبی
و جرات ایشان پوشیده اند بیت ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه شد ز بزرگان عفو بوده است از خردان گناه
و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر گردند دیگر باره ایشان را از سراب
عنایت سیراب سازند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند بیت از آنکه هر که لطف برداشتهٔ تو وارد یکبار
مفکن بر خاک وصیت دهم آنکه گرد در از هیچکس نگردد تا بطریق مکافات جزاء سیئة سیئة مثلها ضرری بوی لاحق نشود
بلکه باران احسان بر مفارق محبان بارد تا در روضهٔ ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد بر آرد بیت
نیک ار کنی بجای تو نیکی کند بار ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند مرد زرستی از بد و از نیک بی‌خبر زور نیست
بود که از بد و نیک خبر کند وصیت یازدهم آنکه سپاهی بکاری که موافق طور و لایق حال او نباشد نفرماید که بسیار کس
کار خود گذاشته و بمهمی نامناسب اقدام نموده آن را باتمام نرسانیده از کار خویش باز مانده بیت زاغی روش
کبک در می‌آموخت آن دست نداد و راه خود داد از دست وصیت دوازدهم آنکه حال خود را بحلیه حلم و ثبات آراسته
گرداند قلب حلیم ملیحت و تکه کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین معتمد بدست آورده از مردم خاین و غدار اجتناب نماید که مجاوران حضرت سلطنت بسمت امانت موسوم

بلکه

باشند هم اسرار ملک محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذاً بالله چهره حال ایشان بجمال خیانت آلوده بود سخن
ایشان به نزدیک ایشان بهرچه اعتبار رسیده باشد شاید که بی گناهی را در معرض تلف انگیختند و شاید که بدعا جلاد جلادان
مترتب گردد بیت خادم چو شد امین پادشاه تا در آن ملک رونق افزاید ور کند جانب خیانت روی ملک ویران شود و رسوائی آید
وصیت چهاردهم آنکه از سختی روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بسته بند
بلا باشد و دمی غافل در عیش و راحت روزگار نگذراند بیت شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب فارغ البال در
اطلال و دمن می گردد عاقل از کلبه احزان ننهد پای برون غافل از زدن طرب گرد جهان می گردد و بعضی دانند که سعادت
لطف ازل و فیض لم یزل بسهم سعادت و هدف مراد رسد از کثرت فضل و هنر بی سعادت شاه و قدر هیچ کار بر نیاید
بیت دولت نه باکتاب فضل و هنر است وابسته احکام قضا و قدر است و هر یک ازین چهارده باب وصیت نامه
یاد کردیم داستانی است مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد که بر تفصیل این حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب
کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشر است توجه باید فرمود که آن عقده انجا خواهد گشود و مطلوب کلی در آن رخنه آن گنج
روی خواهد نمود و الله یؤید بوصول المقصد و حصول المقصود و چون حکیم این فصل الفصل بسمع خسرو رسانیده و این
درج گوهر که لآلی معانی در آن درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم او را انبساط ملاحظه آن صحیفه اعظم تمام
برسیده تمیمه بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که بمن نشان داده اند گنج اسرار است نه گنج درم و دینار
و خزینه معانی است نه گنجینه جواهر و لآلی و مرا بحمد الله از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین یادگار ندارم
واز روی همت این ذخیره باقیه را نایافته می پندارم لازم است که بشکرانه این پند نامه که گنج حقیقی آن تواند بود
آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانم تا هدیه ثواب بروح پرفتوح هوشنگ پادشاه
واصل گردد ما نیز بحکم الدلیل علی الخیر کفاعله از نتیجه آن جواهر بهره مند شویم نواب حضرت پادشاه باشارت عالی مجموع آن — من دل علی الخیر کفاعله
دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای حضرت لایزالی بمستحقان دادند نظم خاص بهر کرم آمد درم گر بگذری فایده
اینک کرم و چون ازین حال فراغت روی نمود متوجه دار الملک گشت مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانیده
همه شب در اندیشه آن بود که بجانب سراندیب نهضت نماید شاید که مقصود بانجام پیوندد و مطلوب بسرانجام رسد
و بر تفصیل وصایا وقوف تمام حاصل کرده عمده مملکت داری و رکن پناه سلطنت و شهریاری سازد روز دیگر
که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون خرده لعل بکانی
اطراف جهان ریخت بیت خورشید زر افشانی خود پیدا کرد در ماهی شب افروز کواکب کم شد آری
بفرمود تا از سران حضرت دو شخص را که در صدق مشورت مشار الیه و در حسن تدبیر مولا وزارت مدار علیه بودند
بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاد
و فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جای گیر شده و داعیه عزیمت و توجه بران جانب عنان اختیار
از قبضه اقتدار من برده شما درین چه صلاح می اندیشید و مصلحت این کار بر چه وجه می نهید و سخن بمنت

تا عقده مشکلات خود بر انگشت تدبیرات شما گشاده دارم و اساس حالات ملکی و مالی بر رای صواب بنای شما نهاده امروز
نیز آنچه در معرض رای اصحاب فکر ثاقب شما باشد بر وفق عرض رسانیده تا سخن نیز از اطراف جوانب از ملاحظه نموده
هر تدبیری که رسم اتفاق باید از اصحاب الالباب بعمل سازیم قطعه بنای کار بر تدبیر باید که بی تدبیر کاری بر نیاید
وزرا گفتند جواب این سخن را بر این وجه گفته شده که در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تاملی بسزا باید که سخن نا
اندیشیده چون زر نسنجیده است مصرع سخن را بیندیش و آنگه بگوی تا امروز و امشب در این باب اندیشه کنیم و
نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم آنچه از مخیلات ما تمام عیار باشد فردا بشرف عرض رسانیم و بتسلیم بدیهی
رضا داد روز دیگر بامداد بدرگاه حضرت ظل الله حاضر گشته هر یک بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوش و هوش
باستماع فرمان سلطان گشاده بعد از اجازت شخص وزیر چهار زانوی ادب در آمد و وظایف دعا و ثنا بجای آورده
عرض کرد بیت ای جهانگیر جهان بخش که در حکم ازل سلطنت تا بابد بر تو مقرر شده است بنده را خیال آنچنان
رسیده که اگر در این سفر فایده اندک متصور است اما ارتکاب مشقت بسیار می باید کرد و از راحت و فراغت و آسایش
و لذت بکلی برطرف شده دل بر مجاهده در مصاحبت باید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالم مخفی نماناد که السفر قطعة
من السقر شعله ایست سینه سوز و تیغیست دل شکار الجلاء اعظم البلاء ناوکیست جگردوز و مردم دیده از آن بر سر آمده اند
که در زاویه خانه قدم بیرون نهاده اند و قطرات اشک از آن پامال شده که در گوشه کاشانه خود قرار نگرفته
بیت اندر سفر مشقت و ذل ملامت است گر هست خوش ولیک در فرج در اقامت است مرد عاقل باید که راحت را
بمحنت مبدل نکند و لذت نقد را بدای نسیه از کف ندهد و اختیار غربت بر ذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد
که بآن دو کبوتر رسید ملک فرمود چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت شنیده ام دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه
دمساز بودند و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از حجت روزگار در دل ایشان دردی آب
و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده هر دو
شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرایندندی و گاه و بیگاه بالحان روح افزا سجعهای گوناگون ترنم کردندی
بیت یار در روی و بیتی کنج عزلتی داریم بعیش از همه عالم فراغتی داریم روزگار غم گسار حسد برد و چشم زخم زمانه بر آن
دو همدم دمساز نه کار گر آمد بیت فلک را غیر از این خود نیست کاری که گرداند جدا یاری ز یاری بازنده را خود از روی سفر
پدید آمد یار خود را گفت تا کی در یک کاشانه بسر بریم و در یک آشیانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آن است که دو سه روزی
در اطراف جهان بگردم و فرمان کثیر الاحسان قل سیروا فی الارض را کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده می شود و
تجارت بی شمار بدست می آید بزرگان گفته اند که السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان شرح زور
نکرد و قلم تا در طریق تسیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است
در زمین که همواره در سکون است پامال و لگدکوب هر عالی و دونی قطعه بجرم خاک دیگر در نگاه باید کرد که این
کجا است ز آرام و آن کجا ز حرکت سفر مربی مرد است و آستانه جاه سفر خزانه مال است و اوستاد هنر درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای

نه جور رفیقی کشیدی و نه جفای تیر نوازنده گفت ای یار همدم در سفر رنجیده و محنت غربت بر نیده که الغربة کربة
بکوشش حاجت رسیده و شد با الفرقة حرقة بر کاشن دل تو نوزیده سفر درختی است که جز بار فراق میوه نیارد
و غربت ابری است که جز باران مذلت قطره نبارد بیت نماز شام غریبان غریب بیچاره نشسته بر سر راهی
دل بصید پاره شد بازنده گفت که اگر رنج غربت جان فرسای است اما تفرج بلدان در مشاهده غرایب جهان راحت
افزاید و چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن متألم نمی شود و نفس بسبب اشتغال با نتیجهای ولایات
در مشقت راه چندان اثر نمی یابد بیت در غربت اگر خار جفا هست چه غم زین خار گل مراد در روید هر دم نوازنده
گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ارض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید
و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شده پیداست که در دل او بدان تفرج چه مقدار درمان پذیرد
رنج او را از آن مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستداران
صعب ترین همه دردهاست و سخت ترین همه رنجها بیت فراق دوستان دیرین نشانی باشد از دوزخ
معاذ الله غلط گفتم که دوزخ زو نشان باشد حالا الحمد لله که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن
کش و گریبان هوس بدست هوا باز مده نظم بگیر دامن جمعیت و فارغ باش که تنگ تفرقه دوران دراز است
بازنده گفت ای مونس روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری برید
با دیگری پیوند و غم نه اگر از وصل یاری بازمانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلدار دیگر رسانم و این خود
شنیده که گفته اند بیت هیچ یار مده خاطر و هیچ دیار که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار توقع دارم که این بعد
دفتر مشقت سفر بر من نخوانی که شعله محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرورد مرکب امید
مراد نتازد شعر بسیار سفر باید تا پخته شود خامی نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران بر
توانی کند و رشته تعلق دیرینه قطع کرده با حریفان مجد پیوند میتوانی ساخت و از مضمون سخن حکیم که
یار کهن را بهیچ رو مده از دست بهر حریفان نو که یک نباشد بجا در میتوانی نمود سخن مراجعه تر خواهد بود بیت
بی کام دل دشمنان بود آن کس که نشود سخن دوستان نیک اندیش سخن را اینجا قطع کرده یکدیگر را وداع
کردند و بازنده دل از صحبت رفیق بر کنده به پرواز آمد و چنانکه مرغ مقید رون پر در قفس عزت صادق
و میل تمام فضای هوا نمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج مینمود تا ناگاه در دامن کوه امن سا
کوهی که در بلندی با شرفه فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت کره زمین را در زیر دامن خود توده خاک شمرد
مرغزاری دید سواد سبزه رنگ او از روضه مینو دلکشاتر و نسیم شمال غالیه بیزش از نافه مشک تاتاری عطرسازتر
بیت صد هزاران گل شکفته در او سبزه بیدار و آب خفته در او هر گلی کرده از رنگی بوی هر گل بفرسنگی رسیده
بازنده را از آن منزل خوش و ساحت دلکش خوش افتاده چون آخر روز بود همانجا بار سفر بگشاد و هنوز از رنج
راه بر نیاسوده و دمی با آسایش و راحت نزده که یک ناگاه خروش سگ بیدار و سایبان ابر در فضای هوا از دو جانب

از آینده رانجه ورش ابر رعد ول اژرب و هیبت تیغ سینه سوز نمود از غوغای قیامت ساحت آتش صاعقه از یکجانب جگر لاله
داغدار میسوخت و پیکان ژاله از اطراف دیگر دیده نرگس را پر آب میکرد بیت سینه کوه از سنان برق می شد چاک چاک
و ز صدای رعد لرزه بر خود همی زد خاک شاهباز زنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گردد نبود و گوشه که
از صدمت قهر محفوظ ماند میسر نگشت گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناه ساختی
هر ساعت آسیب ژاله و باران زیادت میشد و هر لحظه صاعقه و رعد تزاید میپذیرفت شعر شب تاریک و هول رعد و
باران نیز شده کجا پروای یار دارند سرمستان محملها القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و با کام بلا
بی هنگام صبر کرد و هر دم از گوشه آشیانه و مصاحبت یار فرزانه یاد میکرد و آه سرد حسرت و درد از جگر و چشم
بر کشیدی و گفتی بیت گر بدانستمی که فرقت تو این چنین سخت باشد و دلسوز از تو غایب نبودمی یکدم و ز تو دور
نگشتمی یکروز اما چون طلیعه آفتاب به بشارت صبح اثر کرد و بماند مقدم رستم ظلمت سحاب از صفحه روزگار محو گشت و آیات آفتاب
عالمتاب عرصه زمین و ساحت زمان را روشن گردانید بیت خنجر زر برکشید از پی خاور آفتاب ساخت ز خون شب تیغ سکندر را
سراسر آفتاب باز زنده دیگر به پرواز آمد و متردد که بکجا نه باز گردد چون عزیمتی نموده بجمله ده سه روز سیر
اطراف عالم طواف نماید در اثنای این حال شاهین تیز بال قوی چنگالی که بر سر صید از شعاع آفتاب زودتر
رسیدی در وقت طیران بجانب بالا از نوک بصر بفلک تیر نرسیدی بیت که حمله چون برق آتش فشان که سیر
چون باد آتش نشان قصد باز زنده کرد کبوتر مسکین از خشم بر شاهین افتاد دلش طپیدن گرفت هر قوت و حرکت که در اعضا
و اجزای او بود روی در حیز عدم آورد شعر چو شاهین بر کبوتر حمله آرد بچنگ افتاد کی چاره ندارد باز
چون بال خود در بسته بند بلا دید از صحبت یار وفادار براندیشید و بر فکر خام و خیال ناتمام ناموجه خود در ... باد
نذرها کرد و عهدها نمود که اگر ازین مهلکه جان برم و ازین ورطه پایاب سلامت خلاصی یابم دیگر اندیشه سفر بخاطر
نرسانم و صحبت یار همدم را که چون اکسیر اعظم در عرصه گیتی نشان ندهند مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نیارم
بیت گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم زنده ام از چنگ مثل کس نه رهاند به برکت این نیت که منظور وی بود در بزم
جمعیت فتح الباب حاصل گشت در این محل که سرپنجه شاهین او را در قبضه تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه
که نسر فلک در آشیان سپهر از سهم چنگال او ایمن نبودی در وقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان
در ربودی شعر حمل از بیم او در چرخ شد اندر چرا کردی نگهبام خون آشام هر روز شبان باشد بوی طعمه در روز
آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگر چه این کبوتر لقمه محقر و نواله مختصر است اما بجمله
بار ناشتایی ... توان نکشت نفس ناکسی را ازان اندک سد تلی میتوان داد قصد کبوتر کرد که او را از پیش شاهین در رباید
قوت سبعی که در نهاد شاهین بود با آنکه در کف عقاب ... توجه او را در زین نهاد دیگر بار و ... و در مقام مجادله
و معارضه در آمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست او ... از میانه برست هر دو بجنگ مشغول شدند باز زنده فرصت غنیمت شمرده
خود را در زیر سنگی بورلخی که اگر گنجشک بتکلف خواستی که بوی در آید میسر نشدی خود را جای کرد تا شب دیگر در زیر سنگ

با بال بکر

با دل سنگ ببر برده باد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانهٔ سپهر پر زدن گرفت و زاغ شب سیاه عنقا صفت از دیده شهباز
بیت بفال همایون چو طاوس مهر خرامان شد اندر ریاض سپهر باز نده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر چالاک
پر و بال زدن گرفت و ترسان و هراسان چپ و راست نگاه می‌کرد و پیش و پس احتیاط می‌نمود ناگاه کبوتر چند
دید دانه چند پیش ایشان ریخته و نهار شده و نیرنگ از آن صورت بالکلیه باز نده از لشکر گرسنگی بر ملک بدن مستولی شده
بود و جنس خود را بی آنکه تاملی کند پیش رفت هنوز دانه بحوصلهٔ او نرسیده حلقش بستهٔ بند بلا گشت بیت دام سلطان
و دنیا دانه لذتهاست مرغ دل از حرص فتنه رود در دام افکند باز نده با آن کبوتران عتاب آغاز کرد که ای یاران
ما از جنس شما کریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت شما دست چرا از این حال آگاه نکردید و شرط مروت و جوانمردی بجای نیاوردید
تا حذر کردمی و بدین گونه در دام صیاد نمی‌افتادمی کبوتران گفتند از این سخن در گذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش
هیچ فایده نکند بیت چون تیر قضا از شست تقدیر بجست هرگز نکند رد سپر تقدیرش باز نده گفت هیچ می‌توانید از تحقیق
بلا راه مخلصی بنمایید و طوق منت در گردنم تا قیامت افکنید گفتند ای سلیم دل اگر ما حیله توانستیمی خود را از این بند
خلاص می‌کردیم و بدین نوع که می‌بینی مطلقه دامداران نمی‌گشتیم و بیک بازنده است حال تو بآن شتربچه که
بعد از رفتن بسیار مانده شد زاری و خواهش با مادر خود در گرفت ای مادر مهربان چند لمحه توقف کن که نفسی
راست کنم و یک لحظه از ماندگی برآسایم مادرش گفت ای پسر بصیرت نمی‌بینی که سر مهار در دست دیگریست
و اگر مرا فی الجمله از آن اختیار می‌بود پشت خود را از بار و پای خود را از رفتار خلاصی دادمی قطعه
شتربچه با مادر خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی بخفت بگفتا بدست من استی مهار ندیدی که کشم ز پس در قطار
باز نده چون نا امید گشت طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ امیدش استحکامی داشت رسن دام
که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته گشت باز نده چون حلق خود را از حلقه دام خالی دید بفراغ بال روی در ره
وجل نهاد و شادی که از چنان بندی گران سنگ خلاص یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد در اثنای
طیران بدهی رسید در گوشه دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی دشت
می‌کرد برسم عادت باطراف دشت می‌گشت چون چشمش بر کبوتر افتاد و دود سودای کباب از سویدای دلش
سر بر آورد از روی دشت مهره در کمان گروهه نهاده باز نده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف
مرغزار مایل که ناگاه از شعبده فلک دستان ساز از ضرب آن مهره بیال آن شکسته حال رسید از غایت بیم سرنگون
شده بچاهی که در زیر آن دیوار بود درافتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون
چرخی بر سر آن نمودی و اگر رشته سفید و سیاه روز و شب بهم پیوندی بقعر آن رسیدی بیت
نه چاهی بدان سان مغاکی که قعرش از آن سوی هفتم زمین در گذشتی خرد دورش ار خواستی تا بداند
بماندی و گرد مساحت نخستی دهقان پسر چون دید که مطلوب در قعر چاه است و رسن از رسیدن به تک چاه کوتاه
نا امید شده برگشت و آن بیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه باز نده شبانه روز دیگر در تک چاه بسر برد و زبان حال

صفت عجز و بیچارگی و صورت ضعف و درماندگی خود در خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت **بیت** یاد آنکه سر کوی توام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود بعد از چند روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را از بن چاه رسانید نالان و غریوان شکسته حال بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده او از جناح رحمت نشسته و باستقبال از آشیانه پرید و گفت **بیت** منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چون باز نده را در کنار گرفت او را ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال از چه منوال است بازنده گفت **بیت** درد عشقی کشیده ام که مپرس زهر هجری چشیده ام که مپرس الخ از محنت بلا و مشقت و عنا که بر سر من گذشته **بیت** در خنده شبی باید و خوش مهتابی تا با تو کنم حکایت از هر بابی خلاصه این است که شنیده بودم در سفر تجربه حاصل میشود مرا این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه خود بیرون ننهم و جهت شمار خود در دل شاد و دوستان از محنت مجاهده غربت بدل نکنم **بیت** دگر مشاهده غیر هم هوس نکند در مشاهده دوستان خوش است مرا این مثل بدان آوردم تا حضرت پادشاه عالم پناه غرض از تبدیل سفر بتبدیل نکند و فراق یار و دیار که نتیجه اش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید **بیت** هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال شود مسافر لم از آب دیده مالامال دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع آن نیز بیشمار است و چون کسی در غربت بورطه محنت در افتد باد تب مهذب گردد و تجربه ها که مدت العمر بدان فایده توان گرفت حاصل آید و پایه ترقیات کلیه در سفر روی نماید خواه از راه صورت و خواه از روی معنی نه بینی که پیاده در سفر شش منزل از فراخی مرتبه فرزینی یابد و ماه سپهر رو بسیر چارده شب از منزل هلالی بدرجه بدری رسد **مثنوی** از سفرها ماه کی خسرو شود بی سفرها ماه کی خسرو شود اگر کسی بگوشه مسکنی که دارد سر فرو برده و در محنت آباد دل قدم بیرون ننهد از مشاهده عجایب بلاد محروم و از ملاحظت آثار عباد بی بهره ماند باز از این سبب بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر ایشان فرو دمی آرد و جغد بواسطه آن در پس دیوار خواری مانده که دل از ویرانه بر نمی دارد **بیت** چو شاه باز بجولان در آی و سیری کن جغد چند توان بود در پس دیوار و یکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریص می فرمود **بیت** هر کس که سفر کند پسندیده شود و ز عین کمال نور هر دیده شود پاکیزه تر از آب نباشد چیزی جایی که مقام کرد گندیده شود و اگر آن باز شکاری که با زغن بچگان بزرگ شده بود در آشیانه ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر التماس نمود که کیفیت این صورت چگونه بوده **حکایت** رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانه ایشان بر قله کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طایر با وجود بلند پروازی پیرامن آن نتوانستی گردید آن نه کوهی بود که از زمین بودی نشان آسمانی بود که گویی بر فراز آسمان و ایشان بفراغ بال در آن نشیمن بسر می بردند و بدیدار یکدیگر خرم و خوشدل می بودند **بیت** تو ای بلبل که با گل در وصالی عیش دان را غنیمت دان

که ایشان زاغ پدر فرزند بود و هر روز بطلب غذا رفتی و بچه جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردی تا باندک زمانی قوتشان روی
در ترقی نهاد روزی ایشان را تنها گذاشته و هر یک بجایی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع
شده بود باز بچه را جاذبه اشتها در حرکت آمده جنبشی آغاز نهادند و بهر طرف میل نموده یکی بکرانه آشیانه رسید
ناگاه از آنجا در افتاده روی به نشیب کوه در نهاد و در آن محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه بچگان
بیرون آمده بود و بر کمر کوه بستر صید صیدی نشسته نظرش بران بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایین شده
بود بخیالش چنان رسید که آن موشی است که از چنگال زغنی خلاص یافته ع درکوزه همه خیال رود
غنیم بی تامل در تاخت و پیش از آنکه بر زمین برسد از روی هوا در گرفته با آشیانه خود برد و چون نیک
درنگریست از صلابت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاری است بحکم جنسیت مهری در دلش
پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی را درضمن این توان یافت که مراسب حیات او گردانید و اگر نه در آن
محل حاضر بودمی و این مرغک از بالای کوه بزیر افتادی هر آینه اعضا و اجزای از یکدیگر بگسیختی و
استخوانهاء او بسبب آسیب سنگ غبار آرد شده غبار او بباد فنا بر رفتی و چون قضای ربانی چنان
اقتضا کرد که من واسطه بقای او شوم مناسب آن است که با فرزندان من شریک باشد بلکه او را بهتر برادری
بر دارم و در سلک سایر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روی شفقت به تربیت او مشغول گشت و با بچه
با بچگان خود سلوک کردی با ان همان طریقه سلوک داشتی تا ان باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلی دا
وی که الناس کمعادن الذهب والفضه باش در نمایش آغاز نهاد و اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان
زغن است اما اهلیت ذاتیت و همت خود را خلاف ایشان میدید بیشتر اوقات در تحیر می بود که اگر نه از
ایشانم چرا در این آشیانم و اگر از ایشانم چرا در صورت و صفت عکس ایشانم بیت نه داخل این دایره
دانم خود را نه خارج این جمع شمارم خود را آن به که از این نیستی و هستی خویش خموش گردم و باز گذارم خود را
روزی زغن با باز گفت که ای فرزند دلبند ترا بغایت پریشان می بینم و سبب ملال بر من پوشیده است
اگر آرزوئی در دل داری با من باز گوی در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف طالب آن تا بقدر
مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من در خویش اثر ملال در می یابم و سبب آن نمیدانم و اگر میدانستم گفتمش
بیت این طرفه گلی نگر که مار از کشف نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت حالا مصلحت در آن دیده ام که
اجازت ارزانی فرمایی تا دو سه روزی در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت غبار غم از صفحه دلم
زدوده شود و چون خاطر بعجایب و غرایب امصار و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورت فرح در آینه ضمیر پدید آید
زغن آواره فراق را اندیشید دود از نهاد و شعله برآمد قطعه از فراق تلخ مگوی سخن هرچه خواهی کن
ولیکن این یک قدر یاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که تو کرده و این چه خیال است که پیش آورده
سخن سفر مگوی که سفر دریاییست آدمی خوار و اژدهاییست مردم شکار بیت سفر اهل این جهان سقر است از سبب

صورت سفر سفرلت بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهة تهیه اسباب تواند بود بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان
تعذری دارد و ترا هیچکدام ازین دو واقع نیست بحمد خدا را که گوشه فراغتی هست و توشه که بدان اوقات
تواند گذشت میسرست و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری و جمله بزرگی ترا سر نهاده اند با این همه تعب
سفر اختیار فرمودن و راحت اقامت را ترک کردن از طریق خرد دور مینماید و در پی است که گفته اند
مصرع روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان باز کبک آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت
اما هرچند خود فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت
از آن قاصرست زاغ دانست که نکته کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده خود را از سر حد این سخن دور انداخت
و کبک آنچه من میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگویی از مرتبه حرص و مرد حرص پیشه همه محروم است
و تا کسی قناعت نکند آسایش نه بیند و چون تو شکر نعمت قناعت را نمی گذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی
ترسم بتو آن رسد که بدان گربه حریص رسید زاغ فرمود که چگونه بوده است آن حکایت کبک در روزگار پیشین زالی
بود بغایت ضعیف حال کلبه داشت تنگ تر از دل جاهلان و تیره تر از ذیل بخیلان و گربه با او مصاحب بود هرگز
روی نان در آینه خیال ندیده و نامش از بیگانه و آشنا نشنیده و بهمان قانع که گاه گاهی بوی موش از سوراخ همی شنید
یا نقش پای او بر صفحه تخته خاک می دید و اگر احیانا بمدد کاری بخت و مساعدت بخت مساعد موشی بچنگ وی
افتادی چون گدائی که گنج زر یابد رخش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعله حرارت عزیزی بسوختی
و تا یک هفته کماهیش بدان مقدار غذا اکتفا نمیدی و گفتی بیت این که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب خویشتن را
در چنین نعمت پس از چندین عذاب و بواسطه آنکه خانه آن زال قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی
دارد در شکل خیال نمودی روزی از غایت بی طاقتی زحمت تمام بر بالای بام رفت گربه دید که بر دیوار
همسایه میخرامید و بدستور شیر ژیان کام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته بر میداشت گربه زال
چون از جنس خود بدان فربهی و تازگی شخصی دید متحیر شد و فریاد برکشید که ع یاری خرامان می رسی آخر
نگویی از کجا تو دین لطافت از کجایی و چنان می نماید که از ضیافت خانه خاصه می آیی این طراوت تو از کجاست
و این قوت و شوکت تو از کجاست گربه همسایه گفت که ریزه خوار خوان سلطانم هر صباح بر در بارگاه حاضر
شوم و چون خوان دعوت بکشند جرأت و جلادتی تمام نمایم و علی العجله از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمه
چند در ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربه پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چه
نوع مزه دارد و من باری مدة العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش دیگر چیزی نخورده ام و ندیده ام گربه همسایه
بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از عنکبوت فرق نمی توان کرد و این هیئت جنس ما را ازین شکل و هیئت که تو
داری عاری تمام است و این صورت ضعف که از خانه بصحرا آورده ننگی بر دوام بیت اگر به بینی گوش و
دمی هست ترا باقی همه عنکبوت را می مانی اگر تو بارگاه سلطان را به بینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای موافق

لقمی

شنوی یکن که سر و یحیی العظام و هی رمیم از زنده غلیظ بعرصه ظهور رسید و حیاتی تازه یابی **بیت** بوی محبوب که بر خاک
احبا گذرد نه عجب باشد اگر زنده شود عظم رمیم کربه پیرزن بشرع تمام کفش ای را در مرا با توحق همسایگی در رابطه
جنسیت ثابت است چه باشد که بشرط مروت و اخوت بجای آوری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید
که از دولت تو نوالی یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم **بیت** سر مکش در صحبت صاحبدلان دست مدار از کمر مقبلان
کربه همسایه را دل بر ناله و زاری وی بسوخت مقرر کرد که این نوبت پی او بر سر دعوت حاضر نشود کربه پیرزن
از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن باز گفت پیرزن نصیحت آغاز نهاد
که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده که نظر حریص جز بخاک گور پر نشود
و دیده آرزو و امل جز بسوزن فنا و رشته اجل دوخته نگردد **قطعه** قناعت توانگر کند مرد را خبر ده حریص جهان
گرد را خدا را از لذت طاعت نکرد که بر بخش روزی قناعت نکرد کربه را نه چنان سودای خوان سلطان
در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سودمند افتد **بیت** نصیحت همه عالم چو باد در قفس است به پیش بی‌هشان دم
دانا چو آب در غربال القصه روز دیگر باتفاق کربه همسایه افتان و خیزان خود را بدربارگاه سلطان رسانید
پیش از آنکه آن بیچاره رسد نص الحریص محروم لطیفه برانگیخته و ضعف طالع اصحاب آتش سودای خام او
ریخته و شب روز گذشته گربه کان بر سر خوان هجوم کردند و شور و شغب از حد گذرانیده بودند و از فریاد و فغان
میزبان و میهمان را بتنگ آورده درین روز سلطان امر فرمود که جماعت تیراندازان با کمانهای طیار گوشه
در کمین ایستاده مترصد باشند تا هر گربه که سپر وقاحت در سر کشیده بمیدان جرأت در آید اول لقمه که خورد پیکان
جگردوز باشد کربه زال از این حال بی خبر چون بوی طعام شنید شاهین وار بی اختیار خود را در شکارگاه
خوان انداخت هنوز نشیله اشتها بلقمه گران سنگ و رنگین نکرده بود که تیر دلشکاف در سینه آتش تیر ازو
شد **قطعه** روان خونش در استخوان می چکید همی گفت و از هول جان می دوید که گر جستم از دست این زن دمویش
و ویرانه پیرزن نیرزد عسل جان من زخم نیش قناعت نکوتر بدو شاب خویش و این مثل برای آن آوردم تا
تو نیز گوشه آشیانه را غنیمت و قدر لقمه و طعمه که بی مشقت بهم میرسد شناسی باید که بچیزی قناعت نموده
افزون طلبی نکنی مبادا آن پایه نرسی و این مرتبه نیز از دست برود بار کفش آنچه فرمودی محض نصیحت است
و عین مرحمت اما بجز بیات سر فرود آوردن کار عجایز تواند بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طبایع
بهایم مرکز است باید که بر سریر بزرگی نشیند و در طلب معالی برباید خواست و هر که خواهد تاج سرافرازی بر سر نهد
کمر جستجوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمیشود و خرد ارجمند بمنازل اراذل و ادنی را
نمی پسندد هیچ کسی ره سوی بالا نیافت تا قدم از همت والا نیافت مرتبه جو که برای جاه کس نخورد شربت
باران بچاه زعم کفش این خیال که تو داری مجرد پندار وجود دیگر دارد و این دیگ سودای بیحاصل بجوش میآید
هیچ کاری بی آنکه اسباب او مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کند روی ننماید **شعر**

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی باز گفت قوت چنگال من حصول اسباب دولت را
خوب ترین نسبتی است و سطوت منقار من پایه مراتب حشمت را بهترین وسیله مگر تو حکایت آن شمشیرزن استماع نکرده که بدستیاری
بازوی دلاوری داعیه شاهی و سروری داشت و بآخر الامر حلقه عیش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که آن برچه منوال
بوده **حکایت** باز فرمود که در قدیم الایام درویشی بود که بکثرت عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز حرفی از دفتر
نشاط نخوانده فایده حرفتی جز بخرج عیال وفا نکردی و کسب و پیشه او در ترتیب نان چاشت و شام وفا نکردی عنایت ازلی او را
عزشانه دو رابتری از زمانه فرسوده ولایت حشمت از جبهه او پیدا و امارات دولت از چهره او هویدا **قطعه** مبارک طلعتی
فرخنده فالی بباغ خرمی تازه نهالی ببرکت مقدم او حال پدر سامانی پذیرفت و یمن وجودش دخل کسب بخرج او افزود
گرفت پدر قدم او را میمون داشته بدان مقدار که مقدور و دقت بود در تربیتش می‌نمود و پسر در کودکی همه حرف و سخن از تیر
و کمان گفتی و بازی به تیر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردی از میان میدان سر بر زدی و چندانکه تعلیم خطش دادندی
میل به نیزه خطی نمودی و سواره از خط شمشیر آیت جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش پر نیزه سرافرازی مشاهده کردی
**قطعه** چو ماه و سیم سرنوشتی دبیرش سپر با خود بودی از ضمیرش الف با تا چنان می‌کرد تقریر که با شکل کمان است
الف تیر و چون از مرتبه کودکی بدرجه بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همانا خاطر من بجمال تو بسته است
اوان جوانی با زمان طفولیت نسبتی ندارد و آثار شوخی و دلیری از صفحات رخسار تو بغایت روشن است میخواهم که ترا از کید
نفس بداندیش که ترا در حجله شهوت افکند حصار استوار من تزویج فقد احصن نصف دینه در آرکاه تو سازم و جلا دستیمانی
دانم و حال تو ترتیب کرده ام تا در قبیله که کفو تو تواند بود در سلک ازدواج تو کریمه را منسلک سازم تو درین چه صلاح
پسر گفت ای پدر بزرگوار از آنکه میخواهم دستیمانی آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شما را درین باب تکلیفی نمی‌نمایم و از
شما اعانتی توقع ندارم پدر گفت ای پسر مرا از احوال تو وقوف تمام است چندان استطاعت که ترتیب دستیمانی توانی
کرد نداری آنچه گویی مرتب ساخته ام از کجا و کدام است پسر در خانه رفت و شمشیری چون آورد و صد باره از غم خون
خون ریزتر و بهتر از درجه زر دندان عقیق لبان گوهردارتر آنگاه گفت ای پدر من عروس ممالک را خطبه کرده ام
و مخدره سلطنت را در عقد خویش در آورده او را دستیمانی به از تیغ تیز و کابینی بهتر از خنجر خون‌ریز نیست **بیت**
عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ که بوسه بر دم شمشیر آبدار زند بالخت نیک هیچ کسی از تیغ زینت مهر عروس ملک بتیغ
تیز زینت و چون همت او بر تحصیل سلطنت مقصور بود باندک زمانی عرصه مملکت فرا گرفت و بضرب شمشیر عالمگیر اکثر ممالک عالم را
مسخر ساخت و تمام بر او قرار گرفت و از دیرباز گفته اند **بیت** عروس ملک نسازد مگر بدامادی که در دل از کف تیغ داده کامش
و این مثل برای آن آوردم تا بدانی آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده و حاصل است و توفیق ایزدی ابواب سعادت بر روی
من گشاده من نیز امیدوارم که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود در آرم و حالا با فسون و افسانه کسی ترک
این حال نگویم و ازین خیال در نخواهم گذشت ما در سر این گو بملامت زدیم زغن دانست که آن مرغ عالی همت رشته
در دام نخواهد افتاد و بدانه مکر و فریب صید نخواهد گشت بضرورت جان بسلامت بشنیدن داده و داع مفارقت او در بیخ ریشش نهاده

اتفاقا

زغن و بچه کان را وداع کرده از آشیان پرواز کرد و متوجه اوج گردید بعد از ماندگی بر سر کوهی خرد آمده گرد
تماشا بهر طرف میگشاد ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری آغاز خرامیدن کرده و از صدای قهقهه اش غلغله در
اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود در عشق شکار کبک شتافت و بیک حمله حوصله اش را از گوشت سینه او که مرغوب
طبع بود پر ساخت گوشتی یافت مانند شابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و لطافتش در آن
با ذوق نعمت حسن شکر آورده لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی و چون مدت العمر از آن مزه گوشتی نچشیده بود کهنه
بیت سرتاپای تو همه مطبوع طبع ماست گویا برای خاطر ما آفریده اند پس با خود اندیشید که فواید سفر
همین بس که عجالة الوقت مرا از غذاهای ناملایم خلاص یافته و بطعمه که مطلوب خاطر است التذاذی حاصل میشود و از
آشیان تیره و تنگ مصاحبان دنی و پست همت بمواضع مرتفعه و منازل عالیه اشرافی دست میداد مصرع
دین هنوز از اول آثار جهان افروز نیست بعد از این چه لطیفه از زاویه غیب بعرصه شهود خواهد آمد تا خود فلک از
پرده چه آرد بیرون پس باز بلند پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران می نمود و بنشاط بال شکار کبک
و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سوران دید که صف شکار بر آراسته اند و عنان
شکاری بقصد طیور در اهتزاز آمده بیت در آن دشت از صدای طبل باز همه مرغان صید افکن به پرواز در
چه بازان سبک خیز بجوی صید کرده چه شاهین به پرواز بوده نقد جانی در گنجی درج
و آن پادشاه آن ولایت بود و با امرای رسم شکار بیرون آمده و چرگاه ایشان در پای آن کوه بهم خورده
در اثنای این حال باز نیز که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند همت هر شکار از دام
کرده فی الحال زرنیش وی در ربود شاه را نظر بر تیز پروازی و در ربایندگی وی افتاد دلش بسته و دوست گشت
مثال عالی شرف اصدار یافته تا صیادان چابک دست بلطایف الحیل حلقه دام در حلق وی افکندند و در همون
دولت شرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت ملک بقابلیت ذاتی و استعداد فطری او متوجه گردیده اندک
فرصتی از آن ساعد سعادت بر ساعد شهریار مسند جای قرار مقرر شد و بوسیله همت بلند از حضیض ذلت و خواری
باوج حرمت و کامکاری رسید اگر در همان منزل اول اقامت نموده بمصاحبت زغن در حصص و بواسطه اطراف
و اکناف صحرا نه نمودی وصول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل به تجربه
آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد و آدمی را در سفر السافلین حصول اعلی
علیین حلال و قبول میسر سازد بیت بهار دل سفر باشد که از روی خلایق اکمل مقصود نکهت سفر کش تا مرد
بیابی که فامشوا فی مناکبها خبر اکشف و چون سخن دلاشلیم بانجام رسید وزیر دیگر پیش آمد و مراسم عالی
بجای آورده و گفت آنچه حضرت شاهنشاهی بطریق الهام در بیان سفر و فواید آن ذکر نمودند از آن جمله نیت شه … بهت
پیرامن آن توان گشت فاما بر خاطر … میگذرد که ذات ملکی صفات سلطان … راحت عالمیان و ایستاده … بلا … تنت
مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جان فزای عشرت بادیه … الم و محنت … و … نمودن … حکمت دور

مینماید دابشلیم فرمود ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشه شیران بیشه عزولت و پی سپر تا در دامن عشرت سلاطین خار
اذیت از دیده نشود ضعفای رعیت را در گلستان فراغت گل فراغت نشکفد و تا پای همت ملوک بادیه محنت نپیماید
سر درویش بی سامان به بالین راحت نرسد **قطعه** نیاساید از درد یار تو کس چو آسایش خویش جویی و بس بدانکه بندگان
خدا دو قسمند یکی ملوک که ایشان را غرض ملک و فرمان فرمائی داده‌اند و دیگر رعیت که ایشان را شرف امنیت و استراحت
بخشیده‌اند و این هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت گذاشت یا بهمان غرض سلطنت
بباید ساخت و دست از لذت و فراغت باز باید داشت **بیت** آنکه او پا بر سر زر و شمع می‌نهد روز و کارش در جهان
سرافراز و سرور نیکند و حکما گفته‌اند که امجد وسیله امجد جد و جهد نمودن طالب را بر منزل نجح رساند و بیابان مجاهدت را
بقدم دانا طی کردن جمال مطلوب را بنظر مشاهدت درآورد و حصول آمال معلق است بر کوب اهوال **بیت** کمر سلطنت
نشاید بست هر که را رغبتش آسایش است هر که در میدان همت علم جهد برافراشت دُر از رکاب مجشمها صفتش آسایش
و فراغت را دست بداشت هر چند زودتر بمقصد رسید و روی شاهد مطلوب بدید چنانکه آن پلنگ که از روی سعی تلاش بیشه
فرح افزا داشت و برکت جد و جهد که از وی بوقوع انجامید و بپاس تحملی که ربنماید شاید و مکاره داشت اندک
فرصتی را نقاب تعویق از چهره مرام بر انداخت و دست امید بدامن مطلوب رسانید وزیر در خواست نمود که این صورت چه
بوده رای دابشلیم فرمود که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشه در نهایت صفا چشمه‌های زلالی
از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان **بیت** درختان سر اندر سر یکدیگر بران جلوه گر میوه نغز و تر
نهالات رطوبی دلاویز ترکیبا هش نسوزن زبان شیر تر از غایت نزاهت از آن بیشه فرح افزای گفتندی و پلنگی دران
بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه پایی دران نگذاشتندی و نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش
اندیشه آن پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید **قطعه** چو بر خار از دی ز خشم دنبال نخوندی شیر چرخ از بیم
چنگال بر آن راهی که او یکدم نشستی گذار خلق سالها به نبستی مدتها دران بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت
ناکامی در آئینه روزگار ندیده بچه داشت که عالم روشن را بر روی او دیدی و روشنائی دیده را در ملاقات آن قرة العین
مشاهده نمودی داعیه داشت که چون آن بچه بالغ درآید دندان و چنگال بخون هژبران بیالاید ایالت آن بیشه
باو داده بقیه العمر در گوشه قناعت بفراغت گذراند هنوز از نهال آرزوی او شکوفه مراد نشکفته بود که خزان
اجل میوه باغ حیاتش بباد تاراج برداد **مصرع** ای بسا آرزو که خاک شده و چون آن پلنگ بچه شیر اجل گرفتار
گشت سباع که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی یکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ
دید که طاقت مقاومت ندارد از انجا جلا اختیار کرده میان سباع نزاع بزرگ واقع شد شیری خون ریز شور
انگیز بر همه غالب آمده آن بیشه فرح افزای فردوس آسا را بتغلب در حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند
در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشه دیگر رسانید و با سباع آن منزل درد دل خویش باز نمود
و در تدارک آن خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن هژبر کارزاری وقوف یافته از امداد

اعانت

را عاشق او ابا نموده گفتند ای بیچاره منزل تو حالا در تصرف شیریست که مرغ از صولت او بر بالای آن بیشه
نیارد پرید و پیل از دهشت او بر پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست
و تو نیز با او در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود رای ما اقتضای آن می کند که هم رجوع بدرگاه
او کرده بصدق تمام کمر خدمت او بر بندی قطعه شیئی را که نتوانی از جای برد به پرخاشش او بپای شو آن
قدر سان به که با او مدارا کنی چاره و عذر آن کار را کنی پلنگ بچه را آن عذر مسموع افتاده مصلحت
حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور در وظایف خدمت تقدیم رساند پس کشته
العود احمد را کار بست و بتوسط یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور نظر عاطفت
خسروانه گشت شغلی که لایق حال بود نامزد وی گردید بچه پلنگ دامن خدمتکاری در کمر همت در
استوار کرده بوجهی آثار کفایت و کارگذاری بظهور رسانید که موجب ازدیاد تقرب و منزلتش
شیر گشت تا بحدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گردید و با وجود آن هر دم جد و جهد وی
در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح سعی زیاده نمودی بیت جد و جهد کسی که
بیشتر است کارش از کار جمله بیشتر است وقتی شیر را در بیشه دور دست مهمی سانح شد و در آن زمان شور
فلک اثیر در تاب بود و عرصه کوه و دشت چون کوره آهنگران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز
جانور در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی بیت
اگر ابر ناگه شدی قطره باز تاب هوا قطره گشتی شرار و گر در هوا برق گردی که در جوی پروانه آتش سموم حتی
بال ذره بر زنش کالحاب از هوا یافت تاب دل سنگ ملوحت بر آفتاب شیر با خود تاملی می کرد که در چنین
وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر تابه بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم بر ساحل
آتش بگذارد نمی نهد صورتی بدین نوع رو می نمود و از ملازمان که از تکاب حبش متأثر نشده و از
حرارت هوا اندیشه نانموده بدین مهم اقدام تواند نمود که خواهد بود در اثنای این فکر پلنگ بچه در صف
ملازمان درآمد ملک را اندیشناک دید از آنجا که وفور شفقت بود در کمال درایت نزدیک سریر سلطانی
درآمد و باستفسار موجبات ملالت جرات نموده صورت واقعه معلوم کرد و کفایت مهم بر ذمت
اهتمام گرفت و شرف رخصت یافته با جمعی از ملازمان متوجه شد و در زمان بموضع رسید و سرانجام
مهام قیام نموده علی الفور که کارش موجب دلخواه قرار یافته عنان مراجعت بر تافته خواص ندما که در
رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که در چنین گرما این همه راه باقدام اهتمام نموده
گشت و اکنون که مهم ما کفایت یافته هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن
شده که تا چه غایت است اگر زمانی در سایه این درخت استراحت فرمائی و شربت آب خنک زبانه آتش
عطش را تسکین دهی همانا که از مصلحت دور نباشد بیت آسوده باش بار مشقت فزون مکش گنجا میان

رنج جهان را کناره پیش ملک بچه تنبیه کرده کعب بزرگی و تقرب بس در حضرت پادشاه عالی است که بجد و جهد
افراخته ام پسندیده نباشد آن را که اهل بطالت سرنگون ساختن و بنائی که بسعی جمیل ارتفاع یافته
نیکو نبود نحوستش در پی مرد پروری بخاک برابر کردن پی تحمل رنجی تجمل گنجی و بی شوکت خار دل
در زار تماشای گلزار نتوان یافت بیت کسی بکردن مقصود دست حلقه کند که پیش تیر بلا سینه سپر تواند
بود بآرزوی هوس بر نیاید این معنی ناب به دیده و خون جگر تواند بود مهیان این خبر اثیر رسانیدند صحیفه
این صورت از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین در جیب نمایند و فرمود که سروری و سرداری
چنین کسی را زیبد که سر از گریبان مشقت بر تواند آورد و رعیت در زمان عدل و سرافرازی آسوده توانند
زیست و سر بر بالین آسایش توانند نهاد بیت از آن شاه آسایش آید پدید کز آسایش خود تواند برید
آسایش مرد و زن گر نهند بر آسایش خویش پس ملک بچه را طلبید و باکرام تمام اختصاص کرده ولایت آن شه
بدو تفویض فرمود و جایی که پدر بدو ارزانی داشت و منصب ولایت عهد خویش نیز اضافه آن گردد فائده
این مثل آن است که معلوم کنی که هیچکس را بی تکاپوی سعی بلمع آفتاب از مشرق امید طالع نگردیده و بی جستجوی
کامل مقدمه رجا که شیشه حصول مقصود از دست نداده بیت نابرده رنج گنج میسر نمی شود مزد آن
گرفت جان برادر که کار کرد و چون در این سفر که همت مقصور بر طلب علیت عزم جزم کرده پای عزیمت در رکاب
جهد آورده بجز در تصور رنجی که در ذهاب و ایاب برسد صحیفه توجه بر رقم فسخ نخواهد بود و شهسوار همت
عالی عنان از این صوب بر نخواهد تافت ان ذلک لمن عزم الامور شه که بعزم درست پای کند در رکاب
نیست عجب چرخ را گر رود از کف عنان چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد شد بارای
شاه هندوستان شده تهیه اسباب ارتحال اشتغال نموده شرایط مبارکباد سفر بجا رسانیدند و تکرار این
بیت غلغله از گنبد دوار گذرانیدند شعر کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد همت اهل نظر قافله سالار تو باد
پس رای دابشلیم ازمه امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرده در باب رعایت
و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواندند از آن جمله آنکه بیت
ملک شد آئینه اسکندری تا تو رخ خویش در آن بنگری روی تو زیبا نماید دگر زانکه تعدی بری از حد بدر
ملک فرو زیر چو سحر پیشه کن در نفس صبحدم اندیشه کن ناوک مردانگی صید تر زن ان نگهگاه یکی پیرزن
و چون خاطرش از کار کشور فراغتی یافت با جمعی از خواص خدام روی براه سرانديب نهاده شد منزل
بمنزل قطع می کرد و چون آفتاب شهر بشهر انتقال می فرمود و در هر مرحله تجربه و از هر قافله فایده حاصل
می یافت تا بعد از مراحل پیمودن بر و بحر و احتمال شداید گرم و سرد از اطراف سرانديب رویی ظاهر شد و نفحات
روایح آن دیار بمشام شهریار رسید بیت بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید از یار آشنا سخن آشنا شنید القصه
دو سه روزی در شهر سرانديب از رنج راه بر آسود احمال و اثقال زیادتی بجا گذارده باشی دو از محرمان روی

بکوه نهاد و چون با عالی کوه بر آمد سر افرازی دید پایه دانش بر سر آفتاب افتاده و نقش خنجر بهرام زرد رشتی
داده **قطعه** بقد چون چرخ اطلس رفته بالا ملمع کرده اطلس را نجا را چو با خنگ هملنگ گشته به شدی قله او در کمر گشته
فلک از تیغ سپهر چون امتداد نموده سبزه در دامن او از هر طرف مرغزاری با نواع ریاحین آراسته و بر هر جانب
بوستانی از نزهت آباد ارم نشان داده **قطعه** سبزه زارش را شمرهای زبرجد بر کنار کوهسارش را
کمرهای زمرد در میان با نهال جویبارش شاخ طوبی متصل وز نسیم گلستانش باغ جنت بوستان رای ظهیر طرف
طوفی میسر بود و مقامات متبرکه طواف میکرد در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد در بازو
دیده برابر سی کردی و سر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از جمادات آن مقام باستفسار
تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است که او را پیدپای خواندندی یعنی طلب از خلایق اعراض کرده
و باندک کفاف قانع شده دیده از علایق دنیوی بر دوخته و شعله اخلاق ناپاک الشعله آتش ریاضت
سوخته دیده بیدارش از فرط شب زنده داری چهره خواب ندیده و گوش هوش او از غایت بیداری
چند ای والله یدعوا الی دار السلام نشنیده حضرت پیر امیان در بست کمر بندگی بجان در بست و پیش تحفه
تحقیق بر آن چنانش آفتاب صبح خیزان بهر حرفی فلک راکیه بر در بهر کاری شعار محرم از دانشم رازی
ملاقاتش زمانی بر در غار ایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازه زیارت فرمود پیر روشن
ضمیر را بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر مکنونات خاطر شاه عالم گیر اطلاع افتاد که اذ خلوها بسلام آمنین
حضرت پیر امیان در بست کمر بندگی بجان در بست نگاه کرد بر بیمنی دیر قدم تجرید در عالم تفرید نهاده
و شعله علم حقایق را در میدان دقایق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری ظاهر و نفحات جسمش
بر لطافت روح برهانی باهر رایی چون نزدیک بمهی رسید شرط تحیت بجای آورد و لوازم حسن خدمت قائم بود
بعد از رد جواب سلام و دقائق مراسم اکرام به نشستن اشارت فرمود و از رنج راه و موجب قبول کلفت سفر
در گرد رحمت حضر استفسار فرمود و دانشیم قصه خواب و گنجنامه و وصیت نامه و حواله اتمام آن به برانیدن از مطلع تا
مقطع بار گفت و بر بهمن بثمن فرمود و گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای
آسایش مظلومان رعیت و در آرامش مجردان احتمال زحمت و دلت قبول فرماید **قطعه** ای خوش آیین جهان
دانش ملک پر کو نه تو ای دانش پیخ نهالی که تو ابش دهی میوه خوش شود خوبی آنکه برهمن در جرح آنرا
باز کرد و صدف گوش شاه را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز او جهان خود بر طرف شد به تربیت او پرداخت و در
اثنای سقالات صحیفه نامه هوشنگ شاه در میان آورد پادشاه یکیک از وصایا را بر حکیم عرض کرد و بهمن در آن باب
هر رای اعظم سخنان فرمود و دانشیم از الکلک خیال بر لوح حافظه ثبت میفرمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال
و جواب رای برهمن است و ما از آنجا چهارده باب بر وجهی که خدمت بدان ناطق است ایراد کردیم والمعونه من الله
المستعان و هو حسبنا و علیه التکلان در اجتناب نمودن از قول ساعی نمام رای اعظم دانشیم بیدپای

حکیم فرمود که مضمون وصیت چه بود گفت چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر اینه محسود اقران
خواهد بود و حسودان در نقض عهد قاعده حرمتش کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان را بر او متغیر
خواهند ساخت پس پادشاه باید در قول صاحب غرض تامل نماید و چون معلوم شود که خالی را از امیزش
و آلایش غرض است بدرجه قبول رساند قطعه مده راه صاحب غرض پیش خویش که آمیخته باشد گر نوش
و نیش بصورت دهد نوش و یاری کند بمعنی زند نیش و خواری کند رای فرمود که از برهمن التماس
دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصه کسی که پیش پادشاه تقربی داشته باشد
و مقرب بوده باشد و مرتبه او بسخن غرض آمیز حسود دخل یافته و دوستی بدشمنی و مرافقت بمواحشت انجامیده
بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت بر این وصیت است و اگر پادشاه ارباب غرض را
از فساد و ضرر منع نفرماید پیشتر ارکان دولت از اسلوب صحت دل سازند و خلل کلی از آن هم بمملکت راه یابد
و هم بملک سرایت کند و چون مفسد و شریر میان دو دوست راه یابند هر آینه سرانجام کار ایشان بجدایی انجامد
چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی
منازل بحر و بر پیموده و اقالیم شرق و غرب طی کرده و سرد و گرم روزگار بسیار دیده و شیرین و تلخ ایام
بسیار چشیده بیت خردمندی امینی کاردانی ز روی تجربت بسیار دانی و چون مقدمه سپاه مرگ که
عبارت از ضعف پیری باشد بر کشور نهاد وجودش تاختن آورد و طلایه لشکر اجل که اشارت بموی سفید است
حوالی حصار وجودش فرو گرفت بیت ز نوبت پیری چو زند کوس درد دل شود از خوشدلی عیش سرد
موی سفید از اجل آرد پیام پشت خم از مرگ رساند سلام خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت
و سرمایه حیات که متاع عاریت در خزانه بدن و دیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان
به جوانی رسیده بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال
پدر دراز کرده بودندی و از کسب و حرفت احتراز و اوقات عزیز به بطالت و کاهلی گذرانیدندی پدر مهربان
از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بی غرض مشتمل
بر جوامع بیم و امید بگشاد و فرمود ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمی‌شناسند
بمذهب خود معذور توان داشت اما باید دانست که مال سرمایه دنیا و آخرت است هر چه تواند شد و هر چه جویند
از مراتب دو جهانی بوسیله مال بدست می‌توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه چیز باشند اول فراخی معیشت و
سهولت اسباب آن و آن مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بنوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس گماشته‌اند
محصورات دویم رفعت منزلت و ترقی جاه و مرتبت طایفه که مقصد ایشان این بود اهل منصب و جاه باشند و بدین
دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سیم حیث ثواب آخرت و وصول بدرجات کرامت گروهی که نظر بر این معنی دارند اهل
نجات و درجات اند و ادراک این مرتبه نیز بمال حلال می‌تواند بود نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه معنوی

درکنز

در کتاب مثنوی فرموده **بیت** مال را کز بهر دین باشی حمول نعم مال صالح گفته رسول پس معلوم شد که کسب
مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال پی کسب و طلب محال نماید اگر کسی نادر مال پی مشقتی یابد چون
در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن نداند و زود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته
بطرف اکتساب میل نماید و بعزم همین حرفه تجارت که ازین مشاهده افتد مشغول شوید پسر مهتر گفت که
ای پدر تو ما را کسب سفر مائل این منافی توکل است و یقین میدانم که آنچه از روز ازل مقرر شده هر چند در طلب
آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چند آنچه در جستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد
**بیت** هر چه که روزیست رسد در زمان و آنچه نباشد نرسد بی گمان پس بی آنچه نخواهد رسید رنجش بیهوده
نباید کشید و شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود چند آنکه از و گریختم در من و در آنچه نصیب من نبود
هر چند در وی دویدم او بچشم از من بگریخت پس ما اگر کسب کنیم و اگر بیکار بنشینیم هیچ چه نصیبه ازل از خود نتوان
انداخت چنانچه داستان دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را بی رنج گنج بدر بدست افتاد و دیگری با سعی
آن خزانه و ملک پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پسر گفت در ولایت حلب
پادشاهی بود کامکار و فرمان فرمائی عالی مقدار انقلاب روزگار بسی دیده و تغیرات لیل و نهار
کشیده و او را دو پسر بود در غرقاب غرور جوانی افتاده و از نشاط شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو
و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمه این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی **شعر**
بعیش کوش که تا دیده بر زنی برهم خزان همی رسد و نوبهار می گذرد و پادشاه مردی عاقل صاحب تجربت بود و جواهر
وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهده فرزندان و اطوار ایشان ترسید که پس از وی آن نقد و جنس را از در حرص
تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بباد تاراج بر دهند در حوالی آن شهر زاهدی بود دست بر اسباب دنیا کرده و روی
به تهیه زاد آخرت آورده **بیت** سوخته تاب تجلی شده شیفته حضرت مولی شده پادشاه را با وی العقی و نسبت
ارادت عقیدتی بود تمامی احوال و اموال را جمع فرموده بر وجهی که کسی را بر آن اطلاع نیفتاد در صومعه زاهد
دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی وفا و جاه بی بقا رخ از فرزندان من بر تابد و سر چشمه آفتاب
اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ابا تشنه شود و فرزندان من بی بضاعت و محتاج گردند ایشان را
از آن گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبیهی یافته از ابواب مصلحت نمایند و از طرف اتلاف و
انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه را قبول کرده شاه از برای اصلاح حال در درون
قصر که داشت چاهی ترتیب نموده چنان وانمود کرد که خزانه خود را آنجا مدفون می سازد و فرزندان زاهد را
صاحب وقوف کرده که چون صورت احتیاجی روی نماید اینجا ذخیره کلی که مدد معاش تواند بود مدفون است و بعد از
این حال باندک زمانی شاه و زاهد دعوت حق را لبیک اجابت گفته از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند
**بیت** هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام دهر می کل من علیها فان و آن گنج که در صومعه زاهد مدفون بود مخفی

دستور ماند و کسی را از حال و موقع میثاق برادران بعد از وفات پدر بجهة مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند
و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف گرفت و برادر خرد را محروم و مغموم بگذاشت بیچاره از منصب
سلطنت بی نصیب و از مال موروثی بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ
جفا پیشه شیوه بی مهری و بیوفائی آشکار کرد بار دیگر روی بدنیا آوردن و آزموده را آزمودن از حد برون
هیچ خواهد داد جمله دنیا ز کهن تا بنو چون گذران است نیرزد بجو بهتر ازین مملکتی سازکن خوشتر ازین حجره دری
بازکن هیچ بهتر از آن نیست که چون گریبان دولت از قبضه قدرت بدر شد دامن توکل و قناعت بدست آرم و به مرتبهٔ
درویشی که سلطنت بی زوال است از کف ننهم بیت درویش را که گنج قناعت مسلم است درویش نام دارد و سلطان
عالم است پس ازین بیش از شهر بیرون رفت و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود و صلاح و رای آن است که روی
بصومعه وی آرم و در قدم او بپای مردی ریاضت طریق عبادت بسپرم چون بصومعه زاهد رسید معلوم فرمود که
طوطی روح شریفش از قفس تن بجانب ریاض قدس بجنبه عالیه طیران نموده طلبش کرده صومعه را از ان پرورش
ضمیر خالی یافت ساعتی از مشاهده آن حال اندوه و ملال بر او غالب گردید و آخر الامر همان موضع را جهت اقامت
قبول کرده از سر اقامت در آن بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند
و بدان کاریز راه کرده پیوسته از آن کاریز آب بآن چاه آمدی و ارباب صومعه از آنجا بر کشیدندی و بدان وضو
و غسل ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت و از آب نیامد نیک احتیاط کرد در تک چاه آب نبود دل متأمل شد
که آیا چه حادثه واقع شده باشد که آب بدین چاه نمی آید اگر خللی بچاه کاریز راه یافته باشد و تمامی مدروس شده
دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس بجهت ادراک حال بچاه فرو رفت و باطراف و جوانب چاه بر آمد و راه
آب را بنظر دقت در آورد ناگاه حفره ایش مشهود افتاد که از آن چاه قدری بار در آب افتاده مانع آمدن آب شده
با خود گفت آیا این حفره راه بکجا میرود و این سوراخ سر از کجا بر میکند پس آن سوراخ را فراخ تر کرد دید و پایه
در آن نهادن همان بود و بر سر گنج رسیدن همان شاهزاده که مال بیحساب و نقود بیکران بدید سجده از اندازه
شکر کرده گفت اگرچه مال بسیار است و جواهر بیشمار اما از طریق توکل و جاده قناعت عدول نباید نمود بقدر
احتیاج صرف باید کرد تا ببینم که از غیب چه بظهور خواهد پیوست و از آن جانب برادر مهتر در فرمان فرمائی متمکن
شده پروای رعیت و لشکر نداشت و با امید گنجی که پدر در قصر ودیعت گذارده هرچه بدست وی افتادی تلف کردی
و از غایت نخوت و عظمت برادر خرد را التفات نفرمودی و از لطف او عار داشتی تا ناگاه وی را دشمنی پدید آمد
با لشکری جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد و شاهزاده خزانه تهی و لشکر پریشان و بی سامان یافت بدان موضع
آمد که پدر نشان داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال الحاصل چندانکه
سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هرچند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت بشنو این نکته که خود را
ز غم آزاده کنی خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی و چون بکلی از یافتن گنج ناامید گردید بانواع حیل تمسک نمود

درودی

رویی برفع عدو آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جدال برآراسته شد نایره قتال اشتعال درآمد ضعف
لشکر دشمن بیشتر بعقل ملک زاده رسید و بجای سر و شد از این جانب تیری نیز انداخته شد پادشاه سپاه گشته گشت
و هر دو لشکر پریشان و مهمل بماند نزدیک بود که شعله فتنه افروخته گردد و بنایره هرج و مرج اهالی هر دو ولایت
سوخته گردند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شده بصوابدید یکدیگر از دودمان فرمان دهی خاندان
پادشاهی ملکی کریم طبع فرخنده خصلتی که مهم سلطنت و شغل مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بدان قرار
گرفت که شهریاری کامکار که فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازی و خنصر سعادت او شایسته خاتم جهانداری
باشد همان شاهزاده متوکل است کارداران ممالک بر در صومعه او رفتند و ملک زاده را به تعظیم و اجلال هر چه تمامتر
از کنج خمول ببارگاه قبول و از زاویه عزلت بصدر مسند دولت بردند و بمیامن توکل هم گنج پدر بدو رسید و
هم ملک موروث برو قرار گرفت و این مثل برای آن آوردم تا محقق گردد که پاداش منصب سعی تعلق مردود است و اعتماد
بر توکل کردن بهتر از آن باشد که تکیه بر کسب نمودن **قطعه** نیست بکسی از توکل خوبتر حلیت العوض خود محبوب رب
هان توکل کن مکوی از پا و دست رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است گر تو صبری بدی رزق آمدی خوش ترا
چون عاشقان بر تو زدی چون پسر این داستان باتمام رسانید پدر فرمود که آنچه گفتی صدق و صواب است
اما این عالم عالم وسایط و اسباب است و سنت الهی بدان جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهان
باسباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل بیشتر است چه نفع توکل همین متوکل میرسد و نفع کسب از کاسب بدیگری نیز
سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیر است که خیر الناس من ینفع الناس و کسی که قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری
رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد مگر تو قصه آن مرد نشنیده که بعد از مشاهده باز و کلاغ سلسله را
بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر استفسار نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند
که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت الهی اندیشه میفرمود ناگاه شاه بازی تیز پرواز
دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و با هزار اهتمام بر حوالی آشیانه طوف مینمود مرد از این
صورت متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی پر و بال دید در آشیانه و آن باز پاره پاره گوشت جدا
میکرد و بقدر حوصله در دهان کلاغ می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی در رحمت الهی
نگر که کلاغی بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیان بی روزی نمیگذارد
**قطعه** ادیم زمین سفره عام اوست برین خوان یغما چه دشمن چه دوست چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف
قسمت برد پس گفت که من پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله
نانی بدست می آرم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **بیت** ضامن روزی شده روزی دهنده
رسان چند بهر سوی دوم چون خسان از دل خورسند برآرم نفس کانچه رسد بهره همان است پس آن به که بعد از
این سر فراغت بزانوی عزلت نهم و خط ابطال بر صحیفه کسب و حرفت کشم الرزق علی الله تبارک و تعالی آنکه دست

از اسباب باز داشته در گوشه نشست و دل بی غل در عنایت مسبب الاسباب بست **مصرع** دل در سبب مبند و مسبب ما نگر شبانه
روز در زاویه عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی نموده هر ساعت ضعیف تر و نحیف تر می شد عاقبت ضعف روی
بقوت نهاده و مرور زاهد قوی ضعیف شد از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را
بعتاب تمام نزد وی فرستاد و پیغام داد که ای بنده من مدار این عالم بر اسباب و وسایط نهاده ام اگرچه
قدرت من بی سبب تواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن میکند که اکثر مهمات باسباب ساخته و پرداخته گردد
و درین سبب قاعده افاده و استفاده تمهید پذیرد پس اگر تو سبب فایده دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که سبب
دیگری فایده پذیر گردی **قطعه** چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال و این
مثال برای آن آوردم تا بدانی که همه کس را رفع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ
اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فضل الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده که کسبی می کن تا
کاهل نشوی و روزی از خدای می دان تا کافر نشوی **قطعه** از توکل در سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو
گر توکل میکنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت توکل نیست پس از
کسب چاره نباشد و چون بکسب اشتغال نماییم خداوند تعالی از خزانه کرم مالی و منالی روزی ما گرداند با
آن چه باید کرد پدر گفت گرد آوردن مال آسان اما نگه داشتن وی و از آن فایده گرفتن دشوار چون کاسب را مالی بدست افتد
دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه بر وجه محافظت آن باید نمود که در غلغه و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و
راهزن و کیسه بر از آن کوتاه ماند که زر را دوستان بسیارند و زر دار را دشمن بی شمار چرخ تیر بی در میان می زند
قافله محتشمان بی می زند دوم آنکه از مر نتیجه آن فایده پذیر گردد و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر سرمایه بکار برند و بسود
قناعت نکنند اندک فرصتی را اگر دخل از آن بر آید **نظم** هر آن نهر کابی بنیاید بوی بباید که زانی شود خشک پی گر از کوه
گیری و ننهی بجای سرانجام کوه اندر آید ز پای هر که را دخلی نباشد و دایم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر
در ورطه احتیاج افتد و ممکن که کارش بهلاکت انجامد چنانکه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک کرد پسر گفت حکایت چگونه
بوده است آن **ولد احسن** پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله نهاده بود و دست تصرف در آن بسته و گرد
وقتی که احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از آن فایده تواند گرفت جوار انبار موشی که از غایت حرص خواستی که دانه
خرمن ماه در دزد و خوشه پروین از مزرعه آسمان بچنگال حرص در رباید در حوالی آن منزل خانه داشتی و در جوار آن انبار آشیانه گرفته در
زیر زمین از هر طرف نقب زدی و بدندان و چنگال بهر جانبی حفره بریدی ناگاه سر حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه
دانه های گندم چون شهاب ثاقب از آسمان بزمین ریزان گشت موش دید که وعدهٔ و فی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکته التمسوا
الرزق فی خبایا الارض روشن شد بظهور آن نعمت موجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی حاصل کرده نخوت قارونی
و دعوت فرعونی آغاز نهاد و اندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبر دار شده در ملازمت او کمر خدمت بستند **قطعه**
این دغل دوستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی دوستان زلاله چو نقاب ناله بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان بود طریق تملق

افکنده سخن خبر برادر دل و خوش خاطری بکشید و زبان خبر بمدح و ثنا و دعای خداوندی او نیز دیوانه وار
زبان بلاف و دست باتلاف کشاده بتصور آنکه غله این خانه تمام نخواهد شد و پیوسته ازان سوراخ گندم ریزان
و روان خواهد بود هر روز بمقداری کثیر بر مصاحبان صرف کردی ملاحظه عاقبت ننموده از خیال امروز بتفکر
فردا نپرداختی **مصرع** ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید و دران اوقات که ایشان دران گوشه خلوت
بعشرت دل مشغول داشتند دست برد قحط سال خلق را از پا درآورده و آتش گرسنگی شعله اضطراب در جگرها
بی پایه را فروخته در هر جا بنی جانی بنانی می دادند و کسی التفات نمی کرد و در هر طرف متاع خانه بجوالی بسفره میفروختند
و کسی نمی خرید **قطعه** هر کرا دیدار نان بودی هوس چون قرص خور بر آسمان دیدی و بس گشته زان تنگی جهان بر سنگدل
گرسنه نالان و سیران تنگ دل موشان بغرور بساط عیش گسترده و دران تنگسال از غفلت و نادانی رسم عیش فراخ
کرده از قحط خبر نداشتند و نه بر تنگی سال مطلع بودند چون روزی چند بر آن بگذشت دهقان از کار بیکار و
باشخوان رسید در خانه بگشاد دید که نقصانی تمام بدان غله راه یافته آهی سرد از دل پردرد برکشید و برفوت آن
تاسف بسیار خورده کف خرج کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندان نیست حالا بقیه
غله که درین خانه است جمع کردن و بموضع دیگر نقل نمودن صواب می نماید پس دهقان باخراج آن غله که مانده اشتغال نمود
دران محل موشی که خود را صاحب آن خانه و خداوندان کاشانه می پنداشت در خواب بود موشان دیگر از غایت
حرص آواز پای دهقان و صدای آمد و شد او بر زبر سر خود نمی شنیدند در میان ایشان موشی تیز هوش
این صورت را فهم کرده جهت تحقیق بالای بام بر آمده از راه روزنه حقیقت آن حال مشاهده نمود و فی الحال باز آمده
مضمون قضیه با یاران باز گفت خود را ازان سوراخ بیرون افکندند و هر یک بگوشه رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند
**نظم** همه یار تو از بهر تراشند پی لقمه هوادار تو باشند چو مالت کاهد از هر یک نبندند نباشد بهر سود خویش خواهند ازین
شت رفیقان زیانی بردن بهتر است از شناسائی روز دیگر که موش سر از بالین استراحت برداشت چند آنکه چپ و راست نگریست
از یاران کسی را ندید و هر چند از پیش و پس بیشتر تفحص نمود از مصاحبان کمتر یافت فغان در گرفت و گفت **بیت** یاران
که بوده اند ندانم کجا شدند یا چه حال بود که از ما جدا شدند پس بجهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که
عزلت اختیار کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمد بر بلای قحط و پریشانی و تشنگی و گرانی اطلاع یافته با اضطراب سوی
خانه دوان شد تا ذخیره که دارد محافظت نماید و در ضبط آن جانب سعی مرعی دارد چون بخانه رسید از غله اثر
ندید ازان سوراخ بانبار خانه درآمد مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نیافت طاقت طاق گشت بدست اضطراب
گریبان چاک زده چندان سر بر زمین کوفت که دماغ تهی مغزش پریشان گشت و بشومی تلف کاری در ورطه هلاکت جان
بسپاری افتاد و این مثل از فایده آنست که خرج آدمی باید فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد ز سود آن منتفع گردد و بر وجهی
که نقصانی براس المال رسیده از آن محافظت نماید **بیت** چو دخل نیست خرج آهسته تر کن بدخل و خرج خود هر دم نظر کن
و چون پدر از اتمام این داستان بپرداخت پسر خردتر برخواست و گفت این سخن را بجا هر دو شنیدم و گفت ای پدر بعد ازان

که کسی کسب خود را بقاعده حفظ ننمود و از ان سود برنگرداند سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است
خصوصا در باب معاش پس خداوند مال باید بعد از حصول فایده قاعده دیگر رعایت کند یکی از اسراف اجتناب نماید چه عاقبت آن پشیمانی آرد
و مردم زبان طعن بر وی بگشایند و فی الحقیقه اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسه شیطان است ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین
هست بر مردم عالی گهر بخل و اسراف پسندیده نیست اگرچه عطا در همه حال کش است هر چه بهنجار بود آن خوش است دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک
احتراز نماید که مردم بخیل در دین و دنیا بد نام بود و ممسک دنیا در همه وقت مطعون دشمن کام و مال بخیل عاقبت بهدف تیر تاراج و تلف مشود چنانچه
مثلا حوضی بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازه مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از اطراف راه زهر گوشه بیرون تراود و رخنه ها در دیوار
وی افتد و آخر الامر بسوی ویران گردد که آن حوض نابود و ناچیز شده آبها از اطراف و جوانب راه کنده گردد بشر مال البخیل بحادث او وارث مال که دی بخیل
بهر بنهاده بدست تاراج داد در آخر بدو آن نوبت رسید که کاهل بغیر منکیند دشمن پسران نصایح پدر بشنودند و منافع آن گفتار را نیکو بشناختند هر یک حرفتی اختیار
کردند و دست بکاری زدند برادر بزرگ روی بتجارت نهاده سفری دور در پیش گرفت و با وی دو گاو بارکش که ارابه با در آورده بودند که ثور گردون با دوست
ایشان در طاقت و مقاومت مانند پیل مست و شیر فلک از صولت و صلابت ایشان چون گاو زمین از بیم پنجه خطر از بهار گردی قطعه بجثه چون پیل و بحمله
شیر مردی دلاور تن پیل یکی شتربه نام بودی و دیگری نندبه و خواجه حرکت ایشان را پیوسته ترتیب کردی و بخود تعهد حال ایشان فرمودی اما چون سفر
دیر کشید و راهای دور قطع کردند فتوری در احوال ایشان راه یافت و آثار ضعف بر ناصیه ایشان ظاهر گشت و شتربه در اثنای این حال و بغایت کوفتگی و
ضعف در گذشت و در میان راه خلابی بزرگ پیش آمده و شتربه در ان بماند خواجه فرمود تا او را بحیلت تمام بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را
بمزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد بکاروانی رساند روزی دو در میان بیابان بماند از تنهایی ملول گشت شتربه را بگذاشته خبر
فوت او بخواجه رسانید شتربه را باندک وقتی قوتی گرفته در طلب چراخور بهر طرف می پوئید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و کوبه کوبه بسبزها پیراسته
رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان از نظاره آن حدیقه مینوسوی دیده حیرت گشاده **بیت** از گل و سبزه نو خواسته و ابروان چشم بد دور
تو گوئی که بهشت دگر است شتربه را آن منزل خوش افتاده رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو کشید و چون یکچندی بی قید تکلیف و بند تکلف در آن
خرم چمن بچرید و در آن هوای فرح بخش و فضای دلکش بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بر آن داشت
که بنشاط هر چه تمامتر بانگی بلند کرده باشد در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت بی بری در بیشه و وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع تمام
سر بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و وفور حشم کسی را بخود نزدیک ندیدی و بهیبت حمله پیل قوی
جثه را بنظر در نیاوردی هرگز گاو دیده بود و نه آواز گاو شنیده چون بانگ شتربه در رسید بغایت هراسان شد از ترس آنکه سباع بدانند که او
بدو هراسیده هیچ طرفی حرکت نمیکرد و بر جای ساکن می بود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی کلیله نام بود و دیگری دمنه و این دو بدانش و دکاء شهرتی
داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و جاه طلب ناموس پرست حریص تر از امارات احوال شیر تفرس کرد دریافت که خوفی بر او مستولی گردیده
از همراه آن دل مشغولی دارد با کلیله گفت در حال ملک چگونه میبینی که نشاط حرکت را گذاشته و بر یکجا قرار گرفته **مثنوی** آثار ملالت از خلقش داده خبر
از دل حزینش کلیله گفت ترا با این سؤال چه کار و تفحص این سخن چه لایق تو را کی سخن سر مملکت گنجا ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش
باسایش روزگار میگذرانیم چنین پسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک درگذر و تحقیق احوال ایشان را مدار چه ما از آن طبقه نیستیم که بملازمت سلطان
مشرف توانیم شد یا سخن ما از دیگ ملوک محل استماع تواند بود و پس گرد این ن کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای او نباشد

الم ۳۲.

بدان رسد که بدان بوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده‌اند که بوزینه درودگری را دید بر چوبی
نشسته و از برای هر بدو میخ داشت که یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و راه اره گشاده شدی چون
شکاف از حد معین درگذشتی دیگری را کوفتی و میخ پیشینه را برآوردی و بدین منوال عمل می‌نمود بوزینه تفرج می‌کرد ناگاه درودگر
در اثنای این کار بحاجتی برخاست بوزینه جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود انثیین او بشکاف چوب
فرو شد بوزینه آن میخ را که در کار بود قبل از آنکه دیگری فرو کوبد از شکاف چوب کشید چون میخ از شکاف کشیده شد دو
شق چوب بهم پیوسته انثیین او در میان چوب محکم بماند بیچاره بوزینه از درد رنجور شده زار بنالید و گفتی قطعه آن به
هر کسی بجهان کار خود کند آن کس که کار خود نکند نیک بد کند کار من همیشه میوه چیدن است نه اره کشیدن و پیشه من تماشای بیشه است نه زدن
تیر و تیشه مصرع آن را که چنان کند چنین آید پیش بوزینه در این گفت و گوی بود که درودگر باز آمد و او را دست بردی بسزا نمود کار
بوزینه از آن فضولی بهلاکت انجامید و از اینجا گفته‌اند مصرع کار بوزینه نیست نجاری این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را
کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکل عمل رجال و چه زیبا گفته بیت مثلی یاد دارم ز یاری کار هر مرد نیست شکاری
این کار نه کار تست فرو گذار و اندک قوتی که می‌رسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای قوت و لقمه نباشد چه شکم
بهر جای و هر چیز پر شود بلکه فایده ملازمت ملوک یافتن مناصب عالیه باشد تا در آن حال تواند دوستان بلطف نواخت و
دشمنان را بقهر ساخت و هر که همت او بسر لقمه فرود آرد از شمار بهایم است و چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه حریص طمع
که بپاره نانی خوشنود گردد و من دیده‌ام که شیر خرگوشی شکار کرده چون گوری پیدا گشت از او باز داشته روی بصید گور آورد بیت
همت بلند دار که پیش خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو هر که درجه بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان او را
ذکر جمیل دراز عمر شمرند و آنکه بدنائت و دون همتی سر فرود آرد چون برگ گیاه اگرچه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از
حساب بگذرد بیت سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند کلیله گفت که طلب مراتب و مناصب از جمعی نکو آید که
بسبب فضیلت و نسب و بزرگی و بزرگ زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند ما از آن طبقه نیستیم که مرتبه‌های بزرگ [illegible]
و در طلب آن قدم سعی توانیم نهاد بیت خیال حوصله بحر می‌پزم هیهات چهاست در سر این قطره محال اندیش دمنه گفت سبب بزرگی
عقل و ادب است نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل کافی دارد خویشتن را از پایه خسیس بمرتبه شریف رساند و هر کرا رای ضعیف و عقل سخیف
باشد خود را از درجه عالی بمنزلت دنی اندازد بیت به پیشکاری عقل شریف و رای درست توان کمند تصرف بر آسمان افکند
و کنه دیده و دل بر گشائی از همت نظر بسوی معالی نمی‌توان افکند و بزرگان گفته‌اند که ترقی بدرجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبه
عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانچه سنگ گران بمشقت فراوان از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطه آنکه
بجز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر کشیدن معالی رتبه نمی‌تواند نمود ع نازنین را عشق ورزیدن ز پیدا کردن نیست شیر مردان
بلاکش پا درین غوغا نهند هر که آسایش المحمول راحة طلبد دست از ابروی همت شسته دایم الوقت در زاویه خواری و ناکامی خواهد بود و آنکه ارتکاب رنج
اهوال و احتراز نیندیشد اندک فرصتی گل مراد چیده در چمن عزت بر دست عشرت خواهد نشست شعر تا غم نخوری در دنیا نخورد و قدر مرد
تا لعل چو خون نکرد جگر خمی نیافت در نامه سعادت خود مرد راه روی [illegible] قم دولتی نیافت دو گفت حکایت آن دو مرد زاهد که همراه بودند

نیشه‌ای که یکی بواسطه تحمل رنج و عنا بمرتبه پادشاهی رسید و دیگری بعلت آسانی و کاهلی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت
چگونه بوده است آن     دمنه گفت دو رفیق بودند یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی می رفتند و بمرافقت یکدیگر
مراحل و منازل قطع می کردند گذار ایشان بر دامان کوهی افتاد که قله اش با شرف خنگ فلک عنان در عنان داشتی و کرسی
با سطح مسطح منطقه البروج کاسه در کاسه بستی و در پای آن کوه چشمه آبی بصفا چون رخسار ماه رویان گلعذار و بحلاوت چون
سخن شکرلبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی از سنگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سر در سر آورده بیت زلف چو شاخ ریحان
بر دمیده ز دیگر سو درختان سرکشیده بپای سرو سنبل در فتاده بنفشه پیش سوسن سر نهاده القصه آن دو رفیق از بادیه تنگنا بان
منزل پاک رسیدند و چون جای دلربا و ماوای دلکش بود همانجا برسم آسایش اقامت کردند بعد از آرامش باطراف و جوانب حوض و
چشمه گذری می نمودند و بتفرج نظری می گشودند ناگاه بر کنار حوض از آن سوی که آب بر می آمد درجی دیدند از سنگ سفید
که بخط سبز که جز قلم قدرت منشی قدر بر صحیفه حکمت رقمی چنان نتواند کشید بر وی نوشته بود که ای مسافری که این منزل بشرف نزول
مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمانی به بهترین وجهی ساخته و پرداخته ولی شرط آن است که از سر گذشته پای درین چشمه آبی
و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نانموده خود را بهر وجه که توانی بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پای آن
کوه نهاده اند آن را بر دوش کشی و بی تامل و توانی خود را یک دویدن بر بالای کوه رسانی و از هیبت سباع شکاری که پیش
و شوکت خارهای جگردوز که دامن گیر شود باز نمانی که چون راه بسر آید در حضرت مقصود بر آید شعر تا ره نزود کسی بمنزل نرسد
تا جان نکند بعالم دل نرسد گر جمله جهان بگردد از روی قبول یک شعله آن بمرد عاقل نرسد بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم
روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهدت میدان این مخاطرات را بپیماییم و بجهه وقوف بر کنه این طلسم به همه امکان
سعی باید نماییم بیت یا مردوار بر سر گردون نهیم پای یا مردوار در سر همت کنیم سر سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم
آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطری بزرگ شدن و بتوهم فایده محالی و منفعت خیالی خود را در مهلکه خطر انداختن
دلیل جهل است هیچ عاقل زهر بنقش به گمان تریاق نخورد و هیچ خردمند محنت نقد را برای راحت نسیه قبول نکند مصرع
نیست برابر نزد مردم دانا یک حبه غم با هزار ساله نعم غانم فرمود که ای رفیق عشق هوس استراحت مقدمه خست و دنائت و
در ارتکاب مخاطرات نشانه دولت و عشرت قطعه هر که آسوده کی در راحت دل خود از رنج شاد نکرد وانکه ترسید از جفای خار
قدح باده مراد نخورد سر مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو ناید تا پایه رفیع بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب بی خار تعب
نتوان چید و در گنج مراد بی کلید رنج نتوان گشاد و من همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب و تحمل بار عنا نخواهم
اندیشید بیت گر در طلبش بار رنجی برسد شاید چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها سالم گفت مسلم که ببوی بهار دولت
با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سباحت کردن که ساحلش
پدید نباشد از طریق خرد دور می نماید و هر که در کاری شروع نماید باید چنانکه مدخلش را دانسته مخرج را نیز ببیند و از آغاز
هم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع از میزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را باد فنا بر نداده
تا نکنی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار در هر کاری که در آیی نخست رخنه بیرون شدنش کن درست شاید که این خط را برای

سحر به نوشته باشد و این رقم را برای شهر او یاری کشیده و این چشمه گرداب باشد که باشنا بیرون شوان آمد و اگر
نجات از آن میسر باشد ممکن که وزن شیر سنگین بشانه بنا شد که بر دوش توان کشید و اگر آن نیز وجه دیگر دهکش شیر سنگ
و دیدن بر سر کوه توان رسید و اگر این همه بجای آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه آن چه خواهد بود درین باب
در این معامله همداستان نیستم و ترا نیز بدین اقدام منع می نمایم غانم گفت از این سخن در گذر که من بقول کسی
از عزیمت خویش بر نگردم و عقدی که بسته ام بوسوسه شیاطین جن و انس نشکنم و من میدانم که تو قوت همت
نداری و مرا سواهت نکنی باری بتماشا نظاره میکن و بدعا و نیاز مددی می ده شعر دانم که ترا قوت همراهی نیست
بتماشاگری همداستانی آی سالم دانست که در فهم خویش یک جهت است گفت ای برادر می بینم که بسخن من از عزیمت خود ممنوع
نشوی و ترک این کار نکردی نمیکنی و من طاقت مشاهده این حالت ندارم و تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول عقل نیست
نمی توانم و من صلاح در آن دیده ام که ع بیرون کشید پای زین ورطه رخت خویش پس سالم یاری که داشت از جمله
بهاد و دیار خود را وداع کرده بسلامت روی براه آورد غانم دل از جان برداشته بلب چشمه آمد و گفت شعر
در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن پس دامن عزم در کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاد
آن چشمه نبود بلکه دریائی بود انجا خود را بصورت چشمه نمود غانم دانست که آن چشمه گرداب بلا است اما دل قوی
داشته باشنای بغیض خود را بساحل نجات رسانید و بکنار آب آمده و نفسی راست کرده شیر سنگین را بقوت
تمکین بر پشت نهاده و هزار گونه زحمت اختیار قبول نموده یک دویدن خویش را بسر کوه رسانید و از آن طرف شهری
دید بزرگ و هوائی خوش و فضائی دلکش بیت شهری چو بهشت از نکوئی چون باغ ارم بتازه روئی
غانم بر بالای کوه قرار گرفت و بطرف شهر می نگریست که ناگاه از آن شیر آوازی بصلابت که زلزله در دشت
و کوه افتاد بر آمده آن صدا بشهر رسید خلقی بسیار از اطراف و جوانب بیرون آمده روی بکوه نهادند
و متوجه غانم گشتند غانم بدیده حیرت مینگریست و از هجوم خلایق تعجب مینمود که ناگاه جمعی از اشراف
و اعیان رسیدند و مراسم دعا و ثنا و شرایط بندگی بجای آورده وی را با سپاس تمام بر مرکبی خوش خرام
سوار کرده بجانب شهر بردند و سر او را بگلاب کافوری شسته تشریفات فاخر پادشاهانه را او پوشیده با اعزاز
تمام و اکرام لاکلام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سؤال کرد
بدین سوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را با بدایع تامل
و ملاحظه درجات و نظرات ثوابت و سیار پرداخته هر چند وقت عزیزی را در خاطر آید که ازین چشمه گذشته شیر را
برداشته بر بالای کوه بر آید و هر آینه آن حال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده
باشد چون حکم الهی افتاب حیات حاکم این ولایت را در افق فوات افکند مقارن حال ستاره حشمت این
صاحب دولت از درزه کوه طلوع کند او را بپادشاهی برداشته در ظل عدالتش بآسایش روزگار گذرانند
و مدتهای مدید گذشت که قاعده بدستور مذکور استمرار یافته تا امروز پادشاه این شهر و فرمان ده این مملکت

ملک اینست و فرمان فرمای هرچه خواهی غانم دانش که کشیدند آن همه محنت بجفای دولت بود **شعر** دولت چو
به پیشکار کس می آید هر کار چنان کند که او را باید وین مثل را از آن آوردم تا بدانی که کوشش را در نعمت پی از ارحمت
نیست و هر که امروز در سر افرازی بر بر آید پایمال هر سفله نخواهد گشت و بمرتبه دنی نابه دون قانع نخواهد شد و من
تا درجه تقرب شیر حاصل نکنم و در زمره یاران حضرتش داخل نگردم سر بر بالین فراغت نخواهم گذاشت و در فراق این جهت
دل در نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آورده و اندیشه دخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم
درین وقت که تحیر و تردد در شیر راه یافته خویشتن را بر او عرض کنم و ممکن است که بوسیله نصیحت من او را فرجی حاصل آید
و بدان وسیله در حضرتش او تقرب جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا تقرب بحضرت شیر چگونه میسر شود و ذکر شود چه تو خدمت ملوک نکرده و رسم
و آداب ملازمت نمیدانی با هر که در صحبت آنچه حاصل کنی در شب بی ادبی دیگر بار ترا از آن شوی دمنه گفت چون خود دانا
باشد بمباشرت مهام عظیمه وی را زیانی نرسد و هر که بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده
آن بیرون آید دیگر آنکه چون دولت روی آید بر در چه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان
مرتفع گشته و درجه سلطنت یافته و آثار جهانداری او در بسیط خاک منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم نامه نوشت که صنعت تو نجاری
بوده تو در درودگری چگونه میدانی تدبیر ملک داری و مهم سلطنت گذاری از که آموختی جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشت
هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشت **بیت** خرد چون دهش را تعلیم کرد برین آن در جهان آید که بار کلیله گفت پادشاهان
همه ارباب فضل را اکرام مخصوص ندارند بلکه نزدیکان را که بارادت یافته‌اند در حد منزلت ایشان پایه تقرب یافته‌اند بالتفات
اختصاص دهند و چون تو را نه سابقه موروثی داری و نه وسیله مکتسبی ممکن که از عواطف او محروم مانی و بسبب رنجش ناکامی گردی
دمنه گفت هر که در ملازمت ملوک بر درجه رفیع رسیده از اول ترتیب بوده و بپای جد و جهد ایشان و آثار ثابت سلطان آن مرتبه
روی نموده و من نیز همان میجویم و در جستن آن میکوشم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای ناگوار با خود داشت
آورده‌ام و دیده‌ام که هر که درگاه ملوک را ملازم گیرد و در هیچ کار احتیاط را بر کار نکند و دل شعله خشم را باب حلم فرو نشاند
دوم از وسوسه شیطان هوا حذر نمودن سیم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بعقل رهنما مستولی نساختن چهارم بنای
کارها بر راستی و درستی نهادن پنجم حوادث و عوایقی که پیش آید آن را برفق و مدارا تلقی نمودن و هر که بدین صفتها متصف
شد هر آینه مراد او باحسن وجهی بر آید کلیله گفت من تصور کرده‌ام که تو بملک نزدیک شدی بکدام وسیله منظور سلطان شوی و بچه هنر
منزلت و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آن حضرت میسر گردد پنج خصلت پیش نهاد خویش سازم اول آنکه باخلاص تمام
خدمت کنم دوم آنکه همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سیم آنکه احوال و اقوال او را به نیکوی باز گویم چهارم کاری
آغاز کنم که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم و آن را در چشم و دل او آراسته گردانم و فواید و منافع آن بنظر
وی در آرم تا شادی او بخوبی و راستی من بیفزاید پنجم آنکه چون در کاری خوض نماید که عاقبت وخامتی کرده داشته باشد
مضرت آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آن را باز گویم و از سوء عاقبت آن کار او را آگاه کنم و هر گاه
که پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنوخت عنایت خویش مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر

پنهان

نهان نمی ماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی‌ماند بیت هنر چو مشک بود مشک اگر نهان داری نه جهان
ز نکهت او پر بو شود ناگاه برد بحسب هنر کوشش کز فضایل تو بسیط خاک پر از گفت و گو شود ناگاه کلیله گفت چون منبعد
که رای تو بر آن قرار گرفته است و عزیمت تو به امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک برحذر باش که ملازمت
ملوک کاری پر خطر است و مهمی دشوار و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که از نتیجه عقل نشنیده باشد اول
خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سیم افشای سر خود با زنان و علما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند
که اگرچه در او معدن جواهر ثمین هست اما بر آن مسکن پلنگ و مار و موذیان دیگر نیز باشد هم رسیدن در آن دشوار است
و هم مقام کردن بر او مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان مشابه تجارت بازرگانی که سفر دریا پیشه گیرد یا سود
بسیار آرد یا در دریا بغرقاب هلاکت گرفتار آید بیت بدریا در منافع بیشمار است وگر خواهی سلامت بر کنار است
دمنه گفت آنچه فرمودی از روی خیرخواهی است بغایت پسندیدم که سلطان چون آتش سوزان است که هر که بوی
نزدیک تر خطر او بیشتر است قطعه از صحبت پادشه بپرهیز چون هیمه خشک ز آتش تیز اما هر که از مخاطره ترسد بدرجه
بزرگ نرسد بیت از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهار برنه بندد گر بترسد از خطر بازرگان در سه کار شروع
نتوان نمود مگر به بلندی همت اول عمل سلطان دوم سفر دریا سیم مقابلت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم
پس چرا از عمل سلطان اندیشم شعر چون بازوی همت مسخر جهان است هرچه طلبم در آستین است خواهی شرف و بزرگواری می‌کوش
به همتی که داری فی الجمله هرچه دست سائی همت چو قوی بود برآئی کلیله گفت اگرچه من مخالف این تدبیر بودم لکن این
عزیمتم اما چون رای تو درین کار رسوخی و طبع تو بر این اندیشه ثباتی دارد مبارکباد مصرع اینک سر راه تو برو خوش
دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید این چه کس است گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبه عالیه بود شیر گفت آری
می شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا می‌باشی دمنه گفت بدستور پدر ملازم درگاهم و در شمار غلامان آستان
فلک پناه و از کعبه حاجات و قبله مرادات ساخته و منتظرم که اگر مهمی افتد و حکم همایون بعز نفاذ مقرون آید
آن را بجد و جهد خویش کفایت کنم و برای روشن در آن خوض نمایم و چنانچه ارکان دولت و اعیان حضرت
در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که بر درگاه ملک مهمی حادث شود که بمدد زیردستان بانجام رسد
ع اندرین راه چو طاوس بکار است مگس کاری که از بوزن ضعیف آید بیرزه سرافراز از ترتیب آن مقصر است و
مهمی که قلم بر آتش تحقیق سازد شمشیر آبدار در اتمام آن متحیر و هیچ خدمتگار اگرچه بیقدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی
و جلب منفعتی خالی چه آن چوب خشک که بخواری بر رهگذار افتاده امکان دارد که روزی بکار آید اگر
هیچ را نشاید شاید که از وی خلالی سازند و گوش بسبب وی از شوخ پردازند شعر گر دسته گل نیاید از ما
هم هیزم خشک را بشائیم شیر سخن دمنه شنیده برو متعجب گشت و از فصاحت و بلاغت او متحیر مانده روی با نزدیکان
خود آورده گفت مرد هنرمند اگرچه گمنام بود و خود دون دارش او بپای اختیار فضایل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه
فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست سوزد البته سر به بلندی کشد بیت آن را که نشان عشق باشد از یمن

به ناصیه وی آشکارا است دمنه بر این سخن بیاسود و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و قرب او بنهایت رسیده زبان
نصیحت برگشود و گفت واجب است بر کافه خدم و حشم که ملک را هر چه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن تامل
نمایند و هر یک را هر چه بخاطر رسد بعرض رسانیده دقایق نصیحت فرو نگذارند تا سلطان را حق اتباع خود را
نیک بشناسد و بر اندازه رای و تدبیر و اخلاص و ضمیر هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور
استحقاق هر یک را مورد عواطف خسروانه گرداند تا دانه در پرده خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید
و چون نقاب خاک از چهره بکشد و بخلعت زمردین سر از جیب زمین برآرد معلوم گردد که آن نهال میوه دار درخت
نفع رسان است لاشک در تربیت او بکوشند و از ثمرات او نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوک است هر که را از
اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت از وی فایده گیرند **بیت** من همچو خاک خارم و تو آب و آفتاب
گلها و لاله ها دهم ار تربیت کنی شیر گفت تربیت خردمند چگونه باید و از آن بکدام وسیله بر توان خورد دمنه گفت
اصل در این کار آنست که سلطان ملاحظه حسب کند نه نسب و اگر جمعی بی هنران حسب آبا و اجداد را وسیله سازند
بدان التفات ننماید که آدمی را بسبب هنر تربیت باید کرد نه پدر **قطعه** در هنر خویش کوش نه ای مایه کم لاف پدر را
زنده بمرده مشو رادی تا نام زنده تو کن مرده خود را نام ز پدر مرده ملاف ای جوان کهنه سگی چون خوشی از استخوان
موش ها با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه ایذا و آزاری که از او میرسد در هلاک او سعی مینمایند و باز
وحشی غریب چون در وی معنی متصور است با شکار از هر چه تمامتر در تربیت می کوشند پس ملک باید که نظر بیگانه و آشنا
نکند بلکه مردم هنرمند و عاقل طلبد و کسانی را که در درگاه باشند و در کارها غافل و از هنر عاطل باشند
بر مردم فاضل و هنرمند آن کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که جامه
سر پای پوش و پیرایه پای بر سر دوخته و هر جا که اهل نظر ضایع مانند و در باب سفاهت جهال نام اعتبار بر
کرمقلی کلاه بامور آن مملکت راه یابد شکست آن حال بشاه و رعیت رسد **بیت** همای گو مفکن سایه شرف هرگز در آن
دیار که طوطی کم از زغن باشد چون دمنه از داستان فارغ گشت شیر مر او را التفات تمام نموده از جمله خواص خاص گردانید
و با سخنان دانش او الفت گرفت و برای مهمات بر مواعظ و نصایح دمنه اعتماد نمود دمنه نیز بمدد عقل و کیاست و فهم و فراست
پیش گرفته با اندک زمانی محرم حریم سلطنت گشت و در اصلاح و صلاح امور ملک و دولت مدار علیه او شد و در دقت
ساعتی روز را [illegible] بافرصت خلوتی طلبید و گفت مدتیست که ملک بر یکجا قرار گرفته است دل در حرکت و نشاط نگاهداشته
و در کشتی میخواهم موجب آن را بدانم و در آن باب بر توقع که مقدور تواند [illegible] سخن بردم شیر خواست که از دمنه حال [illegible]
خویش پوشیده گرداند در این میانه شتربه بانگی صعب بکرد و از آواز او شیر چنان از جای رفت که تمالک را از دست بداد
بالضروره راز خود در دمنه کشاد و گفت سبب دهشت این آواز است که می شنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما
گمان می برم که قوت در کیب او فراخور آواز او باشد و اگر چنین بود ما را در این مقام صواب نیست دمنه گفت
ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه پس دمنه گفت [illegible] از این مورد [illegible] و در وطن [illegible]

مفارقت نمودن او ارزنی راجح اعتبار دیگر راجح وزن و مقدار که کسی بدین از جای رود باشد چون
کوه ثابت قدم پایدار بود که بهر بادی سر از آن نگردد ع تا بهر بادی نجنبی پایدارش چو کوه و بزرگان گفته‌اند
که بهر آواز بلند و جثه شورمند التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری مؤدی به
باطن باشد نی هر چند فربه باشد از چوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند قوی جثه بود چنگال باز
ضعیف ترکیب درماند هر که از جثه بزرگ حساب گیرد بدان رسد که بان روباه رسید شیر گفت حکایت
بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده‌اند که روباهی در بیشه‌ای می‌رفت و بوی طعمه هر گوشه می‌گشت
بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی او آویخته و هرگاه بادی بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده
بر روی طبل رسیدی و آوازی مهیب از آن برآمدی روباه بزیر درخت مرغی خانگی دید که منقار در زمین
میزد و قوتی می‌طلبید در کمین نشسته خواست او را صید کند که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه‌ای
دید بغایت فربه و آوازی مهیب آمیز بدو استماع می‌افتاد قوه طامعه روباه در حرکت آمده با خود اندیشید
که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز او خواهد بود از کمینگاه مرغ بیرون آمده روی بدرخت آورد به تک
و مرغ از آن واقعه خبردار گشته بگریخت روباه بصد حیله بر فراز درخت برآمده می‌کوشید تا آن طبل را پاره
کرد جز پوستی پاره و چوبی پاره هیچ نیافت شعله حسرت در دل او افتاده آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت
دریغ که بواسطه این ترکیب قوی که همه باد بود آن صید حلال از دستم برفت و از این صورت بی معنی
هیچ فایده نرسید بیت دهل در فغان است دایم ولیک چه حاصل چو اندر تهی است هیچ بیش گرت دانشی هست معنی
طلب کن صورت مشو غره کان هیچ نیست و این مثل بدان آوردم تا ملک را از هیبت این هیکل بزرگ و دق
شکاری روشن طاحرکت رو از رقت شهر که دگر نیک در نگر از دور و آن ترک هیچ کار نیاید اگر ملک فرمان دهد
نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت احوال معلوم کنم شیر را سخن دمنه موافق افتاد دمنه بحسب رای ملک
روی بجانب آن آواز نهاد و چون از نظر شیر غایب گشت شیر تامل کرده از فرستادن دمنه پشیمان شد
و با خویش گفت بزرگ خطایی کردم و ناندیشیده در این حرکتی صادر گشت و بزرگان گفته‌اند پادشاه باید
در وقتی که سر از خویش با ده طایفه اعتماد نکند و در مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد در
میان ننهد اول آنکه بر درگاه وی بی جرم و جنایت جفا و ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دراز کشیده
دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت او تنگ شده سیم آنکه از عمل خویش معزول گشته
باشد و دیگر باره امید بهره از عمل ندارد چهارم شریر مفسد که فتنه جوید که کار ایمنی و آرامش اهل جهان نخواهد پنجم گناهکاری که
یاران و دولت عفو دیده باشند و او در شربت تلخ کردار عقوبت چشیده باشد ششم گناهکاری که از جنس او در
گوشمال داده باشند و در حق او زیادت مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کرده در آن رعایت محروم مانده باشد و دیگران
بی سابقه خدمت بیشتر از وی تربیت یافته باشد هشتم آنکه دشمنی منزلت او جسته و بروی سبق گرفته و بدان پایه رسیده و ملک بداد

همداستان شده باشد نهم آنکه در حضرت پادشاه منصبی تصور کند که شبه آن باشد دهم آنکه بدرگاه پادشاه عز قبول تمام
باشد و نزدیک دشمن ملک خویش را مقبول داند سلطان را باین ده طبقه سر خویش در میان نباید نهاد
و در اصل این است تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بکرات بیازمایند او را صاحب اسرار خود نسازند
راز مکشای بهر کس که درین مرکز خاک بسیار گردیدم نیست محرم اسرار نیز پس بحکم این مقدمات پیش از آن سخنان گردن
تعجیل نباید نمود و فرستادن او بجانب خصم در روش خرد و عاقبت اندیشی بغایت دور مینماید این دمنه سخنی
بزرگ مینماید و روزگار دراز بدرگاه ما رنجور و مهجور بوده اگر عیاذا بالله در دل او غبار آزاری خلیده باشد
درین فرصت خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد یا آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد بجهت او
رغبت نموده روی بخدمت او آرد و از سر رغبت در مطلع درگاه او از درجه مرتبه آن در درجه مرتبه برحج
باشد چه از مضمون کلام تمام الحزم سوء الظن را کار بستم و از فحوای این حکیم که بیت هر نفس بیدار باش و بدگمان باش در
خشه دهر دوران نابیش تا در نبود دم و دگر دمنه را این حالت مترتب گردد من سر او در صد هزار رخنه این بار
و درین فکرت باضطراب تمام نگریست و می نشست و دیده انتظار بر راه نهاده که ناگاه دمنه پیدا گشت شیر از آن که او را دید
در جای خویش قرار گرفت دمنه چون دمنه نزدیک رسید پس از انجام شرایط خدمت گفت تا فلک گردنده
باشد شاه پاینده باد دعای دولتش را بندگان تابنده باد ای شهریار جهان داور آنکه آواز او مسموع
رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز از خوردن و خفتن کار دیگر ندارد و همت او در چیدن علف و گیاه
شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت وی را نخوت و شکوهی بهم رسیده که بدان بر قوت استدلال کردمی و در ضمیر خود
دو از صولت و مهابتی یافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت از حال ضعیف نتوان کرد و بدان فریفته
نتوان گشت که باد صحبت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند درختان قوی را از پای درآورد و چه بسا خصمان را بزرگان
با خصم را کفو خویش نه بینند دفع او از قوت و شوکت در زیادتی نعمت ظهور نیابد بیت باز از پی صعوه تیماره
آهنگ نشین شکار پشه نکند پشه چنگ دمنه گفت اولی آنکه ملک کار او را چندان وزن ننهد و در حسم او از اندازه
حساب نگیرد که من بغیرت غایت کار او دانستم و بر حقیقت حال او مطلع گردیدم و اگر رای خداوند اقتضا کند
فرمان همایون شرف صدور یابد تا من او را بدرگاه فلک پناه حاضر سازم تا سر ارادت بر خط خدمت نهاده
غاشیه بندگی بر دوش اعتبار نهد شیر از این سخن سخت شادمان گشت و او را بآوردن شتربه رخصت داد و دمنه
دمنه نزدیک شتربه رفت و بدل قوی بی تردد و تامل سخن در میان آورد و بحث او کفش از کجا و بدین جایگاه چون افتاد
و موجب آمدن بدینجا و سبب اقامت اختیار چه بود شتربه صورت حال را باز نمود دمنه از احوال او واقف شده
گفت شیری که پادشاه سباع و فرمان ده این اقطار است مرا فرستاده و فرموده که ترا نزدیک درگاه
برم و درین منوال مثال داده که اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده درگذرد و اگر
در رفتن و درنگ نمائی بصورت تاخیر در بازگردم شتربه که نام شیر شنید و تهدید سباع استماع نمود بترسید و گفت اگر مرا قوی

دل گردانید در استمالت او دمی سازی باز بپایم و بوسیلهٔ مراعات و شرف خدمت او در یابم دمنه بازی بکند
یاد کرد و عهد و میثاقی که بدان دل او را در رمی بدید آید در میان آورد و هر دو روی بجانب شیر نهادند
دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد کرد دایند بعد از زمانی گاو رسید و شرط خدمت بجای آورد
شیر او را اکرام کرده پرسیدن گرفت و گفت برین نواحی کی رسیده و موجب آمدن چه بود گاو قصه
بتمامی باز گفت شیر گفت هم اینجا اقامت کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما بهره تمام یابی که ما
در باب عاطفت بر روی شما و دن خویش گشاده ایم و سواید کثیر الفواید عنایت برای ملازمان درگاه
کشیده بیت درین مملکت گر گذری پیش زما در شکایت نه بینی کس در دل نگاری که بیش کنیم نظر در صلاح
رعیت کنیم گاو دعا و ثنا گفت و کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست شیر نیز شتربه را مرتبه تقرب ارزانی
داشته ساعت بساعت نزدیکتر می کرد و در اعزاز و الطاف او مبالغت می فرمود در ضمن آن روی
تفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و تمیز و تجربت او بشناخت وجودی دید بکمال کیاست
معروف و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را دید بیشتر آزمود اعتمادش بر خرد و دانش او بیش شد
بیت نکو سیرتش دید و روشن دلش سنج سخن و مقدار مردم شناس جهان دیده و دانش آموخته سفر
کرده و صحبت اندوخته ملک پس از تفکر و مشاورت و تأمل و استخارت گاو را محرم اسرار خویش گردانید
و دقیقه دقیقه منزلت او در قبول و اقبال شریف تر و درجه وی در حکمرانی و فرمان روائی رفیع تر شد
تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت بقرب در گذشت دمنه چون دید که شیر احترام گاو از سر حد افراط
در گذرانید و مبالغه در انعام و اکرام او بدرجهٔ قصوی رسانید و سخن او در دلها وقعی می نهد و نه در مهمات
با او مشورت می نماید دست حسد سرمهٔ نفرت در دیده و دلش کشیده شعلهٔ خشم و دود غیرت در کاخ دماغ
افگند شعر حسد هر جا که آتش بر فروزد هم از دل خود دل را بسوزد خواب و قرار از وی رخت بر داشت
و سکون رخش رعایت از ساحت سینه او برست بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف
رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت خاطر شیر مقصور گردانیده ام و گاو را بخدمت او آوردم
تا قرب و مکانت یافته از جمهور ملازمان در گذشته و محل من از رتبت رفته از درجه خویش بیفتادم مصرع
جان من خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست این تیشه را خود بر پای خود زده و دین غبار رفته خود بر پای
کرده ام کلیله پس از توبیخات کلیه گفت تو بهمان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گران مایه در پوشانید دزدی بر آن حال آگهی
یافته طمع در بست و آرزوی در داشت پیش زاهد رفته خدمت او در دستیار کرد و در آموختن آداب طریقت
جهدی می نمود تا در آن حضرت محرم گشت و مراد از نمک وقتی یافته جامه را بر گرفت و برفت دیگر روز چون جامه را
نیافت و مرد مرید را نیز ندید دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید دو نخجیر

دید با یکدیگر جنگ میکردند و سر یکدیگر را مجروح میگردانیدند و در آتش محنت که آن دو خصم سرخشیت با یکدیگر در کار بودند
و خون از اعضا و جوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان می خورد ناگاه در ضمن سر زدن
روباه در میان افتاد و از هر طرف سری محکم بر پهلوی او آمده بقعه هلاکت گرفتار گشت زاهد از آن صورت
تجربه حاصل کرده در گرفتن شبانگاه که بشهر رسید دروازه شهر بسته بود زاهد از هر جانب بگشت و برای ادای
جائی می طلبید ضعیفه را زنی از بام خانه در کوچه مینگریست از سر کوچه ای زاهد فهم کرد که مردی غریب است او را به
مقام خویش دعوت کرد زاهد از جانب خانه مرده در منزل او بار آورد و در گوشه زاویه ای بطاعت خود
مشغول گردید و آن زن به بدکاری معروف بود و کنیزکان بجهت فسق و فجور داشت که از کرشمه چشمش عرصه جهان
بهشت را جلوه گری آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بالتهاب نزدیک عرق شوخی رگ چشمش نرگس
غمزه هر خسته را چون سینه رخنه رخنه کرده و لب جان بخشش نمک شکر کام دل را چون تنگ شکر حلاوت
بخشیدی **نظم** خرامنده ماهی چو سرو بلند سلسل دو گیسو چو مشکین کمند زمین زنخ کرده کنجینه را دو طوق زر
بدان طوق در گوی آن بت چو جوی زنخ طوق زر ده زهره شیده کوی جوانی زیبا روی مشکین موی سرو بالای
ماه سیمای شیرین زبان بار یک میانی که رکنان خانه از چین زلفش در پیچ و تاب بودی و نوش لبش همچو قندی
از شوق شکر شور انگیز نمکش چون دل عاشقان در اضطراب **بیت** دلا چگونه زدل روی خو باید بوی که حلقه
پیچ و تابی دل است تمام بر آمده و پیوسته چون مهر و ماه در یک منزل خرامان کنیزی در همواره بندر ماه مشتری
در یک برج اجتماع نمودی البته ایشان از غیرت عشق نگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعه
مراد نوشند و لب تشنگان وادی طلب با هزار رنج و تعب بدان سرچشمه زلال رسند عزیمت یا چون اشک
گردست چه نکرد ارم که در آن چالاکی دگران زن بدکار در معامله کنیزک به تنگ آمده بود و در شور و خلل شده
با کنیزک که بدست پی حقا خلق حجاب حیا از پیش برداشته بود و متاع هوای جانان بر کف دست نهاده بی
ضرورت قصد هلاک آن جوان کرده و در شبی که آن زاهد در خانه آن سجاده طاعت گسترده بود تیر شرچشمه
در خوت نگاه داشته و کنایت گران بر عاشق و معشوق بیهوده چون اهل خانه بیارامیدند تیر زهر آلود
در ماسوره کرده در پیش یعنی جوان آورد یک سر ماسوره را در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ بینی جوان
نهاده میخواست دمی در دهد که از غبار آن زهر بدماغ وی رسیده ناگاه عطسه زد بقوت بخاری که از بینی
جوان بیرون آمد تمامی زهر بحلق و گلوی زن رسیده بر جای سرد شد **مصرع** هم در سر آن روی که در سر داری
زاهد از حال ایشان آگاه بود که از شب راه که برارزی چون روز قیامت بود بهر در محنت بسر برد تا زمانی که زاهد صبح
دروازه شام ظلمانی شب خلاص یافته سجاده طاعت در پیش محراب دق بگسترانید و مضمون آیه یخرجهم من الظلمات
الی النور بر عالمیان روشن گشت **بیت** یافت صفا گنبد آیینه رنگ رفت بدو آیینه چین زنگ زاهد بی خود را
از ظلمت خانه فسق و فساد آن طایفه خویش را رهانیده بمکان دیگر طلبید کفشگری که خود در زهد مریدان زاهد شمردی

بر سبیل ترک زاهد را از آنجا برده قوم خویش را در تیمار داشت او وصیت فرموده خود بضیافت بعضی از دوستان
رفت و خانه تونی داشت خوش طبع و زیباروی در رسته عمل مهری بدله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن
خوب روی که همچنین باشد بلای جان بود و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که در افسونگری آب و آتش را با یکدیگر جمع ساختی
شعر زن پیر الخیزی از کیرانه کفش که کردی شیشه و سیمرغ را جفت بلور سبحه بر کار کرده بجای ریسمان زنار کرده
لبش در ورد و ورد ش سحر و نیرنگ برون ساده لباس و اندرون رنگ زن کفشگر که خانه خالی یافت بدلاله فرستاد
که معشوق را خبر کن که امشب شکر لب غوغای بکس است و صحبت بی پیمانه هوی شحنه و عسس مصر برخیز و بپا چنانکه من آنم تو
معشوق آن شب بابگاه بر در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب میبود که ناگاه کفشگر چون ناگهان رسید و او را
بر در خانه دید حال آنکه پیش از آن اندک گمانی برده بود در هم زن و معشوق شکی در دل افتاده در این هنگام
که او را بر در خانه یافت جانب یقینش غالب گشت بخانه در آمد و بخشم تمام حجت از زن گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده
بود استوارش بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش گذاشت مرد زاهد در اندیشه افتاد که بی سببی ظاهر خون روشن
زدن این زن از روش مروت بغایت دور بود و بایستی شفاعت قبول کردمی و این شناعت راضی نشدمی که ناگاه
زن حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوان را مضطر چرا بیداری روز تر برون خرام و فرصت غنیمت شمار بیت یارا کز سر
پرسیدن تو همی رغبت کو پا خوش که مهور شبی خوش می آید زن کفشگر دلاله را باواز حزین پیش طلبیده گفت شعر آلوده دلا
حال زار چه دانی خون خوری عشاق جگر خوار چه دانی ای نا خسته پروانگان بر سر روی درد دل غمزدگان گرفتار چه دانی
ای یار چه پرسان ناله زار من بشنو و حال زار من معلوم کن این شوهر بی رحم مگر جوان را بر در دیده دیوانه وش
بخانه در آمده بعد از آنکه مرا بسیار بزد بسختی بر این ستون بست اگر نسبت بمن شفقتی داری دست من باز کن و مرا بحجت
لازم می شماری مرا زود برگشای و دستوری ده تا ترا بر ستون بعوض خویش به بندم و بروم و از دوست عذر خود را
عذر خواهی کرده باز آیم و ترا بگشایم و از این عاطفت هم مرا رهین احسان می سازی و هم محبوب مرا ممنون منت میگردانی زن
حجام از غایت مهربانی بگشادن او دست خویش پیش در داده او را بر ستون بست و مرد زاهد را از استماع سخنان
ایشان سررشته مروت زن و شوهر گم گشته افتاد و در میان کفشگر بیدار شد و زن را آواز داد و زن حجام از خوف آنکه او را شناسد
در آن حال وقوف نیافت بار دیگر جواب نگفت هر چند آنکه شخص کفشگر فریاد کرد از خوف حجام دم بر نیاورد آتش خشم کفشگر
شعله زدن گرفت کفشگر کارد برگرفت و پیش ستون آمده بینی زن حجام را ببرید و بر دست او نهاد که این تحفه که نزدیک معشوق
فرست زن حجام از ترس فضیحت دم نزد و کفشگر عجب حالتی است که عشرت دیگری کرده و محنت دیگری برده چون زن کفشگر باز
آمد خواهر خوانده را بی دماغ دید بغایت دل تنگ گشت معذرت بسیار خواسته او را بگشود و خویش را در بست حجام بینی بریده
روی بخانه آورد و در تحیر که او مدید بکاری که بنیت زاهد چاره همه صورت نامید دیده می شنید و از آن بود و تعجبها که از آن پیش
روده خیز بظهور می رسید حیرتش زیادت می افزود اما زن کفشگر دمی آسوده بر آمد که روی دعا بر آورد و گفت ملکا پادشاها شوهر
بر من ستم کرده و بتهمت افترا و خطا که از من صادر نشده بر گردن من ثابت آورده بفضل و رحمت خداوندی خویش بینی من باز ده

مرا که زیب صفحه جمال است بس بازده و در حسرت شحات دعای آن نوشته را پیدا کرد و آن خط تعریف آمیز و دعای شورانگیز

دور رمی بینند فریاد برکشید و گفت ای ناهنجار تباه روزگار این چه دعاست که نیکی و چه تهمت است که می‌زنی دعوات

فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت سفیهان درین بارگاه صعف روائی نمی‌یابد شعر کرت هیبت که کاری

ز عیب بگشاید زبان پاک و دل پاک هر دو می‌بریک ناگاه زن عذرا نعره زد که ای ستمکار دل ازار زنهار که قدرت

الهی و فیض بهشت ماهی هیچ نالهٔ چون ذیل عصمت من در لوث این تهمت پاک بود در درگاه بیگانه و تعالی می‌آید که

گواه باشد و مرا در میان خویش و بیگانه از فضیحت و رسوائی خلاص دلو مرد ساده دل از خجالت و چراغ رازدرد و درویش

خوانید زن را در بلا یافت و یقین دو جهالت بخشید دید و سلطان علامت خشم و حرمت احساس بکرده و مال بکنج

خویش اعتراف کرده با قامت عذر اشتغال ورزید و بلطف هر چه تمام تر بجا خود سته بند در دست دعای او برداشت

و توبه کرد که از آن پس هیچ از سنوح زلتی و ظهور حجتی بر شاهد این کرنه امورات اقدام ننماید و گنج هر عاری که سینه سر

عیال پاک و دامن خویش را زنهار دارد و بعیت العمر کمون مطاوعت و در زنقه اطاعت او بار نه پیچد و سر فرمان کبوتری

از سلسله اشارت آن عفیفه مستوره با صلاحیت که ابقه دعای دور دعا از پیش بازگشتند و از آن طرف حجام حجام حجی برده

رخت گرفته بخانه برگشت و حیرت بر آن محتاله نیز که مستولی که چه حلیت انگیخته شد و درین صورت بچه نوع با شوهر

بازنماید و در دوستان و همسایه کان را چه عذر آورد و مشتوال خویش آن و آشنایان را چگونه جواب گوید در آن

میان شیخ حجام از خواب بیدار گشت و زن را آواز داد که دست آورزش بده که بخانه فلان خواجه می‌روم

زن در تیرخواب گفت و در دو روزن دست آزار شب نمود با لاخره استره بها عبرت داده اسباب داد شیخ حجام در تاریکی

شب خشم تمام استره که بر زن انداخت شیخان شمع کش دعا نهاد زن خویش را افکند و فریاد برکشید که گفتی

بینی حجام متحیر گشت همسایه کان در آمد زن را جامه بخون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت گشاده اسرار

توبیخات کرده بیچاره حیران مانده نه روی انکار داشت نه زبان اقرار اما چون صبح جهان افروز در حجاب طلیعت

درنشست در کشف و مرآت گیتی نمای آفتاب چون جام جمشید درخشان شد بیت بر افروخت رای سپهبد زرق شب غرب در

بسحر خون گشت عرق آسمان انجمع آمده حجام بیچاره را قاضی بردند دنقاق زاهر نیز در آن گوشه نجرید با کعبه که راه عطار ده

در رابطه محبت که میان او و قاضی بود ببرد مرجع کلامی حاضر شده رسم پرسشی بجای آورد چون زن و حجام مرافعه

هم خویش کرد قاضی استفسار معاتبت گفت که چرا این گناه خطا هر دو سهمی شرعی مثله کردن عورت را روا داشتی

حجام متحیر و در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بحکم قاطع و مجروح قصاص بقصاص عقوبت و حکم فرمود زاهد برخاست گفت

ای قاضی در اجرای این حکم تامل باید و دیده خرد است باید گشود زیرا که دزد جامه مرا نبرده و روباه را نخچیران نکشته و نیز

و زن مرکار را مار هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه این بلاها هر کدام را خود بخود کشیده ثم قاضی حجام را

برخاست درین زاهد آورد که این مجمل را تفصیل است این دزد عجب راز گفت بر کار نادره زاهد دیده بود و ببیند از حکمت الهی

بازگشت و فرمود ذکر مرادی من که هر بود بتمامت درو بدرگاه رشید حمی و آن عذر را بگذار در جمعی فتی و جامه نیز بیوفا

و اگر روباه در حرص شره مبالغت نمودی و در سر خون در گنجشک قچقاران بر دو نرسیدی و دیگر زن کار غافل
قصد جوان نکردی جان شیرین را بر دلوی و دیگر زن حجام بر آن فعل حرام مددکاری نمودی شب نه تنها فضیحت
هرکه بر گنج دیگی طمع بیار برداشت و هر که را لشکر طلبه شحم حنظلان بیار بکاشت همچنین کعب و زنای آمرزکار بد
که بدین پیش ارزو کار در این مشکل بر دو آوردم تا بدانند که ره این محنت را تخم دیده و در این مشقت خویش پیش گرفته
دخترکه نالیم که زر مالت که از آنست دمنه گفت راست نکوئی این کار خود کرده ام و لیکن تو تدبیر خلاص چه وجه دیدی حیله
کشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول با تو در این شیوه موافق نبودم و در قبول ارتقاب
این امر راسخ نه حالا هم در این باب خود را بر طرف می یابم و مدخل کردن در این هیچ وجهی نمی یابم که هم خود در باره
خود فکری فرمای که گفته اند ع هرکسی مصلحت خویش نکو میداند دمنه گفت اندیشیده ام که بلطایف الحیل کار را
بر آیم و به هر وجه که ممکن باشد بکوشم تا او را ازین مرتبت بیندازم بلکه ازین مملکت اخراج کنم که بمهمات بقصور اهمال
حمیت رحمت نمی یابم و اگر غفلت ورزم نزدیک ارباب عقل و کفایت معذور نخواهم بود و نیز منزلت نزدیکی خود
زیادت از آنچه حد منست دعوی ندارم و در نگاه کنند که عاقلان در پنج کار اگر سعی بسیار نمایند معذورند از
دول در طلب جاه و منزلت که پیش از آن داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرت آنچه بتجربه رسیده باشد سیم
در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بر آوردن نفس از ورطه رنجی که واقع شود پنجم در ملاحظه جلب نفع و دفع
ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که منصب خویش باز رسانم و جمال حال من تازه شود و طریق آن
حیلت در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا از این سر منزل رخت بر بندد و من کمتر از آن گنجشک ضعیف نیستم
که انتقام خویش را از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن      دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر برج شاخ درختی
آشیانه نهاده بودند و از شغلات دنیا یا آب و دانه قناعت کرده و بر سر کوی که آن درخت در پایان وی بود
باشه مقام داشت که در وقت صید کردن بر شاخ از گوشه برجستی و صاعقه وار در خرمن مرغان ضعیف آب را
پاک بسوختی      گهی کو بچه مرغان گشودی اگر آهو بردی در ربودی هرگاه که گنجشکان بچه آوردندی و بر آن
بردن رسیدی که در پرواز آیند آن باشه از کمینگاه بیرون تاختی و در بقعه بچگان خویش حتی دو گنجشکان بچگان
مصرع حب الوطن من الایمان از ترک آن منزل جلا نمودن متعذر بود و در بند آن باشه جفا پیشه بچگان تلف متعسر
نه روی سفر بودی و نه روی اقامت تا بچه گان ایشان قوت تا چشم پر و بال بر آورده حرکتی کرد در
و مادر و پدر ایشان خویش را به زر داشتر ایشان در در و در خیری می نمودند تا ناگاه آن باشه بر حال ایشان گذشته یکی بچگی
ربا طاش طائشان در دیده ماطراب بی قراری و ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان برست رسید که در
چنین زده هر برد بود کعب حالت بی تقابل و آن از ح بلال شغار نمو گفته ای پیر در ما بیس کاتش دل در چه غایت
زر آب دیده پرس که دو زجان ماتست پس حکایت جور باشه در رو دل فرزندان بعضی باز گفت که آن بر کیفیت گردن
در حکم قصد و قصد رحم چون نه طریق ممکن است اما سبب آن ایاب هر دردی دوائی و هر رنجی را شفائی در ساله نیک گر که اگر

در دفع این غایله چاره بجای آرم و در حل این عقده قدمی بر دارم تا هم این بلا از سر ما مندفع شود و هم این بار از دل
شما برخیزد کنجشکان را این سخن موافق افتاد و یکی از ایشان تعهد حال بچگان را در وقت بوده دیگری بیچاره جویی روی در کرد چون
راه به جایی نبرد در اندیشه افتاد که آیا کجا روم و درد دل خویش با که گویم بیت مرا درد دلی گر شمارم دو دوی دل کرا جویم ای دوست
درد دل کار نیست بس مشکل گر اگرم قضا را سمندر را دید از معدن آتش بر آمده در فضای صحرا طوفی می‌نمود کنجشک را چون
چشم بر روی او افتاد و آن شکل غریب و هیأت عجیب در نظری در آمد با آنکه درد دلها بی مرغک بو العجب دید آن هم نیز بیان شاکری
در کار من بخشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس تعظیم تمام بر سمندر آمد و لوازم تحیت و مراسم خدمت بجای آورد وی عنایت در نمود
نیز بزبان غریب نوازی شرایط مسافرنوازی بجای آورده کشف آثار ملال در بشره تو ملاحظه میرود اگر چند روزی به آسودن و آوردن
رنج راه را در حوالی ما اقامت فرمایی لطفی بجای خویش است و اگر حالت دیگرست باز نمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی
کرده شود کنجشک زبان بگشود و حال زار خود را بر وجهی که اگر بر سنگ خاره خواندی از درد دلش پاره پاره گشتی پیش سمندر عرض
کرد شعر با هر کسی که شرح دهم داستان خویش صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم سمندر بعد از استماع این سخنان
شعله رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانه وی
با هر چه در آن باشد پاره‌ای نار تو بخشم کرده تو مرا آشیانه خود نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتی که من بر تو
آیم کنجشک نشان منزل خویش بر وجهی که سمندر را در آن شبهتی نماند باز داد و با دلی شاد و خاطری از قید غم آزاد روی
با آشیانه نهاد چون شب در آمد سمندر جمعی از ابنای جنس خویش متعدد از نقطه کبریت بر داشته متوجه منزل باشه شدند
و خود را بر سمت کنجشک خود را با آشیانه باشه رسانیدند باشه با فرزندان از رنج زدن بچه غافل سیر خورده در خواب رفته
سمندران آنچه از نقطه کبریت همراه داشتند در آشیانه ایشان ریخته باز گردیدند باد عدل الهی در وزیدن آمد و شعله
قهر در آشیان آن ظالم افتاده وقتی از خواب در آمدند و سر از خوابگاه غفلت بر کردند که دست تدارک از تلافی آن
نارسا و کوتاه بود و همه یکبار با آشیانه خاکستر شدند شعر ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت چو بر زد شعله اول هم او در او بسوخت و این
مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر کس در دفع عدو کوشد با آنکه او خرد و ضعیف و او بزرگ و قوی باشد امید نصرت هست
کلیله گفت حال شیر که در اندیشیان و دیگران اختصاص داده لوای دولت او بر افراشته محبت او در دل شیر ردن و مرا ج
ملک را بر رد و تغییر کردن بغایت مشکل می‌نماید و چون پادشاهان کسی را تربیت کردند بی موجبی او را خوار نسازند و هر که را
روز بروز ترقی دهند و اگر امری عظیم حادث گردد در نظر نیندازند بیت چوب را آب فرو می‌نبرد دانی چیست شرمش آید ز فرو بردن پرورده
خویش دمنه گفت کدام سبب ازین کار بزرگتر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و بر دیگران و اصحاب استخفاف روا داشته
تا لاجرم از ملازمت منحرف شده‌اند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان از او منقطع گردیده و ازین صورت آفات خطیره متوجه است
حکما گفته‌اند که آفت ملک و خطر ملک یکی از شش چیز تواند بود اول حرمان یعنی نیکخواهان را از خود محروم کردن و اهل را
و تجربه را فرو گذاشتن دوم و آن چنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای نا اندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان
از نیام کشیده شود سیم هوا و آن مولع بودن بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب

چهارم

چهارم خلاف روزگار و دون حادثات باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و غرق و حرق و مانند
آن پنجم شدت خوی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغت در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آن
چنان باشد که در موضع صلح جنگ آرایند و در محل جنگ بصلح میل نمایند و در مقام ملاطفت مجادلت فرمایند و آنجا
که تندی و قهر باید بست در لطف گشایند شعر جنگ و صلح بی محل باید بکار جای گل گل باش جای خار خار کلیله گفت
که انتقام بر بسته و در کمین شتر به نشسته و میخواهی که از تو ضرری بدو رسد و من شنیده‌ام که از زر نرسیدن
نتیجه نیکو نزاید و طریق مکافات بد بهر کس مردود باز گردد قطعه هر که بری کرد بجز بد ندید آفت آن زود بدو در رسید
و هر که دیده عبرت بگشاید در مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید یک بیت که بکتاب خیر و کرمت گراید و جز ناز را
در زر زر و دیر احتیاط خطر باید چنانکه پادشاه دادگر دمنه گفت چگونه بوده است آن کلیله گفت شنیده‌ام که
در زمان پیشین پادشاهی بود حب تغلب و تعدی رکشیده و پای طغیان از جاده انصاف و داد بیرون نهاده شعر
جهان سوز و بی رحمت و خیره کش زتلخیش روی جهانی ترش شب و روز از تیغ او دست دعا برداشته بودند و زبان
بنفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ایمردمان دیده عبرت از چهره
وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان بر روی محرومان و ستم دیدگان مظلومان کشیده حالا در مقام رعیت پروری
صادق دم و در مرتبه عدالت گستری ثابت قدم شده‌ام امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقه ستمش بر در خانه
مظلومی نزند و پای هیچ جفا پیشه بحرم سرای فقیری نرسد بیت فراخی در آن مرز و کشور مخواه که دل تنگ باشد ازو رعیت
زشاه رعایا را این مژده جانی نو در بر آمد و فقیران را بشارت کلی مراد در روضه امید داری شکفته شد شعر
درین نو بهار مبارک که ناگهان آمد نشاط رخت بدل و مژده بجان آمد مع القصه این معدلتش بجایی رسید که بره از پستان
شیر شیر میخورد و میش و گرگ در مقام انبازی با باز همبازی بود و درین وسیلت او را پادشاه دادگر لقب دادند
نظم چنان کرد بنیاد انصاف محکم که گرگ در پاسبانی گشتی آتش یکی از محرمان حریم سلطنت در دست حقیقت
در کیفیت این حال سؤال کرد که زین تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود ناگاه که
دیدم در عقب روباهی دوید و در دو استخوان پایش در هم خائید بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخی درگریخت و سگ
بازگردید فی الحال پیاده سنگی چند انداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود ناگاه اسبی لگدی بر ساق پای او زد
خرد بشکست و آن اسب پاره راه برفت پایش بسوراخ موشی در شد و بشکست من با خویشتن آمده گفتم که دیدی
که چه کردند و چه دیدند هر که دون کند که نباید آن بیند که نخواهد بیت یک دانه بد مکن زینهار که بروید نیکی بدی بر دو
جزای دیدم این مثل بر آن آوردم تا از مکافات بد اندیشی و از مقام بد اندیشی درگذری سبب وی که شامت آن
در تو رسد و معنی من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه جلوه نماید و در رنگ خسر برده که بد مکن که بد افتی چه مکن که خود
افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمکار و مظلوم اگر در صدد انتقام ظالم باشد او را چه
مکافات خواهد بود و دیگر در زر ازو باز از بنه دور رسد چه ضرر مرتب خواهد گشت کلیله گفت که گفتم که بنی علت

بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاکت کار سعی کنی و او را در قوت و قدرت زیاده چندان بیشتر است و دستان مهلا و تنها در پیش دارد
دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار نهاده‌اند پیش ارباب تدبیر نهاده و رای و تدبیر بر زور مقدم داشته‌اند چه آنچه برای و حیلت
سازند غالب آنست که بزور و قوت دست ندهد و کار بدان رسیده که زاغی ماری را بحیلت هلاک کرد شیر گفت
چگونه بوده است آن دمنه گفت آورده‌اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه نهاده در حوالی
آن سوراخ ماری که آب دهانش زهر هلاهل ممات بود و لعاب دندانش مبطل مزاج تعادل حیات دهر گاه که
زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ مر زاغ را داغ فرزندان سوختی چون ستمکاری مار از حد درگذشت
زاغ درمانده شکایت این حال پیش شغالی که دوست او بود درمیان نهاده گفت می‌اندیشم که خود را از بلای این جور
این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه اندیشه دفع مضرت او
خواهی کرد زاغ گفت چون مار در خواب شود بمنقار چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نکند
و فرزندی که نور دیده منست از چشم زخم او ایمن باشد شغال گفت این تدبیر از صواب منحرف است چه خردمندان را
قصد دشمن بر وجهی باید کرد که در آن خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر که چون ماهی خوار که در هلاکت
خرچنگ کرد و در چنگ او جان عزیز بباد داد نشوی زاغ گفت چگونه بوده است آن شغال گفت ماهی خواری بود
بر لب آبی وطن کرده و در همه جهات روی در صید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی صید کردی و روزگار بر جا خوش میگذرانید
و چون ضعف پیری بر وی راه یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز ماند و با خود گفت
دریغ قافله عمر که چنان زود بگذشت که گرد شان بهوای دیار ما نرسید با خود گفت افسوس که عمر عزیز بباد دادم و چیزی
در موسم پیری که مرا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز که قوتی نمانده و از قوت چاره نیست بهتر آن
اولی که قرار کار بر حیلت نهم و دام فریب و زرق بگسترم شاید که بدین وسیله روزی گذرانم پس چون اندوهناک دل
زنان و نالان بر لب آب بنشست خرچنگی از دور در وی نگریست و پیشتر آمد و طرح مباسطت انداخته گفت ای عزیز ترا غمناک
می‌بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم که تو میدانی که مایه معیشت و سرمایه زندگانی من آن بود که
یک دو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی و ماهیان را از من زیاده نقصانی اتفاق
و اوقات من به پراکندگی میگذشت و امروز دو صیاد ازین جا میگذشتند و با یکدیگر میگفتند که درین
آبگیر ماهی بسیار است تدبیر آن میباید کرد گفت در فلان آبگیر ماهی بیشتر است نخست در کار ایشان رویم پس
برین جا آییم و کار اینها بسازیم پس دل از جان شیرین بر باید گرفت و به تلخی مرگ باید نهاد خرچنگ که این خبر بشنید
بر فور باز گشته نزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش چنانکه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق
خرچنگ روی بجای ماهی خوار آورده گفتند این خبر از تو بما رسیده و عنان شکیب از دست ما برده بیت چندانکه سراپای
جهان بنگریم بکار ضعف و عجز نگشته‌ایم حالا با تو مشورت میکنیم المستشار موتمن خردمند اگرچه دشمن بود چون با او
مشورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو عاید شود تو خود گفتی که بقای ذات تو بتعلق

پس در کار ما چه صواب می‌بینی ماهی‌خوار جواب داد که من خود از زبان صیاد شنودم با دو متفق مشورت می‌کرد صورت نه بندد
مرا در خاطر این حیله نیز رسید که درین نزدیکی آبگیری است که زلالش با صبح صادق دم راستی میزند و در صفایش عکس صورت
برآئینهٔ جهان نمای سبقت میگیرد و دانهٔ ریگ در قعر آن درّ شمرده و بیضهٔ ماهی در جوف آن توان دید و این همه
نه عوارض جهیم بقعرش ترا در رسید و سباح فهم بساحلش از تواند دید و دیدهٔ اوهام صبح صبا در آن دیگر مسافت داده
آن غدیر خیز نجراب رسیده ی دیده مصرع دیگری است بس از این است نه که دریای بی سر و پا است اگر مرد بی تاب تحول
کرده و رخت درین ورطه هلاک بران سرچشمهٔ سلامت بقیة العمر درانش در راحت عیش و استراحت توانید زیست که عقید که نگر
روا است اما پی معاوش توشه آب امکان نپذیرد ماهی‌خوار گفت آنچه مرا قوت و قدرت است در شما در نفع مرادم اما
مکث است ساعت ساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و بسیار قرار دادند هر روز چند
ماهی بر داشته بردن دیگر روز پس ماهی‌خوار هر روز ماهی چند به بردی و بر سر فرازی شته که در آن حوالی بودی بخوردی
و چون ماهیان در نقل و تحویل شتاب زدگی و تعجیل که نمودی و بر یکدیگر پیشی وسبقت جستندی و خرد بچشم عبرت در عقوبت
ایشان می‌نگریست و هر چشم زدن بر جهالت ایشان میگریست و هر آینه هر که بابد بدخواه فریفته شود بدینسان بر کو عملی کند
سزاوار صد هزار چندین است و چون روزگاری برین بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاد و حوالت که تحویل کنند
ماهی‌خوار را از خیال خویش آگاهی داد ماهی‌خوار در اندیشه افتاد که مرا دشمنی زبر خرچنگ کار نیست او ولی آنکه دور از
یاران در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را برگردن گرفته روی بنجاب کاه ماهیان آورد و خرچنگ از دور استخوان ماهی
دید و انست که حال چیست که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان او دارد اگر کوشش فروگذارد در خون خویش
شده خواهد بود و چون بکوشد حال از دو خارج نیست اگر غالب آید نام مردی و دیگر کاری ازو هیچ نیست در دنیایی
بعدم عزت و حمیت مطعون نگردد قطعه چو خصم قصد سر کرد دیر زری دفع ضرر کید و جهد بکوش از تعقل چون سری اگر مراد
مرتب آید بکام رسی اگر بهم رسد آن نان توسعه دری پس خرچنگ در گردنش چنگ خویش را برگردن ماهی‌خوار
و حلق او را محکم فشردن گرفت ماهی‌خوار پیر و ضعیف بود باندک حلق فشاری بیهوش از هوا در افتاد و جان برابر کشت
خرچنگ از گردنش بزیر آمد و پای در راه نهاده سر خویش گرفت و نزدیک بقیهٔ ماهیان آمد و تعزیت دوستان غایب و تهنیت
حیات یاران حاضر جمع کرده حلق از حلقه نشست هلاک جستگان را در صورت حال اعلام نمود تمکین خورسند شده
فنای ماهی‌خوار را حیات تازه و عمر بی اندازه شمردند شعر من حیات خویش از خصم خلاف اندیش گران برم که
رضد سال زندگانی به مرگ خصم شماتت نکنم لیکن دمی فراغ زدشمن زهر چه دانی به و این مثل بر دی آن آورده
تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیل خویش هلاک گشته و وبال کید او بنفس او لاحق و لا یحیق المکر السیئ الا باهله اسم باو عاید
گردد اما ترا وجهی نمایم که اگر بدان کار کنی موجب هلاک عدو و بقای تست زاغ گفت از اشارت دوستان نباید گذشت
و رای خردمندان از خلاف شوان کرد بیت بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
شغال گفت صواب است که در اوج هوا پرواز کنی و بر بام و صحرا نظر کنی هر جا پیرایه که ربودن آن میسر گردد فرود آمده بر بودی

و بر روی هوا بر وجهی که از دیده مردمان غایب نباشی پرواز میکنی تا نیک بیش که پاره در طلب در عقب آیند چون نزدیک مار رسی پاره
رها افکنی تا آن مردم نظر بر روی افکنده هر آینه او را از قید حیات خلاص کرده پاره را خواهند داشت و دل تو بپای آنکه خود
در دفع او جهد کرده باشی از هلاک او فارغ شود خواهی قیف زاغ بر موجب اشارت شغال روی به آبادانی نهاد زنی دید پاره
گوشه بام نهاده و خود به طهارت مشغول زاغ آن را در ربوده بر همان دستور که شغال فرموده بود پاره را انداخت مردمان
بر پی زاغ آمده بودند در حال رسیدند و سر مار فرو کوفتند و زاغ باز رست ع خصم از میان برفت و سر سنگ از کنار هم رسته گفت
این مثل برای آن آوردم تا بدانی آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت کار او را قوت و شوکت و عقل و تدبیر که حاصل است
دیگر بر جنس کس دست نتوان یافت چه اگر تو درین باب بکار خنه سازی او بعکس در بند و شاید که تو پیش از آن که او را شام کنی
او بر تو چاشت کند و گرد داستان خرگوش بسمع تو رسیده که داعیه گرفتاری روباه کرده و خویش گرفتار گشت دمنه گفت چگونه
بوده است آن کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی به بوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایه خارستان خفته و خواب
غفلت او را از همه طرف فرو گرفته گرگ او را غنیمتی بزرگ شمرده نرم نرمک بجانب او روان گشت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او
آگاه گشت بر جست و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفت و گفت بیت پا پا که مرا نیست طاقت دوری مرو مرو که بجان آمدم
ز مهجوری خرگوش از نهیب او بر جای خشک گشت و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین نهاده گفت میدانم که نایره جوع آن سباع
در التهاب است و نفس اماره بواسطه طلب غذا در اضطراب و من با این جثه ضعیف و بدن نحیف یک لقمه ملک بیش نیستم از من چه آید و از
خوردن من چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی روباهی است از غایت فربهی او را پیه بسیار در رفته و از بسیاری گوشت حرکت نتواند
کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مشابه آب حیات و خونش از شیرینی مانند شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را
بحیله که دارم بقید درآرم و امیر بدو ناشتائی بشکند اگر خورسندی حاصل آمد فبها و الا خود امیر داند مصرع دیگران را در کمند
آورد که ما خود در بند اویم گرگ بافسون او فریفته شده راه خانه روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فن حیله که
شیطان را درس گفتی و به نیرنگ سازی و نقش بازی دم و دل از ابلق دادی بیت روبهی حیلت و دغا پیشه بود یا بنه که تقاضی آن
پیشه بود لعبت بازی که صحرا و ده و ز دکان برده بیازی خره هم در صحرا افغان بود از وی همه سگ ده نعره زنان بود از
در که جیش شده از دیده کم صحن فلک رفته بجاروب دم خرگوش با او سابقه معرفتی داشت درین وقت فرصت یافته داعیه انتقام
کرده گرگ را بر در سوراخ روباه گذاشته خود دلیرانه در آمد و رسم سلام چاپلوسانه بکار بسته شرایط تحیت بجای آورد روباه دیده طرفه
اکرام و احترام ادا فرموده روباه بازی آغاز نهاد بیت خوش آمدی ز کجا می رسی بیا بنشین بیا که میدهمت بر دو دیده جا بنشین
خرگوش گفت از مدتی مدید آرزوی ملاقات سامی داشتم بواسطه موانع روزگار غدار و حوادث زمانه بی وفا باید ازین سعادت
محروم میماندم درین ولا عزیزی که در مصر کرامت پادشاهی سرافراز است و در عرصه ولایت پیری مرید نواز از خراسان تشریف
بدین دیار آورده آوازه زاویه داری و گوشه نشینی آن جناب شنیده حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل بجمال جهان آرای منور و
مشام جان بروایح انفاس مسکسای معطر سازد اگر اجازت است فبها و نعم و اگر وقت تقاضای آن نمیکند کرت دیگر قصد ملقوت
نماید شعر یا ازین در باز گرد چون بلای ناگهان یا فرود آید بیا چون دعای مستجاب روباه از صفحه این کلام نقش حیله فرو خوانده

آلتانی

راتب این قطرات آیه غدری معاینه دیده باز خود گفت که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق
ایشان ریزم کلوخ انداز را پاداش سنگ است پس روباه نیز خوش آمدی چند بکار کرده گفت با کرم حد سخن
بدان جهت بسته ایم و در زاویه بر روی عزیزان سبب آن گشاده ایم از جمال حال و انعکاس باکمال ایشان
استفاده نماییم خصوصا چنین عزیزی که بو نشان جمی بی دیدن و جهه صاحب کمالی که تعریف مینماید من در بدر مهمانی
چه تقصیر کنم و در خدمت میگذاری دقیقه فرو نگذارم با آنکه میدانم الضیف اذا نزل نزل برزقه در رنگان گفته اند شعر
هر کرا هستی بعالم روزی خود میخورد گرچه بر خوان تو نانش ور زخوان خویشش پس ترا نشد زمهمان قرضت باید بهر آنکه
میخورد بر خوان احسان تو نان خویشش ولی توقع میدارم که توقف کنی که گوشه کاشانه را جاروب کنم و جهت مهمان
مبارک قدم فرشی که لایق حال باشد بگسترم خرگوش تصور کرد که دم دروغ روباه گرفته فی الحال علامت گرگ شرف
حضور گشت جواب داد که مهمان مردی بی تکلف و درویش است و در درویش جامه و جای فراغتی دارد اما چون خاطر
خطیر میخواهد که تکلفی فرماید در آن نیز مبالغه میباید این گفت و بیرون آمد و تمامت ماجرا با گرگ در میان نهاد و نقش
شدن روباه مژده داد و باز تجدید کلمه کل جدید لذة تعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه کرد گرگ در آن طمع بر کعبه
لذت گوشت روباه دهان خوش میکرد خرگوش بواسطه شکوهی مثی با خود خیال خلاصی می بست اما روباه از
روی حزم و دوربینی پیش از این بسیاری زمان در میان منزل خود جای بغایت عمیق کنده بود و بتدریج خاک از آن
بیرون برده و سرش با برگ و خس و خاشاک پوشیده و راهی نهان داشت که بوقت حاجت و ضرورت بدر تواند
رفت چون خرگوش را بازپس فرستاد بر سر چاه آمده خس و خاشاک از او وجهی ترتیب نموده که با برگ اشارات را
پس بر سر راه نهانی رفت و آواز داد ای مهمانان گرامی قدم رنجه دارید تعارف دخول ایشان را از آن سوراخ بیرون
رفت خرگوش شعف زیاد و گرگ بشره تمام بردن کلبه باریک در آمد قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و
در افتادن گرگ خیال کرد که این حیلت هم از دغل خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود
او باز رهانید و دیبش رو آن آوردم تا معلوم کنی که با مردم رای حیله ورزش نزد دکی کنی که از عاقبت اندیشی
نصیب دارد و بغرب پس مغرور نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگویی اما کار او بجز مغز دوست دار شیر و من
غافل و دور از غفلت از پای تو در نم افکنده چه هم خدنگ غدری که در کمان دوستی کشاید جای کی بر آید تو نکر نشنیده
عذر آن خرگوش چگونه در شیر موثر افتاد و چون در نگر در عاقل بود با وجود خردیکی است در ورطه هلاک افتاد
کلیله پرسید که چگونه بوده است آن دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نکهت نسیم او بهشت را
معطر ساختی و عکس ریاحین او دیده فلک را معطر گردانیدی و در زیر هر شاخ گلزارش هزار دن ستاره تابان و در ازهار
شاخسارش رحمت فلک البروج نمایان بیت رودن آب در سبزه آنگونه و چو سیماب در پرده لاجورد در ریاحین دیده
بر اطراف جوی صبا عطر بیز و هوا مشکبوی در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و دلپذیری فضا
و کثرت آب روان در فور نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن نزدیکی شیری شد خوی بلاجوئی

بود که هر روز دیدار نامبارک بدان بیچاره‌گان نمودی و عیش ایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق نموده پیش
شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کردند و گفتند ما ملک را رعیتیم و خدمت ترا قایم و تو هر روز پس از رنج فراوان و شغل بسیار
یکی از ما شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلاییم و تو نیز در جستجوی ما در تکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده
و رایی زده‌ایم که ترا موجب فراغت گردد و ما را باعث امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت بار ایشان
نسازی ما یک شکار بوقت چاشت وظیفه مطبخ ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن روا نمیداریم شیر بدان رضا داد و ایشان
هر روز قرعه انداختندی بنام هر کدام وحوش که برآمدی او را برسم وظیفه نزد شیر بردندی بدین حال روزگاری بگذشت
روزی قرعه بنام خرگوش برآمد و قدر اندازی چرخ سفله قوس او را هدف ناوک بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن
من مواهلت کنید شما را از جور این جبار بازرهانم گفتند دریغ نیست مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت
چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمد از خشم دندان بر هم میسود خرگوش نرم نرم سوی او رفت شیر را یافت که از
تاب آتش مجاعت او را باد نشسته و امارات سخط از حرکات و سکنات او ظاهر است **بیت** شود شکم چو تهی گردد مرد بی‌تمکین تا نصیب بود
روز نابینا فیش خرگوش چه که از غایت غضب دم اشتعام میزد و نقض عهد را آثار روی سطوت بهیش آمد و سلام کرد شیر پرسید
که از کجا می‌آیی و حال وحوش چیست گفت ای خداوند ایشان بدستور مقرر خرگوشی بصحابت من فرستاده بودند و در اثنای راه
عزیمت خدمت داشتیم شیری درین راه بار رسید و او را بستد چندانکه مبالغه کردم که غذای ملک است و وظیفه پادشاه
سخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه منست و صید آن بمن میرسد و نشنیده که هر شیری بیشه‌ای خود دارد و چند از
گزاف در میان آورد و قوت و شوکت خویش شرح کرد که بطاقت شده از پیش او فرار کردم و بشتافتم تا صورت حال بعرض
ملک رسانم شیر گرسنه را حرکت جاهلیت از جای بر انگیخته گفت **قطعه** من آنم که در شیوه طعن و ضرب شیران در آموزم ادب جرأت کراین
هزبر این دلیری کند که سر پنجه در صید من افکند پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمایی تا داد دل او بستانم و انتقام خود
حاصل سازم خرگوش گفت چرا نتوانم و او به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفت و در حق تو آنچه نشاید کار رسید او بر خود
بادیه گردی اما از خدا میخواهم که او را در چنگ تو بینم مراد دل خویش از او بستانی این بگفت و در پیش ایستاده شیر ساده دل بفریب او
غره شده در عقب روان گشت خرگوش شیر را بر لب چاهی بزرگ آورد که آبش در صفا چون آئینه چینی صور را بی‌تفاوت نمودی
و بی خطا صفت حلیه و چهره ناظران مشهود داشتی در وی نگاه کردی که نقش خویش از صفحه ضمیر نیرنگش بخوانی گفت ای
ملک آن نابکار درین چاه است و من از هیبت وی می‌ترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته نگاه کرد در چاه نگریست
صورت خود و خرگوش در آب بدید پنداشت که همان شیر است که خرگوش که وظیفه او بوده در ربوده او در بغل است خود را
در چاه انداخت و بدو سه غوطه نفس خونخوار بزبانه دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت بازگشت وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و
ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده و در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر میچریدند و این بیت تکرار میکردند **شعر** یکی شربت
آب از پی سیکنال به از عمر هفتاد با بشتاب و در ایراد این مثل معلوم گشت که خصم هر چند قوی باشد در محل عقل باید دید تا لیاقت
کلیله گفت اگر کار را بدین مثال توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و دلیل رحمتی بود نهاده و اگر بی شیر بهلاک کار درینجا

الغرض

زنهار کردن کار گردی که هیچ خرد نپسندد بر روی راحت نفس رنج خود و هم جوش اختیار کند سخن بدین نکته رسید و در تک ملازمت
کرف و بگوشه عزلت در شد روزی در حضور پادشاه جوش را در خلوت شیر دید چون مفهوم حجره نشینی دلی ریش سر در پیش نهاد
شیر فرمود که روزها گذشت تا ندیده ام حیرت که ش د الله عاقبت خیر باشد شیر از جای رفت و کف خبری حادث شده است
کف دری کف بار کوی دمنه کف و کر آن ز خلوتی و فرصتی بار کف این سمع دقت رزو تر بار نمای که در مهمات کلیه باختن
نشانه زکر کار ز امر در بعضی واقع شده در ان هر شنیده روی نماید بیت کن تا خبر دیگر کارش آرد در خبر نظر ابن است در رسته کوشش
هر سخن که شنوده رو در صفای آن گر دست آید در ایراد آن دلیری نماید و خبر باز نشسته بسیار د تفکر تام تقریر آن از سیاق کفایت
خارج باید پکر بر عقل و شمر شنوده اعتماد تام شد و سامع بر ملاحظه احوال گوینده کند که در مقام نصیحت دیگر خواهی است باید چون
دانم که قایل ز جز دادی حقیقت ترتیب غرضی پیش سخنش را نشنیع قبول اصغا باید نمود مخصوص که منفعت و فواید آن بر او باز
گردد شیر کف تو میدانی که من در سلوک بعضی روی خویش مستثنی شده ام و در استماع مقالات هر کس شمیر ملوکانه زد
پنهان ضمیر خود بین زم تو خالی از تکلف هرچه میخواهی تقریر کن و پی تردد هرچه بخاطر رسیده بیان کن در امور کف جرات
رخصت بردن نموده ام که بر کفایت ودانش ملک و ثوق من بنهایت انجامیده و دیر پوشیده نیست که سخن از محض
و عین امانت میگویم و دیگر شایبه غرض و علت آلوده نمی زنم مشت جه دیر که ضمیر ملک محکمست که قب خالص با من شاه
شیر فرمود که دو فرد و امانت تو ظاهر است و آثار دیانت از نفس تو باهر و مطلقا سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می شود و در هر حوالی
آن حال و حل منبسیا بر دمنه کف بقای کاهنه و خوش بر دوام عمر ملک لا زال ملکه با زبسته است پس اهر یک از در عیب که بیان کرده
نهادی و صعف حلال زده که موصوف و موسوم اند باید که در داری حق و تقریر صدق از پادشاه نصیحت دریغ ندارم که
حکمای بر ده اند که هر که حقی از پادشاه مستور دارد و ناتوانی از طبیب پنهان دارد و بلطف از استیصاح قصار رجا بر درد
نه پند جوش کرده پیر گفته بود دری دیگ جهتی تو پیش زرین بر پس آشکار شده و دعات و پایش را در بسته ام حالا
کجای چه چاره گشته تا بیش زر و حق بر کیفیت آن حال بر حیات پند بر دان شغال رود و دمنه چون شیر را با فسون
فریفته و شیفته گردید زبان برگشاد که شاها خرد رهنمون تو باد و ظفر یار و دشمن زبون تو باد و شتر به امر دی تنها بر حکم
کرده است و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را در آزمودم و مراتب قوت در زور وری و کیفیت تحقیق در حد معلوم
در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار دیدم بیت نه آن است او که ما را در گمان بود خیالی داشتیم و آن چنان نبود کسی در حرمم که ملک
در حق این کافر نعمت عذر آن همه در مراتب عنایت افراط فرمود و حکم اند و فرمان رواند اورد مانند آتش جوش کرد و سرکشی
در مقابل آن نعمت این صورت زرو در در جوهر آید و باز روی این عاقبت چنین و دسیسه ای نهاده و سر برزده هر آینه این الاالی لطفی
این زده استغنی کینه حت خود را در مردمی مطلق پسند و زمام حل و عقد امور جمعی در قبضه اقتدار خود پندارد و تو جه در ایشان
دماغ در قبضه خود نهاده و دود عصیان از روزن سودای دل او سر بر خواهد زد شعر کسی را که کسی رنج آید تحمل را از
رانده باید ج قبول عجب کرده دعوی شاهی گفته سرکشان در گرفته آورد شیر گفت ای دمنه بنگ بر آنکه دانش این چه سخن است بگو که
حقیقت حال بر ما معلوم گفته و اگر چنین باشد که در تقریر تو مفهوم میگیرد تدبیر این کار چگونه توان بود دمنه گفت رفع در حد بندی

مرتبه او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکی را در حد شریک کار از اندازه حرمت و جلال حشمت و اجلال در مقابله خویشتن بیند زود دور از پیش
بر باید داشت والا کار از دست برود و پادشاه از پای درآید و چاره این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت شعار اقتضا کند
خاطر فاتر بندگان کی تواند رسید اما من شنیده‌ام که سیحیل ترک جهم کار وهمی بر کرد و دیگر تامل کنید بکس که کار هر کس
که قدم از مصلحت ساخت آن عاجز آید مخالف تو کی سر در بلند داری شیر آورد در سر سروران مار گشته در بدنه نامش
بیهوده رو در کار سر که زرده باشد از رو در کار باید مار دکشته نیز که مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت
حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و سرگردان کفایت امور کند صاحب حزم دو نوع باشد یکی آنکه پیش از ظهور
خطر چشم کمی در اشاخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانسته او در بدایات دیده بدیده عقل دیده و تدبیر اواخر امور
در اوایل کرده اول الفکر آخر العمل و چنین کسی که پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خویشتن را از چاه خلاص تواند رساند
و آن را احزم خوانند دوم آنکه چون بلا رسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت بخود راه ندهد و هر آینه راه کس
صواب و جهه بر وی پوشیده نشد و این را حازم گویند و مثال جاهل سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سیم
جاهل غافل و حکایت آن سه ماهیست که در آبگیری افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن دمنه گفت که
آورده‌اند که آبگیری بود از شاه ربع دور و از تعرض آیندگان مخفی و مستور آبش چون اعتقاد و ضمیر صافیان صافی و شاهد آبش
طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر به رود آب اتصالی داشت و در آن سه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان آب
غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی یکی از آن سه ماهی حازم بود و دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار
که باغ از زردستی خامه ابر زر بنود در دو سر گشته بود و اطراف ریاض غبرا از ریاحین درخشنده چون قبه خضرا گشته
شده فراش صبا بساط زمین را بفرشهای رنگارنگ آراسته و باغبان صنع چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته
شعر چمن از صبا رخ جهان مشکبار چمن از لطافت چو رخسار یار ز باد سحر گل دهان کرده باز چو معشوق خندان عاشق نواز
دو صیاد ماهی گیر را گذر بر آن آبگیر افتاد و در تماشای آبگیر کیفیت احوال اقامت آن سه ماهی از در آن غدیر آگاهی یافتند
و با یکدیگر میعادی نهاده بودی و دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت همراه شدند
و چون شب در آمد آن ماهی که عاقل بود و حزمی یار داشت چون بار حادثت روزگار جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی عیار
دیده بود و در ربط تجربت ثابت قدم شده اندیشه خلاص از دام صیادان و فکر نجات از فریب ایشان بخاطر آورد شعر
خردمند دانای گیتی شناس که محکم نهد کار خود را اساس کسی را که حزمش نباشد در بنای جهش بود سخت سست پس سنگ بروی بکار
آورده پی رنگه با یار ایش درست کند ز جانبی که آب روان متصل بود بیرون رفت و علی الصباح که صیادان حاضر شدند او در دور
دیگر رسیده بود آن عاقل بمجرد که بزه خرد آراسته بود اما از زخم تجربت نیز داشت چون از حال آن شریف نمود بسیار متعلق گشت در
در انجام کار عاقلان چنین باشد بیت که من چون آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خویش نخوردمی قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی
علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست و اکنون چون فرصت فوت شده هنگام مکر و حیلت است هر چند گفته اند
تدبیر در وقت بلا فایده بیشتری نرساند و در زمان آفت نتیجه ای نبخشد اما با این همه عاقل هرگز از منافع دانش نومید نگردد

و در دفع مکاید دشمن با خبر و توقف روا ندارد پس خویش را مرده ساخت و بر روی آب انداخت و دهقانان همه بر وی حیران
او را بر داشتند و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداختند خویش را بحیلت در جوی افکنده جان بسلامت برد
بیرای دولت کرخوای زائل که به مردن نیاید آشنایی و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او غالب بود امارات
عجز در احوال او ظاهر گشته حیران و سرگردان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار گشت و هلاک
روزگار او این مثل مقرر شد که در کار شتربه بشتاب باید رفت پیش از فوت فرصت و عدم قدرت بر انتقام دمار
آتش در جان آن کفار ... برافروخت و خرمن عمرش را بر باد داد پیش از آنکه خنجر هلاک ساخته و دود اجل از دودمان
اعلش بهره ور شده نام او پراکنده بیت چو قدرت یافتی بر خصم غدار بسنگ ابتلا مغزش برون آر شیر گفت این که گفتی
معلوم گشت اما کجا آن بزرگ که شتربه خیانتی ورزیده و سوء نیتش ظاهر شده بود تا بکفران مقابله رود و در چه درجه باوی
تا در غایت خیر نیکوی روا داشته ام دمنه گفت محض احسانست اما جهالت ملک در درجه بمرتبه رسانیده شعر
هرکه دریغ با یار ... چون ... تو مرهم نهی نیز از او نیک نبینیم هرکه هر وقتی یک دل نا صحیح باشد که در مرتبه امید دار رتبت
اما چون مقصودش حاصل شود توقع دیگر مرتبه که نزد او در آن پیش دارد و در خزانه خیالش سر برزند و درگاه ایشان
گفته اند که بنای حدیث شغله را اصل بر قاعده امید و همت و چون از ضرر خوف این گرد و سرچشمه دولت خواهی را
تیره سازد و چون بحصول آن آرزو مستغنی شود آتش کافر نعمتی و ریشه انگیزی بر فروزد شیر گفت پس بنا بر آن که سعایه طمع
و دون همت باشند چون سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت شاه آن را در رعایت طریق خویش
چنان محروم بیر گردانید که یکبارگی نا امید شده و رگ طاعت گرفته بکمال دشمنان میل کنند و چندان نعمت و
بار ... نیز نرود که بنهایت ثروت خیالات فضول در دل ایشان سر بر زند بلکه پایه همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند
و همه ایشان از وعد و وعید و بیم و امید شده چه تا تدابیر دنیای ایشان ... و مشغول گردانند و حب طغیان و عصیان
شود دل امیدی و بیم برکه حد شکار زر دلیر گردانند و آن موجب شکست قدر ملوک گردد بیت تو امید دلیر سده و باشی خیره
زبان ... دولت خدایگان ملک که شنیدستم شیر گفت ای دمنه خاطر من چنان میرسد که این خیال شتربه در رنگ این
نیرنگ مرصفات و صحیفه دلش در رقم این خیال ناگرده بسعاد من او دو پیوسته در مقام غنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را
قرین روزگار وی داشته بعد از آنکه در من همیشه از من نیکوی و نعمت دیده باشد چگونه در مکافات آن مضرت در پی من
اندیشه بیت چو دل هر دو بیش خویش را علم زد چرا پیشی من علم را فراز زد ملک را به باید که احتیاط که اگر مزاج اهل کرم
راستی نیاید و بر اصل آن سیرت به تکلیف و تکلف مستور و ... گرد حقیقت نفس کل او با ... بطیع با فتنه او در کرده آن
برون رفته که در دولت و در ملک او قصه عقرب و کشف بسمع شریف رسیده شیر پرسید که چگونه بوده آن
دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر در گذار زندگی و طرح یگانگی افکنده بیت روز و شب با شمع سحر
و همدم شام تا صبح همدم و محرم در وقتی از اتفاق افتاد که ضرورت جلا وطن و خانه نا موافق سیر کرد هر دو در مرافقت
وفا ... یکدیگر متوجه جای دیگر شدند و گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آب بزرگ بر ممر ایشان پدید گشت

و چون عبور عقرب متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای عزیز ترا چه افتاد که گریبان خاطر در چنگ اندوه دادی و دامن
دل از دست اضطراب در چیدی عقرب گفت اندیشه گذشتن رفتن آب مرا در گرداب حیرت انداخته نه عبور را امکانست
و نه طاقت فراق میسر شعر تو میروی و من خسته از بیمانم عجب که بی تو تمام عجب اینست مانم کشف گفت هیچ غم مخور که من
ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و در پشت خود سفینه ساخته سینه سپر بلای تو سازم که حیف باشد که بدشواری یاری
بدست آورده و بیابانه از دست دادن مصرع انچه جان بدهیم چه داری ای یار دریغ هیچ مقرر شد پس کشف عقرب را بر پشت
گرفته سینه بر آب افگند و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید و کاد کادی از حرکت عقرب احساس کرد
پرسید که این چه صوتست که می شنوم و این چه عملست که بدان ارتکاب می نمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را
بر جوشن وجود تو آزمایش می نمایم کشف برنجید و گفت ای بی مروت من جان خود را از برای تو در غرقاب خطر افگندم و پشت
خویش را کشتی تو کردم که ازین گرداب میگذری اگر الزام منتی ممکنی حق صحبت قدیم را وزنی می نهی باری موجب نیش زدن
با آنکه محققست که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دل خراش ترا در پشت خاراسای من تأثیری نخواهد بود چیست
آنست که دست و دل خود در نیش کنم هر که از روی جدل نشتر زند بر دیوار عقرب گفت معاذ الله امثال این معانی در همه
اوقات رهنمای ضمیر من گذرد تا که نشسته باشد از آن پیش نیست که طبیعت من مقتضی نیش زدنست خواه زخم بر پشت
دوست و خواه نیش بر سینه دشمن بیت هر کرا عادت ذمیمه بود بی ارادت ازو شود صادر نیش بر سنگ میزند عقرب گرچه بر روی
نشود قادر کشف با خود اندیشید که حکما گفته اند نفس خسیس را پروردن آب روی خود بردنست و سر رشته کار خویش گم
کردن بیت رخاک زرخیز زر و زیور در تیغ نیش بدکیشان دریغ بود لطف و مردمی سخن بزرگانست که هر کرا در اصل
خود بنیت امیدی را در او هیچ نصیب نیست چه حرامست نطفه خبیث که از دنیا انتقال کند به ناکرده مجمعی که با او
نیکوئی کرده باشند قطعه بد اصل را چگونه توان کرد تربیت کس در درون جامه چرا مار پرورد بر آید این مثل بر ضمیر منیر
ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شتربه و خبث ذات او اندیشه ناک باید بود و نصیحت زیردستان مشفق بگوش هوش
استماع باید فرمود چه هر که سخن ناصحان اگر چه درشت و بی محابا گویند التفات نماید عواقب امور و خواتیم مهمات وی
از ندامت و ملامت خالی نباشد چون بیماری که در خبر موده طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد
هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی روی استیلا بیشتر یابد بیت ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک جبر تلخ دیکی شیرین
دارد و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هر گاه که حادثه
بزرگ افتد حزم و احتیاط از طرف نهد و بعد از آن که فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم گرداند
و حواله آن حال بهر یک از ایشان کند بیت فکری که بکار خود ترا باید کرد به چه به که پیش باید کرد و آنکه که بدین نوع خللی
کردی در کردن دیگران چرا باید کرد شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از شرحه ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی
رد نتوان کرد شتربه تقدیر که خصم باشد پیداست که او چه کار آید او بحسب واقع طعمه منست چه پاره حرکت و از نباتات خود
گرفته مدد قوت من از گوشت حاصل شده و همه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و من از وی بنقد احساس کنم که خیال مقابله

دراهم

در ضمیر او کند و یا سودای مقابله من در سویدای دل او جای گیرد بیت مدعی را چون رسد با چون منی لاف جدال کی تواند پشه

با پیل دمان پهلو زدن رگ شیر را با قصاب دولت من کوکب حشمت در دقیق عنایت روز و کاری با آن است اگر چون

ماه در دعوی مقابله کاسته با نقص کرده و دیگر بار چه چتر همایون اساس من که نمودار پایه آسمان است مانند خورشید

تیغ کشد عاقبت رو در دل مالید بیت تهی دست گرمایه داری کند چو بینی که است گر اموری کند من اجل ضمیر سید از کرده

سر بلند بهتش با زدر گردن ارم کمند دمنه گفت ملک از ثقه شنا بید برد بر آنکه زد طعمه من است با من بر دو غلبه نمیتوانم کرد

چه بزرگ است خویش به مقاومت بدکاری جمعی یاران کند و کار خویش از پیش ببرد با زیرک و مکر و دستان نقشها انگیزد

و در این رسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریص کرده است مبادا که با او دم موافقت زنند دیگر اگرچه قوی

جثه باشد قادر به بسیار زیاد قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که در دست مورچگان را چه بود

اتفاق شیر ژیان را در آرند پوست شیر گفت سخنان تو در دل من جا گرفت و خلوص صحبت تو دانستم فاما این صورت

دامنگیر من است که علم تقویت و تمشیت او بر افراشته ام و در مجلس محافل در وی گفته و دو کرت و بار شکر او شرح

داده بر وکالت رای خویش منسوب کرده ام سخن من در دلها مردود و عهد من در خاطرها غادر شود بیت هر سری را که خود

رافراز کنی تا توانی پا مپسند از آن دمنه گفت فایده رای پی در تر پرورش آنکه از دوستی او در دشمنی خلاف هر کرده در حد

محرک حیرتی شده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از مرافقت و موافقت صحبت او در چینند و پیش از آنکه

خصم فرصت چاشت یا بر پرداخته می مهیا سازند و وجود آنکه در آن روبا آدمی مصاحبت درین باشد دزد دست نفع بود کی رسد

چون در دکش از دو خبر بتقلع شغا موذی باشد بیت روی کس که دل عشر ده است دانسته باشد که خوشش جان تو باشد کم او گیر

دمنه مه دمنه در شیر اثر کرد گفت سکار ره شدم صحبت شتربه را دیگر بار او دلالت من از جمله محالات است اما تهر که کسی

رزنیک رو فرستم و صورت حال بر وی ظاهر کردانم و اجازت دهم هرجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن شتربه

رسد در حال برات دفت خود بر شیر روشن کرداند و مکر و دستان او در حفا خانه خفا به پیشگاه ظهور آید گفت ای ملک این

باب از حزم دور است و ملام که سخن گفته نشده است فرصت حیشت ما در بادست و پس از لفظها در آرک آن زخوره آید از

خارج بیت سخن کو نگو تا توانش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت سخنی که از دهان دیگری که در دلخان بیرون آید

و نه در آن لبشت و در مثال آنچه گفته هرچه بر زبان آید بر زبان آید و بزرگی گفته است که زبان ترجمان دل است و دل ولی

ولایت بدن و سخن عرضه کننده جواهر گنجینه وجود تا در درج گویای دهان مسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر حقه نطق

نهاده در چمن رمز کانه تمه از حیس سلامت رو دیر و تهال حال ثمره امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در موسم تنبیه صاحب سخن

در رشم آید امیر آن بود که گلزار سخن بنسیم شرح دل و دعوت داغ خزان بود یا علت ظهور زاده زکام و واسطه صداع جور بیهائی

نیسته به نکته دلپذیر رسش عقده های مشکل کشاده و سخنان شور انگیز بیک اشارت پے حل کردن کوشیده ره به بندهای گران بسته شعر

اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی بضاعتی است که هم سود و هم زیان دارد و دلایلی است که گوینده کمین لفظی در بیاد دهان که گفته

زبان دارد دی ملک چون این سخن بشتربه رسد صورت حال خود را بشناسد و صحبت خویش معاینه بیند یکی که بمقام مکابره برآید

وجنگ آغاز نهاد پیشه نگیرد در باب جرم گناه ظاهر از عقوبت پنهان احتراز نشسته نه و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا تجویز نکرده‌اند
صلاح آنست که گناه مخفی او را در نهان تدارک نمایی شیر گفت بمجرد گمان ریختن خون کسان خویش را دستور گردانیدن و پای در تصحیح خطا
در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن بر تیشه تیشهٔ رای خویش زدن است و کجا رخصت از جادهٔ مروت و منهاج دیانت یکسو شدن
شعر نباشد پسندیده شرع و عقل که پادشاه فرمان دهد که هیچ مضای قضا حکم او کهی جان ستاند کهی جان بخشد
دمنه گفت در باب حکم او هیچ کس داوری بهتر از رای شاه نیست چون آن بگذارند اسباب ملک را به نظر حرارت در وی نگرد که خبث عقیدت
او در طلعت نامبارک و حالت نفسش در صورت خویش واضح خواهد بود و علامت باطن او آنست که مسئول تغیر پیش و پس چپ و راست
احتیاط مینماید و مجادلت روز و آماده مقاومت روز در اسم آمده باشد شیر گفت هیچ کوششی دگر از علامات حیرتی هرچه شهد
عقیده مرتفع گشته و ضغینه گمان بمرتبه یقین انجامید خواهد رفت دمنه چون دانست که آن زهر اثر در دماغ شیر کار اوراز
آتش بلا بالا گرفته است خوبست که کار دو دشمن ... بر افروزد بیت میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است گفت که ملاقات شتربه هم درست شیر با او درکمانی دور اندیشه گفت ای ملک اگر حکم عالی اشارت
صدور یابد کار دورتر ببینم و از مکنونات ضمیر مجرد ذات خاطر و چیزی دریافت کرده بشرح عرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون
از درگاه آن مصلحت ... نزدیک شتربه رفت و شرط سلامت و تحیت بجای آورده شتربه بعضی در حضورش اعتدال و تعظیم
رسانیده و آغاز ... لطف نموده گفت ای دمنه یاد میکند که ندرت نمی آیی بدار ما کسی گذشته تا دیده دوستان را بانوار جمال خویش
روشن نساخته و کلبه یاران را بانوار صحبت و ملاطفت رشک گلشن نگردانیده شعر بعمرها نفسی در دوستی نگوی که
و یک نفس نگند دمنه گفت اگر بصورت از فیض ملاقات محروم بوده جان و روان همواره با خیال دلگشای صحبت سامی داشته‌ام
و پیوسته تخم یاری و مهر اندر زمین خاطر عقیدت خود کاشته بیت در دل بری و جان در نهان جستم نهان ...
ماحضه اما ... عزلت و گوشه خلوت وظیفه دعا که موجب مزید دولت و سعادت باشد بشعار بوده و خواهد بود که کاه بجانب
عزلت حیثیت دمنه گفت چون کس مالک نفس خود نباشد و اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزند و کم نگردد که بر جان
و تن خویش لرزان و هراسان نباشد و یک سخن بی خوف و فزع از وی صادر نگردد چرا که گوشه گاه خود بیشه او ناگرد خلوت
بر روی آشنا و بیگانه در نه بندد بیت در بسته این خانه شور اگر برخیزد هر جا که تو را نیکی ...
در دامن خلوت آویزد شتربه گفت ای دمنه سخن از این روش ترانه های دلتنگ این اسباب از آن واضح فرمای تا ...
عام زود فایده تصحیح تو ... شتربه دمنه گفت بیشتر در این جهان بیش از مکنت ... دنیا و پنج قسمت ... هوا ...
جاه‌طلبی زنان ... صحبت بدان ... طمع ... سلطان ... هیچ کس از ...
و سرت ... که در معرض هلاک ... و هیچ ...
نشیند که با انواع ... با مردم شریر ... روش اختلاط ... که عاقبت ... پشیمانی ... و کسی ...
و بعلاوه ... که ... هیچ فردی صحبت سلطان ... که ... شعر صحبت شاه
رندی ... چنین ... که ... در این باب گفته‌ام بیت ...

بسیار است و اگر خود بی سلامت برکنار است کلیله گفت سخن تو دلالت بران میکند که در شیر کدورتی رسیده باشد یا از طرف او اهل اغراض

روی بتو آورده شده دمنه گفت این سخن به سبب خویش میگویم و از جهه خود اندیشه ناک نیستم ملکه جانب دوستان را درین حالت جانب خویش

ترجیح میکنم و در ملال و ملال که بمن متوجه شده از جانب تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و سعادت صحبت میان من و تو بر چه

وجه بوده و عهدها و پیمانها که در میان ما بسته بیم اغلب آن درین مدت تو را با بجا میسپرد من چاره نمیدانم از آنکه هر چه حالات باشد

در میان نیک و بد و نفع و ضرر بشرف اعلام رسانم شتر به بر خویش بترسید و گفت ای دوست مشفق و یار صادق روزگار را از معنی حال خبر دار

گردان و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و خیرخواهی فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیدم که شیر بر زبان مبارک رانده است

که شتر به نیک فربه شده است و در این درگاه بدو هیچ احتیاج نیست و در وجود و عدم او فایده ای نه است و حوش را در گوشت او جهانی

خواهم فرستاد چون از این سخن شنیدم و تهور و تجبر و شدت خشم او را دیدم آمدم تا ترا

آشنا سازم ترا از سطوت او آگاه گردانم و آنچه در شرع مروت و آیین حمیت و شرط دوستی واجب است

به ادا رسانم بیت من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال صلاح در آن است که تدبیری

انگیزی و بسرعت تمام روی بچاره سازی و چاره جویی آوری مگر بحیلتی از این ورطه خلاصی دست دهد چون شتر به سخن

دمنه شنید و عهود و مواثیق شیر در پیش خاطر آورد گفت ای دمنه چگونه شیر بمن غدر کند و حال آنکه خیانتی از من صادر نشده

و قدم ثبات از جاده استقامت بیرون ننهاده ام در سخن تو بر گمان صدق و ظن خیر خواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند

و شیر را بتند در حرب و در مقام خشم آورده اند و در حضرت او طایفه نابکاران همه در سخن چینی استاد و ماهرند و در خیانت

و دروغ دستی چیره دارند و بارها از ایشان انواع خیانتها دیده و معاینه کرده لاجرم هر چه از آن باب در حق

دیگران با او در میان آرند و محال قیاس کند هر آینه شومی صحبت اشرار در حق نیکان سرایت کند و در خطا و ثواب شده شود و حقیقتها

و خطای او در تجربه برین معنی دلیل است و در این صورت است دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کشف النظر در

روشنایی ماه دید پنداشت که ماهی است قصد کرد که بگیرد هیچ نیافت چند نوبت بر این منوال آزمایش کرد چون دید که حاصل

روز روشن صیادی بی حاصل تشنه است از همه بسر آمد و تحصیل مقصود ازو در پیش از تفحص منازل خراب شد و تا کی

صیادی ماهی کرد و یکبارگی مهم خویش را فرو گذاشت دیگر شب ان هر گاه ماهی مرئی میدید میپنداشت که روشنایی ماه است

و قصد او نمیکرد و مطلق بر در طلب معیشت او دکفی من حرب بتجربت حالت به الدنیا بهره ثمره ان تجربت آن بود که پیوسته گرسنه بود و

رنگ و نوا اگر از اندیشه دیگر شیر را از من چیزی شنود است با حکم اسماع حکایت در خاطر او گذشتی هر آینه است و دلیل بی باور داشته

و حبس من از تجربت دیگران بود و حال آنکه در من نادیگران چندان فرق است که در روز روشن تا شب ظلمانی و از دایره

تا مرکز نقطه بیت کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه باشد در نوشتن شیر شیر هر دو گون زنبور خورد و از یک محل زان یکی شد

نیش و زان دیگر عسل هر دو گون آهو گیا خوردند و آب زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب دمنه گفت شاید که ابای شیر نه از این

سبب باشد و بر نسبت آنکه سلاطین را عادت باشد که بی استحقاق کسی را در مرتبه اعلا اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی موجب ظاهر

عرصه تلف سازند شعر شاه هر سو ترم بزیر و بی جهت صد لطف کند شاه بزدم حیره دمدمش کنم و هیچم نداد شتر به گفت اگر این تقریر در حق من

رسانیدی بی علت است هیچ دست آویزی پی مرجا ده استعانت نشاید همچو دیده امید چهره مرلو شود در
چو چشم آهو چینی باشد غبار آن در ریشهای سحاب معذرت رفع توان کرد و اگر عیاذا بالله آن آهو چینی باشد
یا برزق و قهر اثر تغییر مزاجی داده شاهد دست تدارک در آن تصرف از نیشه تلافی در آن عاجز خواهد بود چه دروغ
بهتان را دانه از ده بر سر تیشه دستان در خرمن روزگار گامی بنفرستد و دنچه در زبان من و شیر واقع است خویش را جرمی
نمی شناسم مگر آنکه در زری و سر برد دلیل هم در زبان صلاح او خلاف کرده ام و در ترتیب بهشت جهان گاه
تحفه مصلحت وقت بر وفق رضای خویش سخنی گفته ام و نیز که ملک حمل بر دلیری و عدم حرمت نرم دقیقه باشد و از
قلت حرارت در باطن شمرده و هیچگونه از ذهن او در حال در گذشته و اگر در باب نقصان همت صورت رفته باشد خالی از فایده نیست
کلی نفعه از این همه حساب شکره و لیت دو زیارت گفته بر سر مجمع گستاخی نکرده و شرط تعظیم و توقیر هر چه تمامتر بجای آورده
چگونه گمان توان برد که نصیحت سر حیث و حشت و حد شت سبب عداوت کرده بیت دارد عیب در دشمن دیده امید است
در زبان شدن عارضه و صحت باز و اگر این هم شنیده ممکن است که حضرت سلطنت در سعی های مملکت ملک را در این باب غش
شده باشد که در نیز چه بخشها ی تحیر و قصها ی عظیم گشت که صاحبان طبع نکو شنیده و شایان و حوش گفته
که یان در تجربت اختصاص می دهند و در زنجا است که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از زهر اژدرهای دم
پر زهر قطرات زهر مکیدن در ملازمت ملوک بلامت نزدیکتر است و در قرب سلاطین با بیم و فراغت بهتر دست و دشنه
بردم که خطرات حدیث پادشاهان بسیار است بعضی بسا بر تب اعمال ایشان و بعضی از باب حکمت سلاطین در
باتش بیشه گفته بیفروز اگرچه برد تجربت ایشان که با رنگ سپید و در دل روشن باشد و لیکن سیاست نیز حرمی
بود بی حقوق خدمت کاران میورزد و حرمت کامل دین منعق است هر که باتش نزدیکتر ضرر او بیشتر و اجتماعی گفته
و در آتش گفته اند در حرارت اینچنین تصور کرده و کاملان منعکس در تقرب ملوک دارند و این تحفه حالی است که ایشان
تصور گفته اند ذکر ایشان از سیاست و هول و هیبت سلاطین و خوف باید بر ایشان روشن خواهد شد که هر که از راه
عنایت با یک ساعت سیاست برابر است و مصداق این قضیه مناظره باز است که با مرغ خانگی در پیوسته بود و دمینه
رسیده که چگونه رود است آن حکایت شنیده گفت و قتی باز شکاری با مرغ خانگی در پیوسته بود و ... دلیل اغاز گفته
تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهدی و حالی انگیزه عنوان صحیفه اخلاق و دیانت بالکلیه مضمون ان حسن العهد من الایمان
دلیل کمال ایمان است چون مردی و مروت حصتهای ایشان نیکی که کمی صفات کمال خود در المیت پیوند برقوم نساز
بیت نیک که وفا بی بر پایانش بهتر در کس که دو پایش مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام
بدعهدی مشاهده گفته باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با وجود آنکه اهل خانه در باره تو چندین الطاف میسازند و به
رحمت و تکلف آب و دانه که ماده حیات تو از آن محمد میسازند و مهیا می سازند و ... در دور از ایشان خالی ترا نفعه الحظه چرا
بالغش میسازید از دل ایشان تو شبه و گوشه داری مع هذا هر گاه به تحصیل تو مایل گفتند از پیش ایشان بام بام و گوشه بگوشه
میدوی شعر تو حق نمک نمیشناسی در منعم خویش حرامی ای دشمن ان کنه جانور چشم اگر دو سه روزی با ایشان الفت گیرم

دادن

در خدمت ایشان طعمه خورم حق آن را نگاه داشته جهد کنم و ثنای ایشان دهم و هرچند دور رفته باشم بجد در آید آنکه بشنوم پروا
کنان باز آیم بیت مرغ دست‌آموز را سپند اگر کسی دور افکند باز شتابد آید باز چون کوی پا ماکیان جواب داد که راست گوئی
باز آمدن تو دگر بخشش بیش از آنست که هرگز بازی را در سیخ هیچ ندیده و من بسیار مرغ را تا به بریان دیده‌ام و دگر تو نیز آن
هیچ هرگز بگرد ایشان نگردیدی و دگر من بام به بام می‌گریزم و کوه به کوه می‌گریختی و این مثل بران آوردم تا بدانی که آن جماعت که
صحبت ملوک مطلب‌اند از نیات ایشان خبر ندارند و آنکه از سیاسات ایشان دیده‌اند از شرر زجری در درد و نه نداز ع
ز نزدیکان را پیش بود حیرانی که آن سطوت سلطانی دمنه گفت نه چنانکه شیر تحفه عظمی جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو این
اندیشه کند چه تو را هنر بسیار و فضل بیشمار است و سلاطین هیچ چیزی را از ارباب هنر منع نیابند شتربه گفت بر هنرمند خوب گرایست
خاطر وی گشته باشد که اسب تیز تک را هنرمندی سبب عنا گردد و درخت میوه دار را سر و شاخ شکسته شود و عندلیب را هنر خویش
در قفس گرفتار است و طاوس را حسن جمال باعث پرکنده رنگینش … آمد همه در آتش چو پروانه را می‌سوزی طاوس را
پر هر غیب بشد که سرم را نه از خاک بلا رکرد بودی اخسر و هر آینه چون بی‌هنران از هنرمندان بیشترند و میان ایشان حضرت
قائم است بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح اهل هنر مبالغه چنان نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه به پردازند
امانت در صورت خیانت و دانش در کسوت جنایت ظاهر سازند و همان هنر را که علت دولت و وسیله سعادت است ماده شقاوت
و مدد نکبت گردانند شعر چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر گر هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند
بجز آن یک هنر و زرگی در سایت … مرده بیت گر هنری سر از آن بر زند هر دو است بر آن بر زند کار هنرمند جان
آورد تا هنرش زبان آورد و هم در صف ناانصافی عیب جو بیان گفته است بیت دیده انصاف که پیدا بود در شمر گرچه
بینا بود و آنکه ندارد دل رحمت پذیر تهمت شیشه نهد بر حریر رسم زرگان بود انصاف کار کار حسان نیست بجز خار خار دمنه
گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند و بر آن تقدیر آن کار هیچ نبیند شتربه گفت اگر تقدیر آن موافق خواهد بود
هیچ حیلت دفع آن حکم و مقدور نخواهد بود ع تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود دمنه گفت خردمند در همه حال بسا
فکر دور اندیشی را رو کار خود سازد و به هیچکس بنای کار خود بر خود نهاد که نه بر مقصود خویش ظفر یابد کاد جواب داد
خرد وقتی بکار آید که قضا خلاف آن حکمی نکرده باشد و حیلت آن زمان فایده دهد که قدر بعکس آن جاری نگردد و با وجود
مقتضای قضا نه چاره است کیمه و نه حیلت نفع رساند و هیچکس را از بند قضا و قید قدر حیلت و تدبیر رهائی متصور نیست
بیت هر آتش که دست قضا بر فروخت همه فکر و تدبیر ما را بسوخت و چون از تقدیر سبحانه و تعالی حکمی نفاذ خواهد رسید
میل غفلت دیده بصیرت بینایان را تیره و خیره کرده راه خلاص از آن حکم بر ایشان پوشیده شود اذا جاء القدر
عمی البصر قضا چون ز گردون فرو گشت پر همه عاقلان کور گردند و کر و مگر قصه بلبل و دهقان نشنیده و مناظرت ایشان
استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت آورده‌اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و گلستانی
تازه‌تر از بوستان ارم هوای او نسیم بهار را اعتدال بخشیده و نکهت ریاحین روح‌فزایش دماغ جان را معطر ساخته
شعر گلستانی چو گلزار جوانی گلش سیراب آب زندگانی نوای عندلیبش عشرت انگیز نسیم عطر بیزش راحت آمیز و در گوشه

چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ شجره جوانی هر صباح بر روی گلی رنگین چون عذار
دلفریبان نازک خوی در خسارهٔ سمن بران یاسمین بوی شکفتی باغبان را با آن گل رعنا عشق بازی آغاز نموده کهی
گل نوز لب بسته ام چه میکرد که از بلبلان بیشتر لوازم ادب بجا می آورد باغبان روزی بر عادت معهود تماشای
گل آمد بلبل دید نالان که روی بر صفحات اوراق گل میمالید و شیرازه اوراق زرنگار او را بمنقار تیز از هم گسیخته
در لنگر تحیر بیت بلبل که بگل درنگرد دست شود سررشته اختیارش از دست شود باغبان از پریشانی اوراق مجموعه گل مشوش
نموده گریبان صابرش بدست ناشکیبائی غنچه مثال چاک زده دامان دلش بخار خسکر در بیقراری در آویخت روز دیگر همان
حالت مشاهده کرده شعله فراق گل خار در کرش زد جگر ریش گشت روز دیگر باز در حرکت منقار بلبل گل تاراج گشت و خار
باند خارخاری از دهقان در چمن بساط عشق پر نشسته از ... باغبان نشسته دام فریبی در راه وی نهاده مرغ خوش الحان کرد
و در زندان قفس محبوس ساخت عندلیب بیدل طوطی وار زبان گشاد گفت ای عزیز بچه موجب مرا حبس کرده از چه سبب
بعقوبت من مایل افتاده اگر بجهت استماع نغمات من این حرکت از تو صادر شده خود آشیانه من در بوستان تست
و هر سحر طرب خانه نظر تو دستان تو و اگر معنی دیگر در خیال گذرانیده مرا از ما فی الضمیر خویش آگاه گردان پیر دهقان
گفت بیت تاکی در در مرد و یار بنا لی زچپ تا بکی بوشی زخش یار بر دقی در تعاقب چه هیچ میدانی که روزگار من
چه گونه و مرا از وقت یار شیرین کار چند محروم خود داشتی جز پنجه تو از تفرج دیدار مهجور شده در گوشه اندوه
من هم مرد هجران مبتلا گشته در کلبه احزان بنشسته ام شعر بلبل بلبل دگر با من مشمار بیت که ما دو عاشق زاریم و
کار ما زاریست بلبل گفت ازین مقام درگذر و در اندیشه که ما بمقدار جرمیکه کشاکش ان کرده ام محبوس گردیدیم و دل ازار
ریشان چی سازی حال تو چگونه خواهد بود شعر کسی که مرده ز روزی خیال است برنیک و بدی چو شماس
هر که نکوئی کند اینش رسد ور که بدی کرد زیانش رسد دهن سخن در دل دهقان کار گر آمده بلبل را از آزاد کرد بلبل زبان
بازادی گشاده گفت چون با من نیکوئی کردی هر آینه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن نوعی
خواهد کرد بدانکه در زمین که استاده درختی است پر زر بدار و بر وجه خویش بکار بر دهقان آن محل را
بکاوید سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که دفینه در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک نمی بینی بلبل
گفت تو نه دانسته اذا نزل القدر بطل الحذر بیت با قضا کار زار نتوان کرد با قدر کارزار نتوان کرد چون
قضای الهی بشرف نزول آید نه دیده بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر خرد نفعی رساند بیت بر پنجه دست قضا بی هیچ
که دست و قدرت نزد هیچ کس ناشد عذر با قدر سود مند هر که در قضا آید زان رسته و دانشمند بر وی آن ادوم
تا معلوم شود که سر پنجه من حریف دست قضا و قدر نیست وجود ناگرده در تسلیم و رضا حکم جاری شده کار نیم حال
مزارم بیت سر ارادت ما و آستان حضرت دوست که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست و دانسته که نقش قدر نه نقش
دانسته و علم القطع معلوم کرده ام این است که دهانه شیر رزی در خیال که به هیچ وجه که از حصاد بسیاری هر که تا
ملال ملوک است نباشد بلکه کمال عذر و ... دوری پیدا کرده که جبار است کامکار و غدار است بر مزاج دلکاری است

بلجر

صحبت او حلاوت زندگانی نبخشد و دود خرمن هستی‌اش تلخی مرگ دارد چنان تصور باید کرد که ماری منقش زهرناک
روی‌اش نقشهای رنگارنگ آراسته و در درونش زهر هلاهل که دود او هیچ تریاک سود ندارد و کشنده همه روی و در نکهت
و مکر و فریب نه صدق و مروت و صبر و شکیب هر که طعم نوش کم چشیده ام همکام نیش ستم است و ...
در طرب و راحت گذرانیده ام حالی وقت هجوم محنت و غمست **بیت** ای دل همه عمر در جهان خوش بودی یک چند اکنون الم فراق ...
دید و در حقیقت مرد در حال گریبان گرفته و در پی پیشه آورده و اگر نه چه لایق صحبت شیر بودم سخنی که بر طمع او
طعمه ادیم بایست که هزار کمند مرد ریا بر او شو استی کشید و صد هزار حیله زدند مرا در دام مخالطت او شو
کشید **شعر** من بکیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا دیگه در دورش همی بینم نه بس باشد مرا دعا تیر آهی و دو دمه
ای دمنه مرد در ورطه هلاک از بخت و حال حیرت تر بر از داشتن بزرگ کرده است و جریان جهات توسطه آن ترک
حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دل خواه و طلب طمع خام و سودای فاسد برای خویشتن چنین آتشی برافروختم و
دود به من رسیده و در نتیجه اندوه تاب ملال سوخته ام **ع** چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست و دانایان
گفته اند که هر که از دنیا بکفاف قناعت نکند و طلب فضول نماید مثال کسی است که بکوه الماس رسد و در هر قطعه‌اش
بر وصله بزرگ تر خیال همت آن بسته میرود تا بجای رسد که مطلوب بدست آید و لیکن باز گشت متعذر چه ریزه الماس
پاهای او در آن شکسته و خسته باشد و آن غافل در اندیشه حرص مستغرق شده و از آن حال خبر ندارد
لاجرم در آن کوه بحسرت تمام هلاک شود و در حوصله مرغان قرار گیرد **شعر** در زینت طلبی کار رود دیر زبان سود اگر خواهی
زیادت مطلب دمنه گفت این سخن پسندیده حرز سودای هر بلایی که بکسی رسد منشاء آن شره و طمع خواهد بود **بیت**
بگذر ز طمع که رفت جان و دل است طامع همه جا در همه کس منفعلت گو دلی که بزنجیر حرص بسته شد عاقبت
به تیغ ندامت بریده گردد و سری که شره در وی جا گرفت سر در سنام ... گردد و بسیار کس از عاقبت
حرص و شره ناپسند دولت در عقاب نکبت ... در مهلکه مضرت گرفتار شده چنانکه از صیاد
در طمع گرگ آن روباه رفت و در سر پنجه پلنگ دمار از روزگار او برآورد شیر پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت صیادی روزی در صحرا می گشت روباهی چست و چالاک در فضای آن دشت طوف ... می نمود و لعب کنان
هر طرف جلوه می‌نمود صیاد در موی او و خوش آمده طمع در پوست او خاش ... تصور نمود و قوت جامعه او را
در آن داشت که در پی روباه شتافته سوراخ او دریافت و نزدیک سوراخ حفره ببرید و بخس و خاشاک پوشید و مرداری
بر بالای آن نهاده خود در کمین نشسته منتظر صید روباه می بود ... روباه از سوراخ برآمده بوی مرده
کشان کشان بر لب آن حفره آمد ... خویش گفت اگر چه رایحه این جیفه دماغ را معطر ساخته اما بوی آسیب نیز مشام
خرد می‌رسد و عقلا تعرض کاری که احتمال خطر دارد نکرده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان تهمت در آن
متصور بود نکرده اند **بیت** هر کجا خطر مشکلی بینی جهد کن تا برون خطا باشی گرچه ممکن است جانبر در مرده باشد
آن بیش ... که در زیر آن دمی نهفته بود ... **شعر** مرزا چون دو کار پیش آید که ندانی کدام

کرد آنکه در روی منظر خطر است آن بجزیت حرام با یکدیگر و آنکه بی خوف و بی خطر باشد بمهمات قیام باید نمود و این
کلمه از سر آن درگذشت و در ره سلامت پیش گرفت در این اثنا پلنگ گرسنه در قفا رسید که در آمده و سوی مغاره خویش را
در حفره انداخت صیاد چون صدای دام و داد و زاری آن صید در حفره شنید تصور کرد که روباه است در عقب
حرص بی آنکه تامل کند خویش را در پی او در انداخت پلنگ تصور کرد که او را در خوردن ممنوع میکند بر جست و شکمش
بدرید صیاد حریص آمد شکسته در دم افتاد و در روباه قانع بقطع جمع در زاویه بلا کتاب خلاصی پوستش را
خانه باشد که رخش طمع و حرص رباید از طلبی از آن در دهند و دهنده در سر اخگنده دارد **بیت** زانکه از سر است
در یک کله بیست آری کفاف پای عزیزان که در دست بسر شد شتر به کف بس در دل غلط کردم که ملازمت
شیر دلیر هشیار بودم و بر آن نشستم که تیر در حد پشت منزلی نداند و گفته اند صحبت پاکی که هر آن نیز از وحدت شخصی که حقیقت آن
نشناسد مشابه آن است که کسی بی سبب حصول تخم در شوره بوم پراکنده کند و از باد در کوشش کرم اندر ادراک حکایت
شادی و غم گویند با ر روی آب روان غرقهای تر دره رنسند با رصورت کرما به هوس تو اللذه و سال عیش
در زدیدار که باد جسته تو قع قطرات باران دارد **بیت** ز پادشاه رقابت حیش احتیاج نباشد که میوه باطل طلب شاخ
سر و سهی نهال سپید تر زلزله شکسته است هزار بار که از جوی جلد نشش آب دهی دمنه گفت در این حدیث در گذر و تدبیر
کار خویش کن شتر به گفت چه چاره کنم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر دانسته ام و داد نیز است من حکم میکند بالله
در حق من شیر جز نیکوی و خیر نخواهد اما زدیکان او در هلاک من سعی کرده اند و در اتلاف من سعی مینمایند و دیگر حیلش
میل شاهین را در روی حیات من بحقه فنی نزدیک است و در به تجربه ظالمان نکار و ستمکاران عذار جوین همیشه
شده حرت بیت دمنه و یک رو به صد کمی کنند بهمه حال خطر باشد دور دراز بای در آورد چنانکه کرگ و زاغ و شغال قصد
شتر کرد و باتفاق یکدیگر او را غالب گشتند و مراد و مطلوب خویش رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند
که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز چنگال و شغالی پرکر در خدمت شیری شکاری بودند و بیشه آن نزدیک شارع عام بود
شتر بازرگانی در آن حوالی باند و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف بطلب علف می پوئید گذارش بدان بیشه افتاد چون
نزدیک شیر رسید جز تواضع و خدمت چاره ندید شیر نیز او را استمالت داده در کنجهای احوال پرسید و بعد از وقوف بر آن
در حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت پیش ازین در کار خود کر هشیاری داشتم چون نزدیم عنان
رعیت را در دست رفت آنچه ملک فرماید بهتر آید بیشتر حال شد که ان خواهد بود صلاح ما بمه باشد که آن زرست صلاح
شیر فرمود اگر رغبت نمائی در صحبت من مرحمت کنی و این بایستی شتر شاد گشت و در آن بیشه بسر میبرد تا مدتی برآن بگذشت
و شتر فربه و قوی گشت روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و با پیلی مست بازد و چار گشته میان ایشان جنگ بزرگ و محاربت
قوی در پیوسته شیر را جراحت چند رسیده به بیشه بازگشت نالان و مجروح در گوشه بیفتاد و گرگ و زاغ و روباه که طفیل از
خوردن حال آن لقمه یا شعیدی یا برگ و نو گشتند و در دستی که کرد خدم شیر بود مخصوص عاطفتی که ملوک را در خدم
حشم خویش باشد چون ایشان را در این صورت بی نوا بر شده گفت رنج شما بر من زحمت من دشوار است و اگر در

بادهان

زندگانی صیدی با پند بایست ازین بیرون بشتافتیم و شکار بسیار دیده کوه دیم از آن از حد بیش شیر برآمده و در گوشه شکار گرفته
با یکدیگر طریق مشورت درمیان آورده گفتند از وجه شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را ازو منفعتی نه ما را ازو
نفعی حالا شیر را از دل باید برداشت که او در لاغری است و روزی در ملک از طلب لقمه و طعمه فراغتی بر نیاید و ما را نیز بعد از حال
نفعی رسد شغال گفت پرسش این حال بکنید که شیر او را امان داده و در کنف حمایت خویش آورده و هر که ملک را از عهد تجاوز نقض
نماید و بر نقض عهد دلیر گردد از خیانت گفته باشد و خاین جمله حال مردود دولت و خرد و خلق از او باشند چنانچه بیت هر که در او
طرح خیانت کریست دین می از عهد و دماغش بریست که مردی ز دماغش ببو قلبی چه دم خیانت برد زاغ گفت در
این باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهده عهد بیرون آورد شما جا نگه دارید تا من بروم و دولت تمام حاصل کنیم پس
زاغ پیش شیر رفت و او شکاری نیافته و از رنج صیدی خبر آورد زاغ گفت ای ملک بیچارگی زرد دیده از گرسنگی
کار بجان رسید و قوت و حرکت نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است اگر ملک رضا دهد همه از فایده آن تمام و نعمتی تمام
حاصل آید شیر گفت سخن بعرض رسان زاغ گفت بطلاع رساند زاغ گفت این شتر درمیان ما اجنبی است و از وی در مصلحت منفعتی متصور نه
عجاله الوقت صیدی است در دست آمده و شکاری در کمند افتاده شیر در خشم رفته گفت خاک بر سر جهان این زمان که حرمت و نفاق
و شیمه غدر را از بر دل طریق حق و حرمت و مردمی خوب یکی رفته و مکرر بیت اهل زمانه را که وفا نیست با زمان
که غیر جفا پیش کار شان نیست ملک به زکی که آن حرمتی که در خیل خبر بگیر نغمه بنا شد شکاری شان است عهد در کدام بیت
جا داشت و تلاف زینهار داده و خویش در کرم ملت روا شعر هر شاخ بار که در دست سر بلند بشکن پس از خویش
که در زیر بیت زاغ گفت من این معنی بر اندیشیده ایم و ما حکما گفته اند یک نفس را فدای اهل بیت توان کرد و اهل
بیت را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و شهری را فدای ذات پادشاه که سلطان در خطر باشد که سلامت ذات
اهل زمان تا لیم را فایده بود در رسیده و دیگر گشت عهد را مخرجی توان یافت چنانکه صاحب عهد را ضعف عذری باشد
و دولت او را ضعف فاقه و مخافت جماعت مسلم باز شیر سر در پیش انداخته زاغ باز گشت و حریفان را گفت که قصه با ملک
گفتیم در تحت سر کی که و جزم کشت ترتیب آنست که همه نزد ملک رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بر وی رسیده است بگوییم
و گوییم که ما در پناه دولت و ظل حشمت این پادشاه کامگار روزگار بخرمی گذرانیده‌ایم و امروز که این حادثه در پیش آمده
مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خویش را فدای وی گردانیم و دلالت بخرا این نعمت سوم خواهیم بود
جوانمردی محروم صواب دراست که جمله در حضور ملک حاضر آمده و شکر انعام و کرم او بازگفته و متقرر گردانیم که
ما کاری نمی آید که جان و نفس خود را فدا سازیم پس هر یک از ما که ملک امروز چاشت از خاک زند و دیگران تعلل
دفعی گوید تا کی که گوشت شتر تر بر شتر قدر کیو پس با شغال که حیث شیر رحمه این فصل را دو بار را بر در اینجا که سانحه
دلی دو بود دف نه و فسون ایشان فریفته گشت و بطریقی که مقرر گردیده قرار گرفته پیش شیر رفتند و چون از شکر گرسنگی ثنا گفتیم
ستایش و دعا به پرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت بیت شها در جهان کام رانیت باد به بزم طرب دایمت باد راحت ما
بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون ضرورتی پیش آمده ملک را در گوشت من صدر مقی حاجت است نتوانیم بود التفات در تعهد

مرا بخشد و رویش چنان تیز باید و دیگران گفتند از خوردن تو چه حظ و از گوشت تو چه سیری تواند بود لوکه ما که در این شمار ای
زنغ که این علامت شنید سر در پیش افکنده شغال رفتار سخن گفته گفت بیت ایا شاهی که هنگام کین روز اجل
رنجه تر بود روز نامه احباب روزگار را گذشت که در خطای دولت از اسباب حوادث سلامت گذرانیده ایم امروز
که ماه جاه این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهیم که ستاره احباب در دق جان من طالع آید و ملک را طعمه
خویش سازد و از ارزشه حاجت فراغت یابد دیگران جواب دادند که آنچه بشرف استماع خداوند رسیدی
محض عقیدت شعاری و عین صدق گذاری بود اما گوشت تو بی باک و زنان کار است مباد که شاید دل آن
زنخ ملک را زحمت کند شغال خاموش گشت گرگ پیش خرامیده گفت بیت که شاها خداوند یار تو باد عدو
روز هیجا شکار تو باد من نیز خویش را فدای ملک ساخته ام و در دو بینم که حضرت خداوند مرضی ایشان اختیار
در بین دفتر آن جایگاه نبود یاران گفتند این سخن محض ارادت و اخلاص و صدق اخلاص است دعا گوئی ته بود
موجب انعقاد عارضه خناق است و در ضرر قایم مقام زهر هلاهل گرگ قدم جسارت باز پس کشید شتر دراز
گردن کشیده با اعضای کل طویل احمق دستان را غار نهاده پس از زبان ذم لطایف دعا و ثنا گفت شعر
ایا شاهی که گشاده است چرخ فیروزه رنگستان تو درهای فتح و فیروزی من پرورده این حضرت و تربیت یافته
این دو دلتم دگر از در سطح سر کار شهریار بچشم یار رتبه خوردن ملک را شد بیم کیان مضایقه نیست بیت
برنجم ز رنج کری تو تا جان دارم و در سر کار کارکنان ز رنج جان رحم حریفان بطریق الکلمة گفتند این سخن از خط
شفقت و دور عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج حضرت خداوند بغایت سازگار است رحمت
رحمت تو باد که با ولی نعمت خویش بجان مضایقه نکردی و در این معاملت نام نیکو در جریده صفحه روزگار یادگار گذاشت
است چون مرد مردم صد هزار کار چه تا جان خته دشنام کار اس پس همه یکبار قصد شتر کرده پاره کردند و از بکین دم
زدند تا اجزای او پاره پاره شد و در پیش جهت آن آوردم تا بدانی که فریب ارباب غرض خصوص که
با یکدیگر همداستان باشند خالی از اثر نبود و همه گفت این را چه دفع می اندیشی شتربه گفت اندیشه من از صواب
صواب بی بهره است و ما جز جنگ و جدال گزیری نیست که هر که جهت محافظت مال و حرمت نفس خویش کشته گردد
در سلک شهدا داخل است و شخص بی حاصل نفس خود به شهید مردود اهل دیگر آنکه اگر اجل من برسد شیر معذور است تا بی
ناموس کشته شوم حمیت و غیرت هلاک گردم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست دمنه گفت
خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و هنگام حرب سبقت روا ندارد که دریای خصم حرکات برگ با حلم
نمودن دلیل بزرگی نیست بلکه اصحاب کیاست بمدارا و لطف پیرامن جهات خصم برآیند و دفع شر شب بطریق اولی
شناسند شعر فریب خویش ز خصم با خوشی خوشتر بر آتش آب زدن خوشتر مردی که در لطف گردد تمام
تا بر سوی تهدد دوران لکام دیگر خصم ضعیف را خرد و خوار نباید داشت که اگر در قوت و زور و نامشایع که از آن
حیلت عاجز نباید و بعذر و آتش فتنه برانگیزد که زبانه آن را آب تیر خاموش نتواند ساخت و توقع تسلط شیر را

باهم

باقچه و بستانهای درّان شهر که از شرح و بسط مستغنی است پس از خصومت جنت ذات الشام که روز از ازل به حرب عقل سر برزد که
هر که عهد در خاطر دارد و از تبعات حوادث بیندیشد درش امنیت و پشیمانی گردد چنین که دکمیل در حکایت از شحر طمع
شتر به کهف چگونه بوده است آن دهنه کهف آورده اند که بر جانب دریای پهنه نوعی بسته از زغان که
ایشان را طیطوی خوانند حقیقتاً ز زن زرنگار در یا نشیمن داشتند و در لب آب پشکی کرشمه برده و چون وقت بیضه
فرزانه ماده کهف بروی بیضه کرد آتش جانی باز طلبید که بقرب عرش خاطر بودن کرد آیند از کهف اینجا موضعی نزه
و جای دلکش است و حالا لاتحویل در این حمام حمام ایشان میر بیضه بیضا نهاده ماده کهف اینجا جای بال پیش چه دکر در
سرجی برآرد پنجه کان ما در دریا غرق و بر نیج دقت ماضی لعل کهف دریاچه تر بر بودن کوه کهف جمال ابرم
که دکمیل دریا زین دلیسه‌ی لاله نعوذ جان با رخ دو ازّ کرشت و دکر بالفرض چنین پی حرمتی در لشد دختر را
تا بچه کان عرق شود انصاف از بودن کرهف **بیت** چرخ بر سر سم ز ستم ز غیر مرا لعم کرده ز من نه ایم که زبونی کشم
ز چرخ فلک ماده کهف از خود که آتش نه لایق است و نهایت از طور خویش لاف زدن با روش ز رب با خرد
با مردوقی بر تجه قدرت و که دم شرکت دکمیل در بار زلمکه ذات خلاق تهدید میکنی دبچه سر تجه و حوب دل دایم
جباب دلت رعیت آدمی آنچه **بیت** به زرج خود درک باری بکن که کنجشک باشی بازی مکن در زمین در شه کرد
دار بروی بیضه نهادن جای ایش دیگان حصینی اظهار قسمها و در نصیحت سن زرخ مکوان که هر کس سخن
ناصحان نشنود و نصیحت یاران بشق کار نه بندد در آن رسد که بر آن سنگ پشت رسید زکهف چگونه بقیه است
آن کهف آورده اند که در آب کبری که آبش از صفا چون آینه عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت
از عین الحیات و سر چشمه زندگانی خبر دادی در آن دو بط و سنگ پشتی قرار داشتند و از رخ حبا درت سر رشته
حالت ایشان بصداقت انجامیده بود و همسایگی بهمان کشیده **شعر** خوش است عمر که با روی دوستان گذرد خوش آن دمی
که با یاران جهان گذرد ناگاه دست روزگار غدار رخساره حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آینه گون صورت
مفارقت در مرآت ذات آن الیفان جلوه گر ساخت غارکه وادی نعیم لا یکدره الدهر **شعر** خوش است اجتماع
وصال دلبران می دکر نبود خوش زهجر در پی رزی خوردن کس بنا بر تقنه ایان که سنگ آبش در دزدیدان در آن
آب که ماده حیات و مدد معاش ایشان بود نقصان کلی و تفاوت فاحش پدید گشت بطان کهف اصورت
دوحه باغچه دل از وطن مألوف برکندند و عزیمت جلا تصمیم دادند **شعر** سفر بهتر آن را که در جای خویش دلش
از غم این و آن در تبرات که هر چند رنج سفر بر بود ولی از جفای وطن بهتر است پس با دلی پرغم و چشمی پرنم
نزدیک سنگ پشت آمده حکایت وداع در آن آورده گفتند **شعر** سپهر دون که قدم در ره کرم نگذاشت
خوشش با دکه ما و ترا بهم نگذاشت سنگ پشت از سوز فراق بنالید و درد تمام فریاد برکشید که این چه سخن است
و مرا بی دولت مواصلت شما حیات چگونه متصور گردد و زندگانی میسر شود **قطعه** ای بیتو حرام زندگانی حقا بیتو کرام
زندگانی هر زنده که بیتو باشد مرگ است بنام زندگانی و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست احتمال فراق چگونه [illegible]

هنوز سر و روانم رنجیده نشده و دور دلم رنجوری از هیچ پیدا نیست سلطان جواب داد که ما در زیر حکم و در جوار رحمت معاف
ریش است و سینه از التهاب زبانهٔ آتش حرارت پیش از پیش ما نزدیک است که محنت پی آب و خاک وجود ما را
عدم برد بهر لاجرم بضرورت ترک یار و دیار با پرکرده و کربت غربت اختیار نماید گفت بکام عاشق بیدل
رکوی یار رفت کجی زر و غصه حیف باحیثیات رفیق سنگ پشت گفت اینها را زرین میدانند که مضرت نقصان آب در حق
من بیشتر است و معیشت من بی آب بهر باب ناممکن این زمان حق صحبت قدیم مقتضی آن است که مرا در مرافقت خویش
ببرید و در محنت آباد فرقت و تنهائی نگذارید بیت چو جان منی عزم رفتنش داری چو فی جان برود این تن بی جان
بر دو این تن بی جان چکند سلطان گفت ای دوست یگانه و دوی شفیق فرزانه رنج مبانیت تو ما را از جلای وطن
زیاده است و محنت فراق تو دل از رنج سرپیر ملالت و کسالت و ما هر جا که رویم اگر چه در کمال رفاهیت و عیش
و فراغت بگذرانیم و بعشرت کامل طرف مراد در حاصل روزگار نبندیم بی دیدار دلفریب تو چشمه نشاط ما تیره و عین
بهجت ما خیره خواهد بود چشم عادت کرده بدیدار دوست حیف باشد بعد از آن بر دیگری ما ر زیر حرص صحبت و جمال
تو از آرزوی ... رخش ما بر روی خاک و قطع مسافت دور و دراز متعذر است و پریدن تو نیز در هوا با ما اتفاق کردن
متعذر و بدین قدر خطا پر امعیت بکدام تدبیر با یکدیگر خواهد کشید و مرافقت بر چه صفت خواهد داد سنگ پشت گفت درین
مقالات در حرکت آمده گفت هم چاره این کار از پیش شما توانیم تحقیق و حیلهٔ این فکر هم از رای شما حاصل
خواهد شد من با جانی از هجران خسته و دلی از سنگ فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد بیت در هر کاری ولی
سا هر زخت با یزد دل شکسته تدبیر درست سلطان گفتند ای عزیز ما در این مدت از وحشت ادراک و قوت عقلی
فهم کرده ایم و بهنگ و سبک تا زاده شده هر دو چه کنیم از آن کار تخی و عهد ی که بندی براثبات بالطائی
سنگ پشت گفت این چگونه توانم بود که شما برای مصلحت من سخنی گوئید و من خلاف آن بیرون
خاطر گذرانم با وعده که متضمن صلاح من باشد بدی رانم شعر عهد بستم که سر از عهده بتحمیم زین پس
شرط کردم که سر شرطها بتحکیم سلطان گفتند شرط آن است که تا در داشته باشد بر هوا بریم تو مسلک سخن گوئی
چه هر کس که دیده بر ما افتد سخنی خواهد گفت و بتعریض و کنایت حدیثی بزبان خواهد آورد ما چند که بسیار چیزی
شنوی با حرکتی مشهور و لب جواب بربندی و به کنکیه زبان گشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و مهر خموشی
البته بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم گشت بیت به پری رسیده ام در ادای تو زن بند کشم ای انکه با عجاب
و هوشی زمردم چه بیهوده جانب گفت خموشی خموشی خموشی خموشی سلطان چوبی پیدا کردند و سنگ پشت میان
آن محکم بر دندان گرفت و سلطان هر دو جانب چوب بگرفتند و سنگ پشت را چیزی چون بار و در هوا بگذارند اثر
بر بالای روستائی که گذار مردم ده چیز بر گذشتند در جانب ایشان متعجب شده بتفرج بیرون آمده در چپ و راست افغان
و فریاد بر خاست که بنگرید که سلطان سنگ پشت را چیزی چون ایشان آن چه ان حال بهر آن تو دم زبیده بود زمان
زبان غریو غوغای ایشان باذیت سنگ پشت ساعتی خاموش بود اخر دیگ غیرتش در جوش آمده طاق

کردیده کعب ع ما کو شود هر که بر او در کشتی آن برد و از با در افشا دل آن آورده‌اند که ما علی الرسول

الا البلاغ ع ز دوستان نصیحت قبول است در نیک بختان پند شنودن    نیک خواهان دهند

پند و لیک بختان زبند پند پذیرند من گرچه سخنم اه [illegible] در تو بخت کی کند اثر در خانه این مثل است

که هر که موعظه دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خویش سعی نموده باشد ثقات نصیحت از خیره وقاحت گذشته

شعر آن کس که سخنهای عزیزان نکند گوش بسیار بکاید سر انگشت ز طوطی ز کفش شنیدم در مضمون

این مثل که [illegible] مطلع کردم اما [illegible] جای نکند از که مردم بر دل [illegible] هیچ گاه بر او در شنید سخن

ان است که کبک در پا رعایت او لازم خواهد داشت ده بیضه نهاد و چون بچگان بر او حیف بیضه خاک کرده

سر در گریبان حیات او آورد در دریا موج در آمده آن در زیر ده ماه هلاک کرده آن ده پس از آن تصرف رفت

در اضطراب آمد و کبک را بی خانمان شنید آشم که با آب بازی نمودن کو حال بچگان بر باد دادی و آتش در جان

من زدی باری بر بی تدبیری خویش که با آن هر سمی بر دل ریش رزان نهاد در کبک سخن نکرد کی که بس بر آسمان

عهدم که دانسته دارد عهد و میثاق خویش را کبک انصاف از دریا خواهم کبک پس تعویق مرغان

دیگر رفت و در هر صنف هر یک که بود و والی وقت بود همه را جمع کرد و حال خویش باز آن در گریبان است

و دل آتش بر او هجرت معاونت ضدیت نمود کبک شعر حالی در رسد دل چنان است آهسته کام در دشمنی دو دیده عنایت

دل کم عزیزان همه در دین و تعهد یک دل و رسم تشت کبوتر با نقاد انصاف تر لازم کرد کبک دریا نشسته حرارت

سفر باید دشمن قصه بگمان دیگر مرغان کنند و چون این قاعده مستقر گشت و این تسلیم بقرار رفت خاطر از

وجود پر ترس دوری نیازارد و وطن و مسکن را بر هوا باید کرد بیت با لصد محنت بیا بر جهت تا جهش با حسرت هم در

رها عدم با پر نهاد مرغان در این حرب شکسته با کشته در پرچه غلار سیمرغ شتافتند و صورت حالت

عرض رسانیده گفتند اگر عم رعیت خویش حرس سلطان ایشان توان نیز و اگر بر دی حضرت آن تختی و سلطنت

مرغان از کشور دولت خویش گسترده نگارد و با پاسبانی ایشان را بر نگری حوالت دل    عنم از دستان نجور

زنهار بر ترس اندر بر تختی روزگار سیمرغ ایشان رسالت داده خدم و حشم خویش اندر دولت سلطنت متوجه دفع ایشان

غائله شد مرغان بمبادرت شرط هجرت و قوت دل گشته روی بساحل دریا نهادند چون سیمرغ با سپاه

که تعجیل در حصار آن در خصلت ابر سیاه بسیج پیکر و عدد صفوف صفوف ایشان ارمیدن کمان کمان و کمال نشد

همه پیروزی شده و دلیر و چون آن همه دلاوران روز آن ما دیگر سینه کرانه سمه دور ترتیب دروغ و جوشن نیک کشیده

نیزه و خنجر پنجه و منقار بر دل دریا رسیدند که تنگنای آن موج است آن خبر به کبک دریا رسید چون در مصلحت خویش

قوت بعقاب و سیمرغ نزد نظر درست نگاه طوطی را باز داد و عرض داشت که هیچ دشمن را اگر چه

نهایت حقیر باشد خوار نمودن نشاید و از بیرون حذر و تدارک آن کاری کرده شود که به ستان در او را در تحصیل آن عاجز آید

و در مانده و عجز و آتش اگرچه در نظر اندک آید هر چه را بملاقی کند بسوزد و حکما گفته‌اند دوستی هزار در مقابله خصمی

یک شب باید بیت درستی روزگار از شخص کمتر دشمنی را که تو بسیار شمر نه کشتن ابتدا اگر جنگ نخواهم کرد تا باید می
و کار خود بعضی مرسوم نکردم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس و نگاهداشت من لازم خواهم داشت
دمنه گفت چون نزدیک شیر روی و ببینی که خویش را در داشته دم بر زمین میزند و شعله خشمش از دو چشم
بنظر می آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود هر آینه حجاب شک از رخسار
یقین بر داشته شده بر عذر در قصه شیر اطلاع خواهد داد دمنه شاد و شادمان شده روی بکلیله خویش آورد
شعر الا که شادیش زغم دیگران بود صادق دو نامحرم که از وی کران بود کلیله گفت کار بکجا رسید دمنه گفت
دمنه جواب داد که در نجات خود و شکر مدد روزگار هستم بحث خدا را که فراغت هرچه تمامتر روی نمود و کاری چنین دشوار
بآسانی و سهولت حسب دلخواه حیثیت گفت دمنه این گفت و در در کار رسانی کفایت مضمون این بیت بر مبنای خوش بر خود میخواند
معانی بصیرت نزد بخوانم بیت خوش کرد شد جهان سر انگشتی که کلک من نگارد که قراری کند زنیس هر دو بیک بار
شیر رسیدند اتفاقا کار در رسید چشم شیر که بر گاو افتاد دمدمه دمنه در کار آمد شیر غریدن آغاز نهاد و دم بر زمین
میزد و دهن از غایت غضب باهم می نمود شنزبه یقین کرد که شیر قصد وی دارد با خویشتن گفت خدمت ملوک در خوف
و حیرت است و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت بهم خانه مار و هم خوابه شیر بودن اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت از آن
یکی سر بر دارد و آن دیگر دهان بگشاید شعر ملک ما لیست که آن هم که هیچ صحبت سنگ دست سوک از جانب
و جنگ بیست جدا نظر چون علامتی که دمنه نشان داده بود ظاهر گشت جنگ آغاز نهاد و هر دو خروش و فریاد در فضای زمین و آسمان
انداختند بیت زغوغای آن دو خوش سباع در آن دشت دیده بر شان شدند تا در گلوی خصم نزدی یکی
کلیله بالضرورت دیده روی بر نه آورده گفت شعر ای خیره سر بر نیک در نگر از کار که تو چه بر آن شد
که تو کشته ای با دان دو خامت عاقبت خود را می بینی شامت غایت خویش میشناسی دمنه گفت عاقبت نقیم
این عمل که کرده در بی صرف حضرت شاه است و دل از که عمومیت و ولی نعمت خویش را در مشغول
رسانیده و دیم محمد دم خویش را بر آن داشتی که کشت عهد و نقض میثاق و موسوم گشت و درین نام نشت
پی حسب ظاهر در خون کاو همت گماشته بی کناهش در ورطه هلاک انداخته ای بنجم خون آن بیکناه که حیات گشته شد
کردی تحمل جاهی را در حق پادشاه بر کمان ساختی دیگر که در خوف و بیم رگ دل کرده بمنزل دیگر رجوع
و مان آواره گشته بموجب عقوبت و بلای جلا در مانند شیشم بسته لا از همو سباع را غصه نقیض گویندی
ایشان را بد زین خلع برج از سلک نظام خواهد بود بیشم عجز و ضعف خود ظاهر کرد گفتندی آن دعوی که من این کار را در حق
خواهم رسانید خلاف گوی و بلبه رین محمولان است که هیشه خوش را به رسید گوینده و همی که بصلح و ملایمت
که بجنگ و مجاربت و درشتی و خشونت از پیش برد دمنه گفت که نشنیده که گفته اند ع کاری که بعقل بر نیاید
کفت درین کار بر بستر خوبی چه هم رو داشته و در بستار یعار تر هرچه طرح انداخته که از پیش رفته در احتیاج تعقیب
دلتنگ میند در که رای درست و اندیشه صواب بر جرات و جلادت مقدم است ای قبل شجاعة الشجعان شعر کار بار اکنند

که بصره گیرد چون خود را میسر نشود و مردم عجب مغرور بودن بخود و دنیای فریفته که چون غشوه شراب جز ایشان بشکست
معلوم نبود لیکن در نظر بودن با تو مالی میکردم که نخشا‌هی و از خواب غفلتش بر آید و مستی شراب جهالت از سر بگذارد
چون از حد در گذرانیدندی و هر نفس در بادیه ضلالت و غوایت سرگردان تر شوی دقایقیست که از کمال بالاتر
و خیر که و فرط دلیری تو از که شرح دهم و برخی از زر خطاب بیچاره ای قول تو اگرچه از در یا قطره و در کوه ذره خواهد بود
بر شمارم شعر تا تو بر دانی که چه کرده نقش و غایبه خط که از همه در هیچ شماری نه گرچه باشد تو باری
دمنه گفت ای برادر گمان مدارم از بدایت روزگار تا غایت حالی که بنا بر دفعاتی که شیر در رجوع آمده باشد
و دگر عیبی از من شنیده کرده هر آینه بار ها بر تو کلیله گفت عیب بسیار و دوری عیب گفت دمنه چون خویش را بیچ عیب
نپنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار تو رجحانست و گفته اند ملوک را هیچ خطر را بر آن نیست که قول ور بیش از فعل
رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسمت اول آنکه بگویند و بکنند و این سیرت مردم معاش دارست
دوم آنکه نگویند و بکنند و این عادت آزادگان و جوانمردانست سیم آنکه بگویند و نکنند و این سیرت صفت
سفلگان و دون همتانست و این آن طایفه که بگویند و کفتار خویش را در زیر کردار نیارند چهارم آنکه
نگویند و نکنند و این صفت منافقانست با کلیله سخن آنجا رسید که سخن بر تو از ایشان تو بیشتر باشم و شیر سخن تو در نقیه گشت
و متعرض کاری چنین بزرگ شد اگر عیاذا بالله آفتی بشیر رسد و هرج و مرج در ولایت پدید آید و شورش و اضطراب عمارا
از حد در گذرد تا مدت دین و نفس بر خاست پلنگ تاراج دریابد ایشان که ندانی در کون نه باشد شعر هر که بکوید
ایشان شد و روی ایشان دگر کی بینند هر که شاخ سفرنی کار د میوه سعفی کی چیند دمنه گفت من ملک را همیشه دستور ناصح صواب اندیش
بوده ام و در بوستان افغان و صداقت حمایت را بیچ نصیحت و نهال مهر و عطفت بکاشتم کلیله گفت نهالی که ثمرش این باشد بهره
میوه از بیخ برکنده و افزودی که نتیجه چنین دهد که بنظر در می آید گفته و نشنفته اولی و حکمه در گفتار تو سعی میسر باشد حال
آنکه بیچاره عمل در راست نیست و علم بیعمل بیچگونه ثمره ندارد و گفتار بی کردار چون درختیست که جز برکش را در حضرت شعر
علم گرد عمل را نشش نیست کالبدی دارد و جانش نیست علم درخت و عمل او دو ثمر حاصل زهر ثمر آید شاخ که
بی میوه بود با خوش است ستایش آن راهبرد آن تنش است و دکان پر صفات وفا راین قسم و نشنیده که از پیش حرف نیرو
شود از کف قول بیعمل و مال بی تجربه و دوستی بی تجربت و علم بی صلاح و صدقه بی نیت و زندگانی بی صحت و بی امنیت
اگرچه پادشاه خویش عادل و کم آزار بود و دستوری ناپاک طینت شناخت عدل و رأفت او از رعایا منقطع گردانیده
و در خوف و قصه و غصه مظلومان بعرض سلطان نرسد چنانکه بر چشمه آب صافی بر شن که در و صورت نهنگی پیدا میشود
هیچ تشنه دری اگرچه بغایت متعطش باشد دست بر آن نتواند گشاد و نیز قدم فرادان پای را دنها د بیت رسیده لب
تشنه جگر بچشمه صاف ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست دمنه گفت مرد مقصود از این حرکت جز شرف خدمت ملک نبود
کلیله گفت خدمتکاران کافی در چاپلوسی و کاردانی رتبت و منزلت پادشاه ملوک از دیگران نتیجه دهی که دیگران از ملازمت شیر
بر طرف باشند و تو از وی منقطع علیه بلی و تقرب آنحضرت برات مقرر شد و این معنی از غایت نادانی و خطا چه که بیچ غلطی

هیچ چیز در هیچ کس بعید نشمرند بر در مرتبه سلطنت بشاه رسید و بحسن و جمال است چنانچه محبوب ولادت دیر زاده چند عاشق شیر باشد

حلاوت حسن او در ظهور زیادت بود سلطان را نیز هر چند خادم و ملازم میدید آن همچنان میل زیادتی خدم و حشم خواهد بود این

طمع خام که تو داری بر بلاهت تو دلیلی روشن است چنانکه حکما گفته اند دلیل و علامت حمق پنج است اول طلب منفعت خویش

در مضرت دیگران دوم ثواب آخرت بی ریاضت عبادت سیم خوشی دوستی با زنان بی عشق با خشم چهارم

برش اسای راحت دقایق علوم بی دانش پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق از مردم توقع دوستی داشتن و من از شفقتی

که دارم این سخنان می گویم اما چون آفتاب روشن است که شب تیره شقاوت تو بشمع موعظت من روشن نخواهد شد

و ظلمت جهل و کدورت حسد که در ذات تو سرشته شده به پرتو نصیحت من زدوده و مرتفع نخواهد گشت بیت باب زمزم

و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه و مثل من با تو چنان است که مردی آن مرغ را گفت که رنج بیهوده بر

و سخن با جمعی که در صدد شنودن نباشند ضایع مکن و دو نپذیرفت و عاقبت سزای ادب در رسید دمنه پرسید که چگونه

بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جماعتی از بوزینگان در کوهی ساکن بودند و بعد که بنابات آن روزگار سپری شد

حصار را در شبی تاریک تر از دل گناهکاران و سیاه تر از روز بدکاران لشکر سرما بر جمعیت ایشان تاختن آورده

در صدد سر صر زمهریر در خون در دل ایشان خسرو آغاز کرد زمستان در میش تیر کردن که ساز درین خود

بیت در دورن به بستان مرغ رنگها را آتش که خوش در باب زن کرده ز آتش پاره کان از علامه سرما بجوید

شده پناهی می طلبیدند و در طلب در آن کاهی بیابان مجاهرت کرده بر بست میدیدند ناگاه بر طرف راهی تابان

روشن افکنده باشند بخیال آنکه آتش تواند بود هیزم گرد آورده گرد کرد آن خیمه میدمیدند در برابر ایشان مرغی

بر درختی نشسته بانگ میکرد که این آتش نیست آنها بدان التفات ننمودند و در این کار باطل با نیستادند قضا را در آن

مردی بر ایشان رسید مرغ را گفت رنج مبر و گفتار تو متشبع نگیرند و در تنجیر کوی شعر هر که با ادبار در تدم آید کار

رگ او کی بر کو بنقل نیکو دو بجهد در تهذیب و تربیت این صنف مردم جهد کردن همچنان باشد که شمشیر بنگ

در زدن و از زهر فاروق تریاق رد خاصیت طلبیدن شعر هر که در اصل بر نهاد و شاد هیچ نیکی از او هرگز امید

رانگه هرگز نجهد بر دن رحمت از کلاغ سیاه با زبیغه مرغ چون دید از بوزینگان سخن او در دمی شنوند از روی شفقت

گفت از در رحمت در آید تا نصیحت خود را دیگر بسمع ایشان رساند و ایشان را در آن زحمت بیهوده که میکشند آگاه

فرماید بوزینگان گرد کرده مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همان مزاج دارد دادن خود را

در نصیحت و تضییع سکنم و موعظت بی فایده میگویم با آنکه از نفع نخواهد بود مرا مضرتی است بیت کرمستمع دل نصیحت

نکند بیهوده با زر دل تاریک چراغی گفتی که بر ورق سعادت سود ز شوما در رسی منزل دارد رنج داری نشنیدی همچنان

به خویش بیرحه بگذارد تا پاره بماند زدهی دمنه گفت ای برادر بزرگان را حد دان در موعظت و نصیحت شرط

اما نشان بیجای آن در نیر و در میش در آنش جهت او بیاسایند و در اهل فضل رو دقایق رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه

استماع کنند خواه نکنند بیت مدار پند خود از هیچکس دریغ و بگو اگر چه در ظرف مستمع نبود تقصیر سحاب قطره باران

اکه

رکوه و الحرف اگرچه در وا خار انگیز نابیر کلیله گفت من این نصیحت بر تو تصدیع نمیکنم ولی از آن می ترسم که بنای
کار خویش بر زرق و حیلت نهاده و خود را به وجه گامی پیش گذشته وقتی پشیمان گردی که پشیمانی سودی ندارد
و هر چند پشت دست خایی و سینه خراشی فایده نرسد و همچنانکه اساس آن مبنی بر عذر و مکر باشد نهایت آن حال
وخامت آن بشآمت انجامد چنانچه آن شریک عاقل را وبال او و دام هلاکت و کلفتش در اویخت و شریک
غافل برکت ساده دلی و راستی به مراد دل رسید دمنه پرسید چگونه بوده است آن   گفت دو شریک زر جو
یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی نقش بازی هزار زیرک بر آب زده و در زیر هوش گفته بودی
و دیگری از فرط ابلهی و نادانی سود و زیان خویش امتیاز نکردی و در راه خرم دل خود نزدی داشتی را
بازرگانی شد و به اتفاق یکدیگر روی بسفر آوردند و مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدره زر نقد یافتند آن را
غنیمت شگرف انگاشته متوقف شدند شریک دانا گفت ای برادر سود ناکرده درجهان بسیار است حالا با این
بهره از قناعت کردن و در گوشه کاشانه بفراغت بسر بردن اولی مینماید   چند گردی گرد عالم بهر زر پس گفت غم
شود زر بیشتر کاسه چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد پس بازگشته بنزدیک شهر رسیدند و در منزل
فرود آمده شریک غافل گفت بیا این زر قسمت نمائیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصه خویش را بهر مصرفی که
خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد که حالا قسمت کردن مصلحت نیست صواب در آن باشد که آن مقدار که
بر آن احتیاج افتد برداریم و بقیت را باحتیاط تمام جایی دفن نهیم و هر روز آمده بمقدار احتیاج برداشته
تتمه را همچنان دستور محفوظ سازیم تا از دست بلا و آفت و محنت دورتر باشد شریک نادان بران
فسون فریفته شده و خلاف دور از عقول تلقی نموده و بدین وجه که هرگز گفت بعد شمره برداشته باقی در زیر درخت
مدفون ساخته روی بشهر آوردند و هر یک بمقام خویش قرار گرفتند   روز دیگر که خرج شده بازگردند و حیله را
سرباز آن شریک که دعوی زیرکی کردی برفت و زر از زیر زمین بر کرده ببرد و شریک غافل از آن
حال بیخبر بعد از آنکه داشت بصرف آن مشغول گشت تا چیزی باقی نماند نزد شریک عاقل آمد و گفت بیا تا از آن دفینه
چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق هم در
آمدند و چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند شریک هوشمند دست در گریبان خرم دل زده که این زر تو برده کسی دیگر خبر نداشت
چنانچه ریشخند خورد و اضطراب نمود بجای نرسید مع القصه کار ایشان از جدال به محاکمه کشید و از مرافعه بمنازعت کشید تا
شریک زیرک عاقل را به دربار قاضی آورده بزد دعوی کرد مضمون قصه و حقیقت قضیه بگوش قاضی رسید بعد
در انکار خرم دل قاضی از زیرک هوش بر وفق دعوی بینتی طلبید زیرک هوش گفت ایها القاضی   بر جور و عمر
خویش در مسند قضا الحکام عمر تو دراز باد بیسجا آمده مرا گواه آن درخت که زر در زیر آن مدفون است گواهی بیست امید
میدارم که حضرت حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله آن درخت را بسخن در آورد تا بر دزدی این خاین بی انصاف که تمامت
زر ها برده و مرا متهم گردانیده گواهی شهادت نماید قاضی از این حدیث متعجب شده بعد از قیل و قال قرار دادند که

روز دیگر پای آن درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبند و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کنند

سر شیخ زیرک بخانه باز رفت و تمامت قصه با پدر باز گفت و پرده از روی کار برداشته گفت ای پدر اعتماد من بر خیال گواهی درخت را

بر وقوف بلطف تو می انگارد و بامید بهانه حیلت در این محکمه قضا کاشته ام و تمام مهم بتعقب تو بازبسته اگر

آن زر به ... و چندان دیگر بستانیم و بقیه العمر بفراغت در فایت بگذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق است

کدام تواند بود پسر گفت میان درخت کشاده است شبانه که اگر دو کس درون پنهان شوند نتوان دید باید که امشب

در میان درخت بسر بری تا فردا که قاضی آید و گواهی طلبد چنانچه رسم شهادت است ادا کنی پدر گفت ای پسر

در سر مکر و حیلت درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت سر همه دزدی فلک میدانم کو موی بموی

رگ برگ میدانم کرم که رزق خلق را بفریبی و دو چشم که یک یک میدانی ای بدبخت که جنبش دل کرده و خواب

آن هم بر دل بازگرد و بر سیر نصیحت پدر اعراض کرده و دست حیلت برکشیده که مگر همچو آن غوک باشد پسر پرسید چگونه بوده است

پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن کرده بود و در جوار دون ظالم خو بخود خانه گرفته هرگاه غوک

بچه کردی مار بخوردی و دل او از آن اندوه فرسوده شده آن غوک را با خرچنگ دوستی بود روزی نزد

او رفته گفت ای یار مشفق مرا تدبیری لایق بیاموز که خصمی قوی در دشمنی مستولی دارم نه اقامت مقدور است

نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش است و مامنی دلکش مرغزار

که سواد بینا رنگش چون روضه فرح افزا و نکهت نسیم دلکشایش چون طره خوبان عنبرسا صد هزاران گل

شکفته در او سبزه بیدار و آب جسته در او هر گل که نه از رنگی بوی او هر گل را یه و فرخنده سحر اشجار رنگ

چنین منزل که خوش دل از نمونه فردوس برین بر نیاورد جای من در میان است چه زیبا جای است بهیچ حال گمان

رگ چنین جا که خرچنگ گفت غم مخور که دشمن قوی را بحیلت توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان انداخت

اگر دو دانه حیله باشد کجی بردام اندازد مرغ زیرک بی عوک گفت در کتاب حیل ازین باب چه مسئله حل کرده و در دفع

غایله این دشمن بداندیش چه چاره مرتب آورده خرچنگ گفت فلان جا راسویی است جنگجوی تندخوی پاری چند

و کش و در پیش سوراخ راسو تا بمکان مار ریخته تا راسو یکان یکان میخورد و بطلب دیگری میرود هر آینه چون بسوراخ مار رسد

او را نیز بیکبار خورده باشد و ترا از شر دشمن آن ضرر نرسد باز خود زهر رها نید غوک برین تدبیر چون موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و رسید

و چون درین قضیه روزی دو بگذشت راسو را داعیه آن شد که بطلب ماهی حرکت کند بهمان صورت که برآن عادت

کرده بود اعادت نماید دیگر بار تصل ماهی بهمان راه که آن را بیفکنده مردم بعمد بود روان گشت چون ماهی نیافت

غوک را با جمله بچه گان بخورد چو از خرچنگ ال کرکم دریدی چو دیدم عاقبت کرکم ترا بر دی ان شد ربه ان آورده ام

تا بدانی که سرانجام حیلت کرخاریست و عاقبت زرق و مکر گرفتاری است مرن دزدی بکر و حیل کام که در دام بلا افتند

سرانجام پسر گفت ای پدر سخن کوتاه کن و اندیشه دور و دراز در توقف دار که این کار را بس اندک مونث و بسیار منفعت است پدر

چاره را چرص مال و محبت فرزند در منزل دین و دیانت باید و عبور بر خیانت کشیده اند انا مواکم و اولادکم فتنه بنظر در رسید

طریق مروت را مهمل گذاشته و بساط خوشوقتی بیجا در نوشته در کتاب چنین صورتی که در شرع مقرر و ممکن بود روا
داشت و درون شب تیره با قلب مکدر در میان درخت جا کرد و علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب
بر صدر محکمه سپهر برقرار گشت و خیانت شب سیاه روی چون روز بر عالمیان روشن گردید قاضی با گروهی از اعیان
بپای درخت حاضر شد و گروهی انبوه بنظاره صف کشیدند بعد از شروع دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت
حال از وی استفسار فرمود آوازی از جوف درخت برآمد که زر را خرم دل برده است و شریر هوش که شریک اوست
ظلم کرده قاضی متحیر گشت و بفراست دریافت که کسی در میان درخت پنهان است و آشکار کردن خبر بد بر صاحب حیله
خود دلیر گفته سر هر نقش که از چشم خرد پنهان است چون در آینه تدبیر گرد ظاهر پس بفرمود تا هیمه بسیار
فراهم آوردند و در حوالی درخت نهاده آتش در زدند پدر حریص ساعتی توقف کرده چون کار بجان رسید
امان خواست قاضی او را بیرون آورده استمالت داده از حقیقت حال سؤال کرد پیر نیم سوخته صورت واقعه
باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع گشته امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری شریر هوش با خلایق باز گفت
مقارن همین حال پیر پر زور از جهان فانی رخت حیات به سرای جاودانی کشید و حرارت آتش دنیا
با شراره نار عقبا سمت اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده و زجر و عنف کشیده پدر مرده را بر گردن
گرفته روی بشهر آورد و خرم دل برکت امانت و راستی دیانت زر خویش باز گرفت و بسر انجام مهم خود مشغول
گشت و نتیجه ایراد این مثل آن است که خلایق را معلوم شود که عذر و حیلت لایق است و خاتمت غدر نکوهیده
هر که پا در مضیق مکر نهاد عاقبت سر بباد خواهد داد حیله ماریست که دو سر دارد هر یکی گزنده کون خطر
دارد آن سر را که خصم را رساند نیش این رساند ضرر بصاحب خویش دمنه گفت تو رای زیرکی را نام ده
و تدبیر را حیله و غدر لقب داده من این مهم را به ترتیب صحیح ساخته ام و چنین کار را برای درست کرد حیله
کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بر آن شبیه که زبان بیان و تقریر در آن قاصر است و در خبث ضمیر
و غلبه حرص جاه بر آن منزله که بیان در ادای آن عاجز ماند فایده مکر و حیلت تو جز ذم ولی نعمت را
این بود که می بینی تا آخر کار نتیجه آن به بینی که چگونه خواهد بود و شاید دو روئی و دو زبانی
تو چه نتیجه بر خواهد داد دمنه گفت از دو روئی چه زیان که گل رعنا از دو روئی زینت بوستان است
و از دو زبانی چه باک که خامه دبیر با دو زبان مال و ملک را پاسبان است کلیله گفت تیغ که تیزی دارد مدام خون میخورد
و شانه که صد زبان است پیوسته فرق نازنینان جای اوست خون میخورد و چون شمع زرین دو رو هر که او یک رو
و یک زبان بود در پاک گوهری مانند شانه هر که دو رو است و صد زبان رفوی خویش جای دهنه آتش سزد ری
کلیله گفت ای دمنه زبان دو روی بگذار تو نه آن گل دو روئی که از هر صحابت تو دیده روشن گردد بلکه آن خار
دل آزاری که از دو چیز ضرر کلی رسد و نه آن قلم دو زبانی که رخنه زبان تو جز زهر زیان نباشد بلکه مار را
بتو مزیت و فضیلت است چه از یک زبان مار زهر آید و از دیگری تریاق و از دو زبان تو پیوسته زهر بارد
چ

دور از تریاق دارد و خبری ندارد و بهر که از زبان آدمی همه تریاق زاید و اگر بجهت دشمنان زهری در پرآید شاید
چنانکه بزرگی فرموده است   تریاق در زهرست مدار سر زبان این بهر دوستان بود و آن بهر دشمنان
دمنه گفت درست در نظر شش سخن برابر است هر که میان شیر و شتربه دیگر بار آشتی پدید آید و بار پیشیان صحبت
و دولت استحکام یابد کلیله گفت این سخن دیگر از جمله محالات است و تو مگر نشنیده که سه چیز را ثبات نیست پیش از
وقوع سه چیز و بعد از آن تصور آن از قبیل ممتنعات است و ثباتش از جمله مستحیلات اول آب چشمه و
کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون بدریا رسید التهاب یافت دیگر از وی عذوبت و گوارندگی از آن
چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان واقع است که برادران و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند
و بعد از مدخل برادران و پرکشی ایشان از جمیع دوستان و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان داشت سیم شربت مصاحبت
و مودت تا وقتی صاف باشد که مردم سخن چین و نمام دیگر را در میان نرسیده و چون مردم دو روی و دو زبان
درمیان دو دوست فرصت اختلاف یافتند دیگر در دوستی ایشان اعتماد نتوان کرد و سخن نبرد اگر کار در زنجیر شیر
خلاص یابد مملکت چیست که با ثقات و امنای او در راه رود یا مصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض از ابواب
مخالفت مشروح ما از هر یکی روز آن دیگر رخنه خواهد بود   چون رشته گسست نتوان بست اما گره بیش در میان
است دمنه گفت دگر من ترک ملازمت شیر گفته معتکف گوشه کاشانه خود کردم و در صحبت تو راست در دست کرده
سر عزلت در گریبان خلوت کشیده چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم تا بر اهل صحبت تمام
و من همیشه از صحبت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت تو بدل انکار کرده ام چه حکما گفته اند از صحبت
جاهل و فاسق اجتناب باید کرد و صحبت عالم و صالح را التزام باید نمود و صحبت اهل فسق و فجور چون ریگ بیابانست
که هرچند در تعهد او زحمت زیادت کشد عاقبت چاشنی از وی در زبان حرارت و تلخی و ملازمت ارباب خرد و مصاحبت
چون طبله عطار است که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت بهشت آن مشام عقل و دماغ جان را معطر خواهد
ساخت   باش چو عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او و چند چو آتشگه آهنگران دود و شرارش رسد
از هر کرانه چگونه از تو توقع وفا و کرم توان داشت که تو با پادشاهی که ترا عزیز کرد و محترم و آشنا ساخت
گردانیده و بسته به که در ظل دولت او آفتاب وار از لاف ارتفاع منزلت و بسبب ملازمت آستان آسمان نشانش
پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام ولی نعمت را نابوده انگاشتی
نه از حق نه از خود در آزرم بودی نه از مروت شرم داشتی و من از چنین کس اگر بهزار فرسنگ دوری کنم
خود را خجسته مراد تصور خواهد داشت و اگر با چنین نااهلی رنگ موافقت گیرم عقل رده نمای مرا صواب نسبت خواهد داد
قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است از آنکه همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است و چنانکه صحبت
اخیار و ابرار را منفعت بی نهایت است مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایت است و صحبت بدان زود
اثر کند و ضرر آن در اندک زمانی بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانای ستوده معاش است

که خوش خوی کند از مصاحبت کتاب خاین و بدخوی اجتناب نماید    چو شان در بدی خلق بیش بخلوت خانه
بخلوت خانه تنها نشینش رفیق نیک باید گردد حاصل که صحبت زشت یداند هر سینه دل مرتبت این سخن از عاقلی یاد که
رحمت بر روان پاک او باد که با پدر نشان هرکس که شد یار زیاریشان با خبر شد گفتار دهر که دوست
نااهل گیرد و یاری نادان اختیار کرده بدوان رسد که بدان باغبان رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن
گفت آورده اند که باغبانی بود روزگاری بانواع زراعت مشغول بوده و عمر نازنین در عمارت باغ
و بستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیده روضه
ارم و در نظر دوست از انهار و انهار داغ غیرت بر سینه بوستان حور نهاده درختان زنگار رنگش از جلوه جاندی
ظاهر و از زر و رد و زر نگارش فروغ تاج کاوسی با هر روی زنگیش چون رخسار شاهدان حله پوش سبزه
و نکهت هوایش چون کلبه است با دعنبر و روش معطر درخت جوان بخش از سپاری اثمار چون سران گشته به چمن
و میوه حلاوت امیزش چون حلوای بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان فواکه ربیعی و خریفی در غایت
و نهایت لطافت سیب پا سیبش چون زنخ دلبران سیم تن دلها را صید کرده و برنگ دلفریب و روی رنگین
عالمی را در قید تصرف آورده    سیب رزبا دقنها رشابه گرد نه رنگ او سرخ شد و روی بر افروخت بباغ
سیب مانند چراغ علیت درخشان بر درخت و از روشن بر شاخ که دیده است چراغ امرود از هر شاخی کوزهای آب
حیات با صراحیهای پر جلاب نبات در آویخته و صیلای حلوای بی دود کاهلان بی سرمایه و سود در انگیخته
چنانکه شاعر گوید    وصف امرود چگویم که زشیرینی و لطف کوزه چند نبات است معلق بردار به پشمینه پوش چون
صوفیان شب خیز با رخساره زرد سر از حجره خانقاه درباغ بیرون آورده و روی گرد آلودش دل
درد آلود عاشقان را از مهر ماه انشاه وداده چنانکه شاعر گوید    به زرد زمهر است و شاخ زمهرم زرد دور زمه خود
من زمهر مه خویش گوی زرین نارنج در میان ورق سبز چون گوی آفتاب در نور در سپهر اخضر تابان و مجمر
سطلای ترنج با نکهت دلارای در دریچه دل افزای در صحن بوستان درخشان    انارش چون لب دلدار
خندان حریفان حریفی آب دندان بر روی امتحان کرده و زنگار نکنده جوهر یاقوت در درج لطم وصف شعری او
سرایه سخن درد و دی تر و شیرین نماید هنوزش لب سوی لب نا رسیده که آب حسن و لطف از روی چکیده درک جان
زنجیر پی نظر که دست قدرت وصف جمالش را در طبق دانش نهاده و حلوای رنیا در خستگی ش و قند تا ارد
و از طرف دیگر دیگر که خامه حکمت شرح کمالش را در صحیفه شریفه فانبتنا فیها حبا و عنبا کشیده و چون ابله ترا
زلف برگ اخضر دمیده گوی زرنگار خربزه سبز خط طره عذار چون ماه تمام که در زرق سپهر مینا فام روی بما
نکاوه در آمده    خربزه گویی که در آن بهشت گوی برد از ثمرات بهشت سبز خطی درخط او سوی نه شکر دمی
در دم او سوی نه پر دهقان رو بهر درختی چند از آن پیوند زده که برگ و بر و فروز شت و روزگار دراز در آن باغ
نگذاشت حاصل الامر از وحشت تنهایی به تنگ آمده از دهشت انفراد و بی یاری ملول گشت    گل و بنفشه همه ابیات

بیش چه سود بیت شکر لب من درکنار تست چه سود القصه از الم فرقت مجروح خاطر که بکشت بیرون رفته بدان کوی که چون
عرصهٔ طول امل زاهدان فضای آن بنهایت نرسیدی و سیر سیر آن نشدی دشت از حرص زنش سیرت هیچ صورت
ناخوش طلعت ناپاک طینت بی‌زبان لطفه شمالی در فرار که روی به تنگ آورده بود فی الحال که ملاقات نمودند
از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل روستائی بمصاحبت خرس مایل افتاد    ذره ذره کارگاه
در رخ و سماجت جنس خود در هیچ کاه و کهربا بیت تا زیان مرتا زیان را جاذب اند بیزبان مرتو زبان را
طالب اند صاف را هم صافیان راغب شوند درد را هم تیرگان جاذب شوند باطلان را چه رباید باطلان
عاقلان را چه خوش آید عاقلان اهل باطل باطلان را میکشند باقیان هم باقیان را سرخوش اند خرس
چون تملق روستائی مشاهده نمود بیکبار دل بستهٔ صحبت او گشت و به اندک اشارتی سر در پی او نهاد و بدان حدیقه
بهشت آسا در آمده بانعام و تشریفات آن میوه های لطیف محبت در میان ایشان موکد شد و بیخ نهال مودت
در زمین دل هر یک رسوخ یافت    بیت ز شاخ میوه درخت چند ز وصل یکدگر بر خورند هر گاه که باغبان
از غایت مستی سایه درختی سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس در روی دل جوئی و هوا داری
بر سر بالین او نشستی و مگس از روی او دور کردی    یکچند بر این نمط گذشت تا روزی باغبان از غایت ماندگی بطریق
معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیاری بر او جمع شده خرس بمگس راندن مشغول بود هر چند مگس را از یک جانب براندی
در حال باز آمدندی و چون از این جانب منع کردی از طرف دیگر هجوم آوردندی خرس آشفته شده سنگی بمقدار دویست من
برداشته بقصد آنکه مگس بکشد بر روی دهقان بیچاره زد مگس را از زخم آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک
یکسان گشت و ازین جهت است که بزرگان گفته اند که نادان دوست دانا دشمن در نادان دوست دانا بود و این مثل از آن
آوردم که دوستی با تو همین نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلا را هدف    صحبت ابلهان چو دیگ
تهیست که درون خالی از برون سهلیست و من که خود چنین دانسته باشم که مسعف دوست خود را از مضرت میتوان
تمیز خیر او روز شر یار نشناسم کلیله گفت من نیز میشناسم که در حاجت برادران مشابه نیستی اما غرض دیده
بصیرت را تیره و خیره کرداننده ممکن که بنابر غرضی جانب دوست فرو گذاری و هر از تو چه نا موجه را بعذری آراسته
سازی چنانچه در باره شیر و شتربه این عذر انگیخته و هنوز دعوی پاک دامنی میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل
آن بازرگان است که گفته بود که در شهری موش صد من آهن را خورده بود چه عجب اگر بازی کودکی را رباید دمنه
گفت چگونه بوده است آن    کلیله گفت آورده اند که بازرگانی اندک مایه بسفر رفت و بطریق دوراندیشی صد من
آهن در خانه دوستی بودیعت نهاد تا اگر ضرورتی پیش آید زر دستمایه خود سازد و در رشته معاش رونق بیکاهی دهد
بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصود رسید بران آهن محتاج گشت و دوست متدین آهن را خود بخرج
خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزد وی رفت شخص آهن گفت دیگر چه پرسی آن آهن را با جاش در کنجوله نهاده
بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در گوشه سوراخ موشی واقع است تا واقف شدن من موش آن را غنیمت شمرده

وزن این ترازو تمام خورده بازرگان جواب داد که راست میگوئی موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان در خاییدن
این لقمه چرب و نرم او را قدرت تمام است — موش را لقمه های آهن است هیچ فالوده ز حلقوم
مرد امین راست گوی از شنیدن این سخن خرم گشت و با خود گفت این بازرگان ابله بدین سخن فریفته شد دل
از زر و سیم برداشت هیچ به از آن نیست که او را ضیافتی کنم و مراسم تکلف بتقدیم رسانم تا این جهم را تاکید
بر آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت — کر بمهمانی قدم در کلبه ما نهی لطف بی شمار باشد و در چشم ما نشینی
خواجه گفت مرا امروز امری ضروری پیش آمده شرط کردم که بامداد بکاه باز آیم پس از منزل وی بیرون
آمده پسری از آن او ربود و در خانه خود پنهان ساخت علی الصباح که خواجه بمنزل میزبان حاضر گشت میزبان پریشان
حال زبان بعذر بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که دی شبانه پسری از من غایب شده و دو نوبت در شهر و نواحی
منادی زده اند و از آن غایب مطلقا اثری ظاهر نیست — یعقوب صفت ناله کنان میگویم کای خبر یوسف گمگشته که دارد
بازرگان گفت من دیروز که از خانه تو بیرون رفتم بر صفت که تو میگوئی کودکی دیدم که بازی او را در داشته
کرده در روی هوا می برد مرد امین فریاد برآورد که ای بیخبر سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین بزرگی چه بخود
نسبت میدهی بازی که تمامت جثه او نیم من باشد کودکی که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بر هوا رود بازرگان
بخندید و گفت عجب مدار که در شهری که موشی در شهری صد من آهن تواند خورد بازی نیز کودکی ده من را بهوا
تواند برد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه گفت دل تنگ مباش که
باز کودک را نبرده است آهن باز ده و کودک باز ستان این مثل بران آوردم تا بدانی که در مذهب هر که با ولی نعمت
خود غدر تواند کرد پیداست که بنسبت دیگران چه تواند کرد و چون با ملک این کردی دیگران را از تو
امید وفا داری و توقع حق گذاری نماند و بر من روشن شده که از ظلمت بدکاری تو اجتناب واجب است و از
تیرگی غدر و مکاری تو احتراز لازم — هم از الفت اولی در چون تو لیمی پرین سرمایه بعادت روی را
هنوز چون مکالمت کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده او را در خاک و خون آغشته اما چون شیر
سر پنجه سیاست کار شتربه پرداخت و تب غضب کمتر شد نایره خشم تسکین یافت در تامل افتاد و با خویش گفت دریغ شتربه
که با چندان عقل و هنر و خرد و رای بیمانند ام در این کار ره بصواب زده ام یا قدمی بخطا نهاده و در دریچه از روی
بمن رسانید نه حق و ذمامت گذاردن بود و طریق حمایت سپردن بهای بی نقد خویش از چه بیت زده کرده ام
و یار وفادار خویش را بدست خود شربت هلاک چشانیده — یار با یار خود آخر این کند کافرم گر هیچ کافر این
کند شیر سر بزانوست در پیش نهاده بخوش در زبان ملامت گشود و حقت و شتاب زدگی خود را که موجب غضب بود خیال
شتربه بزبان حال مضمون این رباعی بسمع شیر میرسانید — ای دوست کسی بی سببی یار کشد و ز نگاه جوش یار
وفادار کشد تو دوست بکو دشمن خود کری مرا کش دشمن خویش ردیچه ز در کشد خنده دیدی شیر بگریه تبدیل یافت
و تب لازم او از شدت حرارت این حادثه زیادت گشت — دست بجرش مرا در سینه خار غم نشاند تا ازین خار غم دیگر چه گل

خواهر کلیله دمنه که از دور امارات نزلت در ناصیه شیر ظاهر دید و دلایل در حیثیت او مشاهده نمود سخن کلیله را قطع کرده پیش رفت و گفت

شاها بخت اقبال جای تو باد سر بر فلک متکای تو باد سر سبزیت از شادی افزوده سر خصم از پایت افتاده

مرحبا ای شه که فتح و نصرت ملازم رکاب همایون است و حبذا روزی که چنین فتح دست داد و ظفر بر دشمن روی نمود

حضرت خداوندی مظفر و منصور باد و خصم بر خاک مذلت و حزن ناکامی غلطان صبح امید بیغ ظفر برکشیده و روز عید و سال رسیده و پیش شیر کهف اهل گاه در دعای خدمت و ظل رحمت دانش و از ربیع کفایت دور ریاد مکیدن تو فرار ان سب

میشود و از نوه و حسرت بر این مستولی گردد و تخت پشت پناه سپاه بود و اتباع مراد بسیار و روز بازوی مردانگی و جلادت

می افزود رحمت اینکه داشت کار جهان به قدر از روز رحمت ائمه نزد خانه ملک مستوار از دمنه کهف ملک را بر آن کار نعمت

عذر چه جای رحم بیش بلکه بر این ظفر که روی نموده در لطف سپاس خداوند کار عزو جل بتقدیم باید رسانید و این نصرت

که دست داده ابواب بهجت و نشاط در ساحت دل باز گشود صبح ظفر از مشرق امید بر آمد و سحاب غرض را ثابت

بسر آمد این فتح نامه میمون را که دو زمانه اقبال بر ورق ثابت شود و دین منشور حضرت همایون رادیگر کار نامه سعادت

بر وحط از کیر در صفحات ایام دیباچه مفاخر و عنوان معالی شمرد امروز تحیت تیک بشارت رسان باشد

اقبال را به پرده امید صد نوبت روز نیست این که دل بهزار زبان در عیش حیث عهد نیست این که دل بهزار ارزو رسد حاجت

پادشاها عالم پناها بر کسی بخشودن که از وی جان ایمن نتوان بود خطاست و خصم ملک از بهر آن که رحم بر بی باکی کار عقلا نبود

که رنیت حیات ذلت و حیثیت و بسط اوست که مار زخمی بر آن زهر بر روی بقای جثه بر نهد و شفقت آن جز حجت اعیان از اوست

شمرنر دشمن چه کری کند کز دیاد بکند آن به که بمرگ او دل شاد کند شیر این سخن از که بسیار امید ما روزگار اصحاب

رزو بسته و سر انجام کار دمنه نصیحت در پرده کشید و بهال گوار بران سحم کشف و در گوش در باره نقصان حال گشته کار بغدا

مکر و عذر مدام باحمود است و خواتیم حیله و مبادا بیش فرزند و مبارک بر آن ترش هم در سر هر شبو چکردم که تا بچه خاک عرکسید از کجا

چشم دیکی هزار که هر گز نیابد که ز کوی ما رسید از روی در خزان کشته حیه که کندم ستانی بوق در وش این حسین گفت

و آنرا نکار رحمت هر که بر حسن از روزگار کسی نیک بشنه بهره ور سرای که نیکی رساند به خلق خدای

در سرا پای هر بر کاران و شامت عاقبت ایشان را در کهف شنیدم داستان ساعی ام که حیله و تمام جمال یقین مجاب

شبهت بپوشانید و ولی نعمت خویش را در طریق مروت منحرف ساخته به بیوفایی و غدرت عهدی متهم ساخت

و سخنان در پس ابیرنش تواتر رسانید و شیر را بر آن داشت که در خون ریز رکن دولت و دست عیان خود کشت

خویش جهد نمود این زمان اگر چلیوت سخن را به اصلاح در آن بپیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و چون خرامی که حکایت

نیز بعد از وقوع آن حادثه چون بخویش رجوع نموده در حق دمنه بر گمان گشت و از آن چه گونه فرمود و در تعب

عذر او چگونه وقوع یافت و دمنه بچه حجت تمسک نمود و مخلص خویش بکدام حیلت خیال بست و سرانجام جهد او کجا قرار گرفت

حکیم فرمود شاها ملک و دین در پناه تو باد چراغ خرد مشعل راه تو باد حقیقت حزم و دوراندیشی و قضای آن بگید که ملوک

بمجرد شنودن سخن از جای نروند تا بدلیل روشن و برهان ساطع بر حقیقت حق اطلاع نیابند در باره آن حکمی با مضا رسانند

اقبال

و صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر بکار بندی پشیمان شوی و بعد از آنکه سخن ارباب غرض در معرض
قبول افتاد و حرکتی ناپسندیده و قولی ناستوده در وجود آید تلافی و تدارک آن جز آن نتواند بود که سخن چین
صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که موجب عبرت دیگران گردد تا از نیشتر آن عقوبت من بعد
کسی بر آن حرکت اقدام ننماید و همه را از پیشتر آن سلوک احتراز باید نمود ‖ ریشه زان زهر نچنی که خار آورد درختی
بپرور که بار آورد جهان سوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ ‖ و مصداق این قول حکایت شیر
و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و فساد او مطلع گشت بنوعی سیاست فرمود که دیده عبرت باز
دیگران روشن گردید و بیان آنست که فاعتبروا یا اولی الابصار در زبان حشمه و صورت این قصه را آن
وجه برده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و بشتاب زدگی که در آن کار نموده بود پشیمان گشت دست
حسرت بدندان ملامت گزیدن گرفت و سر حیرت بزانوی حسرت می نهاد ‖ میکشید از حسرت و غم آه
سرد کانچه من کردم در این عالم که کرد همواره اندیشه مند بود که چرا در این کار بشتاب زدگی نمودم و پیوسته
خیال می بست که دین چهم دو روی کیاست و تدبیر بر دو چشم ‖ عنان نفس بدست هوا رها کردم خلاف رای
خرد کردم و خطا کردم کنون دانم و دانستم و لیکن چه سود چه سود که این چه بیهوده کاری بود که چرا کردم شیر روزگاری
بر این منوال در غصه و ملال بود و بجهت اندوه خاطر و توزع ضمیر شیر لذت عیش بر صنف سباع تباه شده
بود و کار طبقات رعایا بجان رسیده سران لشکر و ملوک درباریان آن بیشه سرایت کرد
و مجموع پریشان خاطر و شکسته دل بودند ‖ دل همچو لاله سوخته از سوز آه من در هر که بنگری همین درد
مبتلاست روزی حدیث شتربه یاد میکرد و علامت روز بروز زیادت میگشت و پشیمانی بر او استیلا میبافت
سیر بردن تسلی بود که حدیث او گوید و ذکر او شنود ‖ ز یاد تو نیستم زمانی غافل با هیچکسم دگر نگوئی تا سوم
با هر یک از وحوش خلوت ساختی و از هر یک آن حکایتی خواستی شبی با پلنگ در همین مقوله سخنان میگفت
و سوز سینه و تنگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدارک از دامن تلافی
آن کوتاه باشد مؤدی بجنون است و طلب مکافات چیزی که در دائره محالات داخل بود از مرکز خرد دور افتادن
اندیشه تیر را بشست آوردن بردن شدن زدن بدست آوردن و هر که در چنین چیزی که بدست آوردن
آن متعسر بود مجاهدت نماید امکان دارد که مطلوب بدست آید آنچه دارد هم از دست بدهد چنانچه
روباه از روی مرغ گرده پوست پاره که بدان اهتزاز داشت از دست بداد شیر پرسید که چگونه بوده است آن
پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانب سیران میکرد و
بجهت لقمه اطراف پایان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رایحه که مدد روح او تواند بود بمشامش رسید
و بر اثر آن توجه نموده پاره پوست تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده و پوست رها کرده چشم روباه
که بر آن پوست افتاد روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوت هر چه تمامتر در اعضای او پدید آمد

مرده بودم بوی یار دل نواز آمد بمن بار دیگر جان ازین رشته باز آمد بمن روباه پاره پوست را
بچنگال تصرف در آورده روی بجانب خویش آورد چون پاره مدتی افتاد خلوت رهی خوشتر
در عرض راه که در پیش بر کنار دهی افتاد مرغان فربه دید در ساحت صحرا بچرا مشغول گشته غلامی
زیرک مراقبت ایشان را کمر استوار کرده روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمده و بذوق
خیال مرغ بر ایشان از پوست پاره فراموش کرد در اثنای حال شغالی را گذر بران منزل افتاد
گفت ای برادر می بینم که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است روباه گفت ای عزیز
این مرغان را که می بینی زبان حال هر یک بتکرار معنی ولحم طیر مما یشتهون جاری است و سر آیه
لکم فیها ما تشتهی انفسکم در سراپای ایشان ساری سر تا بپای او همه روح مجسم است گویی برای خاطر
ماش آفریده اند و پس از روزگاری که بمحنت جوع گرفتار بودم بگنج رخ زرین روزی پوست پاره بمن
روزی داشت و حالا جاذبه اشتها داعیه آن دارد که ازین مرغکان یکی بچنگ آرم و کام دزورا
بگلاوت گوشت او که موجب لذت حیات است شیرین گردانم عیش من تلخ است گر یار از لب
شکرفشان شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود شغال گفت هیهات هیهات من مدتی متمادی میگذرد
که در کمین این مرغان مترصد صید یکی ازیشان گشته اما این غلام زیرک نام که مراقب ایشست
حراست بوجهی مرعی میدارد که خیال دستگیر ازین خرف پاسبانی او صورت تصور ایشان را در دام فکر
شوند دیر و نقاش مفکره از بیم نگهبانی او نقش ایشان را بر لوح تخیل شوانکشید ومن در آرزوی ایشان
عمری گذرانیده ام و بهجر و خیال شبها بروز و روزها بشب آورده تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمرده
ره سر این فضولی درگذر دلا راحی که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند روباه گفت
ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل ارتقا توان کرد در حضیض خست و دنائت نبردن جهتی بزرگ باشد
و تا در حدیقه آسایش گل عشرت تماشا توان نمود کام در خارستان نکبت و محنت نهادن عیبی
فاحش بود تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش از چه باید کرد بر خاک مذلت جای خویش مرا
همت عالی نمیگذارد که بپاره پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت مرغان فربه تازه
بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص را همت عالی نام نهاده و شره ناستوده را دیباچه بزرگی تصور داده
و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت درین بازار اگر سودیست با
درویش خرسند است خدایا منعم گردان به درویشی و خرسندی بدرین نیت که بعضی از دیوان الرزق
مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند شوی و اگر فضولی که پیشه تست من طلب ما لا یعنیه فات ما یعنیه بر زبان مرتبت
رزق مقسوم است و حق آن مقرر کرده اند پیش ازین و پیش ازین حاصل نمیشود بجهد من می ترسم که
بواسطه این فضولی که در پیش گرفته آن پوست پاره در دست بدهد و تو نیز چارکی از پای در آیی و دیگ شنیده است

افتد

و قصه تو بقصه دراز گوش شبیه است که دم طلبید و گوش نیز بباد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن
شغال گفت که بوده است خری که دم نبودش روزی غم بی دمی خوردی و پیوسته در دم طلبی قدم همی زد
دم میطلبید و دم نمیرسید ناگاه در راه حشیش زاری بگذشت میان کشت زاری دهقان نگریستن گرفت گوشه
دیو رحمت و دیوار دو گوش بریده مسکین خرک آرزوی دم کرد نایافته دم دو گوش گم کرده الحق
که رخ خود ز دو نهند پای است سزای او بهر جای روباه در غایت طمع روی در هم کشید گفت
من خیال یار دارم در که دور دل است گر خیال یار برکردم خیالی باطل است تو تماشا کن
که چگونه بلطایف حیل مرغ لطیف چنگ خود هم آورد و بچه دستان شکار لایق در دام تصرف
خود هم آورد و درین نکته دردی مرغان بنهاد و پوست روده هم دنگاه کند است شغال چون دید که
نصیحت بی غرض او در دل مسکین روباه اثر نمیکند رخ در زد برتافت و جانب منزل خویش
شتافت و درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بر آن پوست پاره افتاد و آن را جانور
مرده تصور کرده بنشاط تمام در حوزه تصرف آورده روی بالا اوج هوا نهاد و در آن جانب
روباه هنوز نزدیک مرغان رسیده بود که زیرک در کمینگاه برجسته چوب دستی بگشاد
افکنده چنانکه ضرب آن ضربت روباه رسید پاره روباه در زیر آتش جان بدل در صحبت مرغان برداشت
و بشتاب تمام روی بپوست آورد چون بموضع معهود رسید از پوست پاره اثری نیافت روی
بقبله گاه دعا آورد خواست که بر سبیل دعا عرض حال خویش بتضرع در آن نماید است که بسمت بالا
نگریست زغنی دید پوست پاره در چنگال گرفته میبرد و دست کوتاه بوده بودی و در دست آمده
بود چون دیگر با هیچ کس چکند روباه در الم فقدان مرغ و حسرت از دست رفتن پوست پاره
سر بر زمین میزد تا مغز نشش پریشان گشت مطلب ازین ایراد این داستان است یک کار زرا
خوب کرده بعبارت دیگر زنگهانی روزی و تعهد حال مقرب و نزدیکان بارگاه و تلطف با
مردم و سران سپاه فرو میگذارد در شتربه بمعقول هیچ صورت نیاید و ممکن که باقی حد مسلکان را
هم از ملازمت باز مانند شیر چون از تفکر بسیار در نزد درین سخن علی مصلحت جمع بود در نیست
اما در باب شتربه دزدی حیفی سر بر زده و دیگر اضطراب من جهه ترک و تلافی آن است ملک
ای ملک تلافی با اضطراب میسر نگردد بلکه جستجو بر درست در دری صواب وقوع باید خود در حالی بس
نفرموده اجماع سوز زمانه را چاره باید نه زود مصلحت در آن است که ملک سپاه ترک جزع کرده
در کار ز جستجو پرهیز دراز پی حیله شتربه و تحقیق احوال او بوجهی برآید که مراتب وضعی که سزاوار
بود بر روی دقایق و شهریاری روشن گردد و دیگر آنچه از شتربه بسمع ملک رسیده و دقیقی بوده
خود بسزای غدر و جزای کفران رسیده و اگر در باره او دشمنی کرده و زر و سخنان غیر واقع برده است

نمام صاحب غرض را بهدف خدنگ انتقام باید ساخت     ازانکه برات دفع کید ایشان شرکت ورزد
ملک ترا در مردرین مدت برای صائب تو استظهار تمام بوده و شکر دوراندیشی تو در جلب منافع و دفع
مکاره میشود و معتقد ساخته ام بهر سیاق که صفتهای رای و روش عقل باشد درین کار از اندیشی برداری مرا
بر سیاق رای تو پیر در گرداب اضطراب برون آورده ملک معتقد گشت که در ادراک زمانی این مهم را در نظر پادشاه
بر وجه حقیقت جلوه دهی و یک دقیقه از دقایق تحقیق در حجاب شبهت محجوب نماند     همه حالها را برای سنبه
روشن ورد هیچ مو از ضمیر منیر بدین بشارت آرام گرفت و چون شب بیگاه برد ملک اجازت طلبیده بوثاق
خویش متوجه گشت حضار را گذر ایشان بر منزل کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان
بنه از طرفین گفته میشود ملک در زدل حال از دمنه بدگمان نبود درین وقت که در زخیال طلب سعایت و
دزد تا ناق ایشان بگوش وی رسید وعده غنچه روز زیادت گشت پیش آمد در پس دیوار گوش هوش با صغای
مکالمات ایشان نهاد کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کرده و عظیم جهیمی ارتکاب نموده ملک را بر نقض
عهد داشتی و بخیانت منسوب ساختی و آتش فتنه در میان سباع برافروختی و درین میترسم که ساعت بساعت
وبال آن بتو رسد و عقوبت و نکال آن گرفتار شوی     هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون
و میدانم که چون اهل بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچ کس ترا معذور نخواهد داشت و در استخلاص تو سعی نخواهد
نمود و در قتل و عقوبت تو متفق الکلمه خواهند گشت و مرا بعد ازین با تو همسخنی کی صواب بیند     با بدان
کم نشین که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند آفتابی بدین بلندی را ذره ابر ناپدید کند با یار دیگر در نشیند و با من امتزاج
و اختلاط در توقف دارد که دیگر در تن مروت و مصاحبت نیاید دمنه گفت ای دوست عزیز     گر بر کنم دل
از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم طرح مفارقت میفکن و مرا از صحبت خویش محروم
مساز و در کار گذشته بمرا زیادت ملامت مکن که کار رفته را باز آوردن نشاید و بملامت امر شده در خیر تدارک نیاید
این خیال محال و سودای فاسد از سر برکن و در وی بشادمانی و فراغت آور که دشمن عزیمت عالم کرد و هوای
آرزو از غبار شبهت صافی گشت و ساقی از جرعه راحت در ساغر بهجت ریخت و دولت اقبال بر روی امال
گشاده گشت و غنچه نوید در چمن امید شگفته شد     ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست که بکام دل ما آن بشد و
این آمد کلیله گفت با وجود آنکه از جاده مروت انحراف ورزیده و لباس حرمت را به تیغ غداری خلل پذیر گشته میتوان
فراغت داری و امید داری که دولت تو بسلامت گذرد     زهی تصور باطل زهی خیال محال دمنه گفت نه آن است که
از شامت خیانت و ناخوبی حرکت غفلت داشتم و مال این کار را چاره نمیدانم و مهر تدارک آن را بید بر نمی توانم
چون کلیله خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست ملک این فصل استماع کرد و بحقیقت احوال اطلاع یافته نزدیک مادر شیر رفت
و گفت سری در میان آورم بشرط آنکه ملکه زبان عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد پس از سوگند
پیمان و تاکیدات فرمودن آنچه کلیله و دمنه را واقع شده بود تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجه مستوفی

تقریر کرده مادر شیر از کیفیت آن حادثه متعجب گشته روز دیگر بعادت معهود بملاقات شیر آمد شیر را بغایت غمناک
و اندیشه‌مند دید پرسید ای پیر موجب شکرت و سبب حیرت چیست ماه تمام تو چرا گشته هلال سرو روان
تو چرا گشته خلال این همه آزرده تو از بهر چیست وین همه فریاد تو از بهر کیست شیر فرمود باعث ملال من کشش
شتربه و یاد کردن اخلاق و آداب صفا و وفا اوست و چند دفعه میکوشم که ذکر او از خاطر من دور میگردد باید و در دل
من فراموش نمیشود بجان تو که فراموش نمیشود نفسی و گرچه میشنوی اکنون نمیشوی حکیم هرگاه در مصالح
امور ملک تامل میکنیم و مخلص مشفق و ناصح مهربان و دوست امین و چاکر وفادار احتیاج میکردم خیال شتربه در آن
دیده گویر در قاعده خدمت و آیین وفا بسیار بجوید و نیابد چو مینی مادر شیر کیفیت شهادت میکنی در غلبه
نور یقین بر ظلمت شک برابر کوه ای دل پاک پیش و در سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او در ریختن خون شتربه گواه است
و آیینه چون کشش شتربه پاره‌ای واضح و یقینی صادق بوده صاحب غرض در نصیحت حال او را بکلاف نفس
باز نموده هر ساعت تاسفی تازه و هر زمان پی از زده روی مینماید و اگر در دریچه ملک رسیده باشند تفکر حقیقی
و آتش غضب را بلگام شکسته از سرکشی منع کردی و ظلمت آن شبهت را بروشنایی عقل نورانی مرتفع ساختی
این دم در دام ندم مبتلا نشدی و نشاط و بهجت را از طاق عدم نسیان نهادی با آهستگی کار عالم بر آید
که در کار گرمی نیاید بکار چراغ از گرمی بغیر دشمن نه خود را نه پروانه را سوختی نکشت آرد و بند بار را کلید
شکسته در آنکس پشیمان نبود زیر کشته‌ای در چنانچه نمی‌بودی درین کار نفس بر عقل غلبه کرده آتش غضب
بنای حلم را بسوخت و حالا در تدارک آن صورت که در مقوله محالات داخل است جز تغافل چاره نیست فاما
بهترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا از خبر ملالت شاه حته ... قسمت عیوب و ستمکاری بر نام من
نیز ندهند و من چنین که کار کاری کنم که خیانت او بکار و هم در دفع برادران تابت زم مکر درین
روز دیگر معذور باشم و از سرزنش آشنا و بیگانه و نکوهش دوست و دشمن محروس رحیم بصحبت
سیر و معذور هرچند تامل میکنم گمان من در حق او نیکوتر و حسرت و ندامت در هلاک او بیشتر میگردد
چاره شتربه هم روی روشن داشت و هم صورت پسندیده و این همه صفات بجهت جدا بودی نیز شوان
کرد و چنین کسی از آن چنین نباشد که تماشای فاسد و خیال محال در دماغ وی متمکن شود تا مقابله تا متقابله من
در خاطر گذراند و من در حق او در زمین دو نوع شفقت و مرحمت اهمال نرفته بود که رابطه عداوت و نفرت و سطوه
حضوری من تقشت کرده و من میخواهم در تفحص این معامله مبالغتی نمایم و تجسس در این اخبار بسر حد غلو رسانم
و درین صورت اگرچه سودمند نباشد و این قضیه را اگرچه تدارک نشاید معلوم کنم تا شاید نفس از التیام پرواز آید
و سخن چین همه دیگر گوشمال یابد و معذرت من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو درین باب چیزی دانسته
یا خبری شنوده مرا آگاه کن و اشتباهی از زنی دارد در شیر کیف ولی بر گواهی اسرار دارم و لیکن
بر زبان شمار آوردم سخنی شنیده‌ام اما اظهار آن جایز نیست و گفته در نیته ولی افشای آن روا نه چه جمعی از زیرکان

تا در کتمان آن وصیت کرده‌اند و در اخفای آن مبالغه نموده قلوب الاحرار قبور الاسرار به پرسیده
گفتم که صحبت زر ده نکات کرد جام جم و کشف راز پوشیدن ملک میبداند که راز نهانش کنون عیان تمام زد
و سر راز مردم باز گفتن بعضی لا کلام اگر نه آنست که علما در اجتناب از آن حث تاکید فرموده‌اند ولا
تجابت باز گفتن و خاشاک انداز ساحت سینه فرزند سعادتمند رضی شیر گشته ذیل علاوات دیل حکما
بسیار است اگر جمعی از شدن در افشای راز احتیاز فرموده‌اند نظر بر صلاح قایل و سلامت او بوده و بعضی
بنا بر مصلحت کلی نفع تام در افشای آن متصور نه باطل ران امر گفته‌اند دیگر که بنا حق حصه حق مسلمان گفته
باشد این سر باکی در میان آورده با بیان غلاظ شداد و برو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم
رساند و آن محرم جهت سیاست نفس آن مسلمان افشای راز کند او را از آن غایله مطلع گرداند مراعات
احوال خود نماید هر آینه در شرع مواخذ نخواهد بود و عند الله معاقب نخواهد گشت کتمان راز در مثال این صورت
شرکت است با اهل ذلت که پوشیدن آن خالی از حمایت نیست و کسی که رساننده این خبر خواسته است که
باطل آن سرهای خویش را بیرون برد و حوالت آن بعهده اهتمام تو فرماید یا از بی دهشتی داشته اراده
افشای این سر ساخته توقع نمیدارم که مرا خبر دار سازی و چنانچه لایق نصیحت و شفقت باشد در میان آری
راز بی پایان را که ما محرم رازیم بگذر ز سر ما که ما اهل نیازیم ما در شیر گفت اشارتی که فرمودی
بغایت ستوده و این معنی که بیان فرمودی بغایت پسندیده است اما از اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر گردد یکی
حضرت آن کس که اعتماد کرده وکی را محرم خود ساخته باشد دوم مرجمانیه دیگران که چون شخصی به هتک استار و افشای
اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با وی سخن در آن نگذارد و او را محرم راز خویش نشمرد هم در نظر دوستان مردود
و هم بطعن دشمنان گرفتار گردد پنهان کردن راز ارم چگر چند آنکه میتوانم دشمنان پیوسته جویی را ز نهان
دارم و در مقالات حکما دیده‌ام من لم یکتم سره میت شره هر که گوهر راز خویش را در حقه عدم مستور نسازد
هر آینه آن نشر مقصد او علم بر افرازد و در مثال آمده است که هر که سر از دست بدهد در برابر او سر بنهد
خواهی که سر بجای بود سر نگاه دار و دیگر ملک قصه رکاب دار نشنیده که با افشای سر پادشاه جرات نمود عاقبت سر در سر
آن نهاد شیر پرسید چگونه بوده است آن ما در شیر گفت در ایام گذشته سلطانی بود و در کسب سلطنت بزیور نصفت
آراسته و در جلوس سعادت یا نوشی او کلاه خسروانی طره سر کیانی یافته شجاع الطاق بیدری نقش بر اطراف
ممالک افتاده و خوان سالار عدلش دور و نزدیک را در بساط رفاهیت صلای کریمانه در داده فریدون حشمتی
جمشید جای سکندر رونقی و دار پادشاهی روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که جز کار نزدیک شده جز همه همراهی کس
نضبط و ربط جهی که در عهده او بود تعلق داشت رکاب دار حضور داشت پادشاه گفت میخواهم با تو ادب ناخن چه زند تحمل ارزد
که برنم تک این ادهم که من سوارم جهت است یا تک آن ابرش که تو سواری رکابدار بنا بر بشارت شهریار حمل تا یگرف
پادشاه نیز تکاور سرگام را عنان داد چند آنکه در شکارگاه دو رسیدند ملک رکاب دار گفت عنان سبک بازکشیده

دو قدمی آمد

ای رکاب دار غرض از قطع این مسافت آن بود که در این ساعت چیزی بر خاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من مستولی
شده و از جمله خواص حضرت کسی را محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی کرده بر وجهی که کسی گمان نبرد
زین راز با تو گویم رکاب دار شرط خدمت بتقدیم رسانیده گفت     خسرو مهر و سپهرت بنده باد
روزگارت فرخ و فرخنده باد اگر چه این ذره حقیر خود را قدری نمی‌بیند اما چون پرتو عنایت آفتاب
شهریاران سایه دولت ارزانی فرموده امیدوارست که بلک صبا که محرم حقایق اسرار بهارست این چمن بیخ
نشود و دلها که خزانه این گوهر خواهد بود پی بسر حد وقوف راز آن نبرد     زان گونه که جان در دل
ش پنهان است سر تو در دل جان نگه خواهم داشت ملک او را استحسان فرموده گفت از راز درون خود بغایت
اندیشه ناکم و در این روزها رقم ضرر و قصد خیانت در صفحه احوال دو فرزند خوانده‌ام و معاینه دیده‌ام که هلاک مرا کمر
استوار کرده و داعیه نموده‌ام که پیش از آنکه آسیبی از ایشان رسد سنگ وجود ایشان را از راه خویش بر گیرم و چمن ملک را
از خار ایشان ... پردازم     سگ کجیت روباه نارو زحمت که شیر ژیان را رساند گزند تا باید که از احوال ایشان تمام
باخبر باشی و در محافظت درگاه داشت من شرط احتیاط بتقدیم رسانی رکاب دار خدمت کرد و هم مراقبت و نگهبانی
آن صورت بعهده خویش گرفته و بانواع تاکیدات موکد ساخته هنوز بمنزل نرسیده رقم بیوفایی بر جریده احوال
خود کشیده و از طریق هواداری و محرمیت بر طرف شده قدم در راه عذر و کفران نهاد     دل بهر مردمان که نم
که در بازار دهر بوی یاری و وفا در هیچ همدم نیافتم روز با دل گفتم و بسیار خوردم خون از او کاشکی
داشتمی اول که محرم آن نیست رکاب دار در خفیه پیش خود را بخدمت سلطان رسانیده و قصه را بر وجهی که شده
بود بعرض رسانیده راز در پادشاه حالا از مهتتی دور رفت و بموجب بسیار عنایت بیشمار در استظهار گفت ایشان
و بتدبیرات صائب خویش راز ضرر را در نگاه نیست اندک و حیفی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی‌ثباتی
اوضاع دوران باشد بهار دولت ایشان را در بحران نکبت مبدل گشت و شکوفه کامرانی در نهال روزگار
زندگانی ایشان ریخت     کدام باد بهاری وزید در آفاق که باز در عقبش نکبت خزانی نیست و دم پرورش اندر کنار دهر
دهر طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست و چون دست شاهی و سریر سلطنت از فرزندان بزرگ خالی ماند
برادر خرد پای بر پایه او رنگ خلافت نهاده تاج شهریاری در فرق کامکاری سرافرازی زد
در ریاض ملک و دولت غنچه شادی شکفت و بوستان سلطنت را تازه شد از نو بهار اول حکمی که بر زبان شاه
جاری شد و بخت فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت قتل رکاب دار بود بیچاره زبان نیاز بگشود
و گفت     خسروا ملکا بر تو میمون باد اختر فرخت همایون باد گناه من بغیر از اخلاص و هواداری نیست
جزای آنچه من کردم نه این است پادشاه گفت بدترین گناهان داشتن کتمان اسرار است و در شوران کناه در وجود
آمده بعد از آنکه سر برادرم را که برادر جمله محرمان اخص خاص و در نگاه مرا داشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود
از هدم بیوفا جدا که خوشتر چنانکه رکاب دار اضطراب کرد سعید نشد و سیاست سلطان گوش کشید و در سر این

سر کرد    کز زبان تو راز در بود بیع را بسرت حکار بود و فایده ملک در ایراد این مثل آنست که اظهار سر
بهیچه میکو بزرگ و اسرار مردم فاش کردن ثمر سعادت نبخشد بیشتر کشفهای در جهان انکه سر خود فاش میکند
غرضش اظهار آنست که بداند که خود محرم خویش بود بعد از انکه مکنون اسرار خود با دیگری آشکار کرد اگر او نیز
با دیگری گوید هرجای رنجش نیست چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری احتمال آن نکند عجب نبود بیت
راز خود را چون تو خود محرم نه دیگری خود محرم آن چون بود دیگر آنکه چون از کشف سری آنچه حق باشد ظهور
کند اگرچه افشای سر عیب شمارند اما ظاهر شدن آن حق پرده پوشش است توقع میدارم که آنچه حق بود با ظهار
آن برمن منت نهاده با عزم راز دل من رو داری و گر تصریح نتوانی بکنایت بازگوئی و اگر در عبارت بیان یاری
باشارت دریغ نداری در کشف بشرط آنکه کار بر کوه را که غبار این شبهه بر آنچه نیز دجزئیات احمال عفو دارد
از دیده ناپاک او که از زمین راه صدق و صواب ناپیدا شده بپوشانی دگرچه عالمان راه دین و عارفان معارف
حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغت فرموده اند و بر روش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریض و ترغیب نموده
اما در جرایمی که دران در فساد عالم و مضرت آن در نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولی است در
مقابله این گناه که مضرت آن بذات مبارک پادشاه عاید شود و دامن طهارت ذات او از لوث غدر و خیانت آلوده
اگر انتقامی پرورنیابد موجب جرات دیگران گردد و حجت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک در دل آزاری زیرکاری
آن را دستور معتمد نموده در معتبر شناسند پس اینجا عفو و اغماض از صواب نباید و درد و تیغ قاطع و لکم فی القصاص حیوة
ترک آن را از لوازم پرشناخت بیت هر آن کس که باز از حلق فرماید عدوی مملکت است بخشش فرمای غرض
ازین مقدمات آنکه دمنه غدار ملک روزگار را بر این کار داشت غدار و نمام و شریر و حیله ساز است شیر فرمود اشتر بازگشت
تا تامل بیشتر دکنه شغوها در شیر بگمان خود رجوع کرد شیر بعد از تفکر بسیار احضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان
دولت و وزرا و اعیان این حضرت را کشور طلبیده استدعای حاضر شدن مادر نمود و پس از اجتماع مجموع اشراف و رعایا
مثال عالی در زندانی داشت تا دمنه را بپایه سریر خلافت آورند و روی اعراض نمود و خویش را بفکر دور و دراز مشغول
کرد اینده دمنه نگاه کرد و ابواب ملالی که و داد و طرح نکبت بسته دیر روی به یکی از مقربان درگاه آورد و گفت ای آنکه
که موجب اجتماع این جماعت چیست و چه خبر حادث شده که ملک در تامل و تفکر افتاده مادر شیر پیشدستی نمود و گفت
که ملک را زنده کانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد و افساد تو ظاهر گشت و خلافی که در حق دوست
مهربان دکعشی باطراح افتاده پرده از روی مکرها و حیلتهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العینی در قید حیات گذارد
و چنین مظهر شری را در عرصه الوجود حق حضور خبر گناه دارد دمنه گفت بزرگان سلف هیچ حکمت را بکار نگفته و برای ایشان
متاخرین راهی روشن پیدا ساخته نیز یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان این است که هر که در خدمت پادشاه مجتهد باشد
و در رتبه تقرب رسد و هر که در شغل خدمت تمام نیک شود دشمنان ملک خصم دوکشند و دوستان برجاه و
منزلت او حسد دو دوستان بواسطه منصب و ازو در مصالح ملک و دولت بیت هر که نزدیک تر به تخت شاه خطرش عظیم تر باشد

دالمصون

والمخلصون علی خطر عظیم و راز آن است که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز ننهاده اند و روی از دنیای ناپایدار
بی اعتبار بگردانیده اند و عبادت خالق را از مخلوق گزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم
جایز نه جزای نیکی به بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاه و پادشاهان راستی عدل هیچ
وجه گذر نباشد بیت آنعدل الهی است که بر یک خط است ❊ باقی همه جا نگاه و رضا که سخط است ❊ انجا سخن نیست گر انجا سخن است
انجا غلطی نیست گر اینجا غلط است ❊ اگر کارهای خلایق بر خلاف صفت خالق بانواع تفاوت و اختلاف آلوده است و از انقیاد
و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده کار مجرمان واجب العقوبت را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند گاه مصلحان واجب التربیت را
عذاب و ذلت خاینان مواخذه مینمایند چه هوا بر احوال ایشان غالب است و خطا در افعال ایشان ظاهر و غرض در اعمال ایشان
واضح است و ریا در اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک تر ایشان یکسان است نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی که خزاین زمین
نثار زر شاه و پیچ منت ننزارند و دیگری را ابد ننام سر رفعت باوج عزت بر ارند بیت ای نیازی بین و استغنا نگر ❊ خواه مطرب
باش خواهی نوحه گر باشی که من در اصل بر امن ملازمت ملک نگردیدمی و از زاویه عزلت و گوشه خلوت قدم بیرون ننهادمی
و خدمت سلطان که نمود در آتش سوزان است قبول نکردمی و هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت ملوک بر طاعت خالق
اختیار کند بوی آن رسد که بدان زاهد گوشه نشین رسید ❊ دزد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که زاهدی از تعلقات دنیی احتراز کرده گوشه خلوت اختیار نموده بود و از تکلفات خورش و پوشش بنان شکسته و پشمینه قناعت
نموده بیت شد ز گریبان کشی خود ستوه ❊ دامن خود بسته بدامان کوه ❊ تن ز تنعم بجفاهی نهاد ❊ دل ز قناعت بتکیهاهی
نهاد آوازه صلاح و سداد آن پیر پا برکت در تمامی نواحی و حوالی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک برسم تیمن
و تبرک آمد و شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح میدیدند در بهود اعتقاد افزوده تردد بیشتر می
نمودند و در آن ولایت پادشاهی عادل با دل درویش صحبت بود که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم
کرده و اقتدا بر اخلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک بیت با فقیری خوش بود با شهر
یاری خوشتر است ❊ چون خبر گوشه نشین بوی رسیده گفته فنعم الامیر فنعم الفقیر را کار بسته بملازمت پیر شد و از انفاس متبرکه
او استمدادی فرمود نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا نمود زاهد گفت ای ملک خدا یرا دو سرا است یکی خانه
که او را دنیی گویند و دیگری باقی که او را عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که سر منزل خانه فرو نیاری و نظر بپادشاهی
شاهی عالم باقی نگاه داری بیت ملک عقبی خواه کان خرم بود ❊ ذره زان ملک صد عالم بود ❊ جهد کن تا در میان آن نشست
ذره زان عالمت آید بدست پادشاه گفت تدبیر تسخیر آن بچه میسر گردد زاهد گفت بدست گیری و فریاد رسیدن مظلومان و
محرومان هر پادشاهی که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد بیت کسی خسبد آسوده در زیر گل که
خسبند از و مردم آسوده دل ❊ کسان بر خورند از جوانی و بخت ❊ که بر زیر دستان نگیرند سخت چنین پادشاهان که دین پرورند
بچوگان دین گوی دولت برند چون زاهد از موعظه بپرداخت و خزانه دل پادشاه از جواهر معنی بر ساخت ملک زا

حکایت زاهد

مواعظه و نصایح پیر روشن ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته بشرف صحبت وی دریافتی
و ببرکت متابعت سخنان دل‌انشانش بیرزه پی روی نفس و هوا نشتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش
بود از هر نوع گفت و شنیدی میرفت ناگاه جمعی داد خواهان فریاد و نفیر بگردون اثیر رسانیدند زاهد ایشان را
طلبیده حال هر یک علیحده استفسار نموده حکم لایق و موافق بر همه حضرت پادشاه تلقین فرمود پادشاه ازان صورت تعجب
ممنون گشته استدعا نمود که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک آن زاهد دانسته اید زاهد ابا برانکه جهات در
ماندگان بزودی خوبی فیصل یابد و او را بسبب دلالت خیر ثواب بی نهایت حاصل اجابت فرمود و در مهم آنچه مقتضی
وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی ناگاه بدان انجامید که اکثر مهمات الولایت
بدامن پیر عالی مقام باز بسته شد پادشاه و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سوادی حب جاه
رخت در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار او داده و اوقات او افکندند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر درویش را
از بالین فراغت برداینده متوجه تاج نخوت گردانیدند بیت کیست کین جادوی افسانه از راهش بزد کیست کز جام فریبش
جرعه غفلت نخورد دنیا زینت فریبنده بس شیر مردان را صید کند محبت خود ساخته و از الیت عذر بسیار تهمتنان را
بیژن وار در چاه بلا انداخته بیت رستم آن در کف زال ستم بیژن او در تک چاه الم مصرش از نیل جفای موج زن
یوسفش آلوده خون پیرهن موصل او بر سر راه فراق موعد او بر سر کوی نفاق قصر وی از کلبه هر تاج دار مجری وی از خون هر اسفندیار
چون زاهد بجای شوراب ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق طاعت بر دلش فراموش شد
حلقه حب الدنیا رأس کل خطیئة در گوش کشید پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت دید
زمام اختیار یکباره در کف کفایت او نهاده درویش را بیشتر اندیشه نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد وصال تحصیل کلمی تسخیر اقلیمی
مبدل شد بیت در انجمنی که تو دیدی یکبار نماند خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند روزی یکی از درویشان که احیانا
بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز روز آوردی تا او گذر رسانیدی بزیارت وی رسید و اوضاع بهره نمود آتش حیرت در حاصل
دلش مشتعل شد بیت آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست خون چکید از شاخ گل باد بهاری را چه شد و چون شور در آمد
و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت شیخ درویش گفت ای زاهد این چه حالتست که می‌بینم و این چه صورتست که مشاهده میکنم
بیت مجموع روزگار تو روز امید بود آن روز خوش کجا شد آن روزگار هم زاهد چند آنچه زبان اعتذار کار کرد سخنی که بر محک
معرفت تمام عیار شد نتوانست گفت مهمان گفت این سخنان بهانه نفس است مقصود اطناب و خلاصه باقی الباب آنکه خاطر
مبارک مایل متاع دنیی شده و ضمیر اشرف بقید مال و جاه مبتلا گشته بیت همای چون تو عالی طبع حرص استخوان سبحست
دریغ آن سایه دولت که بر نااهل افکندی پا و دامن تجرد از غبار اغیار ریفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نواله
زهرآلود دنیا بکام آرزو مرسان بیت برخوان دهر دست ارادت مکن دراز کآلوده کرده اند بزهر این نواله را
زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنید خلق دلتنگ شدم مردم چندان تقاضا دارند که در حال من بدید نیامده و بدل متوجه مهمان
کارم که میدانی مهمان گفت تراحالی حیرتست بجهة آنکه غرض نفس بصیرت را پوشیده استان زمان برای ایشان

کارم

سود ندارد و **بیت** اینچنین کرده در آخر کار • چون پشیمان شوی ندارد سود • مثل تو نابینا هیچ که تا
تازیانه را از مار نشناخت بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد و خواهد گفت چگونه بوده است آن **بیت**
مرد مسافر گفت کوری و بینائی در بعضی از سپاها بنها در منزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد خواستند که روان
شوند نابینا تازیانه خود در طلب بود قضا را ماری از سرما فسرده آنجا افتاده بود نابینا او را تازیانه تصور کرده برداشت چون
دست بر آن مالید از نعومت خود نرم تر دید و نیکوتر یافت بران شاد گشته سوار شد اما چون روز روشن شد مرد بینا
نگاه کرد ماری در دست نابینا دید فریاد کشید که ای رفیق آن را که تازیانه تصور کرده ماری است زهرناک پیش از آنکه
زهر بر تو ریزد او را هلاک کن و از دست بیفکن نابینا خیال بران بست که همراهیش بدان تازیانه طمع کرده است گفت ای یار
عزیز کار کار دولت است و بخت من تازیانه خود گم کرده ام حضرت آفریدگار از آن بهتر و نغزتر به من ارزانی داشت
ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانه تو خواهی یافت حالا من از آنجمله نیستم که با فسون و افسانه تازیانه از دست بدهم مرد بینا
بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا از مخاطره آگاه گردانم سخن من بشنو و آن مار را از دست بیفکن
نابینا روی درهم کشید گفت ای مدعی مبالغه از حد چه میبری این کوشش و آرزو که روزی مقدر است تو به تازیانه من قصد کرده و در
افکندن این مبالغه می نمائی بطمع آنکه چون من بیفکنم تو برداری خیال خام می پزی و سودای فاسد را بگذار که این تازیانه
ایست از عالم غیب بدست من آمده **بیت** بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد • چند آنکه مرد مبالغه نمود و با یمان غلاظ
و شداد متوکد ساخت هیچ فایده نداد نابینا سخن او را التفات ننمود چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون
رفت بر خود بپیچید و در اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا زد و او را هلاک کرد این مثل بران آوردم که تا تو نیز بر
دنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون حیات مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و نازکی پوست او را دوست نگیری که
زخمش قاتل است و زهرش هلاهل **بیت** شربت انگبین مجوی ز دهر که برآمیخته است شهد بزهر • تو تصور کنی که این عسل است
آن عسل نیست شربت اجل است • مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا که پشت مار منقش است و زهر او قاتل زاهد این سخن استماع
فرمود از زمان تجرد و انقطاع بر اندیشید و آلودگی تعلقات که دامن دلش را بطهارت اصلی بگذاشته بود معاینه دید
دانست که سخن اندوست از محض شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک
از سینه با آتش حسرت سوخته برکشیدن آغاز کرد **بیت** جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه • بخت خواب آلوده دارم
چون نگریم زار زار شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعلهٔ شوق
جمال اضطراب می نمود تا وقتی که زاهد سفید پوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس بگسترد
و صوفی سیاه لباس در خلوتخانهٔ واللیل اذا عسعس قرار گرفت **بیت** چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور •
جهان گشا در زنج بچهٔ شب بجور باز مردم بر در صومعهٔ زاهد هجوم کردند باد نخوت وزیدن گرفت و خرمن شکیبائی زاهد را
بباد استغنا بر داد **بیت** هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم • تازه می گردد هوای هر سحر گاهم دگر القصه زاهد
مهم ملک از پیش گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرد و در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن

اغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که بحجت شرع ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شد در صدد تدارک و تلافی
آن آمد ورثه مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه مقتول معلوم گشته بر ارباب القضا حواله شد
و فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چنانچه شفعا را بکنجشت
و بمال و متاع وعده داد بجایی نرسید این شعر را آن آوردم که چون روی از محراب طاعت الهی تافته بیار کاه شهنشاهی شتافته
دست از خط فرمان پروردگاری کشیده در آستان خدمت شهریاری نهاده **بیت** بهر بلا که تصور کنی سزاوارم چون رفته این
فصل به پرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت و تعجب با نزهه و شیر بیجان سر تأمل در پیش افکنده بوده و میدانست که در این مهم
چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاگوش که از جمله ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی
بدمنه آورد و گفت این همه مذمت ملازمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الخافقین
سرافرازی یافته بقرار گردی حد تو بود مگر ندانسته که یک ساعت از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت سال طاعت
و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را
که ملازمت الملوک نصف السلوک جهة کارسازی ستم رسیدگان و سازکاری محنت کشیدگان اصلی دیگر ذکر و از جمله حکایات پیر روشن
ضمیر بر حال امثال هر عدالت دمنه رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر فارس شیخی بود از فارسان
میدان ولایت قصب السبق ربوده و گوشه تاج ترکش ترک بر تارک سپهر سوده **بیت** آن بولایت شده سلطان پناه شهر از
ترک دو عالم کلاه رخش ز میدان ازل تاخته گوی بچوگان ابد باخته اورا پیر روشن ضمیر گفتندی طنطنه کراماتش در اطراف روم و دیار
مغرب سایر بودی و دبدبه مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و عراق و یمن ظاهر عرفای عراق چون ظرفای خراسان
سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هند و هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از
ماوراء النهر عزیمت احرام حرم مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه
تا کسی را پای طلب بخار آرزو مجروح نگردد دست وصال بگریبان کام مقصود نرسد **بیت** بلبلی گر ستم خار تحمل نکند بهتر آنست که هرگز
سخن گل نکند درویش مسافر بعد از قطع بادیه حرمان بکعبه امن و امان نزول کرده بعد ادب خاک آستانه شیخ را مقبل ساخته حلقه شوق
بجنبانیده خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان
وقت رفته و محل آمدن ایشانست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت
سلطان رود و مایل ملاقات و مقامات ایشان باشد مرا از و چه گشاید چه صواب بمن نماید **بیت** آرزو بود که میرم چو سگان بر در
خاک شد این همه امید بیک ره دریغ پس از خانقاه بیرون آمد روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کوره ریاضت پاک نیامده
بود سکه کم عیاری زنقد وقت زد و از حال ایشان بخیر اعتراض متعرض نمود **بیت** ای مدعی که سکه زنی بر کنار آب ما را که غرق کرده‌ایم
چه دانی چه حالتست ناگاه شحنه شهر را چشم بروی افتاده قضا را دزدی بر صورت وی شب از زندان شحنه جسته بود پادشاه
بتهمت غفلت شحنه و حبس با ایشان بسیار عتاب کرده در پیدا کردن دزد و دست بردن مبالغه بسیار بنهایت رسانیده شحنه
درویش را دیده و دزد گریخته تصور کرد فی الحال بسیاستگاه رسانیده و چندانکه برائت ذمت خود باز مینمود و احوال از روی راستی

تقریر می کرد فایده بران مترتب نبود جز دوست بریدن صورت دیگر دست نمیداد در محلی که جلاد بیرحم کارد آبدار بر تربت درویش
نهاده میخواست که قطع کند هیاهوی پیر روشن ضمیر بر آمد شیخ با موکب عالی دران حلقه رسید و اشفاق و ترحم مشفقه بر حال درویش
مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان ماست و این صورت که این را بدان متهم میسازند خلاف واقع می نماید دست ازو بازدار
شحنه سم مرگ او را بوسه داد و منت بر جان نهاد و درویش را عذرها خواسته روی بمهم خود آورده بیچاره درویش از پای دار هلاکت به
از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد در اثنای راه حضرت شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته
گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ما ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان نالیده باشند
درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی نخواهد بود زیرا که ارادت
شیخ کامل در ارادت حق خالی شده پس هیچ چیز ازو صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگرچه خلاف عقل و طبع نماید خالی
از مصلحت نخواهد بود **بیت** این سر را اگر خطر برید حق سزا از دنیا بد عام خلق در درون بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست
حضرت چون شکست پند آمد دست او بس رفو باشد یقین اشکست او گر یکی را سر ببرد از بدن صد هزاران سر ببرد در زمن
کاملی گر خاک گیرد زر شود ناقص ار زر برد خاکستر شود این مثل را برای آن آوردم که بزرگان دین ملازمت سلطان سلاطین را اختیار
کرده اند از تردد در درگاه ملوک غبار نبراشته اند **مصرع** تو که باشی که درآیین شماری باری دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک
تقرب جسته اند بنای این کار بر مصلحت کلی بوده و بالهام الهی دران شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی بدان امر ایشان
نداشته و هرکه برین سیرت باشد هرچه کند و گوید کسی را زهره اعتراض نیست لیکن امثال ما کسان بدین پایه بکجا رسند و شمای
آن درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه **مصرع** پادشاه سایه الاه بود این نیز مسلم میدارم اما این حقیقت پادشاهیست
که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کسی را بغرض تربیت کند و نه بی محابا عقوبت فرماید و پسندیده
ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال عزیز دارند و خدمتکار غدار و بی وفا را ذلیل گردانند **قطعه**
گلبن جان نکوکاران را تازه دار و بباد رحمت خویش وانکه چون خار مردم آزار است کند از بیخ و بن بتیغ خویش مادر شیر گفت ای
دمنه این سخن که تو گفتی راستست اما در قضیه تو برعکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر این که شتربه ملک را ملازمی نیکو ستوده
سیرت و پسندیده صورت در افواه افتاده که با آتش شقاوت تو خرمن امیدواری او سوخته شد و شامه افساد تو اساس وفاداری
ملک منهدم گشت **بیت** آتشی بر فروختی ز حسد عالمی را بسوختی ز حسد دمنه گفت بر ضمیر منیر پوشیده نیست و حاضران هم دانند
که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قایم نبوده و عداوتی قدیمی خود چگونه صورت تواند بست و او را نیز با آنکه کمال
قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من نیز در خطر ملک خوار و معتبر از قوم
که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی گفتم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده معاینه
غرضانه بسمع ملک رسانیدم و برمن لازم بود حق نمک نعمت ملک شناختن و صورت قصه و غدر گاو در آستین باز نمودن
و من آنچه گفتم ملک بخود نیز تحقیق نموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود مهمی با نقضا رسانید
و بسیار کس با شتربه زبان یکی داشته اند و در خیانت و عداوت شریک بوده حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته ام

ترسان شده‌اند الحق مُرٌّ سخنی درشتست با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت و هر آینه
اهل نفاق با نفاق در خون من سعی خواهند کرد و گمان نبرم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای
من ملک را ناشکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید روز بیگاه شده بود شیر گفت او را بقضاة باید برد تا در
کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف معدلت بی ایضاح بینه و الزام حجت مصرع نشاید که حکمی باز راند
دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر از حاکم عقل شهریار است و کدام قاضی منصف‌تر از رای جهان آرای پادشاه کامکار و بحمد الله
که ضمیر منیر سلطان آینه‌ایست با صفا بلکه جام گیتی جهان‌نما و صورت حال هر یک از ملازمان در روشن و هویدا شعر تکرار کرده دفتر
اسرار کن فکان رای تو از ورای ورقهای روزگار و یقین میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز
برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هر آینه چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصقل و منظم که اگر تفحص سزا رود بهمه حال برائت
ذمت من ظاهر گردد و نقش صدق آمیزش چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود مصرع راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که اعادت از آن تصور توان کرد وقوع خواهد
یافت بیت سعی خواهم کرد اندر کار کاوان سخن تا بدان غایت که چون مهر از ضمیر آرم برون خود همیدانی که من اسرار نهان فلک جملگی
از پرتو نور ضمیر آرم برون دمنه گفت من بواسطه بیگناهی در این مبالغه و غلو بیشتر دارم چه میدانم که هر چند تفحص مزید اخلاص من زیاده
ظاهر گردد و اگر من در این کار جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و برای شکسته مشرط بلا نشستمی بلکه بمضمون فسیروا
فی الارض بر خوانده باقلیمی دیگر رفتمی مصرع که میدان از زمین جایی وسیع است شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در تفحص حال
از دغدغه ضمیر بیتمار تو بزرگی خود در میخواهی که بیگناه بیرون آری و لیکن آنکه مهم تو پرسش یابد از این مضیق رهی خلاصی چنین فکر
محال و سودای باطلست دمنه گفت مرا دشمن بسیارست و صاحب غرض نسبت بمن بیشمار چشم آن دارم که مرا باین حواله کنند
که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از کسی بشنود و واقع شود در آستی بسمع جلال رساند و ملک از رای جهان آرای که آینه
فتح و ظفرست عرض نماید تا من بمجرد دشمن کشته نگردم و در روز جزا تمنای آن خون ناحق تبرئت نکرد بیت من از کشتن نمیترسم و لیکن
مبادا خون تو دامن بگیرد شیر گفت من در هیچ حکم از جاده عدل انحراف نورزیده‌ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت
قدم زنم اگر این خیانت از تو بر ثبوت پیوندد بجهت طمع کارهای بزرگ و منصبهای عالی بر خاطر گذرانیم و من عدل ملک را دانسته و آثار الطاف
او را مشاهده کرده و یقین دانم که مرا از میان داد گستری منقطع نخواهد ساخت بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید
ستم باید ای شاه عادل بپرهیز یکی از حاضران مجلس گفت آنچه دمنه میگوید نه از روی تعظیم است بلکه میخواهد بلا را از خود دور کند دمنه
گفت جواب که کیست از من بمن مشفق‌تر و بخلاص من از من مهربان‌تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد از نگاه داشت
خود اهتمام ننماید دیگرا ازو بی چه امید باشد بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت کار دگری چگونه خواهی پرداخت
و سخن تو دلیل است بر قصور فهم و درآیت و فور جهل و غوایت تو تا گمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده
نماند که بعد از تامل وافی تمیز ملکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای عمری بدشمنی بر کند
و لشکرهای گران را بفکری مقهور سازد بیت فکر دوراندیش عالم‌گیر او در یک نفس کارها سازد که نتوان ساخت در عمر دراز

لیس

بسیاه گوش گفت راستی مکر و غدر تو چندانی عجب نمی‌دارم که از زبان آوری تو درین حال و بیان مواعظ و نکات
و امثال دمنه گفت آری جای موعظت اگر در محل قبول و هنگام شنفت اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شیر
گفت ای غدار هنوز امیدواری که بشعبده و مکر خلاصی یابی دمنه گفت اگر کسی نیکوئی ببدی مقابله کند و خیر و شر باداش
یکدیگر روا دارد من یاری وعده خدمت ترا بپایان رسانیده‌ام و بعهد نصیحت وفا کرده‌ام و ملک نیکو داند که هیچ خاین
پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من سستی روا دارد حضرت او هم بدان باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید
از فواید میامن ثبات و تأنی غافل گردد و عاقبت پشیمان شود چنانکه گفته‌اند بیت هر که در کار ما شتاب کند خانه عقل را
خراب کند و آنکس که بشتاب کاری کرد از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدان رسد که بدان زن رسید که در حکم
خود شتاب کرد میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه
بوده است حکایت گفت آورده‌اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی
داشت ماه روئی مشکبوئی نازنینی زهره جبینی که نه چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود و نه بدست دهر چنان نگاری رسیده
رخساری چون وصال تابان و درخشان زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان بیت جمالی چو در نیمروز آفتاب
کرشمه کنان نرگس نیم خواب رخی چون گلاب و گل ریخته میان لاغر و سینه انگیخته شکر منی از نی شکر نوش‌تر
بنرمی چو گل نازکی آغوش‌تر و در همسایه بازرگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت نمای جهان شده و
در نقشبندی دلبرتر اهل زمان گشته و از خامه دلکشای و جان صورت گران چین در وادی غیرت حیران و از
طبع رنگ آمیزش دل نقش پروران خطا ببادیه حیرت سرگردان بیت بجای کلک دستی آن فرزانه استاد
کشیدی نقشها بر آب چون باد چو زلف و روی خوبان دلفروز به بستی نقش شب بر تخته روز القصه میان او و زن با
زرکان معاشقی افتاد و نقاش را بان نقش زیبا محبتی بی محابا پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل او استیلا یافت
و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجودش تاختن آورد مصرع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت چشم جوان نقاش از اهدان
صفت بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چون ابر نیسان باریدن آغاز کرد بیت چو شمع از دود او هر شب بکوی یار میگریم
گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم زن بازرگان نیز جوان را دیده دل از دست داده بود و قدر شکیبائی و تحمل را بر طاق نسیان نهاده
مصرع دل رفت و سینه تهی شد ز جان کنون جاذبه عشق از جانبین در کار آمده بواسطه دلاله با یکدیگر ملاقات می‌نمودند و را
آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن با دلاله گفت تو بهر وقت تشریف حضور ارزانی میفرمائی و در زاویه انتظار حضور
موفور السرور در جمال جهان آرای خود را آراسته میگردانی و لا شک توقف می‌افتد تا آواز دهی و سنگ اندازی و اگر از صنعت
نقاشی که در آن یگانه هستم زمانی سر آمد و در آن فکری فرموده نقش‌بندیی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد
از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیک می‌نماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی او در روی شب ماهتاب ستاره
از آب تابان باشد و سیاهی در روی یا شند موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان و تو چون آن علامت مشاهده کنی زود

زود بیرون خرامی ایشان با یکدیگران بموعظه میکردند غلام آن نقاش در پس دیوار می شنید **بیت** لب بگشا اگرت
نوش نهانست کز پس دیوار بسی گوش نهانست • چون چند روز بر آمد و چادر تمام گشته وعده آمد و شد بوفا انجامید روزی
نقاش بمهمی رفته بود تا پیکاهی ماند غلام آن چادر را ببهانه آنکه طرح رنگ آمیزی او معلوم میکنم از دختر نقاش
عاریت خواسته و در پوشیده بخانه معشوقه در آمد زن بی تحمل از غایت شفقت که بملاقات محبوب داشت بسایه یار
داغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت **بیت** در دادن بصحبت دریش روز غم دیدار شد میسر و بوسه و کنار هم
غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داده و قضا را در همان وقت نقاش برسید و آرزوی
دیدار معشوقه لباس صبرش چاک زده چادر بر کتف انداخت و روی بخانه بازرگان آورد و زن پیش باز دوید و تملق
بسیار کرده گفت ای دوست خیرست که همین ساعت باز گشته جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرد و فی الحال معاودت
نمود و بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادب بلیغ کرد و چادر را بسوخت و ترک صحبت محبوب گرفت و اگر زن در کار خود
تعجیل نکردی لوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز محروم نشدی **بیت** چون نهال شتاب بنشانی بر ندهد میوه
پشیمانی و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من تعجیل نبباید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس
ملک نمیگویم اگرچه مرگ خواب ما مرغوب و آسایش ناخواهان است هرآینه خواهد بود و بسیار پای وران از دست او سرگردان شده
و دانسته اند که از دایره فنا و فوت هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هرآینه شربت اجلش باید نوشید و لباس
هلاکش باید پوشید **قطعه** خیاط روزگار ببالای هیچکس پیراهنی نه دوخت که از او قبا نکرد و اگر مرا هزار جان بودی و دانستی
که در بیرون شدن آنها ملک را فایده بهبت یک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی در وی شناختمی **بیت** جان شیرین کرد
قبول چون تو جانانی بود کی بجا باز ماند هر گرا جانی بود اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرایض است چه ملک را هم
تبع نتوان داشت و خدمتکاران کافی را بچنان باطل قصه توان کرد **مصرع** شها مانی چه یار بسیار کشی و بهر وقت بنده که از عهده
کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بزودی نتوان آورد **بیت** سالها باید که
یک سنگ صلبی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن مادر شیر چون دید که سخنان دمنه بسمع رضای ملک شرف
استماع می یابد اندیشه بر او مستولی شد که ناگاه شیر ازین قلبهای زراندود و ورقهای زر است مانند و دروغهای دل پذیر او
باور دارد و کرم سخنی و چرب زبانی او شیر را ازین قضیه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بر آن می باید که سخن
دمنه را راست است و از آن دیگران دروغ و من دانستم که برین ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان راست متاثر نشدی و بهذیانات فریبنده از جای نرفتی **بیت** نوای بلبلت آخر کجا پسند آید • که گوش هوش بمرغان هرزه گرد داری پس بخشم برخواست
و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بردند تا قضای تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردد و چون
مجلس مظالم بر شکست مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی اکنون مرا محقق گشت که این عجوبه
زمان و نادره دوران است آخر این همه دروغ کرم چگونه گفت و عذرهای نغز و دفعهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان کرد چنین

مخالصهای باریک که بگوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون می‌افکند و حال آنکه در کشتن ملک
و لشکریان را راحت عظیم است اولی آنکه زودتر دل از کار او فارغ کنند و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهند **مصرع** بتعجیل بکوش
مگر در عمل خیر شیرکفش کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت پیشه ارکان دولت بدسگالی و منافقت روز و شب در پی یکدیگر تا شنیدن
و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود بدخواه بیش بود و هرگز بر پا هنری
حسد نبرند دمنه بانواع هنر آراسته و نزد من قرب تمام دارد و ممکن که حسودان باتفاق متفقه خواهند که او را العذر دفع کنند ما در شیر
کفش حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود شیرکفش حسد آتشی است که چون برفروزد تر و خشک بسوزد و عاقبت
حسد اقتضای آن میکند که کسی بسبب خود منکی شوند دیرخبر نکه در قصه آن سه حسودان ها در شیرکفش چگونه بود آن **حکایت**
شیرکفش آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت هم مسافر شده روی براه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود با آن
دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر بیرون آمده اید و موجب این چیست که مشقت مسافرت بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی گفت
بواسطه آنکه در آن موضع که من بودم صورتهای واقع میشد که من نمیتوانستم دید و حسد بر من غالب میشد و پیوسته در آتش میسوختم با خود خیال بستم
که دو سه روزی ترک وطن نموده شاید که تا دیده نبیند دل نشود رفیق دیگر گفت مرا نیز همین درد دامن گیر شده جلا کرده ام تا شهر رفیقان
کفش شما هر دو دردمند و من نیز از همین غصه روی بصحرا نهاده ام **بیت** سخن درست بگویم نمیتوانم دید که می خورند حریفان و
من نظاره کنم و چون معلوم شد که هر سه تن حسودند با یکدیگر خوش برآمدند و میرفتند در میان راه بدره زری یافتند هر سه
باتفاق فرود آمدند و گفتند بیائید تا قسمت کنیم و هم ازین جا بوطنهای خود رویم دو سه روزی بفراغت گذرانیم و هر یک را عشق
حسد در حرکت آمده راضی نبودند بر آنکه بدیگری بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر درگذرند و در میان راه بگذارند
و نه قوت آنکه با یکدیگر قسمت کنند یکشبانه روز در میان بیابان گرسنه و تشنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کردند و منازعت
مینمودند مهم ایشان فیصل نیافت **بیت** کار دنیا را که سامانش نیست هست دریایی که پایانش نیست بهر او دو همتان افتاده اند
اندران دردی که درمانش نیست روز دیگر پادشاه ملک آن نواحی بشکار بیرون آمد با جمعی از خواص بدان مقام رسید آن سه
تن را در میان صحرا بدید از کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم
بدین سبب از موطن خود جدا افتاده ایم سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامیده حالی میخواهیم
که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید **مصرع** شد بحمد الله میسر آنچه ما میخواستیم پادشاه فرمود شما هر یک صفت حسد خود را بیان فرمائید
تا بنگرم که استحقاق بچه مرتبه واقع است فراخور آن زر شما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی
نمایم یا شفقتی ورزم تا آن کس خوشوقت و مرفه نگردد دیگری گفت تو مرد نیکو بوده و از حسد بهره نداشته ای پادشاه حسد
من بمرتبه ایست که نمیتوانم دید که کسی با دیگری احسانی کند و بمال خود کسی را بنوازد شخص دیگر گفت شما ازین کار بهره نبرداشته اید
دعوی شما بیمعنی بوده من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی درباره من احسانی بتقدیم رساند یا با من نیکوئی کند ملک انگشت حیرت
بدندان گرفت و گفت ازمقالات این تباه کاران که رقم شقاوت ام یحسدون الناس بر الواح صفات ایشان لائح
بود متعجب شد و گفت هم سخن شما این زر بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آنکه میخواهد که خود در حق خود و دیگری

احسان کند یاد داشته‌ام هم آنکه از دولت مکافات بی‌بهره ماند در هر دو جهان زیان‌کار محروم باشد و آنکه
تحمل احسان دیگری بادیگری نتواند اولی آنکه او را از قید محنت خلاص کند و بار این محنت از روی جان او
بردارد و آن دیگری که بر خود حسد برد و در حق خود نیکویی نخواهد مستحق آنست که بانواع عقوبت و نکال معذب
کرده و مدتهای مدید در چنگال عقاب عقوبت گرفتار بود و طعمهٔ عذاب میچشید تا وقتی که مرغ روحش در چنگال
قل یتوفیکم ملک الموت گرفتار گردد و پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پای برهنه بی‌زاد و توشه در آن صحرا
رها کردند و هر چه داشت از وی باز ستاندند و گفت بیت آنکه نیکویی نخواهد کسی نیکویی با وی نباید خواستن
هر نهالی کان نیارد میوه از تبر میبایدش پیراستن و آن حسود دومین را امر کرد تا به تیغ سیاست سرش برداشتن و از رنج
حسد خلاصیش دادند و آن شخص سیمین را قطران مالیده در آفتاب انداختند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید
شامت حسودان سه تن را بجزا و سزا رسانید بیت آن درد که درمان نپذیرد حسدست آئین حسد قاعدهٔ دیو و دد است
گویند حسود خصم مردم باشد کو زانکه نکو درنگری خصم خود است هیچ بلایی از حسد عظیم‌تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی
مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت بیت در این غصه جان سپید هر مردکی که بهره دارد و در وجود آن یکی این مثل
بدان آوردم تا بدانی که حسد بدینجا میرسد که کسی نسبت خود نیکویی و از اینجا معلوم توان کرد که نسبت دیگری در چه مقام
خواهد بود و گمان میبرم که قصهٔ دمنه انگیز حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد و فهم نکردم
و هیچ کدام گمان این صفت نبرده‌ام غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد اگر نه دفع او برین
مقالات محتاج نیست شیر گفت من درین قضیه شبهه دارم بجهت آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت
دیگران بمضرت خود حکم کرده باشم و برای خشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن
معذور نخواهم داشت چه در کار شتربه تعجیل کردم این همه پشیمانی میباید خورد و صواب آنست که بحجت و گواهی اهل هنر و ارباب
کتاب را ضایع نگردانم و تا جمال یقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ حکمی بامضا نرسانم و از مضمون این سخن که
نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر است درنگذرم بیت چه چشم قدرت بر گناه کسی تامل کن اندر عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگرباره بست بلندی سبک دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ
سخن میان شیر و مادر بتمام رسید و هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند برنهادند کلیله را
سوز برادری و شفقت بران داشت که بدیدن او رود فی الحال بزندان درآمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از دیده
باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد
شعر چه بود آرام جانم رنج کانی چون کنم چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم گفته‌ای با هجر من در ساز همین یکزمان یاد
کرده باشم بیتابی چون کنم دمنه بگریه درآمد و گفت بیت مرا دوری دوستان عزیز جگر خسته دارد و دل آزرده نیز
مرا این همه بلا و محنت گران و مشقت زندان چندان نیست که با فراق تو در میباید ساخت و با آتش هجران تو میباید گداخت
شعر شب نیست که از مفارقت شمع عارضت بر آتش غم دل بریان کباب نیست یکدم نمیرود که ز هجران جان گداز از خون

دیده چهره زرد م خضاب بیش   کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و بدین مرتبه انجامید اگر با تو سخن درشتی
گویم باکی نباشد و من از بدایت حال این همه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمیکردی و برای
ضعف تدبیر نا صواب خود مستظهر بودی تا باخر همان شد که اول گفته بودم   گفتم ای ملتمس آنجا که گرفتار شوی
عاقبت رفیقی و هم گفت منده پیش آید   و اگر در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو غفلتی ورزیدمی امروز با تو در خیانت
شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند ساعی
پیش از اجل میرد چه چیزست مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات
را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را باز و طلبد چنین که ترا پیش آمده و هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است   بیت
چنین که هست دلت را ز غصه فرسودن * هزار بار به از بودن است نابودن * دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و
شرط نصیحت بجای آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصیحت ترا در باره
من بیقدر گردانید با آنکه دانستم که ضرر این کار بنهایت و خطر او بیقدر و نهایت بیت تمام شروع مینمودم چنانچه بیماری
که آرزوی خوردن بر او غلبه کند و اگرچه مضرت از آن شناسد بدان التفات نکند و بروفق آرزوی خود عمل نماید و
چنین کس را از متابعت هوای نفس نتوان گذشت هرچه پیش آید از ملامت بباید کشید و اگر شکایت کنم هم از خود باید کرد   بیت
من ناله زبیگانه ندارم که دلم را * هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست * کلیله گفت مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کاری نظر بر خاتمه
آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمره آن ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن پریشانی و پشیمانی
جز شماتت اعدا ملالت احبا فایده ندارد   ع   پشیمانی چه سود اول چو در آخر خطا کردی   دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت
مردم دون همت ایمن گذشتن و در خرمی زیستن حالت هر سفله بیحرمت هر کجا علو همتی بود از رنجهای صعب و خطرهای کلی
چاره نباشد   بیت   کی بچوگان هوس بردن توان گوی مراد * پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت   کلیله گفت چون آن فایده
در جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نمی ارزد بایستی که تو التفات بر مال و جاه دونی نمیکردی تا در جاه رنج و تعب نمی افتی
و نهال حقد و حسد نمیکاشتی تا امروز میوه ملامت و نکبت نمی چیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا را من پراکنده ام و هر که
چیزی بکارد بدرود   بیت   زنیکی نیک بینی در بدی بد * ز جو جو روید و گندم ز گندم * من زهر گیاه کشته ام و انگبین طمع میدارم
این زمان کار از دست رفته است و دست از کار رسنده نه سر انگشت تدبیر گره تقدیر میگشاید و نه در آینه اندیشه چهره
صواب مینماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که هر شاهوار دولت بمخاطره گرداب محنت نمی ارزد
بیت   بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود * غلط گفتم که این دریا بصد گوهر نمی ارزد * کلیله گفت حالا تدبیر چیست و اندیشه
خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام جانب مصور خیال بسته دمنه گفت   بیت   در تنگنای عشق تو جستن ره خلاص
مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند چنان می نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد بود و من بهیچ وجه تن
در توانی نخواهم داد و چندانکه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن ناله
شده است که مبادا تو بمن متهم شوی و بحکم آنکه مصاحبت ما بسرحد اتحاد پیوسته است در ورطه هلاک افتی و اگر عیاذا بالله

را تکلیف نمایند تا آنچه اسرار من دانی باز گوی آن زمان شفقت من از دو گونه می نماید یکی از رنج نفس تو و خجلت آن
که از جهت زحمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نمانده بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشنست
و باز گرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود بر راستی نهاده محال خواهد بود و بدین تقدیر دیدار میان من و تو بقیامت می
افتد و مقالات جز در عرصهٔ محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو خود میدانی که من بر عذاب صبر
نمیتوانم کرد و چه شکنجه و الم عقوبت نمیتوانم کشید و آنچه میدانم پوشیده نمیتوانم داشت و برای خوشامد کسی دروغ
غیر واقع نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقعی باشد خواهم گفت صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی
و بد آنچه از تو صادر شده است اقرار کنی و خود را از تعب آخرت به توبه و انابت باز رهانی چه یقین میدانی که درین قضیه سر
انجام تو هلاکست باری این دنیی با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذابی کشی باری در دار الملک
بقا شورا لعقاب نخشی دمنه گفت در این معانی تأمل کنم و آنچه بخاطر رسید بشب در رسانم کلیله رنجور و بر غم برگشت و
انواع بلا و آفت بر دل ریش خویش گردشت بر بستر ملامت نهاد و شب همه شب بخود می پیچید چون صبح برآمد دمش فرو شد مصرع
رفت و چندین آرزو با خاک برد اتفاقا در آن وقت که میان کلیله و دمنه این سخنان میرفت ددی که هم در آن محبوس بود نزدیک
ایشان خفته بود سخن گفتن ایشان بیدار شد مقالات ایشان را تمام بشنود و یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید
بیت هر سخن وقتی و هر نکته زمانی دارد دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشهٔ مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنهٔ تیره روی
سیاه نامهٔ شب در گوشهٔ زندان خفا متواری گشت بیت ز عدل روز عالم گشت روشن شب ظلمت فزا در چید دامن باز مجلس مظالم
ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانید و گفت زنده گذاشتن ستمکاران را برکشتن پرهیزکاران است و نیکوئی
با بدنفسان مثابهٔ بدیست با نیکوان بیت نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان و هر که با وجود قدرت ظالم جری را
زنده گذارد یا ظالمی را مدد کاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه در وی رسد ولله
بد مکن و یار بدان هم مشو ور نه بکس خرم شدل و خرم مشو شیر قضاة را الزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از
خیانت و دیانت او هر چه گوید هر روز بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام
حاضر بودند وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در بازجستن کار دمنه و تفحص حالی که بد و حواله میکند مبالغه تمام داده
و فرموده که تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت خالی نشود بهیچ مهم دیگر نپردازد و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای شرع
و عقل دور نباشد و از جانب انصاف بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نگردد و هر یک از شما آنچه معلوم است بباید گفت
که در ضمن این گفتن سه فایدهٔ کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری و علم راستی و درستی برافراختن هم در شریعت قربتی تمام
دارد و هم در آیین مروت و دین فتوت حرمتی بالاکلام دویم بنای ظلم را در هم افکندن و اساس ستم را ویران کردن
و اهل خیانت را گوشمالی دادن موافق رضای خالق و ملایم طبع اکثر خلایق است سیم با درستی از اصحاب مکر و فساد دامن
شدن از ارباب عذر و فساد و منفعت کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش
گشته شد و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه اشاره در کار دمنه یقینی نبوده و نخواستند که بگمان خبری گویند که مبادا بقول

ازند

ایشان حکمی رانده شود و سخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد و چون دمنه این حال را مشاهده کرد
دلش چون باغ ارم از نسیم بهار شکفته گردید اما چون غمگینان روی در هم کشید گفت ای کاربردین و دولت
و ای مشاهیر ملک و ملت بدانید که اگر مجرم بودی بخاموشی شاد شدمی و من یکتنا هم و هر که صبر هم ندارد
هیچکس برو دست نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی نماید معذورست و من سوگند بشما میدهم که هر کس
از قضیه من خبری معلوم دارد براستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتاری را جزائی در عقب
خواهد بود و هر که سخنی در ظاهر شدن حقی یا هلاک کشتن شخصی گوید بمثابه حکمی بود و باید که بی شائبه ظن و
تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باو رساند و هر که بگمان دشمنیت مرا در معرض تلف افکند بدو رسد
آنچه بدان طبیب معلم و عمال رسید قضاة پرسیدند که چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده اند که مردی بی
سرمایه دانش و پیرایه تجربه دعوی طبیبی میکرد و نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن داروها
بمثابه جاهل بود که جوز هندی را از درمنه ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض بر آن مرتبه بی مایه بود
که زرد و نقرس را از هم امتیاز نکردمی و در ساختن تراکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل بود و از نوشتن
نسخها از کیفیت و کمیت غذا فارغ **بیت** بد علاجی که هر که چهره او دید دیگر ندید روی علاج و در آن شهر
که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی درداده بود طبیبی دیگر بود بکمال هنر آراسته
و همین معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور دمی چون دم عیسوی دلگشای قدمی چون قدم خضر جانفزای
**بیت** گر خواستی بیکدم بنفس آتش دوار زایل شدی بگنبد دوار بی ثبات یمن قدم چنانکه بیاع ار در آمدی
دادی رعشه سعید ار را نجات چنانچه عادت روزگار غدارست که پیوسته هنرمندان از سر خوان غنای
او جز نواله محنت نیابند و بی هنران از موائد فوائد و زلّه شرف و حرمت مستوفی بر دارند **بیت** هنر نمیخرد ایام
از آن شکسته دلم کی روم تجارت هرین متاع کساد کار این علامه عصر و نادره در تراجع افتاد و کوکب نور
باصره او بکسوف ضعف افتاد و مبتلا شد و بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم دانا بدو روشن
بودی و مردم دیده بینا از مشاهده جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن کمتر میشدی تا وقتی که از
روشنائی در وی اثر نمانده بیچاره در گوشه کاشانه متواری نشست و آن جاهل عالم فریب زیاده از
معنی آغاز نهاد **بیت** پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست با نرک فرصتی
از ان ولایت بطبیبی مسلم شد و ذکر معالجات او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد و ملک آن شهر دختری
داشت که از مطلع حسن آفتاب چون از روی نمودی و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه گشودی
**بیت** ماه روئی مشکبوئی دلکشی جانفزائی دلفریبی مهوشی او را به برادرزاده خود داده بود و عقد زفاف
این خسروانه و تزیین پادشاهانه وجود گرفت **شعر** ماه را از مهر مهمان کرده زهره با مشتری قران کرده
و از مقارن آن دو کوکب سعد گوهری شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه

حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی پدید آمد و طبیبانرا بحضور طلبیدند و از رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کمال حال وقوف یافته تشخیص مرض کرده و گفت معالجه این بیمار بداروی میسر شود که آنرا مهران خوانند اندکی از آن دارو را بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با شربتی ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج زایل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجاست و از که جویند جواب داد من در شربتخانهای همایون قدری ازین دارو دیدهام در حقّهٔ از سیم نهاده و قفلی از زر خالص بر او زده حالا بواسطه ضعف بصری از پیدا کردن آن عاجزم درین حال آن طبیب مدّعی بیامد و گفت شناختن آن کار منست و ترکیب آن اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و دارویی که بران احتیاج است بیرون آرد و بشربتخانه درآمد و آن شربت که حکیم فرموده بود بطلبیدن بهانه نستوه گردان داده بودند حقهای متعدد و بسیار بود در پیدا کردن دارو فرو ماند و بی آنکه تمییز کند یکی از آن حقها را برداشته بیرون آورد و قضا را آن دارو که مهران خواندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل بود که بجهة مصلحت ملک سپرده محفوظ بود در آن حقه ازان سر بشکل و آن زهر را با دیگر اخلاط بیامیخت و شربت ساخته بدختر داد و چندان همان بود و جان شیرین دادن همان ملک الحال مشاهده کرد از سوز فراق دختر شعله آه بفلک رسانیده بفرمود تا بقیه شربت را بدان طبیب نادان دادند تا هم بر جای سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش بوی رسید **بیت** نیکو مثلیست این که هر کو بد کرد * بد با دگری نکرد هم با خود کرد * این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبت ناپسندیده دارد و هر کاری که بگمان و شبهه رسانند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشنست و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کج حال توهم از شکل و هیئات تو درست گردد قاضی پرسید که این سخن از کجا میگویی و برین قول چه حجت داری علامت از تقریر یا آن کرد و دلایل سخن خود باز نماید منو گفت علماء فراست شرح آورده اند که هر که کشاده ابرو باشد و چشم چپ آن از راست خردتر باشد و اختلاجی دایم بران غالب باشد و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بسوی زمین افتد ذات نامبارک او مجمع فساد و مکر و مستجمع فجور غدر خواهد بود و این علامات در وی موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و مداهنت و در افعال آنحضرت کمال سهو و غفلت و خطا و زلت **بیت** غلط و سهو برین تو رواست * بر جهان آفرین غلط نرود و اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق میتواند بود و بدان راستی را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند بی نیاز شدندی و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودندی و بعد ازان هیچ کس را بنیکویی نشاید گفتن نیکو نیاید و بر بد کرداری مذمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش با او همراه آمده اند از خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداشت ارباب ظلم و شر از صفحات احکام شرع و عقل محو گشت و اگر این کار که میگویند نعوذ بالله کرده باشم بواسطه آن بود که این علامات بران داشته و چون دفع آن در حیز امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم **بیت** درین چمن نکنم سرزنش بخودرویی * چنانکه پرورشم میدهند میرویم پس بقول تو از بند و بلا رستم و تو برهان جهل و تقلید خط ظاهر کردی و بکلمهٔ نامعلوم و نمایشی بی اصل و دعوی بی فروغ و قول نامسموع در مجلس افاضل بدنام و موصوف بودی **شعر** پیر خرد از طرح سخن رای تو * دانست که تا کجاست دانایی تو

چون دمنه بدین گونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش از آن کسی دم نیارست زد قاضی
بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل باز بشیر عرض کردند اما چون بزندان در آمد دوستی از آن
کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از وی باز خبری از کلیله ندارم و درین محلها به پرسش
او بس امیدوارم بیت یاران باشد که گیرد دوست دوست در پریشان حالی و درماندگی تو از آن چه خبر داری و تا
آمدن او را چه عذر می آری روزبه که نام کلیله شنیده آه سرد از جگر سوزناک برکشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده
باریدن گرفت بیت دل شد از دست و دوست را چه چوهم نطق فرو بست حال خود که گویم دمنه از اضطراب گفت ای روزبه
گفت ای دمنه چه گویم شعر جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی مجروح سینه‌ایم و نداریم همدمی چون شمع سوخت رشتهٔ جانم ز تاب دل
در سوز سینه می نتوانم زدن دمی ای دمنه آن یار گرامی رخت زندگانی از سرمنزل فنا بدار الملک بقا کشیده و داغ
فراق بر دلهای مصاحبان و همدمان نهاد بیت ای همنفسان آه که بی یار بماندیم در دست غم هجر گرفتار بماندیم دمنه
که خبر وفات کلیله را شنود مدهوش شده و بعد از مدتی بهوش آمده فریاد برکشید و بزاری زار با دیدهٔ اشکبار بگفت قطعه
درد اکه بیخ گلبن شادی بریده گشت واحسرتا که شاخ طرب بارور نماند ای دل فغان برآر که آرام جان برفت ای دیده خون
ببار که نور بصر نماند دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی بدست جزع چاک کرد و هر لحظه روی در خاک
مالیدی روزبه بنصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرانویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده
رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه ثبت ننموده
خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ هیچ موجودی بی طراز عدم بر نه دوخته و فراش سراچهٔ قدرت شمع طاقی بی تندباد فنا نیفروخته
شعر تا فلک معمار این معموره شد بنیاد غم یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت گلستان عمر را در مرغزار دور کار نو
بهاری خالی از باد خزانی کس نیافت این شربت همه کس را چشیدنی و بار محنت همه را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری
نیست و علاج این مرض جز شکیبائی صورت نه بیت صبوری ضروریست کین درد دل را بغیر از صبوری دوائی نباشد دمنه بدین
سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری ناصح
در حوادث بدان پناه بردمی و در مهمات رای شفقت و نصیحت او استظهار داشتمی دل او خزینه بود که گوهر نقد اسرار که در
ودیعت نهادمی روزگار بدان دست نیافتی و جاسوس زمان از اطلاع بر آن نا امید بودی دریغ که آن یار مهربان سایه از سر
من بر گرفت و مرا در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا بی رفیق و همدم و مونس محروم بگذاشت بیت با که گویم حال دل چون محرم زارم نماند
چاره جویم چون کنم چون چاره سازم نماند پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و در سرمایهٔ حیات چه سود خواهد رسید
و اگر نه آتشی که درین محل انواع خیالات بر خاطر ما خطور کردی خود در ابراز زاری زار گشتی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز
رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مدد یاری و معاونت غمگساری روی خلاصی نیست بیت ایندم از کوی امید
آواره می باید شدن چاره چون از دست شد بیچاره می باید شدن روزبه گفت ای دمنه اگرچه کلیله از چمن حیات به
خارستان فنا وفات افتاد و نهال محبت دیگر یاران بر شمامهٔ اخلاص تازه و سر سبز است بیت غم مخور گر زین چمن

شاخ گلی پژمرده شد روی نسرین تازه است جعد سنبل تابدار دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی
هر زلالی می تواند بود و تو مرا امروز همان دوست و برادری که کلیله بود آن دست بیاور و مرا به برادری قبول کن روزبه
بنشاط هر چه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای اعلای من باوج علیین بر افراختی و دل فادار
من از عهده این عذر عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثناگستری شکر این نعمت چگونه گذارد و پس دست یکدیگر گرفتند
و عقد اخوت و برادری در بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرایط مصاحبت و مخالطت مقرر فرمودند دمنه گفت در
فلان جای از من و کلیله دفینه ایست اگر رنج برگیری و آن را حاضر سازی سعی تو بی اجر نخواهد بود روزبه بنشاط دمنه و دفینه را
بیاورد دمنه نصیب خویش را جدا کرد و آنچه حصه کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک باشد و آنچه
در باب وی گذرد معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه این را تا روز وفات دمنه نگاه داشت مصرع شرطیست که آن
شرط بپایان برسد روز دیگر علی الصباح در شیر حاضر شد و از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی
که قضاة بعرض رسانیده بودند تقریر کرد و مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخنی درشت بی موافق
رای ملک نباشد و اگر چشم هم نهم جانب شفقت و نصیحت مهمل مانده شیر گفت ترا در ابواب تقریر مناصحت مجال باد و هر را
شرط نیست و سخن تو که پی شبهه از شایبه شرک مصفاست هر چه رود در محل قبول میرسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت
ملک میان دروغ و راست فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت باز نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت
که راههای روشن در تدارک آن عاجز باشند و شمشیر بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب شو
شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضاة حاضر آیند و در مجمع عام پرسش کار دمنه تازه
سازند اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع شدند معتمد قاضی فصل روز سابق مکرر ساخته و از حضار بر حال دمنه گواهی
طلبید هیچ در حق وی سخنی نگفت و بخروش تکنه در میان نیامد مقدمه قضاة روی بدمنه کرد و گفت اگرچه حاضران
ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بر خیانت تو قرار گرفته است و باطن بر هلاک تو متفق اند و ترا این حال در میان
این طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود و لا بصلاح حال و مال تو آن لایق که بگناه اعتراف نمائی و توبه و انابت خود را از عقوبت
آخرت خلاص دهی و ترا از مرگ یکی دو راحت رسد یا آنکه بازرهانی یا بازرهی قطعه زندگان گویند کاندر مرگ نوعی را
وز بیان این سخن بر خلق منت می نهند گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال یا بدی باشد که خلق از جور او گیرد جهند
یا کم آزاری نکو خلقی که خلق از روزگار جهد او وز زند و او را در دل خود جا دهند ور نکو کاریست از این زندان محنت وا رهند
ور بد اندیشیست خلق از محنت او وا رهند ای دمنه اگر بگناه اعتراف کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روزگار
بماند یکی اعتراف بخیانت برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقاء دولت بر ادر فنا دنیا دوم صفت
فصاحت و زبان آوری و آوازه بلاغت و سخن گستری در بدیع جوابهای دلپذیر و عذرهای مقبول که تقریر نمودی خواه ناخواه
السنه خواص و عوام افتد و اهل زمان الکفایت و صلاحیت تو معلوم است و همه بر فضل و فهم و شهامت تو گواهی میدهند اکنون تیز
تو نیز با عقل خود رجوع نمای و بحقیقت این نکته وا تا شوکت مرگ و نیکنامی بهتر از حیات بدنامی بیت

مردن کسی بنیک نامی بهتر از زندگی و بدنامی و منه گفت قاضی را بگمان خود مظنه دیگران بی حجتی روشن
و دلیل ظاهر حکم نباید کرد و از فحوی إنّ بعض الظنّ اثم در نباید گذشت و اگر شما را نیز از پی شبهه
افتاده است طبع بر گناه من قرار گرفته آخر در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه عفو نهی
درست است و نه بقاعده تقوی و با وجود انکه شما بجد و کمالی که مکرر در خون شتر بسعی بوده اید با من همه گفتگو می کنید
اعتقاد در حق من فاسد ساخته اید پس من اگر در خون خود بی سببی سعی نمایم و بموجبی خود راضی شوم بهیچ تاویل معذور
باشم و از عهده خطاب وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ چگونه بیرون توانم آمد و من یقین دانسته ام
که هیچ ذات را بمن آن حق نیست که ذات مرا با من با وجود انچه در حق کمتر کسی از اجابت شرم دارد و از روی مروت
بران رخصت نیابم در باب خود چگونه روا دارم بیت من اگر خویش را نمی شانم دیگری را چه ان بکار آیم
ای قاضی ازین سخن در گذر اگر نصیحت به ازین باید و اگر فضیحت اولی انکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن قاضی
حکم باشد و از خطا و سهو و لغو دران احتراز نمودن لازم بود تا در زانکه تو همیشه راست گویی و عادل بودی و از
ضعف طالع و محنت حال من درین حادثه طریق اجتناب بطرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب اعراض دیده
راستی بر بد عقلت مستبلا ساختی بیت طرب سرای دل هر کس از تو معمور است چراغم دل امید و از من باشی
گلی چه نو بشگفتست در بهار جهان روا بود که همه خار خار من باشی قضات محکمه دانش که قابله هنروری بتوقیع احکام
ایشان مسجل است فتوی برین گونه داده اند که نقد هر شهادت که بسکه یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول
تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد بکاری که از ان وقوف ندارد و بدان رسد که بدین باز دار رسید قاضی پرسید
که چگونه بوده است آن حکایه گفت آورده اند که مرزبانی بود به پیرزکی معروف و بشرف ذات و حسن صفات موصوف
بیت با ادب جان فزا با سخن دلپذیر * با خرد بیکران با هنر بیشمار * و این مرزبان زنی داشت بحسن آفاق
و لطافت فتنه دو جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از شکر نبات مثنوی بچهره چه آتش
بعارض چه آب * فروزان تر از ماه و از آفتاب * ز ابرو کمان کرده در غمزه تیر * بتیر کمان کرده صد دل اسیر
با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و رخساره فتنه انگیز از اکحال زهد و پرهیز بیار استه
مثنوی دیده فرو بسته ز کار جهان گشته پس پرده عصمت نهان آینه تا دیده جمالش ز دور کرده ز همراهی آن سینه
نفور و این مرزبان غلامی ترکی داشت بغایت ناحفاظ و بی باک نه مردم دیده را از حرام منع کردی و نه فضای
سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و در ملازمت مرزبان بیار داری نامزد بود و بصیادی مرغان مستحسن
روزی این غلام را نظر بران مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت باز این دل غمدیده بدام تو در افتاد
بس مرغ همایون که بتیر نظر افتاد غلام دل از دست داد و چند انچه حلقه وصال بجنبانید در ملاقات گشاده نشد
و هر چند افسون و افسانه بکار کرد مفید نیفتاد بیت در منکر دیناز ما و ناز حسن چو تست ای خوش آن کز ناز مندان
نیاز سخت برخوردار داشت * باز دارد او بطمع صید کردن ان طاووس باغ جمال بیان امید وار نشسته و چند انچه

باز فکر را در هوای مواصلت به پرواز آور و در راه آشیانهٔ وصال شتافت **بیت** برو این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه. و بعد از نا امیدی چنانچه سیرت بد نفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بر کار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و زبان پهلوی یکی از ایشان را بیاموخت که من دربان را دیدم با کدبانو در خانه خفته و دیگر را بیاموخت که من باری هیچ نمیگویم در مدت یک هفته این کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب از آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته باز دار در آمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکر افشانی آغاز نهادند و همان دو کلمه را بر حکم عادت تکرار میسمودند مرزبان زبان پهلوی نمیدانست اما نجوش آوازهٔ ایشان و الفاظ و نشاط در خاطر پدید آمد و با آن نغمات ول او بر عشرت انگیز انسی گرفت مرغان را بزن سپرد تا تیمارداری نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز زبان مرغان دانا نبود ایشان را پرورش می داد و از دشمنان دوست روی غمخواری مینمود **بیت**

نقش را پروردم و آخر شدم رسوا از او . من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم . القصه مرزبان با طوطیان مستأنس شد فی الحال و لپذیر و نغمات پی نظیر ایشان در بزم عشرت بهشتی با وجود صدای روح افزای ایشان از نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شور انگیز عود و زمزمهٔ چنگ گوش فرو بستی روزی طایفه از اهل بلخ مهمان مرزبان آمدند و مرزبان مجلسی که جهت مهمانان ترتیب کرده بود طوطیان را حاضر کرد ایشان بر عادت همان دو کلمه را سرایدن گرفتند مهمانان بعد از استماع در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افکندند از آن حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشاط و خوشدلی به تحیر و تأمل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید مبالغه از حد گذرانید چند انچه مهمانان عذر گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرأت زیادت بود گفت ای مرزبان تقریر کردند و از آنچه این مرغان میگویند مگر ترا وقوف نیفتد مرزبان گفت من معنی این سخن فهم میکنم اما با واز دلکشای ایشان بهجتی و فرحی دل را مشاهده میرود و شما مرا از معنی کلام ایشان واقف کردانید **بیت** من ندیدم شبی سلیمان را چه شناسم زبان مرغان را . ایشان مضمون کلام طوطیان را با مرزبان تقریر کردند و از فحوی سخن ایشان وی را آگاه کردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشید گفت ای عزیزان من هرین توقف نداشتم معذور دارید بعد از آنکه تحقیق این حال واضح شد دیگر عذر نمانَد و در شهر رسم نیست که در آنخانه که زن پریشان بلخ ساماند باشد چیزی خورند و در اثنای این گفتگو غلام باز دار آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای برخاست بکشتن زن حکم فرمود زن نزد او کس فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامکار **بیت** اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی بهر چه حکم کنی بنده است فرمانبر اما در این کار اندیشه بجا آور و تعجیل منمای **مصرع** شتاب بقتل من که در دست تو ام ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تأمل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید در باقیست و اگر عیاذاً بالله تعجیل نموده باشد بیگناهی را بقتل رسانیده باشد بعد از آنکه معلوم شود استحقاق کشته شدن نداشته آن از دایرهٔ امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد بگردن او باشد **بیت** به تأمل بکوش در آزار تا پشیمان نگردی آخر کار مرزبان فرمود تا زن را بجوالی آن مجلس آوردند و در پس پرده بازداشتند و صورت حال با وی بازگفتند مرزبان فرمود که طوطیان از جنس ایشان نیستند که سخن ایشان با غرض باشد ایشان آنچه دیده باشند می گویند و باز دار هم بر وفق ایشان گواهی میدهد این بغ عذریست که بزبان آوری عذر آن توان خواست **ع** گر کنه ست نتوان خواست استغفار از او زن گفت تدارک حال

مرا زود

من انز فرایض است و هر وقت که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیکلحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت
این مهم را چگونه تحقیق توان کرد زن گفت از مردمان بلخ بپرس که مرغان بجز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر میدانند
یا نه و چون معلوم شود که غیر ازین دو سخن بزبان ایشان چیزی دیگر بخاطر خواهد رسید که آن با حفاظ پاسبانم که مراد او
حاصل نشده طمع خام و غرض فاسدش بوصول نه انجامیده است ایشان را بدین سخن ملقن کرده و اگر ایشان بغیر ازین دو کلمه
چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح و حیات بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجا آورده دو سه روز مهمانان
تفحص فرمود و ندا از زبان طوطیان بجز این دو کلمه استماع نیفتاد چون مقرر شد که زن از آن مبرا است مرزبان از سر قتل او
درگذشت و فرمود که باز دار را با جا در پیش باز دار بازی برت گرفته شعفی هرچه تمامتر در آمد که مگر تشریف خواهد یافت زن گفت
ای ستمکار غدار تو دیدی که من کاری خلاف رضای خدا کردم گفت آری من دیدم همین که این کلمه بر زبان راند باز
که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و بر کند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد این است
و جزای آینه شیشه مثلها بیت برکنده بدان چشم که بد بین باشد · بدبین همه جا در خور نفرین باشد این مثل بران آوردم تا بدانند
که بر تهمت دلیری نمی باید نمود تا دیده کور و گواهی دادن موجب خجالت دین و دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن دمنه
تمام شد تمام سخن را بر جای نوشته پیش شیر فرستادند آنجا جرابها در نمود مادر شیر بران حال مطلع شد گفت ای ملک
اهتمام من درین کار بیش ازان فایده نداشت که این ملعون بر گمان شده و بعد الیوم جست و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد
بود که کار پادشاه و رعیت برهم خواهد زد و ازان زیادتر که در حق شتربه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق ارکان
دولت بجای خواهد آورد و چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر از فساد و ناپاکی نزاید قطعه زبوم شوم توقع مدار از همای
طمع مدار که گنجشک فعل باز کند · چنین که پایه مفسد بلند شد چه عجب که دست فتنه بهر جانبی دراز کند این سخن در دل شیر موقعی عظیم
یافت و اندیشه های دور و دراز بدو مستولی شد گفت ای مادر بازنمای که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا از کشتن دمنه بهانه
باشد گفت ای ملک اظهار ستر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازی که بمنزله ودیعت سپرده باشند
محافظت او از اوصاف کرام بود و من امیدوار توانم که از آن کس استجازه کنم اگر اجازت دهد مفصل باز گویم شیر بدان رضا
داد مادر شیر از نزد وی بیرون آمد و بیارگاه خود نزول فرمود و پلنگ را طلبید و بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت بیت
ای شده چون روزگار قهر تو مردآزمای · وی شده چون آفتاب صیت تو کشورگشای اصناف تربیت که ملک صباع در حق تو
میفرماید معلوم است و آثار تمشیت و تقویت سلطنت در باره تو بر جریده ظهور مرقوم بدین سبب حق نعمت او را شکرگذاری بر تو
واجب است تا بوعده لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیاده شود و پلنگ گفت ای ملکه از نوازش پادشاهانه
و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در باره این خاکسار مبذول فرموده و میفرماید از عهده ادای شکران بمساعدت کدام عبارت
بیرون توانم آمد و سپاسداری یکی از هزار و اندکی از بسیار به چه قوت در معرض ظهور توان آورد بیت تو فرض کن که چو سوسن
همه زبان کردم · کی از عهده تقریر آن شوم آزاد و من با غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگذاری پیموده ام
و حالا نیز هرچه انقیاد و متابعت مشاهده میکنیم نخواهد بود مادر شیر گفت مینا و نهاده چه مردان از ابکرم تمام کردان

و ما الانعام الا بالتمام شیر در اول ما فی الضمیر خود با تو در میان نهاده تو بر عهده اهتمام گرفته بودی که
انتقام شنزبه از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجای آوری بیت امروز بدلان وعده وفا باید کرد صلاح
در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده براستی باز نمائی و الامر فی منه بدان رسیده که شرارت
آن درگذرد و بران تقدیر هیچکس بر درگاه شیر از شران ایمن نتوانند بود و اندک فرصتی را با فتها مگر امیر
مار از روزگار اهل اختیار برآرد که در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی فرموده تمامی دعوی پردازی عرضه میشد
سازد و میباید گفت ای ملکه ساختن این مهم بر دست من بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این
گواه راست را نهفته میداشتم جهت آن بود که تا ملکه شمه از حقیقت حال دمنه بداند و از حقایق مکر و حیل او آگاه
گردد و اگر قبل ازین در قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از خبث دمنه و
شرارت نفس او وقوف نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی اکنون که بدین درجه رسید
مصلحت ملکه را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یک ساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق
نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در حکام بندگی خود را مقصر ساخته بیت اگر بهر دو جهانش بها کنم تولی هنوز در
دو جهان شرمساروی باشم پس از ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنوده بود
باز نموده و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرده و این سخن در افواه افتاد و دیگر که در زندان بر گفت و شنود
ایشان اطلاع افتاده بود کس فرستاد که من گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته
بود بوجه شهادت باز گفت از او پرسیدند که چرا همان بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بی
منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندیده و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای
قضات بران پیوسته همه وحوش بر قتل او و بقصاص کار و اتفاق نمودند بیت هر بیخردی که تخم آزار بکاشت هنگام درو
بر عقوبت بر داشت شیر فرمود تا او را بسته باحتیاط باز داشتند و طعمه از او باز گرفتند و بانواع تشدید و تهدید معذب
گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شامت مکر و غدر در او رسید و از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد
فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کندکان و فرجام کار غداران چنین باشد
بیت هر که در راه خلق دام نهد عاقبت هم خودش بدام افتاد شاخ نیکی سعادت آرد بار کاش نخلی کسی که کاشت
چون یقین شد جزای نفع و ضرر نیکوئی کن که نیکوئی بهتر باب سیم در منافع موافقت دوستان و فواید معاضدت
ایشان رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دو دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید و بتباهی
بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بدو رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرمای
حال دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع دشمنان هم پشت یکدیگر بودن
در رضای دیگری بر رضای خود تقدیم نمودن ای خسرو زمانه که از روی معدلت مسند فراز گنبد اخضر نهاده
ما دام ابلق سپهر ترا رام گر ظفر صد داغ بر جبین مه و خور نهاده بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنرور آن ستوده

صفات هیچ نعمتی با لا مایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلندپایه تر از حصول یاران خالص نیست بیت زانکه در آفاق ز برنا و پیر
هیچکس از یار ندارد گزیر و هر آینه جمعی که سکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری آرایش یافته و نهال
مودت ایشان در روضه اختصاص بر شحنه یکجهتی و رضاجوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اند و فایده دوستان بسیار
و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت
و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارند قطعه زین همه نعمت که درین عالم است هیچ به از یار وفادار نیست و از جمله حکایات
که در باب یاران یکدل و دوستان بر صفحات تواریخ مثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگپشت و آهو
بغایت مثلی روشنست و قصه شیرین رای پرسید که چگونه بود آن حکایت حکایت گفت آورده اند که در نواحی کشمیر
موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند آسمان آراسته بودی و از عطر ریاحین
عطربیزش پر زاغ چون دم طاوس نمودی مثنوی ز هر سو چشمه چون آب حیوان چراغ لاله هر جانب فروزان
بنفشه رسته و سبزه دمیده نسیم صبح جیب گل دریده شقایق برگی پا ایستاده چه بر شاخ زمرد جام باده و بسبب آنکه
آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بسیار کردندی پیوسته جهة صید وحوش و صید طیور دام حیله گستردندی و در
حوالی آن بیشه زاغی بر درختی آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نکته حب الوطن مطالعه کرده روزی زاغ بر بالای
درخت می نگریست و بر راست و چپ نظر می کرد ناگاه صیادی دید که دام بر گردن و توبره بر پشت و عصا بر دست به
تعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت می آید زاغ بترسید و با خود گفت قطعه یارب این شخص را چه افتاده است
که برین اضطراب می آید هیچ معلوم نیست کز چه سبب که چنین باشتاب می آید ممکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای
صید من تیر و تزویر در کمان پیوسته حالا حزم اقتضای آن میکند که جای نگه دارم و مینگرم ع تا ببینم که چه از پرده برون می آید
زاغ در پس پرده متواری شده و دیده بر رصد برگماشت صیاد بپای درخت آمد و دام بازکشید و دانه چند بر بالای آن
پاشید و در کمینگاه نشست ساعتی برآمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی
روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت ملازمت او
افتخار کردندی و روزگار در خدمت او که سرمایه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسر بردندی چندانکه چشم کبوتران بر دانه
افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفت و عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران را
بر کهتران لازم است ایشانرا بجانب تامل و تانی میل داد و گفت بیت ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو بهوش باش که دامیست
زیر هر دانه جواب دادند که ای مهتر کار باضطرار رسیده و مهم بنهایت اضطرار انجامیده با حوصله تهی از دانه و دلی پر از اندیشه
مجال استماع از نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند بیت گرسنه را به بلا دلیر بود زانکه از عمر خویش سیر بود
مطوقه دانست که آن حریفان دانه جوی نمیشنوند بموعظت مقید نمیشوند الحال و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان شان
کشید بیت هر که در بند یک حرص افتاد مشکل از بند او شود آزاد خواست تا از ایشان کناره کرده بیرون رود و قاعده
قضا کردن او را نیز بزنجیر تقدیر بسته جانب دام کشید مصرع ای بسا بصر من میبردم او میکشد قلاب را القصه آن کبوتران

مجموع یکبار احتیاط بر طرف نهاده فرود آمدند و دانه چند همان بود و در دام افتادن همان مطوقه فریاد برکشید که نه شما
گفتم که عاقبت شتاب کاری نامستوده است و بی تامل در کارها شروع کردن ناپسندیده بیت طریق عشق پرآشوب و آفتست ای دل
بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شد دم در کشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمد
با شادی تمام دوان شد تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورد و بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد و باضطراب
در آمدند هر یک از ایشان در استخلاص خود می کوشیدند و پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی می نمایید
و از خلاص دیگر همدمان تغافل می ورزید ع وین چنین نه شرط یاران است در مذهب محبت فتوی این است که استخلاص یاران
یاران را از خلاص خود بهتر دارند چنانکه وقتی دو رفیق با هم در کشتی نشسته بودند ناگاه ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب
افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب افکنده و عزم کرد که یکی از ایشان بگیرد و بهر کدام میل کردی دیگری فریاد برآوردی
که ای پیر اندرین گرداب تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر اگر شما را قوت آن نیست که حیات یاران را بر زندگانی خود
ترجیح نهید و نجات او در رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید تا باشد که به برکت تعاون
و اتفاق دام از جای کنده شود و همه رهایی یابیم کبوتران فرمان بجای آوردند و همه وقت متفق شدند و بدان حیله دام را
برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال در پی ایشان میدوید بامید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا داده حیرت
میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که تماشای بدید باید که چنین صورت غریب از کتم عدم بعرصه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم
اولی آنکه از آثار ایشان شناخته معلوم گردانم که عاقبت کار ایشان بچه می انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته
در وقت احتیاج بکار برم بیت بروز تجربه روزگار بهره بگیر • که بهر دفع حوادث ترا بکار آید زاغ در پی ایشان پرواز کرد
و مطوقه با قوم خود دام برداشته می پریدند صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان دوخته راه می پیمود مطوقه چون دید که صیاد
هنوز در پی ایشان است و قوت طامعه در حرکت آمده او را بران میدارد که ایشان را از پای درآرد و از پای ننشیند روی
بیاران کرد و گفت ای یاران این ستیزه روی بجد تمام کمر بقصد ما بسته و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما
برنگیرد صواب آنست که بسوی آبادیها روی نهیم و جانب باغها و درختها پرواز کنیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجل زده
بازگردد کبوتران بر طبق اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا راه بعمارت شتافتند صیاد چون ایشان را
بحسرت تمام ناپدید کرد و زاغ همچنین در عقب ایشان میرفت تا کیفیت حال ایشان معلوم و از آن برای دفع همان واقعه و علاج همان
حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر از حال
دگر بهره خود بردارد بیت هرچه دانست کز و نفع رسد بستاند • وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد کبوتران از دغدغه
صیاد ایمن شده در وجه استخلاص مطوقه رجوع نمودند بخردمندانست تدبیر بعد از تدبیر و تفکر جواب داد که رای من چنان
اقتضا می کند که بی معاونت یار وفادار ازین مهلکه روی نجات نیست مصرع بی همرهی این راه بسر نتوان برد
در این نزدیکی موشیست زیرک نام از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از سایر یاران
و هواداران برآمده بیت رفیق مخلص و یار وفادار • که در یاری ندارد جز وفا کار • یکی که بمدد کاری او ازین بند

رهائی روی نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش بود فرود آمدند و به نزدیک سوراخ
او حلقه زده در او بجنبانید صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید
جوی خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه دردآلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید و گفت بیت
چه حالتست اینکه می‌بینم چه حالست · درین حالت شکیبائی محالست · من ای یاران چه سان فارغ نشینم که یار خویش را
در بند بینم ای عزیز و ای رفیق گرامی بکدام حیله درین بند افتادی و بچه سبب بدین بلا گرفتار شدی مطوقه جواب داد
که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر باحکام قضا و قدر بسته است و هرچه کاتب ارادت در دیوانخانهٔ ازل
بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابدست که در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب ازو
هیچ فایده ندهد بیت قلم بتلخی و شیرینی ای پسر رفته است · اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد · مرا قضای ربانی
و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاک افکنده و دانه را بر من و یاران من جلوه داده و با آنکه ایشان را از سبکی
و شتاب زدگی منع میکردم و تهتک و ترک احتیاط ملامت مینمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش دیدهٔ
بصیرت من فرو گذاشته و عقل روشن رای و خرد دوربین را در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی باز داشت و
جمله یکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو کسی با آن همه زیرکی و دور اندیشی
با زمانهٔ قضا مقاومت نتوانکرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن
درگذر که بسی کسان که بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من پیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال از من بیش با قضای ازلی بر
نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید لا رادّ لقضائه
و لا معقّب لحکمه چون حاکم نافذ الحکم قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را در قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ
را از اوج بحضیض زمین کشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست بجز تسلیم و رضا مثنوی گر شود ذرات
عالم پیچ پیچ · با قضای ایزدی هیچند هیچ · چون قضا بیرون کند از چرخ سر · عاقلان گردند جمله کور و کر · ماهیان
افتند از دریا برون · دام گیرد مرغ پران را زبون · این قضا بادیست سخت و تند خو · عقل چون خس گشته سرگردان
درو · و بباید دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا بر همان حکم نادانست و رعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر با
سلطان عالمگیر یکسانست بیت بزور و زر نشاید دادن احکام قضا کردن · نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن
زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر لباس که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت
میدوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین
کرامتست غایتش آنکه بنده بتحقیق آن دانا و بلطیفه که در ضمن آن مندرجست بینا نیست و درین معنی گفته اند بیت
بدرد و صاف ترا کار نیست دم درکش · که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست · و آنچه ترا پیش آمد چون نیک نگری در
صلاح کار درین بوده و بزرگان گفته اند نوش صفا بی نیش جفا نیست و گل راحت بیخار محنت نروید بیت
بسی مراد که در ضمن نامرادیهاست · چون زیرک این فصل فرو خواند و ببریدن بندهای مطوقه بدان بسته بود

اشتغال نموده مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بندهای یاران را بگشای و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب
من گرای موش بران سخن التفات ننموده بکار خود مشغول بود بار دیگر از روی مبالغه گفت ای زیرک اگر رضای
من مطلبی و بحقوق دوستی قیام مینمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بعد ازین گره طوق بلیتی از گردن
مطوقه بنهی موش گفت این حکایت مکرر ساختی و در مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و او را
بر خود حقی نمیشناسی و از نکته این حکایت ابدأ بنفسک غافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور ریاست
این کبوتران را بنام من نوشته اند و تعهد حال ایشان بر ذمت اهتمام گرفته ام ایشان را از آنکه رعیت منند بر من حقی
ثابتست و مرا ازان سبب که مهتر ایشانم حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهده حق من بیرون آمدند و بمددکاری و معاونت
ایشان از دام صیاد جسته ام مرا نیز از عهده لوازم حق گذاری بیرون باید آمد و شرایط پیشوائی باداء باید رسانید و هر پادشاه
که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند محنت بگذارد دیری برنیاید که شربت عشرتش تیره و دیده عیشش خیره گردد بیت
نیاساید اندر دیار تو کس چه آسایش خویش خواهی و بس موش گفت پادشاه در میانه رعیت بمثابه جانست در جسد
و شاه بدولت در بدن پس ملاحظه حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح است از فساد بعضی اعضا مضرت نرسد و عیاذا بالله
اگر دل بر باد آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد بیت جانگدازان کم اگر شوند چه غم از سر شه مباد موئی کم مطوقه گفت من میترسم
که اگر بگشادن بندهای آغاز کنی ملول شوی و بعضی یاران من در بند بمانند و چون من بسته باشم هرچند ملال و کلال رسیده
باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در اهمال سوی من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا بایکدیگر شرکت
داشته ایم در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود مثنوی گر شمری یار کسی را شمار
کو بود اندر غم و شادیت یار دوست که در شادی و غم همدمست زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست موش گفت عادت اهل
کرم اینست و عقیده ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و صورت پسندیده اعتقاد خلایق بر دوستی تو صافی تر گردد و اعتماد
رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت دوستی آنکسی چنان باید که از او کار بسته بگشاید پس زیرک بجد تمام و رغبت بالا
کلام بندهای یاران را ببرید و در آخر گردن مطوقه را از طوق بلا خلاصی داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن باشیانه خود
باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود
و مصادقت او را غنیمت شگرف دانست و با خود گفت من ازین قضیه که کبوتران را افتاده ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی
که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوان نشست مثنوی شرق و مغرب همه پر همدمست لیک ازان گونه که خواهی کمست
یار غرض جوی فراوان بود هر که کشد بار تو یاران بود پس آهسته بدر سوراخ موش آمد پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو
مهمی دارم زیرک موشی بود خردمند کار آزموده و گرم و سرد روزگار دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و درآن موضع از برای گریزگاه
چندین سوراخ آماده ساخته و از هریک بدیگری راه بریده و چاره حادثات آن از نوع شناخته و تیمار کار بر حکمت
و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چکار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال
از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت کمال مروت و هواداری

دیدم

و جمال فتوت و حق گزاری تو معلوم شد بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت تو چگونه در ایشان رسید و برکت مصادقت
و مقوت تو از آن ورطهٔ هایل خلاص یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم **بیت** دارم بسوی تو بی تکلفانه
حال دل خود با تو بگفتم تو دانی موش گفت میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع **بیت** به ازار تو
سودی جز زیان جانم نبینند که بعد المشرقین آمد میان ما در این سودا برو آهن سرد مکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمد
و بهر وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد شبیه کشتی بر خشک راندن و اسب بر روی دریا تاختن و
هر که بجستجوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود نیز دار باب خبره جلوه داده **بیت** آن دام بسر قصد
شکار دگری کن کان صید تو دیدی بکمند تو مقید زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگردانند
هر که روی بر درگاه صاحبدلی آورد و پشت دست بر چنین نیاز او زند و من در حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده‌ام و از دو قانع
دوران این آستانه را ملاذ و ملجا خود ساخته **بیت** جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
حالا چون خاک آن کوی را ملازم گرفته‌ام و از روی خود در ملازمت آن حرم با حرمت دانسته‌ام نه بجور روی بر
می‌تابم و نه بجفا جانب دیگری می‌شتابم **بیت** گر بشمشیر سیاست می‌نوازی حاکمی ور بتشریف غلامی می‌پذیری بنده‌ام
موش گفت ای زاغ حیله مکن و از دانه فریب بر روی دام زرق میفکن که طبیعت منبع نوع مبیاشم ترا نیکو شناسم و تو چون جنس
من نیستی از صحبت تو در هراسم **بیت** روح صحبت ناجنس عذابیست الیم هیچ صورت بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت
ورزد که بر او ایمن نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است **حکایت** آورده‌اند که کبکی
دری در دامن کوهی منجز امید و غلغلهٔ صدای قهقهه‌اش در گنبد سپهر می‌پیچید قضا را باز شکاری در آن هوا مسکن گشته
و چون باصره‌اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خنده‌اش بر سامعهٔ او مرور فرمود دل باز بمحبت او مایل گشت و طرح
مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت و با خود اندیشید که درین عالم مصاحبت مناسب چاره نیست و از یار موافق درویش
مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود **بیت** کسی کاندر جهان یاری ندارد درخت عیش او باری ندارد
و این کبک یار خوش منظر و رفیق سبک روح شیرین حرکات است و دل در مصاحبت چنین رفیق تازه و خرم گردد و سینه با مصاحبت
چنین مصاحبی منشرح و منعم بود **بیت** یاری باید چگونه یاری باید یاری که گره ز کار من بگشاید هر که که جمال خویشتن بنماید
زآیینهٔ دل غبار غم بزداید پس آهسته آهسته بجانب کبک مایل شد کبک را نظر بر وی افتاد حذر کنان خود را در شکاف سنگی
باز پس آن سوراخ آمده صورت حال را اظهار نمود و گفت ای کبک پیش از این از هنرهای تو غافل بوده‌ام و فضل و کمال تو بر من ظاهر
نبود امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساط در دل من پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من
ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل کنی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می‌بخشد
**بیت** نخلست محبت که از آن میوهٔ مقصود هر چند کسی بیش نهد بیش برآید کبک آواز داد که ای قهرمان کامکاری دست
از این بیچارهٔ محنت زده بازدار و بکبک دیگر حوزه پندار **بیت** من دیدار تو مهیات چه فکریست خطاست
من و فکر تو عفی الله چه خیالست محال هرگز آب و آتش با یکدیگر انضمام نپذیرد و مصاحبت من با تو تصور توان کرد

وقت که سایه و آفتاب باهم جمع شود موافقت من با تو توان خیالیست مصرع زین فکر درگذر که بجائی نمیرسد باز گفت ای عزیز
باخود اندیشه کن که مرا غیر از مهربانی چه بران دارد که با چون تو بی بلطف سخن باید کرد نه چنگال من تقصانی دارد که در
چند مثال تو بازمانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار طعمه خود عاجز آیم همین قدر هست
که داعیه مجالست و تمنای همنشینی و مؤانست تو مرا بر تحریک سلسله محبت میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصور است
اول انکه چون ابنای جنس من بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیده
حرمت در تو نگرند و تو خوش نفس و بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا نمائی و دیگر انکه ترا با شیانه خود رسانم تا بر موضعی رفیع و مسکنی
بلند بر آمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طایفه تو جفتی ملایم نیکو صورت که رغبت تو بمناکحت او
صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل میگذرانی بیت تماشای رخ خرشید چند خوی
منبینم همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم باز کبک گفت ای برادر تو ندانسته که دیده دوستی از دیدن عیب نابیناست و بهر هنر بینی
که از دوست در وجود آید بغایت زیباست بیت ز هر ترا دوست چه داند شکر عیب بر او است چه بیند هنر و من چون افعال
ترا مشاهده مینمایم رقم احوال ترا بر دفتر محبت ثبت مینمایم چگونه خط خطا در کهف و شنو و تو توانم کشید بجهت تاویل قول و فعل
ترا عیب توانم کرد مصرع دیده دوست عیب می بیند کبک هرچند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای پسندیده
در مقابل آن میراند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورده و یکدیگر را در کنار گرفته بار دیگر معاهده دوستی را
بسوگند موکد ساخته و باز او را برداشته باشیانه خود برد و با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روزی
بدین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان حکایت بی تقریب قهقهه
زدی و باز بهمت عالی از آنها شنیده ناشنیده انگاشته از سر انتقام درگذشتی اما کینه آن در سینه او جای گرفتی تا روزی باز را اثر
ضعفی ظاهر شده بود و از جهت طعمه حرکت نمیتوانست نمود همه روزه در آشیانه بسر میبرد و چون شب در آمد حوصله از طعام خالی
که داشت تهی مانده آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را حرکت آورد و کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را آتش خشم
آلوده ساخت هرچند ناصح خردمند صورت عهد و پیمان در نظر آورد و می آورد و بگوشه چشم قبول دران میگریست و رای شکستن
عهد و خوردن کبک بهانه میجست کبک آثار غضب در بشره او مشاهده نمود و رای العین هلاک خود را آماده دید آه سرد
از دل پر درد بر کشید و گفت بیت چه عاشق شدم گفتم بروم گوهر مقصود چه دانستم که دریا هم چو موج سکران دارد دریغ که در اول
حال نظر بپایان کار نینداختم و با غیر جنس خود دوستی در پیوستم و موعظت بزرگان را فراموش کردم مصرع که از مصاحب
ناجنس احتراز کنید لاجرم امروز کشتی عمرم بگرداب افتاده که ملاح تدبیر از خلاصی آن عاجز است و رشته حیاتم بر
وجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در سر و پای آن متحیر است بیت نه از رفیق وفا و نه از حیات امید نه از سپهر اشارت نه از
زمانه نوید باخود درین سخنان میگفت و باز بهمچنان مخلب از ارکشاده و منقار جفا از زهر ستم آب داده بهانه
جوی پیش نهاد کار خود ساخته بود و چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرد که شرایط مرعی نیست باز هیچ بهانه که بدان قصد
او توان کرد نیافت آخر الامر مبادرت شده از روی غضب گفت ای کبک روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در

سایه

درسایه پر بری گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است همه عالم سایهٔ ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب
بزحمتید و من در سایه چه استراحت دارم گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی می سازی و سخن مرا بیسنکی میکنی
سزای تو بدهم گفت همان لحظه او را بسم دریدن و خوردن همان این مثل بران آورده ام که هرکه با غیر جنس صحبت
دارد و باکسی که از مضرت او ایمن نتوان بود روزکار گذارد مانند کبک دری جان نازنین در سر کار مرافقت
کرده روز عمرش سپری کردد و بر همین منوال که من طعمهٔ توام هرگز از طمع تو ایمن نتوانم نشست پس میان من و تو
راه مجالست بچه تاویل کشاده کردد و اسباب موانست بچه حساب اماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع
کن و نیکو باز اندیش که مرا در آزار تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری لا در بقای ذات و حصول مودت
تو هزار فایده مقررست و صد هزار منفعت متصور نشود که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی
از من بکردانی و دست رد بر سینهٔ امید من باز نهی با این صورت نیکو و سیرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت
من ضایع ماند غریبی از آستانه تو نا امید کردد بیت تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است چونست که این قاعده در شهر
شما نیست و من از مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده ام کمان نبرم که از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای
مرا برایحه روح پرور بملاطفت معطر داری مصرع از تو غریب نبود رسم غریب پروری موش گفت هیچ دشمنی ان
مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن توان کرد
و باخفر و سببی دفع آن میسر کردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیرها متمکن شده
با آن عداوت قدیمی خصومت مجدد منضم کشته و سوابق مجادلت بلواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ حیله در
دایرهٔ امکان داخل نکردد و انقطاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم آن بانعدام هر دو باز بسته خواهد
بود مصرع تا سر نرود خیالش از سر نرود و حکما گفته اند دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از ان
دو خصم منحصر نیست کاهی این از آن متضرر میشود و کاهی آن از این متاذی میکردد چنانکه دشمنی فیل و شیر که ملاقات ایشان
محاربت امکان ندارد اما چنان نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر یکطرف متصور بلکه
بعضی اوقات شیر ژیان ظفر یابد و در برخی ازمنه پیل دمان فیروز اید و این نوع عداوت بدان مرتبه نه
نیست که زخم آن مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هر کرا نصرت در جانب او وجود گیرد هر آیینه دلش مبتلی خواهد بود نوع
دوم آنکه همیشه مضرت در یکجانب بود و منفعت در جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و غیر آن
که پیوسته مشقت بر یکطرف منحصر است و راحت طرفی دیگر لازم و این عداوت بمثابه تاکید یافته که نه گردش
چرخ از آن تغیری تواند داد و نه اختلاف زمانه عقد آن از تواند کشاد و جایی که قصد جان از یکطرف معلوم شد آنکه از جانب
دیگر از اذای سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا مصلحت مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات
فایده چکونه دست دهد شعر آن لحظه که روز و شب بهم پیوندد یار رشته مهر و کینه باهم بندد آنجا مصلحت مصالحه بچه نوع
ممکن باشد و ملاقات فایده چکونه و من با تو نشینم و در آن ساعت نیز ارباب خرد تمام بر من خندند زاغ گفت نکته

که عداوت تو با من در اصل فطرت نبوده واگر بنای جنس مرا با تو دشمنی عرضی هست آیینهٔ دل من از غبار مخالفت مبراست و مرآت
خواطر انعکاس اشعهٔ مهر و محبت را مهیا و هر آینه چون قاعدهٔ من القلب الی القلب روزنة مقرر است امید
دارم که دل از غل آن یار عزیز و صدق خلوص من اقامت شهادت نماید مصرع تو مپندار که دیگر ز دلت آگه نیست موش
گفت مبالغه از حدی گذرانیدی و مرا بدوستی تکلیف مینمایی اگر دران باب تکلیفی کنم و تو نیز خود را بران داری ممکن که باندک
سببی سررشتهٔ محبت گسسته شود و همان عداوت کهنه و عادت اصلی باز گردد چنانچه آب هرچند مدت مدید در موضعی بماند
و رایحه و طعم ان متغیر گردد هنوز خاصیت آن باقی باشد و چون بر آتش ریزند از کشتن ان عاجز نیاید و مصاحبت دشمن چون
مصاحبت مار دافعی اعتماد را نشاید و موانست با عدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ با زمانی نیرزد و حکما گفته اند بقول
دشمن فریفته نباید شد هرچند در اسباب مخالطت مبالغه نموده باشد بیت امید دوستی ز دشمنان کهن چنان بود که طلب کردن
گل از گلخن دهر که بر دشمن اعتماد کند و بترهات او مغرور گردد و افسون و افسانه او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید
که آن سوار را پیش آمد زاغ پرسید چگونه بود آن حکایت حکایت موش گفت آورده اند که شترسواری در اثنای سفر بموضعی رسید
که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند بعد از رفتن ایشان مروحهٔ بادان آتش را بحرکت تحریک داده در معالم اشتعال در آورده
بود و شرارها از و جسته بهر طرف از اطراف بیابان در هیمها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری بدید آمده در میان آتشها
ماری عظیم و افعی بزرگ پدید آمده بود و هیچ جانب راه نمییافت و از هیچ سوی راه خلاصی بدست نزدیک بود که چون ماهی
بر تابه بریان شود و چون کباب بر آتش از دیدهٔ زهربار خون چکان گردد و چون ان سوار را بدید باستغاثه گفت بیت
چه شود گر بکرم مرحمتی فرمایی گره از کار فرو بستهٔ من بگشایی سوار مردی بود خداترس و مهربان چون زاری شنیده و اضطراب بیچاره
از او بدیده با خود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیان است اما درمانده و حیران است هیچ به ازان نیست که روی شفقت ورزد و تخم
سعادت احسان که جز دنیا و آخرت ثمر ندهد در زمین عنایت بکارم پس توبره بر رشتهٔ نیزه بسته و بر سر نیزه تعبیه کرده انجا فرستاده مار
غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار از جنبری بند اشته از میان آتش بیرون آورده پس سر توبره برگشاده مار را گفت برو و هر
کجا که خواهی و شکرانه آنکه ازین بلا خلاصی یافتی گوشه گیر و بیش ازین در آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق در دنیا بدنام است و در
آخرت دشمن کام بیت بترس از خدا و میازار خلق ره رستگاری همینست و بس مار گفت آری تو نیکویی کردی لیکن
در غیر محل واقع شده و شفقت ورزیدی اما با غیر مستحق و تو جو کرفت میدانی که من مظهر ظلم ام و از من نسبت آدمیان نفعی متصور
نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی و با کسی که بدی باید کرد نیکویی بجا آوردی هر آینه در مکافات تو المی باید رسانید
چه نیکویی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان قطعه چنانچه در روش عقل و شرع ممنوع است بدی به نسبت پاکان نکویی کردن
بجای دونان صفاتی که هر مردم آزارند بهیچ وجه نکویی نتوان کردن دیگر آنکه و بعضکم لبعض عدو میان ما و شما
عداوت است قدیمی در میان است و عاقبت اندیشی اقتضا آن میکند که دشمن را سرکوفته دارند بحکم اقتلوا الاسودین دفع
مار بر شما لازم است و فرمان آنکه مار را بسلامت رها مکنید تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی و من نیز
هر اینه ترا زخمی زنم تا دیگران را تجربه شود سوار گفت ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن

بگوایم

بکدام مذهب درست باشد وصفای منفعت را بکدورت مضرت پاداش بخشد طریق راست آید مارکفت عادت شما آدمیان خبیث است
وهم بمقتضای شما با شما عمل کنم وانچه در بازار مکافات از شما خریدام بشما می فروشم **مصرع** بیک لحظه بخر انچه فروشی بهمه ساعت
هرچند جوان مبالغه نمود بجایی نرسید مارکفت زود تر اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا شتر ترا جوان کفت ازین خیال درگذر
که مکافات کردن بعادت آدمیان است من زخم ترا بجان خریدم و بهلاکت خود راضی شدم ناکاه کرد از دور کاومیشی دید
که در صحرا میچرامد کفت بیا تا حقیقت این صورت ازوی بپرسیم پس مار و شتر و سوار هر دو به نزدیک کاومیش آمدند مار زبان
بکشاد و کفت ای کاومیش جزای نیکی چیست کفت اکر بمذهب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدی است اینک من مدتی
نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال یک بچه زادمی و خانه ایشان از شیر و روغن پر ساختمی و بنای کدخدائی و اسایش و
معیشت او بر من بود پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من کرفت و مرا از خانه سر بصحرا داد و بعد از انکه مدتی در صحرا بچرم
و بکار مراد دل کردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد دیروز صاحب من از اینجا بکذشت و من بنظر او فربه آمدم قصابی آورد و مرا
بدو فروخت و امروز بدار السلخ می برندم و داعیه کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکی آن بود که تقریر کردم
**مصرع** حال من اینست یاران تا که کویم حال خویش مارکفت اینک شنودی زود زخم را اماده باش شتر سوار کفت در
شریعت ما بیک کواه حکم نکنند کواهی دیکر بکذران و هر چه خواهی بجای آر مار در نکریست درختی بنظر درآورد کفت بیا ازان
درخت بپرسیم پس باتفاق بپای آن درخت آمدند مار ازو پرسید که مکافات نیکی چه باشد کفت بمذهب آدمیان جزای نیکی
بدی باشد و پاداشت منفعت مضرت و دلیل برین نکته انکه درختی ام درین بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را
بر یک پا ایستاده و چون آدمی سلوه کرمازده از بیابان بر آید ساعتی در سایه من آسایشی و ساعتی ورنا استراحتی نماید و نکاه
چون دیده بکشاید کوید فلان شاخ درسته تبر را لایقست و فلان وصله برای سل مناسبت و از تن او چندین تخته خوب توان بریر
دار ازان چند در زیبا توان ساخت اکر اره و تبر داشته باشد انچه از تنه و شاخ من ایشان را خوش می آید می برند با انکه از من آسایش بهمه
راحت یافته باشند این همه محنت بر من می نهند **بیت** من در اندیشه که چون بر سر آن سایه کنم او در آن غم که چسان بر فکند بنیادم
مار کفت اینک دو کواه کذرانیده شد تن در ده که ترا زخم زنم کفت مرد جان بغایت عزیز است و دل از متاع زندکانی بر
دشوار اکر یک تن دیکر درین قضیه کواهی دهد بی مضایقه درین بلا تن در دهم و بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات آن
بود که روباهی بنزدیک ایستاده بود و بکمال ایشان نظاره میکرد و ملاقات ایشان را بکوش هوش میشنود مار کفت اینک
ازان روباه بپرسیم تا چه جواب میکوید پیش از انکه سوار ازوی سوال کند روباه بانک بر مرد زد که نمیدانی مکافات نیکی
بدی باشد تو در حق مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال باز راند روباه کفت تو
مرد عاقل مینمائی سخن خلاف چرا میکوئی **بیت** ز عاقل کی روا باشد سخنهای خطا کفتن نزیبد مرد دانا را خلاف ما جرا کفتن
مارکفت راست میکوید اینک توبره که مرا از آتش بیرون آورد و بفتراک بسته داد روباه بر اشفت که چکونه این سخن را
باور توان کرد ماری بدین بزرکی در توبره بدین خردی کنجد مار کفت اکر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه تو ببینی
روباه کفت اکر این صورت مرا برای العین مشاهده کنم صدق مقالت مرا معلوم شود ان زمان میان شما حکمی کنم که از راستی

درنگذرد و دریا و غرض در او خیلی نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسیج روباه مغرور شده در توبره رفت روباه
گفت ای اخوان چون دشمن را در بند یافتی مجالش مده بیت دشمن چه بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آنست
که امانش ندهی مرد سر توبره ببست و بر زمین می زد تا مار کشته و شرر شر او منطفی شد خلایق از ضرر او ایمن شدند
مصرع الخیانت بدزند کانی مرده به این حکایت است که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور
نگردد و بهیچ حصه عشوهٔ اعتماد ننماید تا بلای او در نماند بیت هرکس که بقول خصم مغرور شود شمع خردش تیره و بی نور شود
دشمن ودایی درچه محل گردد دوست آن وقت که تیر کرد شب دور شود زاغ گفت این نوع سخنان که از محض حکمت
ادا کردی شنودم و بدین سبب چراغ هر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم فتوت
و مردی تو لاتقیر آنکه از سر مضایقه درگذری و دشمن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند
که در کریمان گریزند و از لئیمان بپرهیزند که کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجویی واجب دارد و از یکدیگر
برطرف شده دوستی الغایت بکار رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری را بطرفة العینی محو گرداند
و از این جاست که آزادگان با مردم زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون کوزه زرین که دیر شکند و زود اصلاح
آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد و چون کوزه سفالین که دیر شکند و زود اصلاح نیابد
که زود شکند و بهیچ وجه مرمت نپذیرد و چه بسیار گفته اند مثنوی دوستی باید از آن گونه جست کان ابد الدهر بماند درست
خانه کاسایش بود از خشت خام پست شود از دو سه باران تمام من از آن جمله ام که دوستی من عیار را شاید و با این همه
بهمنشینی تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته ام و هیچ باب باز نگردم و البته طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز
نگردانی بیت دامن چو تو نگاری بکف آسان نرسد هم که بجز نابه بسیار بدست آمده موش گفت من موالات و مراعات ترا
بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا نبرد بیک خرد عذری باشد و تو هم نگویی که راستی
سخنان و نرم شانه جستم نیافتم و الا اول مکالمه یار دوستی در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می
بینم مثنوی چون درین دل برق مهر دوست جست اندران دل دوستی میدان که هست هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
گرنه معشوقش بود جویای او پس بیرون آمد در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است که ازین بیشتر نمی آیی و بدیدار
من موانستی نمیطلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر می یابی و دغدغه در دل مشاهده مینمایی موش گفت هرگاه کسی با دوست
خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار گرامی نماید او را محب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر
همین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواساه فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال
و مایل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در میان آید مانند
صیادیست که دانه از برای سود خود پراکنده نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها ممتزج است ممکن که بسرانجام
آن بعداوت کشد مثنوی هر نفسی کان بغرض آمیز شد دوستی و دشمنی انگیز شد آنکه در راه دوستی جان فدا کند
و از سر راستی خود برخیزد یاریست که بدل نداند و درجه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر از آن است

الجا

الجود ما لنفس غاية الجود مثنوی هست جوانمرد و درم صد هزار کار چه با جان فتد انجاست کار پوشیده نماند
که در قبول موالات تو وگشودن در ملاقات با تو مرا خطر جانست و با این همه در طریق مودت کار بدانجا رسیده
مصرع گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت ننمودی و از گوشه کاشانه
بیرون نیامدی و من بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد گذشت و شک و ریب و شبهه در
گذشته و از جانب من تیر ضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یاران اند که طبع ایشان در مخالفت
من چون طبع تست و رای ایشان در مخالفت موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصد اندیشد زاغ
گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمن مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه هر که
با دوست دشمن محبت ورزد یا با دشمن دوست در آمیزد او را در اعداد اعدا داشتن لا تغیر بیت روی دل از دو طایفه
بر تافتن نکوست از دوستان دشمن و از دشمنان دوست و از اینجاست که حکما گفته اند که دوستان سه گروه اند دوست
خالص و دوست دوست و دشمن دوست و دشمنان نیز سه طایفه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن زاغ گفت
مضمون سخن تو دانستم وامروز بحمد الله اسباب محبت و قواعد مودت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته
که من با خود از دانم که اگر همه اغیار باشد و هر که از تو ببرد ببریدن من از وی لازمست اگر همه خویش و تبار بود بیت
بر رخ هر کس منت داغ غلامی یار گر پدر من بود دشمن اغیارم اوست و غرض من در خلوص محبت او و نیت من در صدق مودت
او چنانست که از چشم و زبان که دیده بان تن و ترجمان دل اند خلاف در یابم یک اشارت هر دو را از ساحت
وجود بگرداب عدم افکنی بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن موش از
استماع سخنان تو دل گشته منشرح آمده و زاغ را پیش رسید و یکدیگر را در کنار گرفته بساط نشاط بگستردند مصرع
میان بند مد عشرت را که یار اندر کنار آمد چون روزی چند برین بگذشت موش بدان مقدار که مقدور بود مراسم عبودیت
و ضیافت و شرط مهمانی بجای آورد و گفت ای برادر اگر اینجا رخت اقامت بازی و اهل و فرزندان را بدین منزل
نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود و چه این بقعه مسکن یاران دلشده
موضع نزهه مقام دلکش است زاغ گفت در خوبی آن موضع و بسیاری فضا و لطافت هوا سخنی نیست لیکن شارع
عام نزدیکست و براه جاده متصل پیوسته از آمد و شد رهگذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار مکروهی واقع خواهد
بود در فلان جای مرغزاریست از غایت صفا چون روضه حور پرنور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور
مثنوی سبزهای دمیده بر لب جوی باد صبح از شکوفه عنبر بوی زلف سنبل بحلقهای کمند کرده جعد بنفشه را در بند
سنگ پشتی از دوستان من آنجا وطن دارد و طعمه من در آن حوالی بسیار یافته میشود و فتنه بر آن نواحی اندک بهم میرسد
اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیت العمر بفراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت بیت تا دامن
کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن که دست ز دامان بدارمت هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و به
مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمیشناسم هر جا که چون آفتاب خرامی من چون سایه بر عقب میآیم و بر زمین که

که آستین فشاندمی گذری یابند دامن دریابیت میگرفتم و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت
از دامن تو باز نمیدارم بیت دامن دولت جاوید و گریبان امید حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند و این بقعه که در آن ساکن
هستم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده‌ام و قصهٔ من اگرچه درازست اما بر عجایب بسیار اشتمال دارد چندانکه قرار
گاه مقرر شود اگر خاطر عاطر میل نماید مصرع اندکی باز گویم از بسیار و سخن برین ختم شد و زاغ دم موش گرفته و روی بمقصد
نهاده قضارا سنگ‌پشتی بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوف می‌نمود و چون از دور سیاهی زاغ دید ترس بر وی مستولی
شده بآب فرو رفته زاغ موش را آهسته بر زمین نهاده سنگ‌پشت را آواز داد سنگ‌پشت صدای آشنا شنیده از آب
بیرون آمد دیدار یار گرامی دید خروش شادی بآسمان رسانید بیت یار غایب شده من بسلامت برسید بخت برگشتهٔ من
بر سر پیمان آمد خستهٔ خار غم چند توان بود آخر وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد پس یکدیگر را پرسیدند و سنگ
پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی حال بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا
زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف تمامی باز گفت
سنگ‌پشت بر تمامی قصه کماهی اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت بیت بفال خیر
رسیدی درین خجسته مقام خوش آمدی و علیک السلام والاکرام سعادت بخت ترا بدین ناحیت رسانیده و قوت طالع
ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که مینمائی چگونه توان ساخت و شکر الشفقه که میفرمائی
بکدام زبان تقریر توان کرد من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده‌ام و حصول دولت وصال را نهایت
آمال و امانی شمرده بیت این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم وین هدایت ابدی بود که رویت دیدم و چون از رنج راه براسودند
و آن مسکن ایمن ایشان بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزرگ آورده التماس نمود
که اگر مصلحت بینی اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ‌پشت باز گوی تا طرح موانست میان شما استحکام پذیرد و در مکالمت
تو استرواحی هرچه تمامتر روی نماید بیت بگشا لب و زان حدیث شیرین کام دل ما برآر شکرین موش آغاز سخن کرده با سنگ
پشت گفت ای برادر منشا و مولد شهری بود از دیار هند که او را مارونت گویند من از آن شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جای گرفته
بودم و در گوشهٔ صومعهٔ او جهة خود کاشانه ساخته و موشی چند ملازم من بودند و روز بروز در خدمت و ملازمت من می افزودند
زاهد هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی و زاهد قدری از آن در وظیفهٔ چاشت بکار بردی و باقی برای شام ذخیره
ساختی و من مترصد آن می‌بودم که وی از خانه بیرون رود فی الحال خود را در آن سفره افکندمی و بمذاق دل چندانکه بایستی
بخوردمی و باقی بر موشان دیگر نثار کردمی زاهد برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بنقصان کار من چاره ندانست سود
مند نشد تا شبی مهمان عزیزی بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و لوازم اکرام بپرداخت و مایدهٔ تاثیر کلام گسترده
شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث انتقال می‌پرسید و مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده
بیت سفر کرده در بحر و بر سالها شده مطلع بر بسی حالها جواب زاهد بطریق صواب ادا می‌کرد و هرچه از عجایب امصار و
غرایب هر دیار بدیده شهوار او درآمده بود به تقریر دلپذیر باز می‌نمود زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست بر هم زدی

دغفراد

وغرض او انکه موشان از او از دست او رمیده شوند مهمان ازان صورت که نشانه بیحرمتی داشت منفعل گشته وبدان
حرکت که از طریقه ادب دور بود خشمناک شده کفت ای زاهد در میان سخن دست برهم کوفتن کوینده وشنونده مسخره کردن
باشد وصفت استهزاء وسمت سخریه بنابت حال توبینم وازجاده ادب بجانب هزل وبازی میلان نمودن سوا فق تو
تو میبینم **قطعه** باستهزاء وسخریت مکن میل که اینها لایق ارذل کسان نیست. کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه ازان یابد آب رو بر در جهان
زاهد کفت حاشا که هر خار هزل در دامن من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده
میکنی جهت لشکر موشانست که بر مملکت سفره وخوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست تاراج دراز کرده از هجوم ایشان
نان در سفره نمی ماند و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ **بیت** صد هیچو من بجد شوند منع کند آن لحظه که دست
بیغما بر آورند مهمان کفت همه ایشان خیره وخیره اند یا بعضی جرات می نمایند زاهد کفت یکی از ایشان بشابه دلیر است که
روی بروی نان از سفره می رباید وچشم بچشم در تاراج خوردنی خیرکی می نماید مهمان کفت جرات او را سببی خواهد
بود و حکایت او همان مزاج دارد که ان مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر می
فروشی زاهد کفت اکر صلاح باشد با ما بکوی که چکونه بوده است ان **حکایت** کفت درین راه که می آمدم شبانگاه بقلانه ده
رسیدم بخانه آشنائی نزول کردم بعد از انکه شام خورده شد و صحبت باخر رسید از جهت من جامه خواب بکستردند من بر جامه خواب
تکیه زده بودم اما در خواب نرفته مرد میزبان به نزدیک عیال خود رفته و میان ایشان و من برده از بوریائی حجاب بیش نبود
من مکالمه ایشان می شنیدم مرد کفت ای زن فردا میخواهم که طایفه از کابران ده را بخوانم و ایشان را بر روی این مهمان
عزیز که تحفه از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن کفت که من ازین متعجبم که ترا چندین چیزی که بجز
عیال وفا کند در خانه نداری و موجود نیست و بر کیرم که سبزی و نمک توان خریدن و دست رس نداری با چنین دستکاه
قوی و سرمایه اندیشه مهمان داری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعده می بری امروز که قدرت جمع کردن
داری جهت فردا ذخیره و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند باقی بکذار مرد کفت **بیت** مدار اشخیص چشم
بصیرت که کرد کرد و بخورد ⁂ ببرد کوی سعادت که خرج کرد و بداد اکر توفیق احسان و مجال شفقتی اتفاق افتد بران ندامتی
نباید ورزید که فی الحقیقه ذخیره آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد بود که جمع مال و
ادخار ان نامبارک است و عاقبت ان ناپسند چنانکه ازان کرک بو وزن پرسید که چکونه بوده است **حکایت** کفت آورده اند
که صیادی هنرمند که آهو از بیم دام او پای بصحرا بیرون ننهادی و نخجیر از بیم حیله و تزویر او سر از کنام بیرون نکردی
**شعر** دیده وری پرهنری تیزهوش حیله وری سخت دلی سخت کوش دامی نهاده بود و آهوئی در قید او افتاده بود ناکاه
از کمین کاه بیرون آمد و خواست تا نزدیک دام رود و آهو از بیم جان قوت کرده دام را بر کند سر بصحرا نهاده صیاد خجل شده
تیری در کمان بیوسته بجانب آهو افکند آهو از پای در افتاد صیاد بسر او رسیده و او را در پشت کرفته روی بخانه نهاده
در راه خوکی با او دچار شده حمله آورد صیاد تیری بجانب او افکنده قضارا تیر جکر دوز بمقتل خوک آمد و خوک از الم ان
زخم نیش دل آزار خود را بر سینه صیاد زد و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه کرکی کرسنه بدانجا رسید مرده خوک

و آهوی کشته و دیگر ارنب مرده فی الحال شادمان گشت و بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شده با خود گفت
گرسنه‌ی روزگار می‌باید که چنین نعمتی بچنگ آید هنگام تامل و تفکر و وقت جمع کردن ذخیره نهادنست چه اگر اهمال از حزم
و احتیاط دور خواهد بود و اگر اسراف کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مال را لا تغیر می‌بینم که امروز بزه کمان بگذرانم
و کمان نیز کاری و منجاری بزه بکنم و این گوشتها را در گوشه نهان نهم و روز دیگر تیر آرزو به هدف مراد میرسانم و آن
ذخیره گنجی برده برای محنت ایام گنجی سازم که حکما گفته اند **بیت** مخور جمله ترسم که در سستی ؛ به پیرانه سر بود تنگدستی بخور خرجی
از مال و چیزی بنه تمامی بیک بار بگفت مده گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و یکضرب دندان او
بزه کمان گسسته شد گوشه‌ی کمان بدل او رسید همان فی الحال جان براد **مصرع** او نیز شد و آن همه
ناخورده بماند ؛ فایده این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و نفرمان اهل دوربین ذخیره نهادن عاقبت وخیمی و خاتمت ذمیمه است
آنچه داری بخور امروز غم دهر مخور چون بفردا برسی روزی فردا برسد زهی مشکل طایفه که در اول حال دنیا بزحمت بسیار
جمع آورده‌اند و در آخر کار بحسرت بیشمار بگذارند **قطعه** تا کی ای خواجه مال جمع کنی که بمرگ تو باز خواهد ماند زر بیفروز آتشی
که از او هیچ سوز و کدز خواهد ماند ؛ چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان شنیده و میسم سعادت برده [illegible] علی الله
بگوش هوش او رسانیده ملایمت کلام آغاز نهاده گفت ای عزیز قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده‌ام حالا روشن شد
که ادخار نامبارکست بامداد طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا می‌خواهی بخوان و از آنکه میخواهی بخانه بیان
**مثنوی** دگر روز چون چشمه آفتاب ؛ فرو شست از دیده‌ها گرد خواب زن آن کنجد مقشر کرده در آفتاب نهاده و شوهر را
تعین کرده که تا خشک شدن کنجد نیکو باخبر باشد که مرغان بعضی از آن بتاراج نبرند خود بکار دیگر مشغول شده مرد در خواب در
ربوده سگی بیامد و دهان بکنجد رسانیده زن آن صورت بدید کراهت داشت که از آن خورد طعامی سازد آن را برداشت
روی ببازار نهاده و مرا نیز در بازار مهمی ضروری بوده از عقب زن میرفتم بدیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آن را
بکنجد غیر مقشر برابر سودا میکرد و مردی فریاد بر آورد که ای زن در اینجا نکته هست که کنجد پوست کرده با کنجد پوست دار صاعا بصاع
سودا می‌کنی و این حکایت بتقریب آن گفتم که مرا نیز همان در دل می‌آید که این موش خیره را چندین قوت و جرات از
جائیست و غالب ظن که نقدی در خانه دارد که باستظهاری این همه جلادت می‌نماید اگر نهال حالش خزان افلاس در یافته
بودی آن این تازگی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند آنکس که بی زرست چون مرغ بی بال و پرست
**بیت** بی زر منشین که کار زر دارد زر ؛ پیش همه اعتبار زر دارد زر ؛ مرا یقین است که زور این موش بقوت زر میتواند بود
کلنگی بیاور تا سوراخ او را زیر و زبر کنم منکرم که سرانجام بکجا می‌رسد زاهد فی الحال کلنگی بیاورد و من آن ساعت در سوراخ
دیگر بودم و مشاهده ایشان می‌شنیدم در مسکن هزار دینار زر سرخ بود که در آن میغلطیدم و طبع من از تماشای آن فرح
بر فرح می‌افزود حاصل که راحت جان من بر آن تعلق داشت هر گاه که از آن یاد کردمی نشاط در سینه من ظاهر شدی
و بهجتی و انبساط در دل پدید آمدی مهمان سوراخ بشکافت تا بزر رسید چه دید **بیت** درستی چند خندان رو چو خورشید ؛
درخشان از صفا چون جام خورشید ؛ وجیهی سرخ روی سکه داری ؛ عزیزی قابلی صاحب عیاری کهی بکرقبه خوبان زرا

سرو دست دمی سیمین بران گفته باشد فرح بخش درونهای پریشان کلید قفل مشکلهای دوران زاهد گفت این بود مایه جرأت تو
و پیرایه قوت آن موش زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوت و من بعد بر سفره دلیری نخواهد نمود و متعرض نان و خوان
نخواهد شد من این سخنان می‌شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه میدیدم بضرورت
از آنجا نقل با پستی کردم همان زمان که این واقعه ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعه‌ها به سر منزل نازل گشت دیدم که مرتبه
من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران
انطفا پذیرفت و چشمه صافی متابعت ایشان و تغیر انکار و سرکشی تیره گشت قطعه در دل کس مهر و وفا نماند تا باغ
سرای مهر و گیاهی نماند مایه صد برگ و نوا بود زر زر شد و برگ گیاهی نماند موشان که بتبعه طعام من اوقات گذرانیدندی
و ریزه خوار احسان من بودندی و خوشه چین خرمن انعام من کردندی همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند و چون مقصود
و مطلوب ایشان بحصول نپیوست از متابعت و مشایعت روی برتافتند و از هواداری و فرمان برداری اعراض نمودند و در
زبان بغیبت و هرگونه بگشادند و ترک صحبت کرده بدشمنان و معاندان من پیوستند قطعه کوری من گر فلک آمد
بدید چند خان دیدم من در چشم خویش کان همه بودند بر پهلوی من ریزه خور خوان چه سگ کوی من و مشتی مشهور است
من قل دیناره قل مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس هر کاری که کند با تمام نرسد و آن آرزوی
که از سودای دل او سر زند بحصول نپیوندد و چون آبی که از باران تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه
بجویها تواند رسید بواسطه آنکه مدد ندارد و در ما و داهیها ناخن گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته‌اند هر که برادر ندارد
هر جا که باشد غریب باشد هر کرا فرزند نبود ذکر او از صفحه روزگار محو شود و هر که مفلس و بی‌خبر بود بهره نیابد بلکه تهی دستان
را خود هیچ دوست نباشد که هر گاه کسی حاجتمند شد جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داده‌اندی مانند بنات النعش
متفرق گردند سفلگان دوران همان بر غرضهای لطیف نادر نفعهای دنیوی مقصور باشد قطعه تا حظی که هست می‌نوشند
همچو زنبور بر تو می‌جوشند باز وقتی که ده خرابت شد کیسه چون کاسه رباب شود ترک صحبت کنند و دلداری مهربانی بهیچ
پنداری راست گویم سگان بازارند کاستخوان از تو دوست تر دارند در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند
دوست داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته و مبلغی مال خواسته دارم همه کس اظهار دوستی و محبت میکند و لاف یکتایی
و یگانگی میزنند اگر عیاذاً بالله غبار ادبار دیده اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم میشود که یار کیست و اغیار کدام است
در زمان نکبت میتوان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد وله هر کرا روزگار از و برگشت زن
و فرزند و یار از و برگشت و هم در صحایف لطایف حکما مسطور است که یکی از افاضل را سؤال کردند که تنگی در آنکه مردم
کسی رغبت نمایند که مال دارد او چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلایق است نزد هر کس که باشد مردم تعظیم او
بجای آرند و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند شعر چون گل بچمن دامن پر زر نمود بلبل بهزار صوت
دستانش شنود و آنگه که بباد رفت و برگش نبود کس نام گل از زبان بلبل نشنود در این محل یکی از موشان را که
که ملازمت من افتخار نمودی یک لحظه صحبت سراسر مایه سعادت جاوید دانستی پیوسته در طریق یاری و میان وفا

داري و حقیقت حق کذاري بدین نوع ادا کردي **بیت** چنان در عشق یکرویم که گر شمع زنی بر سر بروز امتحان باشم
چه شمع ایستاده پایرجا یگانه وار بگذشت و بر من مسح الثقات ننمود و من او را طلبیده گفتم **بیت** بیروی الثقات فی
یکی سرو هرگز چنین نرفت آخر ترا چه واقع شد آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید که بار فتان
موشش ازاین سخن روی او در هم کشیده یعنی هرچه تمام تر گفت البته شخصی بوده مردم بکار اهرزه ملازمت نکنند و بعث
پیرامن گیتی بگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم می نمودی با همه ملازم تو بودیم و حالا محتاج شده الی و حکما گفته اند
مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون
کفرا و سبب درین سنت که شاید که بسبب قوت خویش و نفقه عیال مضطر گشته در طلب روزی از وجهی نامشروع کند
و زه آن موجب وبال و نکال آن جهانی گردد چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت محبوس مقید
شود **شعر** چون کافر درویش نه دنیا و نه دین خسر الدنیا والاخره ذالک هو الخسران المبین پس اگر با چنین کسی کم
مال دنیا از دست داده باشد و دولت و آخرت معلوم حیث مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذورند توان
داشت من گفتم که این سخن بگذار که فقر پادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده و معراج الفقر لا یحتاج بر کتف او
افکنده **مثنوی** کار درویشی ورای فهم تست ؛ سوی درویشان بمنکر سست تست ؛ هست درویشی چه بالا بین طبق از
همه برتر درویشان سبق **شعر** الجوهر فقر و سوی الفقر عرض ؛ والفقر شفاء و سوی الفقر مرض ؛ پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از
و از صحبت درویش مجانبت چرا می ورزی جواب داد که هیهات هیهات آن فقری که پسندیده انبیا و ستوده اولیاست
این افلاس و احتیاج را با او چه نسبت دارد و آن فقر عبارت از آنست که سالک راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایه آخرت هیچ چیز
قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا به همه برسد لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل مظهر آن فقر درویشیست و جناب
این فقه گدای دیگر است و درویشی دیگر و درویش آنست که ترک دنیا گرفته و گدای آنکه ترک او داده باشد **مثنوی**
ماهی خاکی بود درویش نان شکل ماهی لیک از دریا نهان فقر لقمه دارد اما فقر حق پیش نفس مرده است کم نه طبق فقر حقیقی که
گفته اند الفقر کنز من کنوز الله سر توحید است و خلاصه معرفت و تجرید آب سرچشمه تجرید است که غبار تعلق از چهره روح تقدس
می شوید و صنعت خزانه تفرید است که دست قدرت از درجات مطهر می پوشد فقر کیمیای کن فیکون است و سر فقر از دایره تحریر و تقریر
بیرون **رباعی** اول قدم فقر سر باختن است ؛ سر از همه اسباب بپرداختن است ؛ چون ساخته راشد سر و پرداخته سر ؛ پی سر ز کار دگری
ساختن است ؛ اما درویش ظاهر که دامن است و احتیاج اصل همه بلاهاست و واسطه دشمنی خلق و بر دارنده حجاب حیا و خراب کننده بنیاد
مروت و مجمع شر و آفت و قاطع روز و حمیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دایره احتیاج پای بسته شد چاره ندارد
و از آنکه بقیه حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیاء من الایمان در ورق حال او محو شد زندگانی او منقضی شود و بازار او ازار مبتلا
شود و شادی رخت از ساحت سینه او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد شمع خردش بی نور بماند و ذهن و کیاست
و حفظ و فراست روی بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق وی نتیجه مضرت دهد و با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت افتد
گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود اگر گناه کند خیانت بر و متوجه گردد هرچه کند و گوید و تاوان بد هر صنفی که او را

بلکه

بمدح و ثنا گویند مردی بی‌خیر را موجب طعن و ضرب گردد مثلا اگر درویش جرات نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت
ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد از عجز و بی‌غیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گران جانی و کاهلی گویند و اگر زبان
آوری و فصاحت ظاهر کند بسیارگوی لقب نهند و اگر بدامن خاموشی گریزد نقش گرمابه‌اش خوانند و اگر زبان آوری در
کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت کنند و اگر بخندد رذالت و امیزکاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در
خوردن و پوشیدن اندکی تکلفی کند تن پرورش نامند و اگر بازنده و لقمه در سازد ممسک و مفلوکش تصور کنند و
اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرورش گویند و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و برگشته‌اش دانند و اگر در
مجردی گذراند تارک سنت است و اگر کدخدائی کرده گویند بند نفس و بنده شهوت حاصل الامر مرد محتاج نزد همه ابنای
زمان مردود و بی‌قدر باشد و اگر این حال از و طمعی فهم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در دلها تمکن گردد و هیچ حاجتش روا
ناکرده همه از و برنجند و هر خواری که باو می‌رسد منشاءش طمع است من طمع ذل بیت خواری ز طمع خیزد و عزت ز
قناعت چون درست شد من این فصل گفتم راست میگوئی من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند بر وجهی که امید صحت از و
منقطع گردد یا بفراغی مبتلا شود که رجای وصال خیالی محال باشد و یا بغربتی افتد که نه روی برگشتن و الو و نه اقامت بودن
میسر بود آسانتر باشد از شکستی و درویشی حالا معاینه می‌بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شد و قایل این معنی را از
وی تجربه باز نموده قطعه ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست بهیچ قصه تهی دست را نوائی نیست کسی که گشت دلش مبتلای
رنج طمع بگو بمیر که این درد را دوائی نیست و مضرت احتیاج همین بس که ز مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از
هیچ خودی سؤال باید کرد و مرگ هزار بار از درویشی و سؤال از مردم خوشتر است چه دست در دهان مار کردن و از
برای قوت خود زهر هلال بر آوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلود همکاسه بودن آسانتر است از
حاجت بلئیمان بر داشتن و قول سؤال گشتن و گفته اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت عسل بشدت غول گزی نکند
و بزرگان فرموده قطعه چهار چیز که اصل شناعت و منال اند نیرزد آن بچهار دگر آخر حال بقا بتلخی مرگ و عسل بتلخی غول
گنه بشرم ندامت عطا بذل سؤال پس روی از آن موش بگردانیدم و بار دیگر در سوراخ شتافتم دیدم که زرها را
زاهد و مهمان قسمت کرده اند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده و در زیر بالین نهاده طمع شوم و وسوسه آغاز کرده که اگر
از آن زر چیزی دیگر بدست می‌آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت می‌نماید و دوستان و برادران بخدمت
می‌فرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته می‌شود در این اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند که آهسته آهسته متوجه بالین
زاهد شوم مهمان کار دیده پرکار در آن محل بیدار بود و ترصد حال من می‌نمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن
کوفته شدم پای کشان بسوراخ رفتم و چندان توقف کردم که آن درد ساکن شد بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان
مهمان درین نوبت چوب بر تارک من کوفت بحیلت بسیار خود را بسوراخ افکنده بیهوش بیفتادم و درد آن زخمهای
دنیا بر من منغص گردانیده و از فقر و فاقه فراموش کردم بیت چرا نالد کسی از تنگدستی چه نعمت بهتر است از تندرستی
و بحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمه جمیع جفا طمع است تا مرغ طمع میل دانه نکند حلقه دام بسته نگردد

و ما دامی که مرغ طمع غبار خواری بر دیباچهٔ روی عزیزان می نشیند و سنگ سبکی طمع وزن بزرگان را در کفهٔ اعتبار مکانی نه

قطعه ای برادر طمع مکن چه طمع آدمی را خراب سازد و خوار ** دو سخن بشنو ار همی خواهی که سوی از خیانت برخوردار
پای در دامن قناعت کش ** طمع از مال مردمان بردار ** عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند و نمی دانند که
از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع مال جویند و نشناسند که از ترک او بدرجهٔ بلند توان رسید

شعر عزت او یافت که بر کند دل از مهر جهان ** راحت او دید کزو دست طمع باز کشید ** زیرا که حفاظت دینار چون
که هرگز از او شوهری بر نخورد که بر پایهٔ تخت او پا نهاد که از دست او شمع بر سر نخورد این چنین هوی فانی بدان می ارزد
که برای او رنجی برند یا غم بود و نابود و زیان و سود خورند و بنی آنقدر ندارد که بدان رشک برند با وجود عمر را
غم بیهوده خورند بعد از تأملات ایمنی از خانهٔ زاهد تقبل کرد و مصحوب او کبوتری با من دوستی داشت بحجت و مودت او تقرب
دوستی و مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفت نسیم شمایل تو از بوستان
مفاوضت او بمن رسید و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو مقتضی ارادت صادقت گشت و بموافقت او خواستم
تا از سعادت ملاقات تو مؤانستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنها کار صعبست و وحشت غریبی مرا دشوار در
دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نخواهد بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد شکر الله
تعالی که از خار دل از زار بخت گل دولت شکفتن گرفت و شب تیرهٔ روی محنت بصبح روشن رای جهان آرای مبدل شد

بیت روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ** زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد ** صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد ** اینست سرگذشت من که تمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده ام و بدوستی و یکجهتی امیدوار
می باشم بیت از تو زیبد که مرا از مدد صیقل لطف ** زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی ** سنگ پشت چون این سخن استماع
نمود بساط ملاطفت گسترده طرح ملازمت آغاز کرده گفت بخانهٔ چنین مهمانی چنین فرود آید مصرع همای سدره در آشیان
فرود آید کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت مجاورت تو در مقابله آورد و چه
تواند او را اتکال من امیدواری من بمزید موافقت و مرافقت مستظهر و مستعد می باشم و تا چراغ حیاتم افروخته است پروانه صفت
با شمع جمال عشق می بازم بیت چون ذره بخورشید رخت مهر ببستم ** گر تیغ زنی از تو نخواهیم برید ** و درین اصل برای آنکه
تقریر نمودی انواع تجربها و اصناف اظهار مندرج است بحکم آن تجارب روشن شد که عاقل را از حطام دنیا بکفاف
خورسند باید بود و بدان قدر که وقت حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت باید نمود که هر که زیاده از گوشه و توشه
که ضرورت است رغبت نماید و پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد وان با انصاف او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت
سرگردان سازد و بدان آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گربه گفت آورده اند
که شخصی گربه داشت و هر روز آنقدر گوشت میداد که آتش جوع او را فرو نشاندی وظیفهٔ او مقرر بوده اما حیثیت سبعیهٔ آن
خام طمع غالب بودی بوظیفهٔ خود قناعت نمی نمود بیت عزیز من در درویشی و قناعت زن ** که خواری از طمع و عزت
از قناعت زاد ** روزی بحوالی خانهٔ کبوتر بگذشت از صدای دل آویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای گربه را

در حرکت آمده خود را در آن برج افکند و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن فوات رسانید
و پیش از آنکه از مغز سر کبوتران دماغ اشتهار معطر سازد پوست از و در کشیده و پر کاه کرده از در کبوتر خانه در او بحث
اتفاقا خداوند را گذر بدان موضع افتاده گربه خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم حریص آنقدر که تو به میرسید اگر
قناعت می کردی پوست از تو در نمی کشیدند بیت قناعت کن ای دوست با اندکی که از حرص خواری رسد بیشکی
ندانست قارون نعمت پرست که گنج سلامت بکنج اندرست کند مرد را نفس اماره خوار اگر هوشمندی عزیزش مدار
دد و دام و مرغ هوا را تمام بینداخت جز حرص خوردن مدام پلنگی که گردن کشد بر وحوش بدام افتد از حرص خوردن چو موش
و این مثل را فایده آنست که من بعد تعوقی که سد رمق تواند شد و سوراخی که مضرت گرما و سرما باز تواند ساخت قناعت کنی
و از بهر مال ضایع شده خود را غمناک نداری بیت غم مخور جان من از فوت شدن مال و منال شادمی باش که این مجمعه نیز رود
شیون بدانکه شرف هر کس بکمال است نه بمال و هر که در ذات خود هنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود
همیشه عزیز و مکرم است چون شیر که در زنجیر مقید باشد مهابت آن نقصان نپذیرد و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بیمقدار
بود مانند سگ که هرچند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بیمقدار باشد قطعه اگر ز زندان جهالت کمست
هست گدا ور چه زرش صد خم است مرد که از علم توانگر بود کی نظرش بر زر و گوهر بود دیگر آنکه کربت غربت را
از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل هرجا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشا
غریب بود و بیگانه ع صاحب هنر به هیچ مکانی غریب نیست و اندوه ناک مباش بر آنچه گوئی ذخیره داشتم و در معرض
تلف افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال داد بار و از دایره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از
شش چیز بقا و ثبات توقع نتوان داشت اول سایه ابر تا در نگری بگذرد دویم دوستی بغرض که اندک
رنجی را چون شعله برق ناچیز شود سیم عشق زنان که باندک سببی گسسته گردد چهارم جمال خوب رویان که
آخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ که از او فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبة الامر در معرض فنا آید
و با خداوند خود وفا بپایان نرساند بیت بزیب و زینت مال و متاع دنیی دون مباش غره که با کس وفا
نخواهد کرد و از مردم خردمند نرسد که بپای مال شادی کند و باندک او غم خورد چه هنر و همت عالی
دنیی مال اسباب و متاع آن نگاه بر کی نیرزد پس مطلق حصول آن خرمی عمر عزیز بباد بر نشاید داد و در فکر فوت
و نابود شدن هیچ غصه نباید خورد و آنکه از سر لکیلا تاسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتاکم آگاهی یافته
همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق درباخته
بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشایند و نه بعدم آن اظهار تاسف و ملامت نمایند بیت کر جهانی
زدست تو برفت محور اندوه او که چیزی نیست عالمی نیز اگر بدست افتد هم مشو شادمان که چیزی نیست
بد و نیک جهان چه در گذرد در گذر از جهان که چیزی نیست و فی الحقیقه مال آنرا باید شمرد که از پیش فرستند
و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره نهند و گر وارثان گفتار پسندیده مالیت که از

کسی باز نتوان ستاند و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند نمود و فایده اموال دنیوی مهیا داشتن
برای توشهٔ آخرتست و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فَاَخَذْنَاهُمْ بَغْتَةً ناگاه اجل بیاید و بار دادن
ودیعت روح بوقتی معین و زمانی مقرر نباشد شعر بازکن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر میرود چون دولت چون
چشم بر هم میزنی اگرچه تو از موعظت من بی‌نیازی و منافع و مضار خود نیک میشناسی لیک میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم
و ترا بر اخلاق ستوده و عادت پسندیده معین باشم امروز تو دوست و برادر منی و آنچه با تو مواسا ممکن و مدارا متصور باشد
از همه وجوه وقوع خواهد یافت هرچند بفرض محال از جانب تو آثار بی‌التفاتی بظهور رسد ازین طرف جز میان اخلاص و مراسم
اختصاص روی نخواهد نمود بیت گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست چون سنگ‌پشت
این سخنان ادا نمود زاغ ملاطفت او در باب مصاحبت بشنود و دلش تازه و نشاطش بی‌اندازه گشت گفت ای برادر مرا شادمان
گردانیدی و مادهٔ سرور و بهجت مرا مضاعف ساختی و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر ساختی و بهترین دوستان آنست که
که بهر وقت جماعتی از همدمان در سایهٔ اشفاق و رعایت پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او درهای مکرمت بر ایشان
باز دارد و در حاجات ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی بخیری از یار خود بازماند
دوستی او نشاید و در خبر آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی آن دوست بر در خانه وی آمد حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود
که دوست اوست در اندیشه دور و دراز فتاد که با آمدن او درین هنگام از چه چیز تواند بود بعد از تامل فراوان کیسهٔ پر درم برداشت
و شمشیر حمایل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کند و در پیش روان شد چون در باز کرد دوست را دید او را مصافحه و معانقه
بنواخت و گفت ای برادر آمدن تو درین هنگام سه خیال کردم یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بمال احتیاج افتاده دوم آنکه
دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا دفع مدعی معاونتی باید سیم از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام
اقدام نماید اسباب این هر سه کار مهیا ساخته بیرون آمدم اگر مال میباید این کیسهٔ درم و اگر مدد میجوئی اینک من و شمشیر و اگر خادم
مطلبی اینک کنیزک شایسته مصرع بهر چه حکم کنی نافذست فرمانش دوست از وی عذر خواست و تحسین آن معامله علا اعمال
در محبت و وداد استحکام یافت شعر چو کار تو ز حق برآید چنان کن که یار تو را از تو کاری برآید نظر در مهمات یاران همان
که بی زحمت و انتظاری برآید و کریمی که در کوات حادثات افتد دست گیرش جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه اگر پیلی در خلاب افتد
جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد احوال من زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس و مروت از رنج او
نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام مثلا سر در باید باخت از آن پهلو
تهی نکند زیرا که باقی بفانی خریده باشد و اندک را به بسیار فروختن بیت جهان چو گشت بنام تو نام نیک اندوز که غیر نام نکو
نیست حاصلی ز جهان هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمره توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن
کامی گذرد نامش در جملهٔ زندگان نباید شعر سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند زاغ
درین بود که آهوئی از دور نمودار شد بتعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ‌پشت در آب جست و زاغ
بر درخت نشست و موش بسوراخ فرو رفت آهو بکنار چشمه آمد چون مدهوش بایستاد زاغ بهر جانبی نظر انداخت تا

سپنه که برا اثر کسی هست یا نه هرچند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد
و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسانست و در آب چشم نکرد و نمیخورد گفت اگر تشنه بخور باک مدار که خوفی
نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت او را مرحبا زد و گفت بیت ای یار گرامی از کجا آمدهٔ بیگانه مباش کآشنا آمدهٔ
آهو گفت من در این صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود بیا موحشی و هر وقت تیراندازان کمان قصد بزه کرده مرا از این
گوشه راندندی امروز پیری را دیدم در کمین من نشسته و بهر طرف که می رفتم ترصد حال من می نمود صورت بستم که صیاد
باشد و ناگاه دام حیله او را پیت گرداند گریخته برین جانب آمدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیاد بدینجا پای
این مکان نرسیده و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی تا ترا در دایره دوستی در آوریم مصاحبت ما هر سه تن که برکن
چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته اند هرچند دوستان بیشتر باشند هجوم بلیات کمتر باشد شعر هر جا که رسم مهر
و فا بیشتر بود جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود و مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار بود و باید
دانست بیت دوستی را هزار کس باید دشمنی را یکی بود بسیار موش داستانی نیز فرو خواند و زاغ سخنی چند ملایم ادا کرد
آهو دید که یاران لطیف طبع ملایم و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان با اهل صحبت ایشان شد
مصرع با یار موافق آشنائی چه خوش است آهو در آن مرغزار قرار گرفت و یاران وصیت کردند که از این چراخور که
در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن و امانت دور مشو آهو قبول کرد و با یکدیگر اوقات
میگذرانیدندی فی لیستی بود که هر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشتی گفتندی روزی زاغ و موش و
سنگ پشت بموضع معهود آمدند ساعتی انتظار آهو بردند و دیدند نیامد الضرورت موجب ملال گرایاشد چنانچه عادت
مشتاقان باشد فیض خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که زحمت پرخود داشته در هوا پرواز کن و از
احوال غایب ما خبری برسان بیت صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار زاغ باندک
فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت که در این حادثه جز بتو امید نتوان داشت
و رعایت جانب آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت ع بشتاب که وقت کار در میگذرد آنگه زاغ رهنمونی کرد
موش در تک ایستاده بنزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه در این ورطه افتادی و با آن خرد و کیاست
چه سان گردن به بند و حیله دادی آهو جواب گفت که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دهد و با قضای
حیله تا به چه حد مسافت بیحد در میان شعر ما از برون در شده مغرور صد فریب تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
موش گفت راست میگوئی بیت آنجا که قضا خیمه تقدیر زند کس را نتوان که لاف تدبیر زند پس به بریدن بند
آهو مشغول شد و در این میان سنگ پشت رسید و از گرفتاری یار اظهار کلال و ملال نمود آهو گفت ای یار مهربان
آمدن تو درین موضع دشوارتر از واقعه منست که اگر صیاد برسد موش بندهای بریده باشد من بیک تک جان ببرم
و زاغ بپرد و موش در سوراخ متواری گردد اما ترا دست مقاومت و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریزان
چه تکلیف بود که کردی و جرأت بدین گونه نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدی و بچه ما ملت توقف

روا داشتی زندگانی ازین بس عجب بود که بفراق یاران گذرد و چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستداران بسر
در چه شمار آید بیت با عمر زندگانی از این بس عجب بود * روز فراق را که نهد در شمار عمر من در این آمدن معذورم چه مرا
شوق جمال تو بی اختیار در این منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در ربود و بدین مقدار دوری و مباعدت
ضروری که دست داده رنج تحمل قدم در طریق عدم نهاده شعر یعلم الله که مرا از تو شکیبایی نیست * طاقت روز فراق
و شب تنهایی نیست * تو متفکر مباش که همین ساعت خلاصی یابی و این عقده کشاده شود و بفراغت خواطر بجانب منزل شتابی
و در همه احوال لوازم شکرگذاری لازم و مواجب سپاسداری واجبست که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده و الا اثر کن
ان در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور پدید آمد موش از
بریدن بند فارغ شده بود و آهو بجست و زاغ بر پرید و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ پشت هم آنجا بماند صیاد برسید دام
آهو بریده دید انگشت حیرت بدندان تکرت گزیدن گرفت و چپ و راست نگریستن آغاز کرد که آیا این عمل از که صادر شده
و این کار بدست کی برآمده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگر چه این متاع حقیر تدارک آهوی بسته و دام گسسته نمی
تواند کرد اما دست تهی باز گشتن از ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افکنده و بر پشت بسته روی بشهر
نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند بر ایشان آن شد که سنگ پشت بسته دام سیاست صیاد است فریاد از نهاد ایشان
برآمد و ناله باوج فلک اثیر رسانیده می گفتند شعر روزی که چشم از جمالت جدا بود * چندانکه چشم کار کند اشک با بود
کدام محنت بر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت سوزی بی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده
و از وصل گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیه فراق را چه چیز در کل است و تنهانشینان زاویه اشتیاق را چه حسرت در
دل بیت ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت * تو قدر تشنه چه دانی که در کنار فراتی و هر یکی از یاران علاحده داستانی میخواندند
و مناسب احوال داستان شورانگیز درد آمیز ترتیب میدادند و مضمون سخن ایشان را جمع بهمین معنی توان فرمود بیت مرا یار باید
بهنگام غم * بشادی نباشد مرا یار کم موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح است که تو از پیش صیاد درآیی و خود را
ملولی و مجروحی بوی نمایی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و لا محال چون چشم صیاد بر تو افتد برگرفتن تو حرص کند
و سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد و هرگاه نزدیک تو آید لنگان لنگان ازوی دور میروی بمثابه که طمع از
تو بریده گرداند ساعتی او را بتکاپوی مشغول داری و طریق مواسا و اعتدال در آمد و شد فرو نگذاری شاید که من سنگ پشت را
خلاص داده گریزانیده باشم یاران برای او آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمود و صیاد از طمع خام
چون آهو را بدید لنگان لنگان میرفت و زاغ در گردش به پرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن آهو با خود درست آورد و توبره از دوش
نهاده بطلب وی ایستاد موش فی الحال بند توبره بریده و سنگ پشت را خلاص کرد بعد از زمانی صیاد در جست و جوی آهوی به تنگ آمده
تنک مانده شد بسر توبره آمده سنگ پشت را ندیده و بندهای توبره بریده یافت حیرت بروی غلبه کرده با خود گفت حالات
غریب عجب که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند اول بریدن بند آهو باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ روی و سوراخ کردن
توبره و گریختن سنگ پشت این حرکات را برچه چیز حمل توان کرد و در اثنای این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و گفت غالب که این

دل از الم دوری یاران ... [illegible] جانان ... از عزیزان [illegible]
نازنین ... احوال ... [illegible]
سخن در غایت فصاحت ... [illegible]
در نهایت بلاغت ... [illegible]
و ماند زاری ... [illegible]
لا تفقره که چنین اندیشه ... بزرگان گفته اند
خلاصی ... [illegible]
از نمایش چهار گروه در چهار ... [illegible]
[illegible]

موض

موضع زمین بریان و آرامگاه دیوان است زود تا پدید باز گشت طمع از جانوران صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توره پاره پاره
و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر بسلامت ازین بیابان بیرون رود دیگر بقیة العمر خیال آن
صحرا نکند و پیرامن ضمیر نگذراند و دیگر صیادان را نیز بطریق شفقت از آن آمد و شد اندیشه منع نماید مصرع کانجا همیشه باد بدست
دام را چون صیاد در گذشت یاران دیگر باره جمع آمده فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن و قرارگاه خود باز گشتند و قرار
گرفتند نه دست بلا به امن و دور کار ایشان رسیده و نه ناخن محنت چهره حال ایشان خراشیده و بیمن وفاق و حسن اتفاق
ایشان عقد عشرت و انتظام رشته مودت استحکام یافت شعر رشته تا یکتاست از زور زالی بگسلد چون دو تا شد
عاجز آید از گسستن زال زر کان که تنها بود آخر خشک گرداند دماغ ور شکر تنها خوری خاموش میگردد دلاغ این بود تنها
هیچ قوت ناید اندر جان و دل قوت جان را و دل را کار شکر ده کل شکر این است داستان موافقت دوستان و حکایت مصاحبت
ایشان و همنشینی مصاحبان و صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و آدمی حقوق صحبت
بهمدیگر در نعمت و شدت و چون در نوایب ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام استادگی نمودند لاجرم بجهة یکجهتی و معاونت
از چندین ورطه هایل خلاصی یافته و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر عشرت و مسند مباسطه خوشحال و فارغ بال متمکن شدند
و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تامل بسزا واجب داند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده
و نتایج برگزیده میدهد اگر طایفه عقلا که خلاصه آدمیانند برین نوع مصادقتی طرح افکنند و اساس محبت بدین قانون بنیاد نهند
و از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند فواید آن چگونه حاصل و عام و شامل بود و آثار منافعش بر صفحات احوال
ظاهر شده جهان برکات او بروزگار صغار و کبار در رسد بیت هر که حق صحبت یاران شناخت عمر خود اندر ره ایشان تاخت
یار چه در کار نباشد غم است کار که بی یار بر آید کم است صحبت آنکس که بصدق و صفاست دامن او گیر که اهل وفاست میل کسی کن
که وفایت کند جان سپر تیر بلایت کند هر چه ز دوست که جانی بود دوستی جان نگرانی بود باب چهارم در بیان
ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیله ایشان رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان موافق و مصاحبان یکدل و
صادق و نتیجه اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد بیت هر که را یار وفادار بود غم نبود هر که را یار نباشد دل
خرم نبود اکنون اگر عنایت فرموده باز گوئی مثل دشمنی که بدو فریفته نباید شد و بتواضع و تضرع او غره نباید گشت که مضمون
وصیت چهارم است که عاقل از روی دوراندیشی باید که اعتماد بر خصم ننماید که هیچ چیز از دشمن دوستی نیاید بیت
ز دشمن دوستی جستن چنان است که یکجا جمع گردد آب و آتش بیدپای فرمود که هر آینه مرد خردمند باید که بسخن دشمن التفات
نکند و تملق روی اندود و تزویر و شعبده نفاق آلود او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود و کمال ملاطفت بظهور میرساند
و ظاهر را بخلاف باطن آراسته می نماید و دقایق زرق و لطایف حیله گری بکار می برد و در ضمن آن فکرهای کج و تدبیرهای عجیب تعبیه
میکند پس عاقل دوراندیش هرچند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چندانچه خصم
قدم ملایمت پیش نهد او دامن موافقت درچیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حالت
کمین بگشاید و تیر تدبیر بر هدف مراد رساند آنحال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و مگر کاشکی

سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ ببوم رسید داشلیم پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کفتا آورده اند
که در بعضی ولایات چین کوهی بود در بلندی بمثابه که چشم بصر چند جای در راه آسایش کردی تا بدانجا رسیدی
و دیده وهم جز بنردبان خیال پای بر کوشه بام رفعتش ننهادی شعر کسی ندیده فرازش مکر بچشم ضمیر کسی نرفته بشیبش مکر به
پای کمان وبران کوه برشکوه از غایت رفعت و وسعت ساحت بیت همه موج فلک بالاش بودی همه روی زمین
پهنایش بودی باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود شاخش از بالای ثریا کذشته و بیخش در تحت الثری
قرار کرفته شعر توانا درختی که هر شاخ او زدی پنجه با سدرة المنتهی در اوصاف او اصلها ثابت است فرو خوانده
و فرعها فی السماء وبران درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود وان زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان
او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شب آهنگ گفتندی بسبب
دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم بود با لشکری جرار و سپاهی خونخوار شبیخون بر زاغان زده دمار از نهاد ایشان
برآورده بیت ببازوی مردی برآورد دست سر دشمنان بوده چون خاک پست دران شب بسیار زاغان شهید
کرد و را را باتش کارزار بسوخت و زمزمه اقتلوهم حیث وجدتموهم چون خاک پست دران شب تار بر کریبان
حال آن تیره روزکاران دوخت و مظفر و منصور و موید و مسرور از آن رزم مراجعت نمود روز دیکر که غراب سیاه بال
شب روی باشیانه غروب نهاده و خیل ستارکان چون زمره بومان در کوشه خلوت متواری شدند بیت
تیغ کشید اختر عالم فروز لشکر شب کشت هزیمت ز روز پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بومان در آن واقعه
کفت شبیخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید امروز در میان شما چند کس کشته و پراکنده و مجروح و بال
شکسته است و این دشوارتر جرات و جلادت ایشان است و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و وقوف یافتن
بر مسکن و ماوای ما و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرت که برین طایفه یافتند ایشان را
دلیرتر کرداند و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست بردی بر کارزار از اول نمایند و همان مرض هزیمت را
هم از آن شربت تلخ بچشانند ممکن که اکر بار دیکر بدین نوع شبیخون آرند یکی از لشکر ما زنده نکذارند درین کار تامل کنید و وجه
مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشید قطعه هنوز اولین حمله دشمن است دکر بارش آغاز نکرد فرصت کزین سیل
راه به بندد کسی خرابی پدید آید از وی بسی ره فتنه امروز محکم بکیر که فردا نباشد تدارک پذیر چون پیروز سخن
باتمام رسانیده پنج زاغ از میان لشکر نزد ملک آمدند و مراسم دعا و لوازم ثنا بتقدیم رسانیدند و ایشان در میان زا
غان بفضیلت رای و مرتبه عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهر چه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح
در آن مندرج بودی و هر رای که نمودی آثار خیر و صلاح در آن ظاهر کشتی بیت رای روشن و فکر صواب بزدودندی زروی
زروی آینه روزکار زنگ خلل بعقل کامل و تدبیر راست کردندی هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل زاغان در کارها
اعتماد و بر مشاورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی ملک ایشان را مبارک
داشتی و در ابواب مصالح از سخن صواب دید ایشان در نکذشتی چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد هر یکی را بعنوان لطف

ملوکانه نوازش نمود و خلعت و صیلتی که لایق حال بود و عده‌ای فرمود و گفت امروز امتحان عقل و فضل است هر جوهری
که در درج ضمیر ذخیره داشته اید و رشته بیان کشیده در طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر معیار
اعتبار زده اید از سکه خانه امتحان ببازار ظهور باید رسانید زبان بیان گشاده گفتند **بیت** شها عالمی در
پناه تو باد ٭ زمین و زمان نیکخواه تو باد ٭ کلید در فتح بادت بدست ٭ سر دشمنان زیر پای تو پست ٭ رای عالی در این باب صواب
و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی است بندگان چه گوئیم که هزار چندان بر مرات خاطر خداوندی روشن نباشد و چه خبر داریم که
با ضعاف آن بر لوح شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المامور معذور در هر چه استفسار رود بقدر وسع طاقت و اندازه ا
استحقاق و استطاعت شروع منقصه خواهد شد **مصرع** آنچه میگوئیم بقدر رای عالی روشن است ٭ ملک یکی را پرسید که تو درین
باب چه میگوئی و چاره دفع این حادثه بچه نوع ممکن گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیله این نوع را بما [illegible]
و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک اهل و مال و عیال مولد و منشاء بباید گفت و از وطن
معهود و مسکن مالوف روی بجای دیگر باید تافت که جنگ کردن خطر بزرگ است و در معرکه حرب پای فشردن آفتی عظیم خاصه که از خصم ما
آلتش باقیه باشند و از نزد ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تأمل در اقدام آرد با جان خصمان که از ضرب و حرب
ایشان دیده باشند داعیه محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد
کردن و بر زور و شجاعت خود فریفته شدن از حزم دور افتد چو شمشیر دو روی دارد و باد نصرت از هر جانب امکان وزیدن
باشد **شعر** حذر کن ز پیکار کمتر کسی ٭ که از قطره سیلاب خیزد بسی ٭ مزن با سپاهی ز خود بیشتر ٭ که نتوان زد انگشت بر نیشتر
ملک روی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشی و مصلحت این کار چگونه میبینی گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرمود از گذاشتن منزل حالی
گذاشتن رای من با او موافق نیست بلکه بهر اصل خرد لایق نه حمله اول و صولت نخست این خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن
را بدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد **شعر** نشاید شیر مردان را ز دهر ٭ زخمی زجا رفتن بعلوان آن بهتر که استعداد حرب
بسازیم و با شوکت و ابهت هر چه تمامتر روی بجنگ آریم **مثنوی** اگر برنیاریم تیغ از نیام ٭ ز مردی زما بر نیاید نام بجود
ننگ را از پهلوی کنیم که پیش زنان نوحه کنیم اگر یار باشد جهان آفرین ٭ بتیغ از عدو باز خواهیم کین پادشاه کامکار
وقتی با مجد ز مملکت دست در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بار بر خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید شهنشاه نامداران
ساعت ساغر راحت بلب او تواند رسانید که پیمانه تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر در هم شکند مصلحت در آنست که
دیده بان بنشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را آگاه داریم اگر دشمن قصد کند آماده و خیمه پیش رویم و در کارزار
مردوار پایداری نمائیم تا چهره نصرت از غبار میدان منظر امید در آید یا در عرصه نام و ننگ بعواقب کارها التفات نمائیم
و در هنگام نبرد جان و مال را بیقدر و قیمت شمرد **بیت** از سر گذشته‌ای پی دل نخ و سپس ٭ گوی مراد در خم چوگان آرزو
خواهی که بخت روی نماید بکام دل ٭ باید شدن بمعرکه خصم روبرو ٭ ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا
می کند و تدبیر تو کدام رقم بر تخته تصور میزند جواب داد که با سخن دیگران کاری نیست صواب آن میبینم که جاسوسان
فرستیم و منهیان صاحب وقوف بر کار کنیم و تفحص حال دشمن بر واجبی بجای آریم و معلوم سازیم که ایشان را مصالحه کار

است یا نه اگر باج و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول اصغا نمایند ما نیز قرار صلح نهاده باندازه طاقت
و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبیخون ایشان در پناه مهمات خود بیارامیم بیت
هیچ بار باید بستن بر کار بمدارای دشمن از کارزار چو نتوان عدو را بدشمنی شکست بنعمت در فتنه باید بست نخواهی که
باشد ز خصمت گزند بتعویذ احسان زبانش ببند ملک یکی را از انها درست تدبیرهای صایب نیست که چون شوکت و قوت
دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که افاده استیلای او در مملکت منتشر گردد و رعیت در معرض هلاک و ورطه تفرقه
افتد نقش حیلتی بر آورده بگفتن خصم را بلطف باز مالد و ایشان را از شدت رنج خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت کند
چه بر بساط تحیر و تکبر با آنکه نقش می نشیند و طلبیدن و نزد خصم مصلحت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود تند باختن از حکم خرد
دور می نماید و از پیرایه تجربه مهجور باشد مصرع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ملک وزیر دیگر را طلبیده گفت تو هم اشارتی
فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت املاک و داع هجر و رنج غربت نزدیک من ستوده تر از آنکه رشته ناموس قدیمی را
گسستن و دشمنی را که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن شعر کی تواند گشت باز جره طعمه مور ضعیف چون تواند بود شیر شرزه آهو را
شکار اگر ما در مقام خراج و تحمل باو منت بوم ما در آییم و بدان راضی نگردند و قلع و استیصال ما بدان قرار واجبست که حاجت تو ازان
روا شود و در آن باب بمرتبه افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری فزاید و هرگز ایشان بخراج از ما قانع
نشوند علاج را صبر است و آهستگی اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهة آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ است شعر مرده بودن
بزیر سنگ اندر به که زنده بزیر ننگ اندر ملک وزیر پنجم که کارشناس بود پیش خواند گفت مرا از عقل مشکل گشای تو استظهار
بسیار است و بر رای عالم آرای تو تعشق بیشمار بیت در مضیق عقده رای چرخ دین و ملک را همچو رای ثابت ملک گشای کس نزید
جز تدبیر همایونت مرادی کس نیافت جز بهمین همت فتح همای کس ندید تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن
کدام اختیار میکنی کارشناس گفت که تدبیر آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام که بیرون شدن کار ایشان را طریق دیگر
دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ دلیرند و ما در جنگ ایشان زبون هم قوت از ما بیش دارند و هم شوکت از ما در
پیشند و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاکت نزدیک باشد و من پیشتر از این از هجوم ایشان می
اندیشیدم و از آنچه می ترسیدم رای العین بدیدم ایشان حالا نیز متعرض ما خواهند شد جهة آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و
صاحب حزم از دشمن بهیچ حال ایمن نتواند بود زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان واثقه که ناگاه فرو گیرد و چون فرصت
دور شود حملت که معاودت نمایند و هنگام هزیمت متصور باشد که کمین کرده باشند و هر گاه تنها بود خیال توان بست که مکری
و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقده توقف است اگر قضا داعیه جنگ داشته باشند
ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ بپرهیزد چه در جنگ تلف نقد حیات و اوراق عوض نه پذیر
نباید بیت اگر چه روزی و گر شیر جنگست به نزدیک من صلح بهتر ز جنگ ملک گفت اگر از جنگ کراهت داری پس چه
می اندیشی گفت درین کار تامل باید کرد و فرزانه بقدم تفکر بباید پیمود که پادشاهان را برای صواب تدبیر درست آن
غرضها حاصل گردد که بخزاین بسیار و خدم و حشم بیشمار تیسیر نباشد شعر بشمشیری کی تا صد توان کشت برای لشکری را توان شکست

داخل در این ابواب رای روشن ملک مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب
دریا را امداد انهار و جویها مدد داخل آید و لهذا هر که رای ناصحان امانت گذار مقبول القول استظهار و تشفع شود و هر که از میان
عقل بهره مند شود و استماع سخن معتمدان را شعار و دثار خود سازد اقبال او پایدار و دولت او برقرار باشد و امروز بحمد الله که ملک
بکمال عقل آراسته است و بجمیع هنرها متحلی شعر ای در پناه عقل تو ملک سروری وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری تدبیر صائب
تو باندیشه صواب تمهید داده قاعده ملک گستری فکر مرا چه وقع بود پیش رای تو خرمهره را چه قدر بود پیش جوهری اما
چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت تقریر میگرداند و شرف مصلحت بدان ارزانی داشته میخواهم که بعضی را در خلال جواب گویم و رنجی
را بر ملا باز نمایم و من چنانچه جنگ را کاره هم تواضع و تذلل را نیز منکرم و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران ما بدان تن در
نداده اند گردن ننهم شعر خصم را گردن نهادن خوار سازد مرد را مردن اولیتر که در پی اعتباری اسیر مرد بلند همت زندگانی
دراز برای بقای ذکر دوام نام خواهد بود و اگر نعوذ بالله عاری بدان لاحق شود کوتاهی عمر را بران ترجیح نهد شعر
تلف مارا ولا عارا که مردن به ز بدنامی و من صواب می‌بینم ملک را اظهار عجز کردن و هر که تن در زبونی در دهد در بلای
بلا بدان کشیده گردد و طریق چاره اندیشی بروی بسته شود بیت همت بلند دار و زبونی مکن که خرج هر جا زبون تربیت
بر آن خیره تر بود و باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس
فایده مشاورت اجتماع عقولست هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع کنند مداخل و مخارج آن به نیکوترین وجهی ملحوظ ایشان
عاقبت الکار بفور نجاح خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید بیت مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ز روز افکنان رای و تدبیر خواه شود
رای نیکو تراد دستگیر بجائی که ضایع بود تیغ تیز پس مصلحت در آنکه سخن را حوالت بخلوت میکنی چه چیز می تواند بود کارشناس
گفت مشاوری موت من باشد و اسرار ملک چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که هر کس مشاورت آن توان نمود
گفته اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشاورت و از طرف ایلچیان و رسولان و توجه ذاتی که درین محفل جا
سوسی که گوش بر آواز دارد و حاضر نیست تا هرچه شنود زود در گوش خصم رساند و ایشان در مبادی و خواتیم آن تأملات بسیار کنند
رخنهای فتنه را در بندد و تیر تدبیر از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و اگر بالغرض منتهی دشمنی نباشد شاید که هر یک از حاضران
دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر مجلس و شرح سخنان گذشته بتفصیل باز رسد و اندک زمانی کلماتی چند از آن
در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و ازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت
چه زیبا گفته است آن مرد هشیار که گر سر بایدت سر را نگه دار و هر که سر خود با دیگری که همت محرمیت نداشته باشد
در میان آورد عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچ کس را در کتمان سر بمقدار مبالغه نیست که ملوک را
چه اگر بر تدبیر ملک غیر کسی که فی الحقیقه معتمد پادشاه باشد وقوف یابد خللی کلی از آن متصور است بیت اگر خرد تو داند که
رای تو چیست بر آن رای دانش بباید گریست و بسیار تجربه که ملک و پادشاهی بلکه حیات در زندگانی بواسطه افشای
راز از دست داده اند چنانچه پادشاه کشمیر بسبب آنکه ما فی الضمیر خود با وزیر در میان آورد و اندک زمانی ز ارتفاع
شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بچاه فنا غروب نمود برزویه پرسید چگونه بوده است آن حکایت

حکایت کفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر توسن سرخنک فلک کجه و کمند سرکشی در کردن روزکار
افکنده از بیم آتش شمشیر شرربارش زهره آن نبود که مخالف راستی تواند ورزید و از مهیب سنان جان ستان صاعقه کردارش
آب قوت آن نداشت که تیز بر روی خاک تواند دوید بیت جهانش صنعت امن انچنان داد که شمع از نسیمک خونبها طلبید
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه فرامش کرده تیر اندازی آه و این پادشاه ذی شوکت و در حریم حرمت وی بچه عشرت محجوبه
داشت که زلف شبرنکش در درازی شب یلدا را اکر خیال جمال او شب در خواب دیدی چون صبح پاک دامن از مهر
رویش کریبان خرقه پرهیزکاری چاک زدی بیت بدین میدان همایون به بلابلند بابرو کمند و کیسو کمند چه پیروی
که سیه افکند در چمن ز کیسو غنچه ز عارض سمن ملک را با آن نازنین لعبت تمام بود که شاهده جمالش را حاصل الحیات دانستی
و تماشای زلف خالش را سرمایه زندکانی شمردی هر نفس از صحبت وصلش در ربودی و جوهر جانش را بجانب خود کشیدی شعر
من نه باختیار خود میروم از قفای تو کیسوی چون کمند او میبردم کشان کشان و آن شوخ عشوه انکیز چون مرغ دل شاه مقید دام
زلف دل آویز میدید کمان ابرو تا بناکوش کشیده خدنک غمزه بر هدف سینه اش می کشاد و ساعت بساعت بکرشمهای
رنکین و عشوهای شیرین بند دکر در پای دلش می نهاد بیت رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی جامه بود که بر قامت او دوخته بود
و از انجا که استغنای حسن باشد مجرد عشق بازی قانع نبود و از اطراف جوانب دیکران را سنجر میساخت و کمند دلربایی در
کردن شوریدکان بیابان هوس می انداخت و آخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه پری نکو سیرت از
محرمان بارکاه که خط نورسش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزه خطش چون سنبل بهشت بر کنار کوثر دمیده شعر
مکر و لعل لب او دمیده سبزه خط چه در حوالی آب حیات مهرکیاه با او سروکاری آغاز نهاده و آن جوان نیز نعلبات
عشق در افتاده و بر جریده جانش از دفتر صبر رقمی و بر صحیفه روزکارش از اثر حیات رمقی نماند بیت هر که با درد آشنا
شد زحمت جان بر تافت درد پرور و محبت یار درمان بر تافت پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی
و باشارت و کنایت کفت و شنود نمودندی روزی پادشاه بر مسند عزت نشسته بود و دل در وصال جانفزای محبوب بسته
و آن جوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع اماده پادشاه در جمال دل آرای یار میکریست و از صفحه رخسارش
رقم فی احسن التقویم مطالعه مینمود و زن غافل از انکه ملک در آن مینکرد در جوان نکاه کرد و تبسمی از لب شیرین که دامن
روزکار از آن پر شکر شدی ظاهر الظهور رسانید شعر بزن بخندید و دامن عیش رشک کردان جوان نیز در برابر او بکوشه
چشم جادوش کرشمه که هزار شور در عالم افکندی ظاهر فرمود مصرع نرکس باز زنده و او نیم ناز پادشاه بر این حال مطلع شد
آتش غیرت در دل او شعله زدن کرفت دل بستکی ایشان را بیکبار که دل از صحبت وی آرام برداشت شعر اهل تحقیق برانند
که بر شوان خورد از درختی که برو سایه باغ دکری پس با خود اندیشه کرد که در این کار شتاب کردن از طریق خرد دور
می نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن منند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی آید صبر بهتر مردرا
از هر چه هست پس الصورت را نادیده انکاشت و صحبت را بر همان منوال که طرح افتاده بود بپای داشت شب را بر نشانهای
شمع جمال دلدار بروز رسانیدی اما دلش چون پروانه با آتش اضطراب میسوخت بیت پادشاه عاشق و سرمست و دران دلبر

چون دل

چون تواند دید او را ملتفت با دیگری القصه روز دیگر که جمشید خورشید عالم رایت فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه فام فلک برافراشت

و شاه سیارگان سحاب ظلمت از پیش ایوان صفحه سپهر مینا گون برداشت **نظم** چو از دمهای سرد صبح ایام * بیکدم

طشت مهر افتاد بر بام * عروس آفتاب خوب کردار * ازین نیلی تتق بنمود دیدار * پادشاه بخت دولت بر امده صیدای

عدل در داده قضیه داد خواهان را بجود و فضل واده **قطعه** شه که با عدل آشنا باشد * سایه رحمت خدا باشد بعد از آنکه در دفع

مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیری که مدار مملکت بر او بود خلوت ساخت جلاد خشم مبالغه می کرد که حال شبانه

با وزیر در میان آورد و مشاورت او ایشان را شربت سیاست بچشاند و کار فرمای عقل منکشف که خود تر دی پوشیده دار

حکمی که دولت میخواهد با مرض رسان عاقبت جانب خشم غالب آمد شمه از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و دران باب از وی

مشورتی جست وزیر نیز بقتل ایشان اشارت فرمود و موافق رای پادشاه افتاد و عزیمت بر هلاک آن دو شخص بتصمیم

مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم اندازند بوجهی که جز پادشاه و وزیر

ندانند کار بپایان رسید تا پرده ناموس پادشاه بجا ماند و رشته نیکنامی بریده نگردد **بیت** کارهای اینچنین باید که پنهان بود

آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد دختر خود را بغایت اندوهگین دید و پریشان احوال

یافته سبب پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق

شده و در میان اقران و همسران بار خواری بسیار شنفته وزیر ازین معنی متالم گشت بجهه مراعات دختر فرمود **بیت**

بر یاد صبا دو سه الهی آورد * که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد * غم مخور که درین چند روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده

خواهد شد دختر جهة تاکید آنحال از حقیقت مهم سوال کرد وزیر شمه از آنچه میان او و ملک گذشته بود باز نمود و در اخفای او

عظیم کرد و دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمده مقارن آنحال از خادمان حرم یکی بعذر خواهی و

دلداری او آمده بود چون مقدمه عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم مخور اگر خاتون ملک بموجبی کرد و مرا رنجانید آنا خوب سرا

و جزا خود خواهد دید **مصرع** نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر و خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نمود و پرسید که این سخن

از کجا میگوئی و کی باشد که ما را از جفا و آزار او خلاصی باشد دختر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت حال در

آورم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند یاد کرد و دختر کماهی احوال با او در میان آورد خادم بر فور بازگشت خاتون را

از آن حال آگهی داد و خاتون جوان را بخلوت طلبید از سر کار آگاه نموده باتفاق جمعی دیگر اغوا نمودند آگاه شدن پادشاه

بر سر بالین او آمده سینه حیاتش بعرقاب عدم انداخته شد بسبب آنکه سر خود با وزیر آشکارا کرد و از منصب کبرائی در مضیق بلا

و مجلس هلاک فوات افتاد و فایده این مثل آنست که اگر ملوک با وزیر و وزرا مشاورت کنند و از تجربه و کیاست ایشان

فایده گیرند اما باید کسی را بر سر دل خود مطلع نگردانند و هرگاه که خود با وجود فر یزدانی و تاییدات آسمانی و همت بلند

و خاطر ارجمند راز خود را اخفا نتوانند کرد دیگران که بپایه ازو فروترند بعقل و خرد ازو کمتر باشند چگونه محافظت آن

نتوانند کرد **بیت** چو نگه نتوانی که راز خویشتن پنهان کنی * پس چرا رنجی که او را دیگری افشا کند کارشناس چون این

حکایت بازگفت و جوهری بدین لطافت با لباس عبارت دلگشای سفت یکی از حاضران مجلس زبان اعتراض بگشود

که بدین سخن که تو فرموده طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود در می باید ساخت و حال آنکه مشاورت
در مهم شروع نباید کرد مشاورت پسندیده عقل و حکمت است و نکته وَشاوِرْهُمْ فی الامر دلالت دارد بر آنکه
بی مشاورت در مهم شروع نباید کرد بیت بنای کار خود ار بر مشاورت ننهی نه حق شرع گذاری نه داد عقل دهی
و نص کلام الهی که پیغمبر صلعم برگزیده خود را بمشاورت بملازمان عتبه نبوت امری کرد دلیلیست بر آنکه مشورت سنتی
مرضی مدحی مقتضی تواند بود بیت شد پیمبر بمشورت مامور تو چرا زین طریقه باشی دور کارشناس گفت امر
کردن حق تعالی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بمشاورت بر سرای آنست که رای او را از تدبیر دگران مددی حاصل آید
چون ضمیر منیر حضرت رسالت علیه الصلوه والسلام که بوحی الهی مؤید است و بعون عنایت پادشاهی مزین امضا
جهان نمای که حقایق اشیا درو ظاهر و موضح باید بلکه برای چنین منافع و مشاورت و تقریر فوایدیست که عالمیان رای
حصلت پسندیده بجانب تدبیر و تامل گرایند و عقول ضعیفه خود را بمدد عقل دیگری تقویت نمایند و چنانچه نور چراغ
بماده روغن متضاعف میگردد و فروغ آتش بمدد هیزم تزایدی می پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک
مشاورت باید نمود بلکه این معنی بموضعی می باید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بر آن قرار گیرد پنهان باید داشت
که بر سرها اخفی فی الضمیر و فایده کلی متضمن است یکی آنکه بتجربه هر مهمی که پنهانی سازند زودتر بنجاح پیوندد و آثار
استعینوا علی حق الحکم بالکتمان برین معنی ایمایی مینماید دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر بود
از قوت بفعل نیاید باری بشماتت اعدا و بطعنه عیب جویان مترتب نگردد و آنکه احتمال تو میسر نشود چندان
که رقیبان زبر طعن زبان نگشایند فیروز گفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتماد تمامست و از جمله
وزرا و مدبران که برین درگاه ملازم اند تو را الکفات و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر
رسد در اظهار آن تقصیر از خود داری مباش کارشناس خدمت کرد و گفت قطعه ای در کمال عدل تو آسوده وحش و طیر
وی از کمال عقل تو خوش حال انس و جان بر هر خدمتکاری واجبست که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب
نزدیک بیند باز نماید و اگر عزیمت او را انخطا مقرر باید وجه فساد او را روشن ساخته بمدارا سخن راند تا استقامت
یکی در رای و تدبیر وی بدید نیاید دست باز زند و هر که جانب ولی نعمت خود فرو گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد
و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشاورت کردن با او فرو باید گذاشت و هر کار
که پادشاه اسرار خود بدین نسق عزیز دستور داند وزیر کافی و مشیر امین و معتمد بدست آرد و مکافات نیکو
کاران در شریعت شهریاری واجب شمرد غالب آنست که ملک او پاینده و دولت او برقرار خواهد بود
و دست حوادث زمانه مواهب بخت را از وی نخواهد ربود بیت تا توانی بملک و رای گرای تا بود ملک ازین
دو پایه بپای عالم آسوده کن بنعمت وجود تا تو خوش باشی و خدا خشنود ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار چه
نوع باید و از که شاید گفت اسرار ملوک درجات متفاوتست بعضی آنست که پادشاه نیز از خود پنهان باید داشت
بعضی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که با خود محرم خود نمیتوان بود که با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی

کوید

گفته است بیت انچه نا گفتنست در دل خویش دار نهان بدان مثابه که دل اگرش سر زبان طلبد نتواند که سازد سر
حاصل و برخی دیگران است که دو تن را از رتبهٔ محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج نیز
جایز است اما سری که در باب قضیهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارد ملک بعد از استماع این
سخن روی بخلوت آورد و وزیر کارشناس طلبید و آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی و عصبیت
میان ما و بومان چه بوده گفت در قدیم ایام بوده زاغی کلمهٔ چند گفته که بدان جهت کینه در دل گرفته اند و طرح مخاصمت
افکنده اند تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جماعتی
از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوائی می باید تا در سوانح امور بدو رجوع نمائیم و اگر خصم در مقام منازعت
آید باستظهار وی در دفع آن کوشیم پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور می کشیدند و دیگران در ابطال حجت
در بطلان او می کوشیدند تا نوبت به بوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را به امیری بردارند و زمام اختیار بکف کفایت
او دهند چون درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول او شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن
از اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب افراختند و بعضی دیگر سنگ تفرقه در معرکهٔ اتفاق
می انداختند القصه قرار کار بدان افتاد که دیگری را که درین مجمع داخل نباشد حاکم سازند بهر چه وی حکم نماید از جانبین
قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است از وی مشاورت
خواهیم کرد و دیگران را بگذاریم و نیز او از جنس ماست و تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجتماع
حاصل نماید و بی اجتماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد پس چون زاغ آنجا رسید ایشان صورت حال با وی بگفتند و از وی در آن
باب اشارت طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای محالست بوم شوم را با منصب ایالت و اقتدار چه
کار است بیت ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست عرض خود می بری و زحمت ما میداری باز بلند پرواز که با نسر طایر در بلندی
مرتبه لاف برابری می زند چه افتاده و طاوس زیبا همت را که بوستان جمال زینت را آراسته چه قصور واقع شده
همای همایون فال را که پایهٔ دولتش تاج افتخار بر سر سلاطین روزگار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه
از صدای بال او در لرزه افتاده چرا ناپیداست و اگر تمام مرغان نابود و هلاک شدندی و ضعیف تکبر فرو نمی گذارد و با این همه
هنر از جمال روز عالم افروز که بمض وجعلنا النهار معاشا سرمایهٔ بازار معیشت محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که پرتو
وجعلنا سراجاً وهاجاً چراغ جهانتاب و شمع عالم افروزست محروم گشته و دشوار آنکه حدت و خفت بر احوال آن غالبست
و تهتک و ناسازکاری در افعال وی ظاهر ازین اندیشهٔ ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید مهمات را
بر قانون خرد در ضبط آرید و تدارک هر قضیه را حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال باشید و شما را
اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت تواند کرد چون خرگوش که او اعتماد کلی و وثوق تمام
باشد و هر صورتی که سانح شود و هر مهمی و حادثه که واقع شود و برای صواب خود را کفایت تواند کرد چون خرگوش که
خود را در رسول ماه ساخت و تدبیر درست شر پیل عظیم از قوم مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

کفت آورده‌اند که در ولایت پیلان از جزایر زیرباد باران اتفاق سقیا و سحاب بوستان مرحمت قطره در کام تشنه
لبان خاک نچکانید و آتش خشک‌سالی چشمه‌ها را چون چشم سخت‌دلان بی‌نم ساخت و زه آنها چون کام آرزومندی
مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بی‌طاقت شدند پیش ملک خویش نالیدند ملک مثال داد که از برای آب
بهر جانب بشتافتند و تفحص بر وجهی که زیاده از آن نشاید بجای آوردند پیلان اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طی نمودند
و به چشمه‌ای بردند که او را عین القمر گفتندی و پارسیان او را چشمه ماه خواندندی جایی ژرف بود و آب بسیار داشت
ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان باب خوردن سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جایی گرفته بودند و آنجا
خرگوشان را از سبب پیلان زحمتی می‌رسید هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از سر منزل حیات گوشه
بایستی گرفت و مالشی یافتی که دل او را رجوع بعرصه فنا تاویل نابایستی کرد بیت آهسته‌تر ان بجانب صید این که می‌رود سر زیر سم
سمند تو پامال آمدن پیلان بسیار از ایشان کوفته و مالیده گشتند مصرع که زید اگر برین ان و سه بار خواهی آمد روز
دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان است و دستگیر محرومان و بر زیردستان از برای داد
داشتن نه برای شادزیستن بیت از آن آمدی بر سر این سریر که افتادگان را شوی دستگیر داد ما بده و داد انصاف ما بستان
از پیلان و رنج ما را از ایشان تدارک نمای که ساعت بساعت باز آیند و صنفی نیم‌کشته از ته پای ایشان جسته‌اند این نوبت
بزیر پای بسیر نکیاسر رنج نمودی و دل رفت عقل و هوش این بار رجان ببر که تاب دگر نماند ملک گفت این کار یست که بی‌سرکسی
در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمایم که اقتضای غریزت پیش از وقوع
مشورت از اخلاق عاقلان خردمند نیست بیت هر کرا دانشست بسیاری نکند بی‌مشاورت کاری؛ در میان خرگوشان
تیزهوشی بود او را به‌روز خواندندی و مردم او را بفور خرد و کمال فهم و فصاحت ذهن و حسن تدبیر معتقد بودند چون دید که ملک
دلبسته این مهم است پیش آمد و گفت بیت شاها غم رعیت بیچاره می‌خوری است رستم عده و داوگستری از خال یکسان
نظر لطف و امداد ز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری اگر ملک مصلحت بیند و مرا برسالت نزدیک پیلان فرستد و امینی را
نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه گویم و کنم بیند و شنود ملک فرمود که ما را در سداد امانت و دیانت تو شبهتی نیست
و نخواهد بود و گفت رو کردار تو دیده‌ایم و شنیده‌ایم شعر سکه کار تو این بس که آزموده‌ایم بارها بر محک امتحان نقش تو بعش مالیم
مبارکی بباید رفت و آنچه مناسب حال باشد بجای آورد و تو دانی که رسول پادشاه زبان آور باشد و هر که خواهد که عنوان
نامه ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بدانند از گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد چه از وی فضیلتی و هنری ظاهر گردد
اثر پسندیده و عمل ستوده ظاهر گردد و بر حسن اعتبار و کمال امر و شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهو و غفلتی پدید آید زبان
طاغیان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما در این باب تاکید بسیار کرده‌اند و مبالغه بیشمار فرموده‌اند که هر که
رسولی بجایی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح‌ترین ایشان در اقوال و کامل‌ترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر
حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر ذو القرنین بیشتر آن بودی که تغیر لباس نمودی و خود برسالت رفتی و گفتی
بپای خود پیام خود گذارند هزبرانی که شیران شکارند و بزرگی در باب فرستادن رسولان گفته است بیت

فرستاده باید که دانا بود بگفتن دلیر و توانا بود از هرچه پرسند گوید جواب بنوعی که باشد طریق صواب سخنهای خوش
اشکارا کند بدان سان که مجلس تقاضا کند نه آنکس که از یک حدیث درست بهم بر زند جهانی و خلقی نخست بهروز کفت ای
ملک اگرچه مرا از معرفت قواعد نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایتی فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در
رشته اهتمام انتظام دهد من او را زیور روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار سر رشته استظهار خود ساخته هرچه سازم و پردازم
از آن قانون انحراف نجویم و بهمان دستور العمل کارها به پایان برم ملک کفت ای بهروز بهترین آداب رسالت و نیکوترین
رسوم سفارت انست که تیغ زبان چون شمشیر آبدار بتندی و تیزی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات
وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر و واضح بود هر سخن که از مطلع آن درشتی مفهوم کرده باید
که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر فاتحه کلام از سر عبرت بکلمه سیاست آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از ردی آشتی
و سلوت بحرف امر انگیز و لاویز انجام یابد **بیت** لطافت سخن از سینه تخم کین ببرد زبان رفق ز ازروی خشم کین ببرد
حاصل که سخن رسول باید که مبنی بر قاعده لطف و عنف و خشم و علم و جهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و
دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد و هم جانب پای بوس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد
و هم غرض و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده حکیم در باب رسالت و صایت فرموده و تحصیل حاصل است فارسل حکیما و لا توصه
پس روز به شرط خدمت بجای آورده از بارگاه ملک بیرون آمده و صبر کرد تا شام لباس عیادی پوشیده و پیچه ظلام در پیش
بجلوه در آورده **بیت** چون نافه گشاده گیسوی شام * بر جلوه کنان بر آمد از بام و شعاع نیر اعظم بر اطراف بساط اغبر
منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویه تهی و شبستان روشن شد بهروز روی بجزیره پیلان نهاد
و بمنزل ایشان رسید اندیشه کرد که در نزدیک با آن ستمکاران مرا بیم جان است و خطر هلاک هرچند از جانب ایشان
تصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضا آن میکند که ملاقات با جباران و گردنکشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان را
از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست اگر هزار درمنده زیر پای تغلب ایشان پی سپر گردد و غباری
از این رهگذر بر چهره جباری ایشان نخواهد نشست **بیت** فلک ز حال پریشان من چه غم دارد اگر چراغ بمیرد صبا چه
غم دارد صواب انست که بر بالای بلندی روم و رسالتی که دارم از دور بگزارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر
فسون من در ایشان اثر نکند باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی رفت و سوی پادشاه پیلان آواز داد که من فرستاده
ملک چشمه ماهم و بر رسولی که گوهر حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و سخن اگرچه بی محابا و درشت نماید باید که مسموع افتد
که هرچه ماه پیغام داد بر زیاد و کم تصرف میتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان بممای میر باز ارشبت و نایب شهریار
روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود بر پای خود تیشه زده باشد و در هلاک خود دست خود
گشوده ملک پیلان ازین سخن از جای بدر آمده پرسیده که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه می گوید که هر
خود را بقوت و شکوه و شوکت بر ضعیفان زیاده بیند و بر زور و تهور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیر دستان را
بجور و ستم در پای آرد آن غرور بفضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطه هلاک افکند **بیت**

تخم تکبر بفشان سینه را ؛ جای مده در دو کینه را ؛ چند نهی بر فرس جور زین ؛ تیز مران کین نه بماند چنین ؛ تا کهت این از سر
بگذرد ؛ کار تو از دست تو بیرون شود تو بدین غروری که خود را بر دیگران بهایم را ج می شناسی و از قوه و شوکت خود که
در صدد زوال و انتقالست حساب گرفته کار بدان رسیده و مهم بدان انجامیده که قصد چشمه من کرده و لشکر بدان صوب آ
ورده و از غایت خیرگی و تیرگی بدان آب رسانیده ایا تو ندانسته که اگر عقاب تیز پر بالای چشمه من پرد صاعقه غیرت پر
و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدید و تصرف در او نکرد و سماک رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد شعر
دیو کانجا رسید سر بنهد ؛ مرغ کانجا پرید پر بنهد ؛ زود جزیه بدر رفته پیرکان از هوا و زمین او کردون و من از غایت کرم ترا
بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر در پی کار خود نشستی و از این نوع جرأت اعراض نمودی فبها و الا بذات خدا که پیلانم و بزاری
زارت بکشم و اگر در این پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که مراد در چشمه بینی ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد بسوی چشمه رفت
صورت ماه در آب دید بهروز او را گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجای آور باشد که ماه در مقام ترحم
آمده از تو راضی گردد و پیل خرطوم دراز کرد و اسپ خرطومش در آب رسیده حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه در
مقام ترحم آمده از تو راضی گرد و پیل خرطوم دراز کرد و اسپ خرطومش در اب رسیده حرکتی در آب بر بر آمد و پیل را چنان نمود
که ماهی جنبید آواز داد که ای رسول ماه مگر بدان که خرطوم دراز کردم ماه از جای شد بهروز گفت آری زود سجده کن تا قرار
گیرد پیل فرمان برداری نمود و قبول کرد که پیش ازین انجا نیاید و پیلان را از حوالی آن چشمه ببرد و بهروز خبر باز رسانید خر
گوشان ایمن شدند و بدان حیله بلای چنان از ایشان مندفع گشت این مثل برای آن آوردم که در میان شاه زیرکی باید
که پیش مهمی باز تواند رفت و در موضع خصمی سعی نماید و اگر در این وقت عاقلی وزیر که مشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی
بر نام بوم کشیدندی و شما را آگاه کردی که شامت او را انجو دراو ندیدید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که وی راست
مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته و هیچ عیب پادشاهان را چون عذر و مکر و بد قولی و بیوفایی نیست بیت هر که بیگانه
شد ز مهر و وفا ؛ در دلش بوی آشنائی نیست ؛ سینه را که تیره گشت ز غدر ؛ اندر آن رنج روشنائی نیست ؛ بیوفا مکن که مردم را
هیچ عیبی چه بیوفائیست ملوک سایه آفریده کار باشند عز شانه و پرتو آفتاب عدالت ایشان عالم منور نگرد و جز در ظلال احسان
و نصفحت ایشان آسایش عالمیان در مهد امن و امان وجود نگیرد و بلکه خیمه آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته
نیست شعر عدل ار نه مهندسی نمودی این گنبد آبگون نبودی و چون زمین را رشته امنیت بوجود پادشاه عادل بازبسته است
و طناب آسمان بمید عدل و احسان که منظر او و ملوک زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان
ایشان چون قضای نازل در مجاری حل و عقد امور سیر و ساری پس پادشاه باید که وفادار باشد نه خطا کار رعایت مهر
نه قهر و آینه سینه را از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد و چه بیچاره کالی که بجور پادشاه عذار و جفای
والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از کرم روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن
حکایت زاغ گفت من و امان فلان کوهی بر درختی آشیان داشتم و در همسایگی من کبکی بود قرب جوار قاعده صحبت با یکدیگر
استمرار یافته و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بود و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی تا گاه

بازننه

غایب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شده پس از مدتی تیهوئی بیامد و در مسکن او قرار
گرفت و من بواسطهٔ آنکه از حال کبک یقین خبری نداشتم دران باب مجادله نکردم و گفتم مصرع یکی چون رود دیگر آید بجای
یکچندی بران حال بگذشت ناگاه کبک سرگردان دوری چند گشت باز آمد چون دیگری را بر جای خویش دید آغاز
مخاصمت کرده گفت جای من پرواز کن و منزل من خالی ساز تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف منست و صاحب خانه
منم اگر حقی داری در اثبات او باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من درین باب حجتها و سندها دارم
القصه میان ایشان نزاع کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته تر میشد چنانچه من طریقهٔ مصالحه را حیلها انگیختم بجائی
نرسید مقرر شد بدین که رجوع بحاکم عدل نمایند که سخن هر دو جانب استماع نماید و بر مقتضای انصاف حکم نموده
دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست زاهد روزه دار و اوقات شب بطاعت گذراند و از زمانی
که نوبت جمشید زرین سریر خورشید در شبگاه ایوان والسماء بناها می نوازند تا وقتی که بساط مشکین شعار سلطان شب در
فضای والارض فرشناها می گسترانند نفس نفیس خود را در مرتبهٔ ریاضت باتش جوع می گدازد و در هنگامی که موکب
کواکب و سپاه نجوم ثوابت در میدان سپهر بجولان می آید تا وقتی که فراشان قدرت بواسطهٔ قندیل صبح عالم افروز
و طلیعهٔ آفتاب جهانتاب ساکن اقطار زمین می نماید شمع وار بر قدم طاعت ایستاده و از نور محبت و شعلهٔ عشق برگداز
آمده می بارد قطعه باب دیده دست از کون شسته زگنج قطره گنج فیض جسته زده بر هر دو عالم پشت پائی زخود بیگانه با حق
آشنائی افطار او باب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی از ان عادلتر
نباشد و حاکمی که میان ما حکم تواند کرد ازو بهتر بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما بفیصل رساند و هر دو راضی شده
روی بخانهٔ قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه دار که از نوادر روزگار تواند بود بنظاره
کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صایم الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر پای راست ایستاده روی بمحراب
آورده احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شده و نماز دور و دراز پیوسته بتانی هرچه تمامتر در تعدیل ارکان می کوشید
قطعه کلید در دوزخ است آن نماز که در چشم مردم گزاری دراز چو در خفیه بد باشی و خاکسار چه سود آب ناموس بر روی کار
تیهو از کردار او متعجب و کبک از گفتار او متامل شده توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجای آوردند
و التماس کردند که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند بعد از الحاح و مبالغهٔ بسیار
فرمود که صورت حال باز گویید کبک صورت دعوی خود بعرض رسانید گربه گفت ای جوانان پیری در من اثر کرده است
و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من افشانده است و دست برد خزان
روزگار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات من باز ستانده شب شباب که سراسر اسباب قوت و تا
بت بصبح شیب که مجموع همه عیب است مبدل شده قطعه ای که ایام جوانی گذشت عمر بران گونه که دانی گذشت داغ کم
گشت و نزاکت فزون رفت زسر بار رعونت برون نزدیکتر آیید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا
من بر مدعا و رفع جواب خصم واقف شده حکم توانم و پیش از ان که روی بحکم آرم شما را به نصیحت دوستانه بنوازم

مي نمايم و موعظه كه مصلحت ديني و دنياوي شما در ضمن آن مندرج است ادا ميكنم **مثنوي** گر امروز گفتار من بشنويد مبادا
كه فردا پشيمان شويد اگر بگوش دل استماع من شنيده در معرض قبول آوريد ثمرات او در ديني و عقبي بشما واصل گردد و
از مضمون او متجاوز نمائيد من باري نزديك و مروت خويش معذور باشم **بيت** من انچه شرط نصيحت بود بجا آرم اگر
قبول كني ور نه ان تو ميداني صواب انكه هر دو حق طلبيده از راه راست انحراف نورزيده و بمال و متاع ديني كه روي در معرض
فنا دارد مغرور نگرديد بواسطه انكه از روي باطل دخل نموده چيزي از حكام ديني فايده بدست آيد خود از همت در طلب حق معهود
بودي و هر يك صفت ديانت و راستي شعار ساختي احتياج بمحاكمه و تصديع حكام نمي بود و حكم مرافعه و مدافعه و سوگند و بينه از روي
دفتر ايام سترده مي شد چون ديده هر يك از مدعي و مدعي عليه بر بد غرض مبتلا شده صورت راستي در نظر ايشان در نمي آيد لاجرم
حكمي كه چشم دلش بكحل الجواهر صدق روشن گشته غبار غرض بر آن آئينه ديده آن ننشسته باشد تا جمال صواب را مشاهده نموده چشم
دل ايشان جلوه دهد و همين معني را يكي از اكابر دين بر سبيل حكايتي در سلك نظم كشيده كبك و تيهو پرسيدند كه چگونه بوقت
آن حكايت كرد كبك **قطعه** قاضي نشانده بود و مي گريست ان يكي گفتش كه اين گريه ز چيست اين نه وقت گريه و فرياد است
وقت شادي و مبارك باد تست گفت آه چون حكم راند بيدلي در ميان آن دو عالم جاهلي ان دو خصم از واقعه چون عالمند قاضي
مسكين چه داند زان دو بند جاهلست و غافلست از حالشان چون رود در خانه و مالشان گفت خصمان عالمند و علتي
جاهلي تو ليك شمع ملتي زان كه تو علت نداري در ميان نور شد در علتي در ديده كان و انچ عالم را غرض شان كور كرد
علمشان را علت اندر گور كرد چون غرض آمد هنر پوشيده شد صد حجاب از دل بسوي ديده شد تا تو رشوت نستدي بيننده
چون طمع كردي اسير و بنده چون دهد قاضي بدل رشوت قرار كي شناسد ظلم از مظلوم زار كبك گفت الحمد لله كه زنگار غرض
آئينه دل مصفاي ترا تيره نگردانيده و شعاع شعله رشوت ديده ديانت تو خيره نگشته و بدين سبب يقين صادق است كه انچه حق
باشد منظور داري و هر كه از حكم شرع گردن كشد مؤكل عقوبت را بر وي گماري **مصرع** هر كه گردن كشد از حكم تو سر بردار
كرد كبك گفت نيكو سخني گفتي و حقيقت كه است كه هر يك از شما نيز نهال غرض از زمين عمل بركنيد و بدانيد كه صاحب حق در حقيقت غالب است
اگر چه بظاهر مدعي او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معني مخذول و مغلوب است و هر چند بصورت بر وفق مراد او حكم رود
ان الباطل كان زهوقا چه نيكو گفته است **بيت** گر امروز بر من دو آيي سمند بفردا چه سان مبتلا گمند بصورت تعلب كني گر بري
بمعني نظر كن كه بس ابتري و من شما را گويم كه كردار نيك را ذخيره آخرت سازيد و بر عمر گرانمايه كه مشابه ابر تابستان و نزهت
گلستان زود زوالست اعتماد مكنيد و خاص و عام عالميان و دور و نزديك آدميان را چون نفس عزيز خود دانسته هر چه در
باب خويش نه پسنديد در حق ايشان روا مداريد **مصرع** بر كس مپسند انچه ترا نيست پسند ازين نمط دمدمه بر ايشان ميدميد
تا با او الفت گرفتند و ايمن و فارغ و بي اعراض احتراز پيشتر آمدند بيك حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذيذ
ايشان برگ و نوائي ارزاني داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطه نفس خبيث و طبع ناپاك بر اين جمله ظاهر
گشت اين مثل براي ان آوردم كه بر غدر بد سيرت اعتماد كردن نشايد و كار بوم عذر باشد تا معلوم باشد و نفاق
انديشه همين مزاج دارد مبادا كه شما اين كار اختيار كرده او را بر سرير سلطنت نشانيد هر گاه افسر شاهي بفرق نامبارك او نهاده

رسد بپای شهپر سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بران خواهد زد و هر که پایه تخت حکومت بپای نامبارک او سعه کرده
کره اثیر از روی غضب آتش نکبت برو خواهد ریخت بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او قابل هیچ اثر تربیت شما صالح
خواهد بود بیت گوهر پاک ببایدکه شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود مرغان بعد از استماع این سخنان
یکبار از آن کار اباء نمودند عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشه ادبار متحیر و متأسف
مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته این همه خاری بر من روا داشتی مرا آزرده در مقام کینه و جدال
آوردی گرد خشمی انگیختی دور روزگار بصد هزار قرن آن را از دفع نتوان کرد و آتش فتنه بر افروختی که آب محیط سپهر شعله او را
فرو نتواند نشاند مصرع رود دل و ز من صورت جفای تو از دل نمیدانم که از جانب من سابقه بوده که این همه مهر و محبت خطا
کردی یار بسبیل ابتدا چنین لطف و مهربانی واجب داشتی بدانکه درختی را که ببرند و از بیخ او شاخی بجهد نشو و نما یافته بر قرار را
بار آرد و لکن نهال محبت که بارۀ جفا بریده شد مطلق رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر
علاج پذیرد و بمرهم التیام یابد اما جراحت زبان هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید شعر
جراحات السنان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدل بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد
میانه تو و او گر زبان زدی زخمش بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد پیکان ناوک در سینه نشیند بیرون آوردن آن ممکن باشد
اما تیری که از زبان بدل رسد بدر آوردن او محال نماید مصرع تیری که او بر دل زند پیکان نمی آید برون و هر چه از و مضرتی
تصور توان کرد بچیزی دیگر منع کرد مگر کینه که دفع آن بهیچ وجه در حیز امکان نیاید مثلا آتش اگرچه سوزنده است سوزش
او را بآب تسکین توان داد و شعله حقد با آب دریا تسکین نمی یابد و زهر اگرچه کشنده است ضرر او را بتریاک از بدن بیرون
توان کشید و زهر کینه بهیچ تریاق از دل بیرون نرود و بعد ازین میان ما و قوم تو درخت عداوت کاشته شد که بیخ او بقعر ثری
رسید و شاخ او بر اوج ثریا گذشت بیت نهال کینه که در سینه ها نشانده شد مقررست معین که بر چه خواهد داد
درخت حقد بدان نوع میوه دارد که طعم او بمذاق دل کسی مرساد بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته احوال برفت
و زاغ از گفته خود پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاد با خود گفت عجب کار نادانسته پیش گرفتی و برای قوم خود خصمان
ستیزه روی و دشمنان جفا جوی انگیختی مرا با نصیحت مرغان چکار بودی من از طایفه که مهتر و بهتر بودند درین
سخن گذاری سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح این مهم از من نکو
تر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجا را
کار بستند و زبان را که تیغ آفریده ما را آبیاری کار نفرمایند که تیغ بازی شیوه هنگامه گیران است و مردان
شمشیر زن تیغ را که در صف کارزار تجربه نفرمایند و تیغ زبان را بی ضرورتی از کام بیرون آوردن حلق بریدن است
و سر باختن بیت چون زبان شیوه سخن ورزد چه عجب جان ز بیم اگر لرزد تیغ را چون بقصد جان کوشند را
بر صورت زبان کردند و دشوارتر آنکه این سخن در مواجهه گفته شد و پاسنگ حقد و حسد بر او زیادت باشد و در
شنیدن هر سخن ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند خردمندان که چه شخصی در قوت خود اعتماد داشته باید

که در معرض عداوت افتتاح مناقشت جایز شمرد و تکیه بر عدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند هرچند که تریاک
مجرب انواع داروها در حوصلهٔ تصرف خود داشته باشد بر امید او زهر هلاهل خوردن و حکما برآنند که اثر قول بر فعل را
جح است و مرتب کردار بر گفتار ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقرون سازد
و آنکه قولش بر عملش غالب است و گردنها بحسن عبارت می‌پردازد و در چشم مردمان شیرین زبانی می‌آید باندک زمانی
عواقب امورش بندامت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل که بجز حسرت و ندامت نباشد و من از راجح قول تام فعلم که در
خواتیم کارها تامل شافی و تدبیر کافی نکردم و اگر تاج خرد بر فرق حال برافزین ساختی و مرا از خزانهٔ بیکرانهٔ عقل نصیبی بودی
نخست با کس مشاورتی کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصلی سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل در آن نبودی بگفتمی
بیت سخن را سخت ناسنجیده گفتم ‹ در ناسفتنی بود آنکه سفتم ‹ و چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل در این
باب شروعی نمودم و بر بدیهه کلمهٔ چند وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که از زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی
و جهالت و محال گوئی منسوب شوم و در شان آمده است که المکثار مهذار بسیارگوی بیهوده گوی است و حکما گویند سخن
بدر المراتب از اشیاء فروتر میدارند و زبان بستگان را از بیهده گویان نیکوتر میدانند مثنوی بهایم خموشند و گویا بشر ‹
زبان بسته بهتر که گویا بشر ‹ چه مردم سخن گفته باید بهوش ‹ وگرنه شدن چون بهایم خموش ‹ حذر کن ز نادان ده مرده گوی ‹
چه دانا یکی گوی و پرورده گوی ‹ القصه زاغ بارها بطلبید و با خویشتن از این عتابها کرد و بپرید این بود مقدمات عداوت
میانهٔ ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان ترا شنیدم و در ضمن او فواید بسیار بود و با خردمندان
مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای کار خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبهٔ کمالست بیت
صحبت نیکان بود مانند مشک کز نسیمش مغز جان یابد اثر ‹ فعلشان باشد سوی دانش دلیل قولشان باشد بحکمت راه بر
و بعد ها که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس خرد شوانند بود افروخته گشت
تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوخته آتش ظلم بومان شده اند بر چه وجه اندیشیده و جهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان
دل سپاهیان چه فکر کرده اند بیت تدبیر تو آنجا که مهم پردازد ‹ صد کار فرو بسته بیکدم سازد ‹ کارشناس زبان ستایش
گشود و گفت نظم شاها جهان مطیع فلک یاور تو باد ‹ نصرت دو اسبه پیشرو لشکر تو باد ‹ آنچه ارزای روشن رای بموقف عرض
رسانیده اند از جنگ و قرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیدهٔ من نیست امید میدارم که بنوعی حیلتی ما را فرجی و مخرجی
پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل مدار مقصود حاصل کرده اند و کارها که بمکابره و امثال او ساخته گردد بمکر و فریب از پیش
برده اند چنانچه طراران ولایت گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که زاهدی متورع از قربان گوسفندی فربه خریدی و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعهٔ خود میکشید در راه
طایفهٔ طراران آن گوسفند را دیده طمع بر گشادند و مکر و فریب بر بسته در پی زاهد ایستادند و آن مکاران کرگان را
قوت سبعی در حرکت آمده نمی‌توانستند که پلنگ وار آن شکار را از وی بستانند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند
که خواب خرگوش دهند و بعد از تامل بسیار همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را

حکایت زاهد

بدان

بدان فریب داده گوسفند را بدست آرند پس یکی تن از پیش او درآمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری دیگری
بر آن بگذشت و گفت این سگ را کجا می بری بند سیوم از برابر درآمد و گفت این سگ را بچند خرید اید هم چنین یکیک از اطراف
و جوانب روی بشیخ آورده در گفتن سخن یک کلمه متفق اللفظ بودند یکی میگفت این سگ شبانست دیگری میگفت این سگ
پاسبانست یکی طعنه می نمود که این مرد در کسوت اهل صلاحست چرا دست و جامه بدین سگ آلوده می سازد و دیگری آن
یک را منع میکند که زاهد این سگ را از برای شکار می برد و سیر کند و بنوا از هر یک از مکاران بدین نمط افسونی میخواندند و
بدین نسق حرفی می راندند **بیت** چشمش بعشوه ره زده لب خوانده افسونی دگر ٭ دل می برند از عاشقان هر یک بافسونی دگر
از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت همانا فروشنده این جانور جادو بوده و بچشم بندی سگ را
در نظر من گوسفند نموده هیچ بهتر از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی بایع بروم و زری که به بهای سگ
بدو داده ام باز ستانم زاهد بیچاره از ساده دلی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد و آن جماعت
گوسفند را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند این مثل برای آن آوردم که ما را نیز طریق حیلت پیش باید
گرفت که جز بعذر و مکر با ایشان دست نتوانیم یافت **بیت** چون بقوت حریف خصم نه ٭ حیله و مکر را از دست مده که بحیلت
کمان قوت را میتوانی که بگسلانی زه ٭ ملک پیروز گفت بیار تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود در این کار خواهم
کرد و محاربت یک کس که متضمن حیات و بقای جمع کثیر باشد بحسب نقل و عقل تجویز کرده اند صواب در این می بینم که ملک در
مجمعی عام و محفلی تمام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلود و زخم زده در زیر همین
درخت که آشیانهای ماست بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود و فلان جای مقام گیرد و منتظر من باشد تا من دام حیله
در راه ایشان انداخته از مکر خود باز پرداخته بیایم و هرچه صلاح باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهر
آلوده تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا بیرون آید و از فکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب روی نماید
چون ملک را با خشم کین یافتند سرها در پیش افکندند متامل شدند ملک بفرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند و
سر و بالش بخون رنگ کردند و در زیر درخت انداختند و خود و لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمودند
تا این کارها ساخته و پرداخته شد آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کواکب را بر منظره سپهر گوهر نگار
بجلوه درآورده **نظم** چه خورشید تابنده شد ناپدید ٭ شب تیره بر چرخ لشکر کشید ملک بومان با وزرای خود همه روز در
اندیشه آن بود که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را خسته حال و شکسته بال ساخته ایم اگر امشب دیگر
شبیخون بایشان میرسد روز حیات ایشان بمحنت ممات مبدل می گردد تا هر سه روزی در گوشه کاشانه خود بفراغت
بسر بریم **بیت** پس از مرگ عدو خوش میتوان زیست اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومان است
کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افکنده و بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار رخیل و تبار بعزم
شبیخون علم عباسی برافراخت **مثنوی** بساط زمین عنبرآلود شد ٭ روایای گردون پر از دود شد ملک بومان
با تمام خیل و حشم خود اندیشه شبیخون در میان آورد و مجموع ایشان در عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان

آمدند **قطعه** گروهی رزم جوی فتنه انگیز همه پرکینه و بی باک خونریز بکین خواهی میان را تنگ بسته دل چون سنگ را
در دیگ بسته چون لشکر بومان بمأوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری پیدا بود و نه چیزی هویدا بومان
مضطرب شده بهر طرف می گشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی آواز او بشنید و
خبر او بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمدند و پرسیدند
که تو کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و ازان پدر بگفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک
گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون بازگوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیلست بر آنکه محرم اسرار
ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مشار و مؤتمن او بودی بچه جنایت
با تو این خواری کردند و بکدام گناه مستحق این عقوبت شدی کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان
مجال وقیعت یافتند بمن رسید آنچه رسید خدمتهای قدیم و حق گذاریهای سابق همه یکبار در عرصهٔ عدم افتاد **بیت**
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بود
گفت ملک بروز بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری درین واقعه که حادث شده بود طلبید نوبت
بمن رسید فرمود که چارهٔ این صورت که افتاده باز نمای و در دفع این غائله حیلتی اندیش من گفتم ما را با لشکر بوم طاقت
مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ زیاده تر از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه
و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسنی دولت بدست اختیار ملک بومانست و پایهٔ تخت مزین بپای فرقدسای شاه
ایشان و با صاحب اقبال حدید پنجه جدال در پنجه افکندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیز
زدن نشانهٔ شقاوت است **قطعه** ستیزندگی با خداوند بخت ستیزنده را سر رود چون درخت گوزنی که در جنگ شیران
بود بمرگ خود دشمن خانه ویران بود صلاح است که رسول فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما خان و مان را باتش تفرقه
سوخته مانند دود در زوایای جهان سرگردان و پراکنده گردیم و اگر در صلاح در آیند و از باج و خراج بهرچه التماس کنند
قبول کرده منت دار شویم **بیت** چه سر بایدت سر متاب از خراج وگرنه نه سر ماند و نه تاج ملک با من متغیر شد و گفت
که این چه سخنست که می گوئی و این همه جرأت بچه وجه می نمائی مرا از جنگ بوم می ترسانی و لشکر مرا در چشم وزیر می نهی
**بیت** اگر دشمن از تیغ دارد شعار مرا هم زبان سنان هست تیز چه من از روی نبرد آورم دل دشمنان را بدرد آورم
من بار دیگر زبان بنصیحت بگشادم و از روی هواداری و حق گذاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ
انحراف مورز و بهوای دل خود بی تأمل و تدبر در مهمی شروع منمای و تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و
تملق رام توان کرد و صید سرکش را بدام و ملامت در دام توان کشید **بیت** آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست با
دوستان مروت با دشمنان مدارا و مثل چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا از وی بجهد و درخت بسیار
شاخ بسبب عنف و سختی روئیدگی از بیخ برکنده شود مکن ستیزه که هیچ از ستیزه کاری خویش ره ستیزه ببندد
ستیزه کاران را از نصیحت من خشمناک شد و مرا متهم کرد که تو بطرف بومان میل داری از موعظت من اعراض

نموده

نمودند و مرا بدین حمله که می‌روی و مشاهده عذابها فرمودند در خیال ایشان خیال دیدم که جنگ را می‌سازند و در باب دفع شما
حیلها می‌پردازند ملک بومان چون سخن کارشناس شنید یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ را چگونه می‌بینی گفت
در کار او هیچ اندیشه نباید کرد هر چند زودتر روی زمین را از عقیدهٔ او پاک باید ساخت و این را حتی عظیم و مغتنمی تمام باید
شمرد و فرصت قتل او را غنیمت زیادت ازین هست نخواهد شد و من در ضمن او حکم نیم افسرده آتشی می‌بینم که اطفای شعله
از محالات می‌نماید بیت نعوذ بالله ازین آتش ار برآرد دود و هر که فرصت از دست بدهد غالب است که دیگر بار او قادر
نگردد و بعد از عدم قدرت پشیمانی و ندامت سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت اولی آنست که خود را ازو باز رهاند
که اگر خصم از آن ورطه خلاصی یافته قوت گیرد و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود بیت دشمن چه بجست از تو تو از وی نجهی
از بند تو چون رست تو از وی نرهی خواهی که امان باشدت از آفت آن در دست تو چون فتد امانش ندهی زنهار تا ملک
سخن او التفات ننماید و افسون جانگداز او را در گوش راه ندهد و بزرگان گفته‌اند که اعتماد بر دوستان آزموده از [illegible]
تا به دشمن مکار کینه‌جوی چه رسد شعر در این زمانه که بر دوست اعتمادی نیست چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن کارشناس
شمه‌ای ازین سخنان شنیده به درد دل بنالید و گفت بیت مرا خود دل دردمند است و ریش تو نیز مزن بر سر ریش نیش
این سخن وزیر در ملک بومان اثر نکرد و روی ازان بگردانید دیگری را پرسید که تو چگونه گفت من در کشتن او اشارت
نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند برحمت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را
باظهار عفو و احسان جلوه فرموده بهراسی یافته بزنهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای افتاده دست باید گرفت
شعر ره نیک مردان آشفته گیر چو استاده دست افتاده گیر و در بعضی کارها مردم را بر دشمن مهربان گردانند چنانچه رمش
دزد زن بازرگان را با شوهرش متفق گردانید ملک پرسید چگونه بوده آن حکایت گفت آورده‌اند که بازرگانی بسیار مال
دار اما بغایت زشت روی و بدخوی و با این همه مرد گران جان و بخیل و نامهربان بیت ازین سنگین دلی پولاد جانی
چه هجران جان گدازی دلستانی و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه صورت زیبا سیرت که ماه شب چهارده از [illegible]
ببدر و لمعهٔ رخسارش شب تیره را درخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است
پرتو شمع روی دل آرای او تاب نیاوردی زبان زبان‌دانان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی بیت
ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر ازوست سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست و خامهٔ گوهرفشان بر صفحات بیان
شمه‌ای از لطایف او بدینگونه رقم می‌فرمود بیت هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد نقش خیال شکل مطبوع تو زیباتر ازان خواهد
هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب همه در صورت خوب تو عیان ساخته‌اند شوهر با هزار دل وصل او را جویان و او بصد
هزار منزل از مجاورت او گریزان نه بافسانهٔ او شیفته گشتی و نه بافسونش فریفته شدی مرد را هر لحظه از جفای او تجدید
وفای بدید آمدی و هر نفس از کین او مهری تازه ظهور کردی مصرع مهر فزون می‌شود تا تو کمین می‌شوی نه پای بر آستانش
دل دست آرزو بکمندش می‌رسید و نه پای حاز خار محبت از گلستان رویش گلی می‌شکفت بیت من بندهٔ آن روی که دیدن
نگذارد دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارد شبی دزدی در خانهٔ او رفت قضارا بازرگان در خواب بود و زن بیدار

از آمدن دزد خبر یافت بترسید شوهر را محکم در کنار گرفت بازرگان از خواب در آمد دولت بیدار در کنار دید از غایت
شادی خروش بر کشید و گفت **نظم** نکو بیدار شد بختم که آن رو را که در خوابم * نمی‌دیدم به پیش دیده‌ام بیدار می‌آید این چه
شفقت است که از پیچهٔ عصمت بظهور می‌آید و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شد **مصرع** مهری که نبود از کجا پیدا شد
چون نیک در نگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار و ببر که به برکت قدم تو این جفا
کیش با وفا بر من مهربان و مشفق گردید فایده این مثل آنست که بعضی صورتها هست که کسی را بر مشاهده آن بر خصم بغیر بخشایش
و مهربانی لایق نباشد و حال این زاغ از آن جمله است **مصرع** رحم کن بر حال من دیدی که جای رحمت است ملک وزیر سیم را پرسید
که رای تو در این قصه چه حکم می‌کند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از و بر نکشد بلکه خلعت امان در وی پوشاند و از
تربیت و عاطفت دریغ ندارد و تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرد و ابواب مناصحت و مخالصت مفتوح گرداند و
آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را در میان دشمن بیرون آورند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افکنند بهر حیله که دانند
دو گروهی پیدا سازند و اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانچه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت
خاطر زاهد شد ملک او را پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورع و پاکیزه سیرت در بعضی از
نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام می‌گذرانید بواسطه آنکه دامن غبار از تعلقات دنیای فانی افشانده
بود و نقش علی و میوه‌ها او از روی دفتر روزگار خوانده و میدانست که نوش مسرت بی نیش حسرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا
بی رنج بار غنا بدست نیاید **قطعه** بیت گل بیخار در این باغ نیست * لاله او بی اثر داغ نیست * شمع زند بر تو و گوید چرا است زرد کند
روست گوید بدا است در زاویه قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حواله او شده آرمیده **بیت**
ما طرح قناعت و رضا بر کندیم وز دوست بهر چه میرسد خورسندیم القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه او مطلع شد و جهته معاش
او گاومیشی تازه و فربه که کام آرزو از شیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعه شیخ آورد و دزدی الحال را مشاهده
کرد قوت طامعه اش در حرکت آمده روی بصومعه زاهد نهاد و دیوی نیز بصورت آدمی با وی همراه شد دزد پرسید که تو
کیستی و کجا می‌روی جواب داد که من دیوم بدین شکل متشکل شده و بدین نقش بر آمده بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت بر
تلقین او طریق توبت و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسه ما کاسد شده است میخواهم فرصتی یابم و او را بقتل رسانم حال من
این بود که شنیدی اکنون باز گو تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیار پیشه ام و شب و روز در آن اندیشه که مال کسی را
ببرم و داغ از آن بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد گاو فربه دارد آن را دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت **ع**
ای جان جهان تو یار مائی بحمد لله که رشته جنسیت میان ما و تو محکم است و رابطه اتحاد همین بس که مقصود ما هر دو قصد یک جاست
پس روی براه آوردند شبانگاه در صومعه زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده
نشسته بود در خواب رفت دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن زاهد کند ممکن که بیدار شود و فریاد بر کشد و دیگر مردم همسایگان
او متنبه شوند و بدان تقدیر بردن گاو متعذر باشد و دیو نیز در فکر افتاد که اگر دزد گاو را ببرد هر آینه در می‌باید گشود و امکان
دارد که زاهد از آواز در بیدار شود و کشتن در توقف افتد پس دزد را گفت مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگاه تو گاو را ببر دزد گفت

توقف کن تا کار ورا بر سرم انکه تو او را بکشی آن خلاف میان ایشان قایم گشت آخر متقال هر دو بجدال کشید دزد از روی
اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست و میخواهد که ترا بکشد و دیو نیز فریاد برکشید که اینجا دزدیست و میخواهد
کاو را ببرد زاهد از عربده ایشان بیدار شد و خروش درگرفت همگنان درآمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال
زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند **بیت** چو در لشکر دشمن افتد خلاف ؛ چرا تیغ باید کشیدن ز غلاف چون
وزیر سیم این سخن باخر رسانید وزیر اول بر آشفت و گفت من میبینم که زاغ شما را بمکر و فسون خود فریفته کردانید که عاقلان
بنای کار خود خصوصاً در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن مفروغ ایشان از راه
نروند و باز عاقلان برین معنی التفات نانموده باندک تملق ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث
فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش بر آید هنوز نیک عداوت بر نقش دل او باقی خواهد
بود **بیت** زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند ؛ سالها رفت و بران سیرت و سانست هنوز و نادر تر انکه از زاغ یا طرار نی
بصره در چشم ظرفه بغداد می نماید و چهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید و حال شما بدان درودگر می ماند که بگفتار
زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه ان حکایت بوده است **حکایت** گفت آورده‌اند که بشهر سراندیب درودگری بود
در بلاغت بحد کمال و زنی داشت در نهایت حسن و غایت جمال آهوچشمی که بعشوه شیرین شیرزه را شکار کردی و بشیوه
روباه بازی زیرکان را خواب خرگوش دادی **بیت** نگار دلفریبی جان گدازی ؛ پری پیکرتی عاشق نوازی ز لعلش شکر
سنبل اندر تاب میشد ؛ ز رنگ عارضش گل آب میشد درودگر با او شیفته بوی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی
و زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میزد و در همسایگی ایشان جوانی
بود بالا چو سرو جویباری در چمن روح روان رسته و چهره مانند تازه گلی با آب حیات شسته **بیت** زهی چنانکه ز خورشید و ماه
توان گفت ؛ خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد زن را با وی نظری افتاده و دل او نیز بسته مهر و محبت او شده و
کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت کشیده و از نامه و پیغام بعیش مدام انجامیده جمعی از حسودان که خیال مواصلت در یار
روز روشن را بدیشان شب تار ساختی و اندیشه انکه دو کس را با هم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیره ایشان را آتش رشک
و حسد بسوختی **بیت** هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی ؛ الا بر انکه دارد با دلبری وصالی بران حال وقوف یافته درودگر را
اعلام کردند بیچاره با انکه عرقی نداشت خواست که یقینی حاصل کند و بتدارک مشغول شود زن را گفت تو شنیده باشی
که بروستای روم اگرچه مسافت تا انجا نیست اما چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد
و در بوته هجران جان گداز چگونه تحمل خواهم کرد **بیت** ای نیا کام مرا از رخ تو مهجوری ؛ خود که باشد که بکام از تو گزیند
دوری زن نیز از روی تکلف تملق نموده و بگریه شادی قطره چند آب از دیده ببارید فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را
گسیل کرده و درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نموده که در را محکم ببایدبست و تماشه‌ها را نیکو محافظت باید
نمود که تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند خللی بمال و متاع نرسد زن وصیت قبول کرده بشوکند تاکید نموده
فی الحال که مرد رفت خبر بمعشوقه فرستاد **مصرع** بیا بباغ که گلها شکفت و خار نماند محبوب بوعده که کرده چون شب پاسی

طلوع صبح وصال را تیر صد باش زن بیران وعده شادمان گشته اسباب جهانی مهیا کرد **بیت** زهی سعادت طالع شبی اگر آن ماه
بکلبهٔ من بیچاره مهمان فرود آید درودگر بیگاهان از راه پنهان بخانه در آمد قضارا وقتی بود که مهر و ماه پاک برج قران کرده
بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش بر آمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمهٔ دلنوازش اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن
می زد و گاهی زن ماه سیما بخنده جان فزا متاع هوش و صبر جوان را بغارت میبرد **بیت** دو دوست نازنین عقل فریب پای تا سر
لطافت و زیب این برخ شمع هر شبستان بود وان بلب نقل می پرستان بود بیچاره چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه
رفته آهسته آهسته بزیر تخت در آمد تا باقی صحبت را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد و دانست که رفتن شوهر برای
بهانه تحقیق این حال بود معشوقه را از رنگ رنگ او وزداد و گفت بصدائی بلند از من بپرس که مرا بیشتر دوست داری یا شوهر را
جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم بدانم که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که صواب
چه فشاری و فایده این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح بر دست گرفت زن گفت راست گویم زنان را از راه سهو و غفلت
یا از راه لهو و لعب این نوع حالها افتد و از هر جنس دوستان گیرند و بحسب ایشان التفات نمایند و اخلاق ناپسندیده
و اعمال ناستوده ایشان را معتبر ندارد و چون حاجت نفس روا شود و قوت شهوت روی بکمی نهد نزدیک ایشان حکم
بیگانگان گیرند **قطعه** ترک یاری کند و دلداری مهربانی نبود و بیداری اما شوهر بمثابه روح در بر و بمنزله نور در بصر باشد
از جان بود و گزیر از ایشان گزیرش و از عمر و جوانی برخوردار مبادا که شوهر را از نفس عزیز خود گرامی تر ندارد و سرمایهٔ
حیات از برای فراغ و راحت معاد و مال او نخواهد وفا مباد اشدم اگر بغیر تو هست حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست چون درود
گر این فصل بشنود در راستی و رحمتی در دل وی پدید آمد و رقتی و شفقتی بر آن غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این پری از من کناری
صادر شود و نزد خدای تعالی بزه مند شوم آخر این چه گمان بود که من درباره او داشتم مسکین خود از غم من بیقرار بود و در کیش
محبت یاری با این همه دلتنگی و دوستی که با من دارد اگر خطا کند از اجتناب از آن وزری نباید نهاد و از مثل این عملها که از وی
در وجود آید چندان حساب نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم نتواند بود **مصرع** کسی کجاست که او دامنی نیالود است
من بیهوده این همه رنج بر خود نهادم و خویشتن را در چندین بلا افکندم صلاح در آنست که حال عیش بر وی منغص نگردانم و آب روی او پیش مردم
بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل از وی بسهو و لهو میکند نه بقصد عمد و مرا نظر بر پرهیز او باید داشت و دیده از عیب او
فرو باید بست **بیت** گر هنری دارد و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر پس هم آنجا در زیر تخت خاموش نشست و دم
نزد تا وقتی که ایشان از عیش باز پرداختند و رایت شب بازگون سار شد **قطعه** چو رست از سایهٔ از شاه روز دمیدار از جیب چرخ
صبح عالم افروز مرد بیگانه بازگشت و زن خود را بر بالای تخت در خواب ساخت درودگر باهستگی از زیر تخت بیرون آمد و برفق
و مدارا بر بالای تخت بنشست و بآستین بتلطف غبار ملال از چهره زن پاک میکرد و زنگ زنگ دستی بر اعضای وی می مالید
تا زن بفریب دیده بگشود و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرد و در جست و گفت **بیت** دمید صبح سعادت که یار باز آمد
هزار شکر که آن غمگسار باز آمد پس بپرسید سلامت از کجا آمدی و کی آمدی گفت آن وقت که با مرد بیگانه دست در آغوش وصال
داشتی اما چون دانستم که ترا اضطرار بر آن باعث شده بود از زرم ترا نگاه داشتم و او را و ترا نرنجانیدم و چون شفقت ترا بر احوال

خود

خود میدانم و دوستی تو در حق خود می شناسم و یقین دارم که زندگانی برای مواصلت من مطلبی و بهانهٔ برای شاهد
جمال من میخواهی اگر بدین نوع پریشانی کاری کنی هر اینه سهو خواهد بود مرا جانب دوست تو مراعات کردن و
ازرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس بر خود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون ای
و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع گمانها برده الحمد لله نه چنان بود که مظنه ما بود مصرع
سهو بود آنچه ما گمان بردیم زن هم سخنان حیلهٔ آمیز در میان آورده و از جانبین خشم زایل شد و دست صلح در گردن
خشنودی آوردند و درودگر زبان اعتذار گشوده این معنی تکرار می کرد بیت ز خدا جرم تو تا چند بار من ز تو راضی
شدم او نیز باد این مثل برای آن آوردم که شما نیز چون درودگر که بقول زن هر کار فریفته شد بسخن این زاغ مکار فریفته
نخورید و زرق و شعبدهٔ آن که از او بوی خون می آید از راه نروید شعر بقول خصم بد اندیش غره نتوان شد
کسی که کرد چنین عاقبت پشیمان شد و بهر دشمنی بسبب دوری مسافت قصد نتوان کرد که او خود را نزدیک گرداند
و نصیحت پیش گرفته بنفاق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آورد و چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده
از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقه آتش بار خرمن جان بسوزد و مانند تیر قضا بخطا خبر برهدف
مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای وزیر دل آزار این همه سخن آرائی بچه کار آید و چندین مقدمه چه حاصل که برهمی
بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستم که بر من رسیده با حیله و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل را
آسایش دیگری رنج خود نخواهد من آن خواری و زاری باختیار خود قبول نکردم و همه دانند که این عقوبت بجز بادافراه
مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت منشاء حیله تو این عمل است و بطوع و رغبت تن در این عقوبت داده و بشیرینی انتقام
در خاطر آورده شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته و بسیار کس بوده که بجهت هلاک دشمن بعقوبت
راضی شده برای آنکه بجهت ولی نعمت خود کاری کند و نام حق گذاری و یکجهتی بر جریده روزگار بگذارد و خود را در ورطه
فنا افکند چنانچه آن بوزینه خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که جمعی از بوزینگان در جزیره ماوای داشتند که میوهای تر و خشک در او بسیار بوده و آب
و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری بسیار داشت روزی جمعی از بوزینگان آن قوم در سایهٔ درختی نشسته بودند
و از هر گونه سخن در پیوسته زنایا چون پسته با لب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی و ساعتی چون چشم بادام تر
شاهد انجیر خشک بگشادی ناگاه خرسی در میان ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر شد با خود
گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوهها میان گیاهی بسر می آرم و این بوزینگان در این موضع نزه و منازل خرم
و میوهای تر و تازه میخورند و بر روی سبزهٔ نرم تر از حریر میچرند بیت رقیبان در بهار وصل او شگفته همچون گل چرا من
در خزان هجر بی برگ و نوا باشم پس قصد کرد که در میان آن جمع در آمده اساس حضور ایشان را زیر و زبر کند بوز
ینگان شور و شغب در گرفته قرب بچهار جمع آمده هجوم کرده خرس را بضرب ناخن و دندان مجروح ساخته بیچاره خرس خام
طمع هنوز از نهال آرزو میوه نخورده درخت عشرتش پژمرده شد و زاویهٔ طبعش بپرتو شمع راحت هنوز روشن نا شده

الققصه خرس زحمت تمام بر سنگ مرادم جام جفا دست زند می شوخیش از ساغر جرعه بلبم رسیده بارز شعر چراغ تو اتش فرو مرد

ازمیان بوزنیکان بجست و خود را بکوهسار رسانیده و نعره و خروش در پیوست از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر امدند و از ابدان

حال دیده از کیفیت ضرب و کمیت حرب پرسیدند خرس صورت حال باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس توی هیات

را از بوزینه ضعیف پیکر این ننگ باید کشید و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد ما را ازین نوع حالتی پیش نیامده تا قیامت این

بدنامی در خاندان ما بخواهد ماند صلاح انست که همداستان شده اتفاق نموده تا بیک شبیخون روز حیات بر ایشان شب تیره

گردانیم و نغبار کارزار دیده امید ایشان خیره سازیم قطعه گر از گردش چرخ باشد امان بخواهیم کین خود از بدگمان چنان

سر بکوبیم شان در ستیز که ماند زما نام تا رستخیز خرسان را عرق غرور در حرکت آمده آتش تعصب بر افروخته و زبان لاف و گزاف

کشیده نعره عناد و جدال بگردون رسانیدند و گفتند مثنوی مخالف چه مور است و ما اژدها کجا گرد از پنجه مار ها زما

رایت جنگ افراشتن ز دشمن سر و تاج بگذاشتن پس بران قرار گرفت که دران شب آتش قتال اشتغال نماید و در گرمی

کارزار شعله گیر و دار در خرمن عمر بوزنیکان زنند وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشه سپهر بسیل چشمه ساری عین حمئة

نموده و دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردید قطعه چه خورشید تابنده بنمود پشت هوا شد سیاه و زمین

شد درشت سپکبار خرسان روی از کوهسار بجزیره بوزنیکان بنهادند قضارا ملک بوزنیکان با جمعی امرا و اعیان حضرت عزیمت

شکار فرموده بودند و آن شب در صحرا مانده و بوزنیکان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که یکبار

سپاهی چو مور و ملخ پیدا شدند بزدی جهان تا جهان ساختند تا بوزنیکان خبر شدند بسیار از ایشان کشته شدند و اندکی خسته

و مجروح جان ازان ورطه خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشه معموره و جزیره آبادان از دشمن خالی دیدند همه آنجا

پای اقامت در دامن سکون کشیده وان خرس جفا دیده را بر خود امیر ساختند و دست غصب دراز کرده هر نعمتی که بوزنیکان

بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در حوزه تصرف آوردند مصرع الله الله که تلف کرده که اندوخته بود روز دیگر که عالم سیاه

دل چون رخساره خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید بر تخت مینایی در آمد مثنوی سپاه علم صبح چون برکشید جهان بر حرف

شب را رقم برکشید ملک بوزنیکان ازین حال غافل روی بجزیره نهاد در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از گرداب بلا نیم جانی

بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاعی یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن

گرفت و گفت دریغ که ملک موروثی از قبضه تصرف بیرون رفت و حیف ازان خزینه معموره که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته

خاک ادبار بر فرق من بیخته و عاقبت دولت بی اعتبار روی بتافت قطعه بوستان دهر را رنگ و نوا کس ندید چهره اقبال

را رنگ و فا کس ندید بر فرت آباد دنیا اعتماد بر عقل نیست زان که در بفته بر محبت او کس ندید لشکریان که ملازم ملک بودند

اضطراب آغاز نهاده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال فغان بر داشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضل و خرد آراسته

و بمرتبت کیاست از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمتی تمام و دانشمندی و شاه و رعیت بمیامن مشاورت او مستظهر بودند

بیت عطارد چاکرش در خامه رایی زحل شاگرد آن در نکته دانی میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان

دید زبان بنصیحت گشوده گفت بیت در بلا ها جزع مکن که جزع دو زیان است گوش کن از من اول دوستان شوند ملول

تا نباشد دمان شود و دشمن جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به ناصبری و سبکی مشهور
سازد و در مثل این واقعها غیر ده چیز مفید مدی یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوه مراد
بار آورد و بحکم الکلمه الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب سخاوت بود بیت کلید در گنج مقصود صبر است در بسته
کس که بگشود صبر از آینه سینه دردمند غبار ستم را که نزدود صبر دوم رای درست و تدبیر صایب بکار داشتن که چون
برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحه احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند ساخت
و بیک شعبه فکر هزار ساله غم از پیش تواند بود بیت توان بمرهم تدبیر نیک و رای صواب جراحت دل صد باره
را دوا کردن ملک بوزینگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبید و گفت ای
ملک نامدار فرزندان و خویشان من این گروه ستمکار کشته اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی و نه از حیات راحتی
خواهد بود بیت بی روی تو زنده می توان بود ولی آن زنده کی از هزار مردن بتر است چون عاقبت کار درخت زندگانی
بتر قاب فنا خواهد شد میخواهم هرچند زودتر خود را از مضیق تعلقات دنیوی بفضای راحت آباد عقبی رسانم و جان خود
باخته انتقام دوستان و عزیزان جفا جویان را تمیز ستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در حیات شیرین مینماید
و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می باید چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان و خواه خراب و هر جا
که من دارم و لیلت خواه آرمیده و خواه در اضطراب شعر زین چمن چون شدی تو در بعد خواه گل تازه خواه پژمرده
میمون گفت در این حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و قرار بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در
تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب تراب خاک کشیده اند و سرور سینه بمشاهده اهل بیت و اقربا
باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان به تندباد اجل پریشان شده است و قوام جمعیت بمال و منال بود و اندوخته همه عمر
بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق گذاری نعمت ملک بجای آورم و رفیقان را که سوخته دل و مجروح خاطر اند
مرهم راحت دست کریم و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحه ایام گذارم بیت بنام نکو مردنم آرزوست کزین جمله مقصود نام نکوست
ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان بزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد بیت چو در میان مراد
آورید دست امید ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی و بکدام در از ابواب حیات در
می آئی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان مرد آزمای از شعله سموم بسوزانم و غالب ظن آنست که
رای من از نهج صواب منحرف نخواهد بود و صلاح در آنست که بفرمائی که گوشهای مرا بدندان برکنند و دست و پای مرا در هم
شکنند و در کنار بیشه که ماوای ما بود بیفکنند و ملک با جمیع ملازمان در اطراف و جوانب آن صحرا پراکنده گردند تا
دو روز بگذرد و صباح روز سیم بیاید در منزل خود بفراغت بنشیند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه از من بعد
از آنهای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بر موجب رای میمون امر نمود تا گوشهای او را کندند و اطرافش در هم
شکستند و در کنار بیشه که ماوای ایشان بود افکندند و ملک با جمیع ملازمان و سپاه خود پراکنده ساخته منتظر وقت
نشست میمون شب همه شب ناله می کرد بنوعی که دل سنگ از اطراف بر اضطراب او آب میشد و کوه از صدای درد

امیر او بفریاد می آمد ملک خراسان علی الصباح بیرون آمد و آن ناله زار شنیده در عقب آه آن رفت میمون را بدان
حال دید با آنکه غلیظ القلب بود بر وی بخشود و با وجود سختی دلی رحمی در دلش پدید آمد و به تفتیش حال و تفحص کار
او مشغول شده استفسار تفصیل جهم نمود میمون بفراست دانست که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم
مراسم ستایشی که فراخور حال ملک باشد گفت شعر ز چشم و دل بدین خاکیم در آتش و آب بچشم مهر و بدل رحم کن که
کار خراب است من وزیر پادشاه بوزینگانم و باتفاق وی بشکار رفته بودیم شبیخون با وی در این معرکه حاضر بودم
روز دیگر هزیمتیان برسیدند و از نزول ملک بدین دیار خبر یافتیم ملک بوزینگان را اعتمادی که بر تدبیر من داشت التماس
چاره این کار نمود من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت بربندیم
و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک اوقات گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات زمانه در توشه توشه بسازیم
بیت در پناه سایه صاحبدلان راه جوید هر که هست از غافلان گر تو در گلشن در آیی گل بری سوی بستان بگذری
سنبل تری ملک از سخن من شگفته گشت و نسبت بجماعتی که درین بیشه ساکن گشته اند انواع سخنان نالایق بر زبان
راند و چون دیدیم بار منع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری کردند و امر کرد که چون هوادار آن پادشاه و ستایش اهل
بیشه است بهتر که بنزدیک همان بیشه اش بفکنند تا ببینند که ایشان چه سان حمایت او می کنند مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتکاری
خدمتکاری مرا بلواحق دل آزاری پاداش کردند چون این حدیث بگفت بدرد بگریست ملک خراسان را نیز قطرات اشک
از دیده پیوسته م چکیدن گرفت بیت گر غم اینک را دل خون شود ور بگریم دیده ها جیحون شود ملک گفت حالا بوزینگان کجا اند
جواب داد که بیابانیست آن را مرد آزمای میگویند ایشان بدانجا رفته اند و از هر طرف لشکر جمع میکنند و ساعت بساعت سپاهی
خونخوار و لشکری بی شمار گرد میخواهند که ملک خراسان از جای در آید و گفت ای میمون صلاح حال چیست مبادا که از ایشان
آفتی بجماعت ما رسد میمون گفت ملک را از این حال خاطر جمع باید داشت که اگر مرا پای بودی همی را بنجر در سر ایشان بردمی
و دمار از روزگار ناحق شناسان بر آوردمی ملک گفت میدانم که ترا منزل ایشان و وقوف تمام حاصل است اگر تو
که ما را بر سر ایشان بری طوق منتی در گردن جان این جماعت میکنی و از آن نیز که ترا آرزو آید مقصود خود با انتقام حاصل میکنی
میمون گفت کنم رفتن من متعذر است و حرکت کردن با چنین دست و پای متعذر ملک گفت من چاره این کار اندیشیده ام
ترا بحیله بردن می توانم پس آواز داد که تا امرای سپاه و سرهنگان بارگاه حاضر شوند و صورت حال با ایشان تقریر کرد و گفت
آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین کلمه همداستان گشته اسباب حرب مهیا ساخته و میمون را بر پشت خر سی
بسته روی براه آوردند میمون باشارت ایشان را راه مینمود تا بسر راه بیابان مرد آزمای بردوان بیابان صحرایی بود
پرتاب و بی آب که ابر بهای در فضای او از غایت تشنگی بسوختی و پیک تیز گام مهر بدر صعوبت آن بیابان صحرا بود
که بر آسمان راه گم کردی و هم جهان بمای از مضایق او بیرون شدن ندانستی سمومی در آن بیابان می وزید که اثر آن
بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ و خاک را چون کوره آهنگران تفسان ساختی و بسبب سموم هیچ جانوری
در آن صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه شوره زار مردم خوار نرستی بیت بیابان وسیع مخالف بهر کامی ... رفت

هوایش آتش و آتش هوا بود زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود میمون گفت زود بشتابید تا پیش از آنکه
سپیده صبح پرده از روی کار صحبان بردارد سرایچه جمعیت ایشان را از فضای عشرت بر کنیم و زود تر از آنکه
شاه زنگبار علم زرنگار بر افرازد درایت شوکت ایشان بخت برگشته کان نگون سازیم خرسان بشعف تمام قوم همچنان
در آن بیابان نهاده بپای خود بمیدان اجل و عرصه هلاک در آمدند آفتاب بر آمد و بوزینه کان اثری ندیدند و
میمون بتعجیل رفتن میکرد و بافسون و افسانه ایشان را می فریفت تا وقتی که آفتاب بلند شد و از حرارت شعاع اطراف
و نواحی آن بقاع بر افروخت شعله شمع آفتاب بمثابه بر افروخته شد که هر که در هوا نظر کردی پروانه وار سوختی
و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی **بیت** ز گرما آنچنان می شد نفس گرم که لب از تاب او چون شمع
میسوخت ز باد گرم پنداری که تقدیر بدزدیدی دوزخی دیگر بر افروخت تاب آفتاب در کار آمده و مار از نهاد خرسان
بر آورد و سموم سوزنده دمیدن آغاز کرده از دور چون آتش بی دود پیدا شد ملک خرسان روی بمیمون کرد و گفت
این چه بیابانست که از نهیب او دلها در تاب و جگرهای بی آب میشود و این چه چیز است که چون شعله آتش روی بما
نهاده تند و تیز می آید میمون گفت ای ستمکار دل از زر این بیابان طلبت و آنکه می آید پیک مرگ دلخوش دار
که اگر هزار جان داری یکی ازین بیابان بسلامت نبری و حالی که سموم رسد شما همه را خاکستر سازد و آتش وادی پیدا
که در نهاد بوزینه کان زده آید بسوزید ایشان در این سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را با مجموع سپاه
و شاه بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد روز سیم که وعده بران قرار یافته بود ملک
بوزینه کان با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافتند و از کدورت اغیار تنها یافتند **بیت** بگذشت شام
نکبت و صبح ظفر رسید کم شد سحاب رنج و خزان طرب دمید این مثل برای آن آوردم که تا ملک را معلوم شود
که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند و از برای خوشنودی دوستان از آن فرزند نهاده اند و من
قصد کارشناس را از مقوله این جمله می شناسم و قرینه همین قصد که مذکور شد میدانم و پیش ازین زاغان را
آزموده ام و اندازه دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کارشناس را بدین موضع دیدم
مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرون است و خرد و درایت ایشان از آنچه گمان برده اند افزون
**شعر** می شنیدم که راحت تا چون بدیدم هزار چندانی صواب آنست که پیش از آنکه مار اشی می دهد او را
چاشنی خوارانیم و قبل از آنکه چون مار بخیتن گیرد و تقبل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل بشنود روی
درهم کشید و گفت این بحث رومیت و بی رحمی که نقیری که بهوا داری ما انواع آزار باو رسیده باشد ما نیز در مقام
عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوته امتحان بگذاریم تو مگر نشنیده که گفته اند **بیت**
خاطر محنت زدگان شاد کن ورنشب محنت زدگان یاد کن پس بفرمود تا آن زاغ را باکرام و احترام باو برداشته ببرند
وزیر گفت ای ملک چون سخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت است روی قبول
بر تافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العینی از مکر و غدر او ایمن نباشید که موجب آن او بر خفا کار

نمودن و صلاح زاغان پیش ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن مشفق بی نظیر را خوار داشت **مثنوی** چه تیره شود مرد را
روزگار همه آن کند کش نباید بکار زاغ در خدمت او بحرمت هرچه تمامتر می زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت
هیچ باقی نمیگذاشت و مقربان و ندیمان سلطان را هر یک بنوعی خشنود ساخته وابسته خویش گردانید لاجرم هر روز
پایه قدر او بلندتر می شد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار شد و
چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد و مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد و ابواب مهمات با وی
مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او پرداختندی روزی در مجلس عام و محفلی مشحون بخواص و عوام گفت که
ملک زاغان مرا بموجبی آزرده است و بی گناه عقوبت کرده تا کینه خویش از ان نخواهم و دست برد مردانه بدان ننمایم
چه سان آرام و قرار گیرم و چگونه بخواب و خور میل نمایم و من در حصول این مقصود و وصول بدین مقصد بسی تامل کردم و بسی
در تدبیر و تفکر روزگار گذاشتم اخر الامر دانستم تا من در صورت زاغانم و بهیات ایشان قرارم بدین مراد نتوانم
رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل عالم شنوده ام که چون ستمدیده بیدادگر رنجی کشیده باشد و از ظالمی محنت دیده
باشد دل بر مرگ خویش کند و باتش بسوزد هر دعا که در ان حالت بگوید باجابت مقرون گردد و اگر رای ملک صواب بیند
بفرماید تا مرا بسوزانند شاید در آن لحظه که گرمی بمن رسد از باری تعالی بخواهم که مرا بومی گرداند مگر بدان وسیله بدان
ستمگر دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم و در این مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت
گرچه نرگس بیستی شوخ و چه لاله تیره دل پس دو روی و ده زبان همچو گل لاله مباش ملک پرسید در این سخن چه میگوئی وزیر جواب
داد که این نیز شعبده دیگرست برانگیخته برنگ زرق برآمیخته **شعر** سراپای او جمله ریوست و رنگ وز افسون این زیرکان شیشه
رنگ اگر شخص پلید و جثه خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر او را بآب چشمه سلسبیل و شراب طهور همچون گل سازند گوهر ناپاک و
سیرت ندموش از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیده او نه بآب پاک شود و نه بآتش بسوزد **قطعه** زبد اصل نیکی مدار
امید که هندو بشستن نگردد سفید اگر بالفرض محال ذات خبیث او طاوسی شود و زاغ الشکل عنصر ناپاک مثال او لباس سیمرغی پوشد

همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود همچنان موش که با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بهمان
اصل خود میلان نمود و بآفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد راحت افزای و کوه پا برجای نپیوست نگرفت ملک پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوه بر لب جویباری نشسته بود و باب قناعت دست از
آلوده گی تعلقات دنیوی شسته زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش زاهد بر خاک نهاد زاهد را از روی شفقت آمد
برداشت و در خرقه پیچیده تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد که نباید اهل خانه را از وی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی
او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسید ماشطه قدرت او را دختری بر آراست زیبا مهیا قامتی
روشن روئی آشفته موئی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زده و زلف شکبارش دود از دل شب سیاه برآورده
آنکه بر سرو زند طعنه بقامت اینست آنکه بر ماه کشد خط غرامت اینست زاهد نگاه کرد که صورتی دید از لطف محض آفریده و در خوبی
بغایت بمحض لطف پرورده او را بیکی از مریدان سپرد که چون فرزندانش بدار مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد و خبر

غایت سعی بجای آورد و اندک فرصتی دختر بحد بلوغ رسیده زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با
جوهر دیگر در رشته ازدواج کشیده چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم و هر که را از آدمیان و پریان بلکه از جمله
موجودات علوی یا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم که توانا و قادر و انواع قدرت و شوکت
اورا حاصل باشد و در بزرگی بدرجه بلند و مرتبه رفیع مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت
آری چنان دانم که از آن غالب تری نیست و هر آنچه در زیر مملکت است غالب خواهد بود مرا با او عقد کن مثنوی دگر روز چون
خسرو خاوری سر برآمد برین طاق نیلوفری زمانه در آشتی باز کرد جهان بازی دیگر آغاز کرد علی الصباح که بفرمان خالق الا
صباح آفتاب از مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورده گفت این دختر بغایت نیکوسیرت و خوب صورت است
میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا بقوت تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد
که ترا از خود قوی ترش نشان دهم و آن ابر است که نور مرا بپوشاند و عالم را از پرتو جمال من محجوب گرداند بیت آفتابی بدین
بلندی را ذره ابر ناپدید کند زاهد نزدیک ابر آمد همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمد و گفت مرا از زور و
قوت و قابلیت جنبش اختیاری نیست باد از من غالب تر است که مرا از هر طرف که خواهد کشد و بهر سو که میل کند با خویش ببرد زاهد
این نکته مسلم داشته پیش باد رفته و حکایت گذشته را باز راند باد از انفعال برخود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود
و قوت علی الاطلاق کوه راست که پای شکیب در دامن وقار کشیده است و چون قطب در مرکز خویش آرمیده مرا در آن
چندان اثر است که آواز نرم در گوش کر مادرزاد و ضرب پای مورچه بر روی صخره صما نظم باد اگر ابر را بجنباند چون بکوهی
رسد فرو ماند زاهد نزد کوه آمد و حال دختر خود تقریر کرد و کوه صدا برکشید و گفت ای زاهد غلبه قوت موش از من بیشتر است
که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد و سینه من هزار جای از نیش جانفزای او ریش است و هیچ نوع چاره او ندانم
دختر گفت راست میگوید موش بر او غالبست و شوهری مرا او شاید زاهد او را با موش عرض کرد بحکم جنسیت که سر رشته دختر
با و منتهی میشد میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتیست که آرزومند دلارامی که مونس روزگار من باشد
میباشم اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهلست زاهد دعا کند که من موش گردم و با تو دست عشرت در
آغوش آورم زاهد دید که از جانبین رغبت صادقست دست بدعا برداشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند
فی الحال دعای زاهد بعز اجابت مقرون شد و نشانه کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرد و چندان موشی شد و زاهد او را بدان
موش داد و بازگشت جان من هرچیز را با اصل خود باشد رجوع ما چه از خاکیم آخر خاک می باید شدن فایده این مثل آنست
که آنچه مقتضی طینت اصلی باشد هرچند عوارض دیگران را از آن حال بگردانند بالاخره رجوع بدان حالت اصلی خواهد نمود
حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند قطعه درختی که تلخست وی را
سرشت گرش برنشانی بباغ بهشت * ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب * سرانجام گوهر بکار
آورد همان میوه تلخ بار آورد * ملک نوبان چنانچه رسم سیدوتان باشد این سخن را استماع نموده و سخن وزیر را استحسان
کرده نظر بر عواقب امور نفع و زراع برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانه بی نظیر می آورد و مثلهای غریب

و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خواص شد بر غوامض اسرار و مخفیات ایشان وقوف تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته
روی از ایشان بر تافت و به نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را دید نشاط بال ابن مقال آغاز کرد **بیت**
ای دوستان بکام دل اکنون توان رسید کارام جان و راحت و روح روان رسید پس ملک بیروز پرسید که ای کارشناس
چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم و مقصودی که داشتم بپرداختم کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدن آمد
و دشمنان را بکام دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت را باز نمای تا آرزوی وقوف در پی مهمات رفته آنچه
از اسباب در بایست گرد مهیا باشید کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها در آن غار جمع میشوند در آن نزدیکی
هیزم خشک بسیارست ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کنند بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی
خانه دارند قدری آتش بیاورم در آن هیزم افکنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها در حرکت آورند و آتش افروخته شود تا هر بوم
که بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش افتاد و هم بران ترتیب که او صواب دیده بود تدبیر آن
مهم باز رفته تمامی بومان را بحیلت بسوختند زاغان را فتوح بزرگ آمده همه شادکام بازگشتند و زبان تهنیت گشاده بر این
فتح عظیم نعره شادی بعیوق رسانیدند **قطعه** آخر مراد ملک روا کرد روزگار اقبال را بوعده وفا کرد روزگار هر شاخ
که فتنه زما فوت گشته بود از بیخ لطیفه قضا کرد روزگار ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته
در شرایط اکرام و احترام مبالغه مینمودند و در مدح و ثنای او علو اطناب واجب و لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگران
را هر یک فراخور حال ستایشی میکرد و در ثنای او علو اطناب بر زبان ملک جاری شد که ممکن که تدبیر حسن تو در قطع دشمنان
و شادکامی دوستان عجب خاصیتی داد کارشناس گفت هرچه از این معنی دست داد بفر دولت ملک و نتیجه طالع پادشاه بعد
من از اثر ظفر همایون همان روز معاینه دیدم که آن مدبران قصد چنان بظهور رسانیدند و از آن جنس سستی بر عجز و ضعف روا
داشتند و طمع و تصرف در ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند **قطعه** آن تیره رای گرده بملک تو چشم سرخ تا زرد روی گشت
و بر وی شد جهان سیاه دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان در مدت دراز چون صبر کردی و با ایشان که بطبع ضد تو
بودند چه سان در ساختی و من میدانم اختیار رطاقت مصاحبت اشرار نباشد و کرم از دیدار لئیم بنجاحیت گریزان باشد و گفته اند
با مار بد زیستن از آن بهتر که با یار بد نگریستن **بیت** اگر در تلخی هجران ز نهر غم توان مردن از آن بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن
کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود هیچ رنجی نفس را از هم نشین ناجنس تر نیست **مصرع** دیدار یار نامتناسب جهنم است اما
عاقل برای مخدوم و فراغ خاطر او از شدت تنها اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام استقبال نموده قبول نماید و صاحب همت
بهر ناکامی و مشقتی خود را در مقام اندوه و ورطه اضطراب نیفکند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و تصرف مقرون خواهد بود اگر در
مبادی او بر رنجی باید کشید و مذلتی تحملی باید کرد چندان اثری نخواهد داشت و هیچ گنج بی رنج نتوان یافت و هیچ گلی بی خار نتوان چید
**بیت** کمن زغصه شکایت که در طریق طلب براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید ملک گفت از دانش بومان شمه باز گوی گفت
در میان ایشان هیچ بزرگی ندیدم مگر آن یک تن که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و
نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و این قدر تامل نکردند که در میان ایشان غریب افتادم و نزدیک قوم خود منزلی شریف

داشتم

داشته و بعقل و تجربه موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت عذری یابم نه بعقل خود آنقدر دانسته و
از سخن ناصحان جای گرفته و نه اسرار خود از من پوشیده اند لاجرم بدیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک
را در نگاه داشتن اسرار احتیاط تمام لازم است خلاصه از دوستان نومید و از دوشمنان هراسان **بیت**
دوستی کز تو نا امید بود محرم خود مساز در همه باب و نیز کز تو ترسان است نیست اظهار سر خویش حلال ملک
گفت مرا چنان می نماید که ظلم موجب هلاک بومان ستمکار بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر پادشاه
که طرح ظلم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکنست و با ظلم و بیداد محال
الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم **قطعه** رها کن ستم را اسکندر یکی که کم عمری آرد ستمکاریی شهنشاه چون را
رامد کند یقین دان که بد در حق خود کند و گفته اند هر که چهار کار کند چهار چیز مترصد باید بود و هر که ستم کند هلاک
خود را یقین باید و هر که با صحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای بخرد
اعتماد کند ملک را بدرود باید کرد و هر که در طعام خوردن زیاده شره نماید منتظر بیماری باید بود و نیز در اقاویل
حکما آمده و شش کس را طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول او منقطع ساخت اول پادشاه ظالم آزارنده نهاد
را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور از ستایش مردم و یاد کردن آن بنیکوئی سیم مردمان بد
خلق از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بی
گناهی چه حرص آدمی را در گناه افکند و هر جا حرص خیمه اقامت زند امانت و راستی از آنجا مردا زند چون
ملک بومان را شره بسیار بود در قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزیده
و در بادیه حرمان و ناویه سرگردان شد و چاهی که برای ایشان دیگران کنده بود بآخر در وی افتاد **قطعه**
میندیش در حق مردم بدی که آری بلا بر سر خویشتن نه بینی که رنج فراوان کشید که چاهی کند بهر من چاه کن که
آخر که چاه را بپایان برد وی اندر تک چاه باشد نه من ملک گفت از عهده شکر این نعمت که بیرون تواند آمد
که بر مشقت فراوان تحمل کرده دشمنان را بخلاف مراد تواضع نمودی و خدمت کسی که دل از صحبت ایشان متنفر بوده
قبول کردی و اگر ایشان سخن ناصح خویش شنودندی ترا انجا خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت
مردانکس را توان خواند که چون عزیمت او بر امضای کاری مصمم شود نخست دست از جان بشوید و دل از زند
گانی برداشته قدم در میدان مردان نهد **بیت** از سر گذشته اند بمیدان نهاده پای صاحبدلان که معرکه را گرم بوده اند
و اگر صلاح در آن بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان را کار بندد تا مقصود بحصول پیوندد چنانکه ماری
مصلحت خود را در آن دید و بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده اند که ضعف
پیری در ماری اثر کرد و فتور تمام بدو راه یافت و بواسطه نقصان قوت قوت صورت نمی بست و شکار را که غذا
شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوة جوانی و حیف از زمان کامرانی حالا توقع
بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بمرافقت قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن

و از آتش طمع فروغ تشنگی کردن و با این همه هم کاشکی موسم پیری را القا بودی و این فرصت حکمت اعتماد را
شایستی بیت رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ایدریغا صحبت یاران و ایام شباب مار دانست که گذشته را
باز نتوان آورد و تدبیر مستقبات که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست حاصل کرده ام
و جزوی تدبیری که بدست آورده سر رشته او بعمر دراز حالا بنای کار خود بر کم آزاری باید نهاد و سر بذلت و دریوزگی
نماید قبول او منت باید داشت و در تدبیر او شروع باید نمود که آنچه معیشت بدان توان بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید
پس بکنار چشمه رفت که در او غوکان بسیار بودند و ملکی کامکار و امیر مطاع نامدار داشتند خود را چون ماتم زدگان سینه
چاک و مصیبت رسیدگان اندوهناک بر خاک راه افکند غوکی بسر وقت آن رسید پرسید که ترا بغایت غمناک
می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم خوردن سزاوارتر از من کیست که ماده حیات من از شکار غوک بوده و امروز
واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر بعد خواهم که یکی از ایشان را بگیرم نتوانم آن غوک برفت و ملک را
خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت عجب متعجب شد نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب این حادثه بر تو نازل شد
و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشته مار گفت بیت من این آه جگرسوز از دل بریان شکن دارم چرا از دیگری نالم که در
از خویشتن دارم ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکنده و طمع فتنه انگیز در این محنت بر روی من گشاده اتفاقی آن
بود که روزی قصد غوکی کردم از ترس من بگریخت و خود را در خانه زاهدی افکند و از عقب وی بطمع در آن خانه رفتم و قضا را
خانه تاریک بود پسر زاهد خفته انگشت بزرگ پای او بمن رسیده پنداشتم که غوک است از گرمی دندان بر وی فرو
بردم و بر جای سرد شد زاهد خبر یافته از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهاده متعجب می رفتم و زاهد در عقب من
می دوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش در میخواهم که ترا خوار و بی مقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و اصلا
قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو بدهد و اکنون بضرورت اینجا آمدم تا ملک بر من سوار گردد
و بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شدم مصرع گردن نهاده ایم جفای زمانه را ملک غوکان ازین باب موافق افتاد
و خود را از آن شرفی و مرتبه تصور کرد و هموار بر وی نشستی و بدان مباهات نمودی و بر ابنای جنس تفوق جستی چون
یکچندی بر این بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه ای چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را
بپایان برسانم ملک گفت همچنین است که تو میگوئی مرا از مرکب گریز نیست و مرکب را بی قوتی قوت نتواند بود پس هر روز
دو غوک از برای وظیفه وی مقرر کرد که در دو نوبت شام و چاشت بکار برد و مار روزگاری بدان وظیفه میگذرانید بحکم آنکه در آن
موضع منفعتی مندرج بود از آن عار نمیداشت بیت دستی که ز دیدنش ترا ننگ آید در وقت ضرورت بوسه دادن شاید
هر کار که عار است و ملال افزاید در حالت احتیاج بدتن باید این مثل بدان آوردم که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت می کشیدم
نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن او بود چندان که آهنی بطبع نمی رسید و نیز دشمن را برفق و مدارا از بن
بر استاصل توان کرد و آنچه بجنگ و مکابره چنانکه آتش با صولت اگر در درختی افتد همان قدر بر روی زمین است تواند
سوخت و آب بلطافت و ملایمت همان به بیخ هر درختی که از آن قوی تر و بزرگ تر باشد برسد چنان از بیخ بر اندازد

که دیگر

که دیگر دران محلس امید قرار نماند **بیت** ملتطف کن که هر کاری که صعبت نرمی و مدارا می توان ساخت وزانجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهترست زیرا که مرد مبارز هرچند دلیر و توانا بود در مصاف باده کس برابری کند غایتش با تن و اگر کسی مبالغه نماید با صد تن که نهایت کارست اما مرد دانا بیک فکر صواب ملکی را پریشان سازد و باندک تدبیری لشکری را بشکند و ولایت بادان را برهم زند **قطعه** بیک تدبیر نیکو می توان کرد که نتوان با سپاه دیگران کرد بشمشیری توان جایی ربودن بفکری شاید اقلیمی کشودن ملک کفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آمد کارشناس کفت تمام این کار دولت مدد کاری کرد و کفته اند که اگر جمعی عزیمت کاری کنند وگروهی طلب جهتی قدم زنند البته بمقصود خواهد رسید که بفضلت و مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت انست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر نیز درین معنا وی باشند انکس بمطلوب قادر گردد که یار و مدد کار او زیادت باشد و اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاری کند و قوت بخت مدد کاری نماید ظفر اورا خواهد بود **بیت** کوکب بخت چه طالع شود از اوج علو انچه مقصود بود زود میسر گردد مدد طالع اگر نیست مرکجان خود را کاکر روسوی بحر نهی بر گردد ملک کفت ایشان از ما انقدر حساب نداشتند و پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه مارا اندک دیده بودند و ضعیف شمرده بودند کارشناس کفت چهار چیزست که اندک او بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک ان همان ضررست در سوختن که بسیار او دوم وام که انفعال او از فرصوا تان در کیرم همان است و در هزار درم همان سیوم بیماری که هرچند انحراف مزاج اندک باشد بیخوری چهارم دشمن با انکه خوار و ضعیف باشد اخر کار خود کند و من شنیده ام که کنجشکی با وجود ضعیف جایی از مار قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک کفت چکونه بوده است ان **حکایت** کفت آورده اند که دو کنجشک در سقف خانه اشیانه ساخته بودند و باب و دانه قناعت کرده اوقات میکذرانیدند وقتی ایشان را بچکان بدید امد و هر یک از مادر و پدر جهت ترتیب ایشان بطلب قوتی میرفتند وانچه حاصل شدی در حوصله ایشان میریختند روزی کنجشکی بطرفی بیرون رفته بود و میکاه بماند چون باز آمد کنجشک ماده را دید که با ضطراب تمام کرد اشیانه می پرید و فریاد سوزناک از و ظاهر میشد کفت که ای نازنین این چه حرکت است که از تو مشاهده میکنیم جواب داد **بیت** میخلد در سینه ام خاری که می بارد شرنک در دل سوزان غمی دارم که اهی میکشم چکونه ننالم که یکدم غایب شدم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم که آمده قصد بچکان کرد هرچند زاری کردم و کفتم **شعر** اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس که تیر آه سحر بنشانه می آید بجایی نرسید و کفت آه را در اهنیه تیره من هیچ اثری نخواهد بود و کفتم ازان بترس که من و پدر این فرزندان کمر انتقام بربندیم و بدانچه توانیم در هلاک تو سعی نماییم مار بخندید و کفت **بیت** حریفی که او شیر را پی کند زمشت تو پی عاجزی کی کند و من بهیچ نوع با او پس نیایدم فریاد می کنم و بفریاد من نیز رسید **مصرع** فریادرسی دارم و فریادرسی نیست و آن ظالم ستمکار بچکان را خورده است و هم در اشیانه خفته است کنجشک زاین سخنان استماع کرد دود از نهادش بر امد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاده دراین محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود فتیله روغن آلوده روشن ساخته بر دست داشت

میخواست که در چراغدان نهد کنجشک نر فرو پرید ان فتیله از روی دست او بر داشت و بیرون اشیانه فکند صاحب
خانه از خوف انکه مبادا اتش در سقف خانه گیرد و ضرر ان کلی شود فی الحال بر بالای بام بر امده و زیر اشیانه
را خالی ساخته تا اتش منطفی سازد و مار از پیش شرر اتش را دید و از بالای او از میان شنید سر از سوراخی که جای
بوده بیرون کرد سر بدر اوردن همان بود و تیشه بر سر خوردن همان این مثل را فایده انست که مار دشمن خود را
خوار داشت و از وی حساب نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو کوفت بیت دشمن اگرچه خورد بود در طریق
حزم انرا بزرگ دان و غم کار خویش خور ملک گفت کفایت این مهم و بر انداختن خصمان به برکت رای و میامن اخلاق
تو بود و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتایج او بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مهمات بوزیر ناصح
سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن رای
و رویت تو واقع است بیت بهر چه روی نهم یا بهر چه رای کنم مرا است دست قوی چون تو دست یار منی و از همه هنرها
ی تو این یکی تر بود که مدتی در خانه دشمن بماندی نه بر زبان تو چیزی گذشت که برو عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر
شدی که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک مصرع آن نیز بدولت همایون تو بود چه اقتدا
در همه اسباب جز بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و انچه بقدر دانش از خصال حمیده شهنشاهی اقتباس
کرده بودم نمودار کار خود می ساختم و بحمد لله که ملک را خوبی رای و درستی با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت
جمع است و دقایق مهمات بر وی پوشیده نمی ماند و موضع تعجیل و تانی و موضع خشم و رضا بر وی مشتبه نمیگردد و در فاتحه
هر کاری مصالح امروز و فردا و مظالم حال و مال شناخته وجوه تدارک خاتمه او می بیند و هیچ وقت از رعایت
جانب حزم غافل نا شده ناموس سلطنت و رونق سیاست را فرو میگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند
مرگ را بهزار کمند بسوی خود کشیده باشد و زندگانی را بهزار منزل از پیش خود بریده بیت خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد
مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم ملک گفت مدت غیبت تو نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار
دانستم و حالا الحمد لله تعالی بیت آفتاب دولت از برج کمال آمد پدید روز کار خصم را روز زوال امد پدید کارشناس گفت
هر آینه هر که بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از
سر و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران
از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصل معشوق نرسد نیارامد و مسافر تا بمنزل نرسد اضطرابش کم نشود و مرد
هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس باسایش نزند شعر چون ز دشمن کسی فراغت یافت جانب خوشدلی
عنان بر تافت ملک گفت سیرت و سریرت ایشان را چگونه دیدی در رزم و بزم گفت بنای کار او بر عجب و خود بینی
و دلبری و تن پرستی بود و از اندیشه صواب نصیبی نداشت و نه رای راست را از فکر خطا باز میشناخت و تمامی اتباع
از جنس وی بودند مگر آن کس که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش وی چه بود گفت انکه
رای او بر کشتن قرار گرفت و الحق آن نیز صواب بود و دیگر نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد

بلکه

شنیدند و دران مناصحت ادب رعایت کردند ملک گفت اداب نصیحت ملوک کدامست کارشناس گفت آنکه سخن برونق
و مدارا گویند و از عنف و درشتی جانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت کنند و جرات گستاخی
ننمایند و اگر در فعل و قول او زللی یا خللی مشاهده کنند در تنبیه او عبارت نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای رنگین
و لطیف باز گویند و معایب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند وزیر ملک بوم این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه درین ابواب
فرو نگذاشت و من بگوش خود شنیدم که جهانداری منزلت رفیع و مرتبه عالیست و بکوشش خود پای ارزو بران پایه نتوان نهاد
جز بدستیاری دولت و پای مردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاق این صورت میسر شده آنرا اعزاز باید داشت
و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود بیت ای آنکه بملک یافتی دست رسی زنهار طلبی کم طلب ازار
کسی صد هیچ سیاست آنجا نکند کازرده محنتی برارد نفسی و حال الصواب اولا تقریر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم
خوار داشت در مهمات ننگرند و بقای ملک و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهره فردا در آینه امروز
ببیند و عزمی شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد و رای صائب که از صواب عقیدت آن بجانب خطا و خلل منحرف نباشد
و شمشیر تیز که چون برق جهان سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند بیت در باغ عمر سبز نگردد بهار عدل گر ابر ملک نبارد از چشمه
سار تیغ وزیر ملک بوم این همه گفت و کسی بسخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت مصرع با زیرو زبر شد همه
کار از چپ و راست نه ایشان را از عقل و کیاست او فایده حاصل آمد و نه او بخرد و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجا
سر لا رای لمن لا یطاع ظهور تمام داشت شعر چه سان رای آنکس نماید صواب که از گفته وی کنند اجتناب چنین گفت
دانا که تدبیر راست قبول کسی چون نشد خطاست این است داستان حذر از مصاید مکر و مکاید غدر دشمن که اگرچه در تضرع
و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از عقل دور افتد چه زاغ تنها با عجز و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه
را بدان نوع مالشی داد و آن بسبب رکالت رای و قلت فهم ایشان بود والا اگر بومان را اندک زیرکی و تحفظ و عقل و عاقبت
اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهره الظفر در خواب هم ندیدی و خردمندان باید که درین
معنی بچشم عبرت نگرند و بحقیقت بدانند که بر دشمنی اعتماد نباید کرد و خصم هرچند ضعیف بود خوار نباید داشت و چند آنچه از عدو
لاف محبت شنوی و اسباب و تاکید دوستی مشاهده نمایی بدان مغرور نباید شد قطعه دشمن اگر لاف مروت زند صاحب
عقلش نشمارد دوست مار همانست بسیرت که هست گرچه بصورت بدر آید ز پوست فایده این حکایات بدست آوردن دوستان
خالص و هواداران مخلص است که نافع تر ذخیرتی و سودمندتر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد
او مرزاغان را چنین نتیجه داد که از مهلکه هول و هراس بمنزل امن و سلامت رسیدند اگر کسی موفق گردد بدان دوستان
و هواداران تواند داشت و هم از مخالفان غدار و ایمن احتراز در تواند جست بکمان مراد و نهایت ارزو تواند رسید
بیت با یار نکو خواه بعشرت بنشین وز دشمن بد دامن صحبت درچین باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست
دادن مطلوب رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن و
خود را از مضرت زرق و تدبیر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هرچند در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون

ملتمس انست که باز نمائی مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک مطلوب بغفلت و رزیده از اضاعت آن بنشیند برهمن زبان بگشود

و نقش این ابیات از صحیفهٔ منقبت گستری فرو خواند **قطعه** کای مبارک پادشاهی که حاصل میکند اختران در آسمان از طلعت نیک

اختری مور در دولت شود چون سایهٔ پر همای بر بهرام بومی که تو ظل همایون گستری من چگویم در کمال کبریای حضرت آفرین باد

افسرین کز هر چه گویم برتری بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهیست مخفی نماناد که اکتساب چیزی از محافظت آن

آسان ترست چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت یاری بی سعی و رنج اهتمام حاصل تواند شد

اما نگاه داشتن آنها جز به راهنمای روشن و تدبیرهای درست صورت نه بندد و هر که از پیرایهٔ حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد

و عاقبت بینی راجل باشد مکتسب او در روز عرصهٔ تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیار او بجز حسرت و ندامت باقی نماند چنانچه سنگ

پشت را با مشقت جد و جهد دوستی چون بوزنه بدست آمد بواسطهٔ بی عقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و حماقت او بمرهم

التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان بسیار بودند و ملکی داشتند

نام او کاردان بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس حکم نافذ و عدل شامل استحکام

پذیرفته و رعایا از میامن جهانبانی پهلوی فراهت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار لشکر مواهب پر بیشش زبان بدعا

گشوده **نظم** ستم را زبان عدل او سوده از او عذار ایمنی و خلق خوشنود از او مدتی متمادی در سایه بانی و کامرانی گذرانیده نو بهار

جوانی را بخزان پیری و ناتوانی رسانیده و آثار ضعف در اکثر بدن او پدید آمده سرور را از دل و نور از بصر رفته و نهال وقت که

میوهٔ مراد بار آوردی از سموم عجز و بیچارگی روی بپژمردگی نهاده و چراغ طرب بباد آفت تعب منطفی شده و بسط نشاط بهجوم

امراض و غموم منطوی گشت **قطعه** نشاط جوانان ز پیران مجوی که آب روان باز ناید بجوی به باید هوس کردن از سر بدر

که دور هوس بازی آمد بسر چو بر سر نشیند ز پیری غبار دگر عیش صافی توقع مدار و عادت روزگار غدار خود همیشه که طراوت گلشن

جوانی را بسوخت خارستان پیری مبدل سازد و مشرب عز توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر کرداند راحت روشن

بی محنت شب تار رنگین و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار نه **قطعه** باشادی زمانه غم بی شمار هست در جام روزگار می خوشگوار

نیک گل زیر کاش نیلوفری که دید کز خون دیدهٔ عارض او لاله زار نیست و این پیرزن شوهر کش که دنیاش خوانند خود را در لباس نو

عروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و بزینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بیخردان مغرور در دام محبت خود می کشد

**بیت** بازیچه ایست طفل فریب انمتاع دهر بیعقل مردمان که بدو مبتلا شدند و با این همه آرایش ظاهر را مدغرور شیفتگان

میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایهٔ حرص شیفتگان بازار شره و شهوت گردانیده و هر که اورا در عقد از دواج کشیده

دست مرادش باغوش آرزو نرسیده و هر که بحبالهٔ وصالش در آورده بکام دل شبی از و برنخورده **قطعه** جمیله ایست عروس جهان

ولی خوش باش که این مخدره در عقد کس نمی آید کو دگر مرا جان بر کوی وما الحیوة الدنیا الا لهو و لعب در دام آفت

او افتاده بصورت دلفریبش وابسته شد از خبث باطن و سستی عهد و دناءت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند **بیت**

راست چون ارقم است دولت دهر نرم و رنگین و ز درون پر زهر در غرورش توانگر و درویش شاد همچون خیال کج اندیش و

خردمند که دیدهٔ دل کشش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها و لا تعمروها روشن شد بزخرفات فانی او التفات نیماید

ودل در طلب جاه بی فایده ومال بیحاصل او نه بندد وچون ناپایداری دنیا وبی اعتباری متاع او دانسته روی بجستجوی دولت
باقی آورد بیت بحق نشان که دولت بافیت بردهد کین باغ عمر گاه بهار است وگاه خزان القصه فکر پیری وضعف کاردان
که پادشاه بود در افواه افتاد وحشمت شاهی او نقصان پذیرفت قصور کلی وفتور تمام بارکان شوکت وشهریاری وسطوت
وجباری ونامداری وراه یافت شعر دولت اگر دولت جمشیدیست موی سفید آیت نومیدیست از اقربای ملک جوانی
تازه که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود وعلامات دولت در حرکات وسکنات او هویدا در رسیده چون ارکان دولت
استحقاق رتبت شهنشاهی وشهریاری واستعداد منزلت جهانداری او ثابت بدیدند واستعداد وی در تقدیم ابواب سیاست
وظالم گذاری وتمهید اسباب رعایت ورعیت نوازی بکمال مشاهده کردند مصرع ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
دوستی او را در ضمایر قرار دادند ودلهارا بسلسله طاعت او در آوردند ومی گفتند بیت چه باد صبا بر گلستان وزد وخمید
درخت جوان از سبزه بهاران که باد او دید بسنگ بزیر درخت کهن برگ خشک وان جوان تازه روی که نهال عمرش
بر لب جویبار ادب نشو ونما یافته قابلیت آن دارد که کاشت ملک را دولت او بار برگ ونوا سازد بیت سروی خرامان من
گرزد عالم گلستان میشود واو نیز بدقایق حل کرد استمالت سپاه وملاطفت رعایا را بر آماده هر یک را فراخور حال خلعتی ووعده
ولایتی وبشارت منصبی ومرتبتی ارزانی داشت یکبار خواص وعوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میان کار بیرون کردند وزمام
اختیار ممالک را برحمتی وشفقتی بقبضه اقتدار آن جوان سپردند بیت بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین بگذشت از این نوید
سر تاج زآسمان بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد بحکمت آن عار بنیا درده وبضرورت جلای وطن اختیار
کرد وخود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه بود ومیوه بسیار داشت قرار گرفت ومیوهای تر وخشک که در آن
بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد ومیگفت مصرع هر که قانع شد بخشک وتر شه بحر وبر است وهم برین منوال دران بیشه قناعت
کرده باقدام ریاضت منهاج عبادت وطاعت می پیمود وروز وشب بتدارک اوقات که در غرور سلطنت گذشته بود مشغولی
می نمود وتوشه راه عقبی بپیوسته وانابت می ساخت وبضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت مهیا می کرد وزنگاری که
در ظلمت شب شباب بر آیینه دیده میتدید بمدد روشنایی صبح شیخوخیت میزدود بیت صبح پیری چه میدمد آخر دمی هشیار باش
خواب بنیکو نیست در وقت سحر بیدار باش روزی بر درخت انجیری که اکثر اوقات بران بسر میبرد بر آمده انجیر می خورد ناگاه
یکی از چنگ او رها شده در آب افتاد آواز او بگوش بوزینه رسید لذتی در طبعش پدید آمد ونشاطی بر خاطرش استیلا
یافت هر ساعت بدان هوس دیگری در آب می انداخت وبآواز آن تلذذی می نمود قضارا سنگ پشتی از آن طرف
دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود ودر زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی آنجا استراحتی ورزد
بعد از آن بجانب اهل وعیال معاودت نماید القصه دران محل که بوزینه انجیر از درخت می انداخت سنگ پشت در زیر درخت
در میان آب بود هر گاه که انجیر در آب افتادی برغبت تمام بخوردی وتصور کردی که بوزینه برای او می اندازد واین دلجویی
وشفقت در حق او واجب میداند اندیشه کرد که شخصی بی سابقه معرفتی در باره من این کرامت میکند اگر وسیله مودت و
رابطه محبت در میان پدید آید ظاهرست که چه مقدار مرحمت ومروت از و بظهور خواهد رسید وقطع نظر از فواید

دنیا مصاحبت چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی
و فتوت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است و هر آینه بصیقل محبت او غبار ملال از آینه دل
محو توان کرد و بنور حضور آن ظلمات اوقات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازین جا گفته اند بیت دل که آینه صفا است
غبار بوی دارد از خدا میطلبد صحبت روشن رائی پس عزم صحبت بوزینه جزم کرد و او از بر داشت و رسم تحیتی که معهود بود
بجای آورده و میل بسیار بصحبت او اظهار کرده و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران
از خصلتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادر دینی دارد در هر دو جهان سرافراز است نظم هر دراد و دوستان
صاحب دل زیور دین و زینت دنیاست نعمت دهر گرچه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق کجاست سنگ پشت گفت من آرزوی
دوستی و هم صحبتی دارم ولیکن که قابلیت آن مرا حاصل است یا نه بوزینه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند
و فرموده که اگرچه کسی بی دوست نباید و اما هر کس دوستی را نشاید با یکی از سه طایفه لازم است اول ارباب علم و
عبادت که به برکت صحبت ایشان سعادت دینی و اخروی حاصل گردد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوستان را
بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سیوم جمعی که بیغرض باشند و بنای دوستی را باخلاص و صدق نهند و احتراز کردن
از دوستی سه طایفه از فرایض است یکی فاسقان از اهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات نفس مصروف بود و صحبت ایشان
نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دویم دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم
و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان باز گویند و از دیگران تبو سخنهای وحشت
آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سیم ابلهان و بیخردان که در جر منفعت بر ایشان اعتماد نتوان کرد و نه
در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند شر و ضرر بوده بیت از دوستی کسی چه سان نفع
بری کو خیر ز شر نفع ز ضرر نشناسد نکته در آنکه گفته اند دشمن دانا به از نادان دوست آن تواند بود که دشمن چون بحلیه عقل
آراسته بود و دوراندیشی را شعار ساخته تا فرصت نبیند زخم نزند و از حرکات و سکنات و آثار اتمام مشاهده کرده
خود را محافظت تواند کرد و اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در ترتیب مصالح مهمات مدد نماید مفید
نباید و اغلب آنست که این کس بتدبیر ناقص و رای ناصایب او بمضیق خطر افتد چنانچه از دوستی بوزینه پاسبان نزدیک بود
که شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی
سنگپشت پرسید که آن چگونه بوده حکایت کاردان گفت شنیدم که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ با خزینه جهاندار
و کامکاری بر قبه فلک زرنگار بر افراشته بود و رایات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحه دوار لیل و نهار نگاشته
قطعه زمانه تابع حکم روانش سلاطین خاکبوس آستانش رسوم داد و دین بنیاد کرده بداد و دین جهان آباد کرده
و این پادشاه را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی
نگذاشتی از غایت اخلاصی که بوزینه بدو وقوف داشت بحرمیت رای اختصاص یافت شبها کتاره چون قطره آب
در دست گرفته بربالین شاه پاس میداشت تا دیده طلوع صبح صادق غافلان خواب غرور را از بستر کلالت برنه

انکه چون سر رشته آن خدمت از دست نمیگذاشت قضارا دزدی زیرک از شهری دور دست بدان ولایت آمد شبی داعیه کرد که شکاری بدست آورد لباس عیاری پوشیده در محلات می گردید دزدی کم دان بی تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بحکم جنسیت بهم پیوسته دزد غریب بر سبیل مشاورت پرسید که مارا بکدام محلّت باید رفت و نقب در خانه که باید زد دزد نادان در جواب داد که اصطبل رئیس شهر گوشی فربه دارد و درو انرا بعنایت او را دوست میدارد و بواسطه محافظت زنجیری محکم بر دست او نهاده و دو غلام موکل وی کرده صلاح در ان است که اول برویم ان دراز گوش را بدزدیم و در سر چهارسوی شهر دکان شیشه گریست از ان بگذریم و شیشه های صاف قیمتی بیرون آورده بران خر بار کرده بحصول غرض باز گردیم دزد دانا از سخن او در تعجب مانده میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را بحیل در پناه دیواری افکند و ابله گرفتار شد عسس پرسید که کجا می رفتی جواب داد که من دزدم و عزیمت داشتم که دراز گوش رئیس شهر را بدزدم و دکان شیشه گری را شکافته و شیشه ها بر و بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای چیزی که چندین پاسبان دارد جان را بمنجنیق بلا نهد و جهت شیشه کرده او بدانکی فروشند خود را در خطر اندازد مصرع بزر نخریده جان را از ان فروش نمیدانی ارتکاب مخاطره چنین اگر جهت خزینه رای میکردی ان زمان عقل ترا معذور میداشت مصرع گر کسی بار کشد بار نگاری بکشد این بگفت و او را دستها بر بسته بجانب زندانش کشید دزد زیرک از عمل دزد اشتباهی گرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرد با خود گفت مرا این دزد دوستی بود نادان و عسس دشمنی بود دانا آن دوست مرا بنادانی در ورطه هلاک می انداخت و این اگر دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام مهم بتعلل میکشید حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانه رای آوردن است شاید که غرض اصلی و مقصود کلی حاصل آید پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمد و نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر سنگ را بمولاد می برید بیت چنان میداد زآهن سنگ را تاب که هم آتش برون جستی و هم آب هنوز عیار شب روافتاب نقب بزیر تاره افق نرسانیده بود که نقب دزد باتمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود سر بر زد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اسباب تجملات در حوالی سند شاه نهاده و انواع جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی تخته شمع کافوری چون روی نیکوان صاحب جاه افروخته و پروانه مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعله نامرادی سوخته بیت پروانه و من اگرچه در سوختنیم من جان و جگر سوزم او بال و پری دزد در نگریست بوزینه دید کتاره در دست گرفته بربالین رای ایستاده نظر احتیاط در چپ و راست گشاده دزد از دیدن ان حال متحیر شد و گفت سبکباری که اعلی درجه رفعتش چراغ پایه بر پای بساط انبساط چگونه نهاده است و شمع تیز که قرار ملت و ملک وابسته اوست بدست این مقرار از کجا افتاده است دزد بدریای تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند از سقف خانه بر سینه رای که آیینه جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خدشه بدل رای رسانیدند رای در عین خواب از دغدغه مورچه دست بر سینه زد بوزینه بدان جانب دوید مورچها دید که بر سینه رای میدوند آتش غضب در دل بوزینه افتاد و گفت با خود چون من پاسبانی که ستاره دیده ام چون انجم ستاره صبح شب روی خواب ندیده مورچه شب رنگ را این گستاخی

که پای برهنه مخدوم من تواند نهاد از کجا پیدا شده پس حمیت جاهلیتش از قهر مورچه در غیرت آمده کتاره
برآورده تا بر سینه رای زند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد پای پاک دست نگاه دار که جهان را از پای در
خواهی آورد و درجست و دست بوزینه با کتاره محکم بگرفت رای از نعره دزد از خواب درآمد و الصورت را
مشاهده کرد دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال تو و حصول آمال خود بدینجا
آمده بودم اگر لحظه در محافظت تو اهمال ورزیدمی این جان و از شفقت دوست مهربان تو همه شبستان را
از خون تو مالامال ساخته بودی رای کیفیت حال معلوم کرد و سجده شکر بجای آورد و گفت تا عنایت لایزالی مدد باشد
دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را نواخت و از جمله مقربان گردانید و بوزینه را در زنجیر کشید و بزندان
فرستاد و دزد که کمر شب روی بسته با امید دفینه دیوار خزانه رامی شکافت بواسطه آنکه قبای دانش در بر داشت
تاج دولت بر فرقش نهاد و بوزینه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی از دامنش آویخته
بود لباس حرمت از تنش برکشیدند **بیت** خصم دانا که آفت جانست بهتر از دوستی که نادانست کانچه نادان
کند همه ضررست وگرش نفع هست مختصرست این مثل را فایده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با جهلا و نادانان عقلت
افکند و از صحبت دوستان نادان بنوعی سنگ بگریزد **بیت** ز زندان حریف حبس بگریز ز نستان و ز نا اهلان بپرهیز
اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر سنگپشت چون این حکایت که بفواید بیشمار اشتمال داشت
استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان
بر چند گونه اند کاردان گفت که حکما چنین فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بر سه فرقه اند
بعضی مشابه غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد چون دوستان خدائی که از ایشان باشد رهنمایی و مانند
پیران صاحبدل و عالمان عاقل و دوستان کامل به مشاهده جمال ایشان شمع صحبت نور بخشد **بیت** چراغ خانه دل
روی یار است دل از بهر چنان روئی بکار است و گروهی مشابه دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد چون اطبا و احبای وفق
صادق و معشوقان عاشق و جمعی چون درد اند که در هیچ زمانی بکار نیایند اینها اهل نفاق و ریا باشند که با تو روی و زبانی
دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نگذارند **قطعه** پیش تو از نور موافق ترند وز پست از سایه منافق ترند گرم دلند لیک
از جگر افسرده تر زنده ولی از دل خود مرده تر پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد
و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد **مصرع** ز دشمن بگسل و در دوست آویز سنگپشت گفت کسی چه عمل پیش گیرد
تا تمام شرایط دوستی بجای آورده باشد بوزینه گفت هر که شش خصلت آراسته باشد دوستی او تصوری نیست اول آنکه بر عیبی
اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد یکی را بده باز نماید سیم اگر درباره تو احسانی کند در دل
گوش ندارد چهارم اگر از تو نفعی یابد هرگز فراموش نکند پنجم اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر نمائی از تو
قبول کند هر که بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید که با او صحبت ورزیدن با خرسی انی روی آورد
اگر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوست خالص را کیمیا گرفته اند و محب محبت مصلحت را عنقا که روی با نشان

نمو

عدم نهاده قطعه هرکس چه بدوستی تو دم نتوان زد با او یکانکی ام نتوان زد چرا بینه روی همدمی نتوان ساخت زان نیز چه فاید
که دم نتوان زد چون سخن بدینجا رسید سنکپشت کفت کمان مبرم که در دوستی قدم ثابت خواهم داشت ونکته از ادب باری
فرو نخواهم کذاشت واکر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی وطوق منت تا قیامت در کردن من نهی از کرم تو بدیع نباشد
بوزینه تملقی کرده از درخت بزیر آمد وسنکپشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد یکدیکر را درکنار کرفته عهد دوستی در میان
آوردند هم وحشت غربت از دل بوزینه دور شد وهم سنکپشت بمحبت او مستظهر کشت هر روز در میان ایشان نهال محبت را
نشو ونما زیادت می شد وکلشن یاری دوستی رونق وطراوت زیاده یافتی چنانکه بوزینه از ملک وپادشاهی فراموش
ش کرد وسنکپشت را نیز از اهل وعیال ومسکن یاد نیامد بیت یار با یارت چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان
ما را بس چون مدتی بران بکذشت وزمان غیبت سنکپشت دیر شد جفت آن در اضطراب آمد غم بیکران وانده بی پایان بدو را
یافت وهجران جانکداز دل او را باتش حسرت سوخته کردانید بیت هجر داغیست اکر بر جکر سنک نهند سنک بر سینه زنان آید وفریاد
کند آخر حکایت اشتیاق وشکایت فراق با یکی از ابنای جنس خود در میان آورده کفت بیت رفت یار وآرزوی روی او در دل بماند
همچو سروم بار شوق قامتش در کل بماند از جمالش مشکل خود خواستم آسان کنم رخ نهفت وقصه ما همچنان مشکل بماند ونمیدانم تا غریب
من بچه محل در وصل بماند وپای دلش بکدام کل فرو رفته چه شدی اکر طلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منطفی کشتی وبظهور جلوه
جمالش خیالات عشق که سودی بجنون شده محو شدی بیت چه شود کان کل رعنا بچمن باز آید مکر این جان ز تن رفته بتن باز آید
رفیق او چون آن همه اضطراب مشاهده کرد کفت ای خواهر اکر عیبی نکنی ومرا دران متهم نکردانی ترا از آن حال بیکانه آکاه کنم جفت سنک
پشت کفت ای مهربان ومحرم اسرار نهان در سخن تو شبهت وغرض از کجا صورت بندد ودر اشارت تو خلاف وتهمت چکونه پدید آید
ومن مدتیست نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام وتمام عیار دانسته مصرع دانم که آنچه کوئی بی شبهه راست باشد کفت شنوده ام
که شوهر تو با بوزینه اتفاق صحبت افتاده ودل وجان بدوستی او وقف کرده وصحبت او را با هیچ نعمت برابر نمیکند وملاقات او را
بهیچ وجه لذتی مقابل نسازد وآتش فراق ترا بآب وصال او تسکین دهد وجمال او را عوض خیال تو مونس روزکار می سازد وجفت
سنکپشت که این سخن بشنید آتش غیرت ببرش بر دود دیده وکفت بیت خون کشت دریای دلم دلدار از آن دیکران ما را کنار از آتش او
او درکنار دیکران ای روزکار جفا کار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی وکشت امید مرا بسموم غموم نابود کردی یاری که
انیس خاطر من بودی او را جلیس دیکران ساختی وحریفی که ربط عشرت نشاط دیدارش نقش مراد زدی بدست دیکران انداختی
شعر وان بیوفا پنداری که هرکز رقم مهر صفحه محبت نخوانده بود وآن بیکانه وش همه عمر کوئی بوی آشنائی در چمن محبت نشنیده
آن شوخ که قدر من درویش ندانست بیکانه شد ومصلحت خویش ندانست یار او کفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده مخور که سود
ندارد وتدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن او بحصول پیوندد وپس مطالعات کتاب جلیل که آیت ان کیدکن
عظیم بیان مقدمات او میشود مشغول شد هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزینه بدست ایشان نیفتاد ودران باب اندیشه کردند خوا
خوانده جفت سنکپشت را بیمار ساخت وکسی نزد سنکپشت فرستاده پیغام داد بیت یار را اکر سر برسیدن بیمار غم است
کو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید سنک پشت از ناتوانی وبیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستوری خواسته که

بخانه رود و عهد ملاقات فرزندان تازه کرداند بوزینه گفت ای یار غمگسار باید هرچند زودتر تشریف وصال ارزانی داری
و من غریب را درین گوشه بیغوله شبها تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و در هجران مونس
نخواهد گذاشت بیت مونس شبهای تنهائی بجز اندوه تو نیست وای بر جان کسی کش غم کند غمخوارگی سنگپشت گفت ای رفیق مهربان
وای راحت روح روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نخواهم
و بمراد خاطر کریم از ملازمت تو غایب شوم بیت ز دیدار تو ام دوری ضرورت میشود ورنه نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا
باشد پس کام و ناکام بوزینه را وداع گفته روی بوطن و مسکن نهاده چون وطن مألوف بقدم سنگپشت زیب و زینتی یافت
دوستان و اقربا حاضر شده و آواز مرحبا بعیوق رسید و سنگپشت با جماعتی محرمان بخانه در آمده زن را دید در بستر هلاک
افتاده و در گلبرگ رخسارش بجای دسته گل ارغوان گل زعفران شکفته ع و ز ناله چو نای شده و ز مویه چو موی هرچند
تحفه تحیت عرض کرد و هدیه جوابی سرافراز نگشت و چند انچه طرح تلطف و دلجوئی افکند التفاتی ندید چاپلوسی و نیاز از معرض
قبول افتاده و نه تملق و تعلق نتیجه میداد بیت ای دل از کویش بهر سرمایه درد و نیاز کین متاع کاسد انجا روز بازاری نیافت
از آن خواهر خوانده که خود را به تیمارداری او نامزد گفته بود پرسید که این بیمار چرا لب از سخن بسته است و ما فی الضمیر خود در بیان
پریشان باطن باز نمی نماید خواهر خوانده آه سرد از دل پر درد برکشید و گفت بیت درد سرم علاج مکن بعد ازین طبیب دردیست
درد عشق که درمان نپذیرد بیماری که از علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن
یابد و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگپشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت این چه دردی و داروئیست
که درین دیار نمی توان یافت و بجهد حیل پیدا کردن آن قادر نمی توان شد زودتر بگوی که در طلب آن گرد بر و بحر بگردم و دور
و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم و اگر چون ماهی بقعر دریا باید رفت از قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه باوج سپهر باید شتافت
بکمند اندیشه خود را بر کنگره گردون رسانم جان و دل در طلب آن دارو بذل توان کرد و خلاصه اینکه آنکه از نقد حیات است
برای این علاج نثار توان ساخت بیت جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد دل نثار تو توان کرد و چرا نتوان کرد همراز
دار جواب داد که این نوع سختی دردیست مخصوص زنان و در جسم ایشان حادث میشود و هیچ دارو بجز دل بوزینه علاج نپذیرد
سنگپشت گفت این از کجا بدست توان آورد جواب داد که ما هم دانسته ایم که بدست آوردن این دشوار است و مشقت تحصیل این
علاج کم حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بی شمار تورانه بجهت این دوا خوانده ایم ملکه برای آنکه دیدار بازپسین یار وفادار را به بینی و وداع
حسرت انگیز کنی که بیچاره را نه امید صحت و توقع است و نه راحت صحت حاصل بیت بجز خون شربتی در خورد درد دل نمی بینم بجز غم راحتی در
روز خود حاصل نمی بینم سنگپشت را ناله از حد گذشت متألم و اندوهناک گشت و چند آنچه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن
بوزینه ندید و بضرورت طمع در دوست خویش بست و عقل روشن رای زبان نصیحت گشاده میگفت ای جوانمرد اساس سوابق دوستی و
یگانگی را که در میان تو و بوزینه استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردی و مروت نیست قطعه حیف باشد که از برای یکی
پاره سازی بعذر بیرحمی و نفس خیره روی بملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب یار را که آرام جانی خانه و قوام معیشت و سرانجام
روزگار و محافظت نقد و جنس بدو متعلق است فرو گذاشتن از ملاحظه امور معیشی بر طرف میماند بیحق صحبت دیرین خاک پا را تریم

هزار بار به از خون دوستان نوشت آخر الامر عشق زن غالب آمد رای بدان قرار گرفت که قندیل وفا را به سنگ غداری
در هم شکند و پلهٔ میزان هواداری را بمکر و دغا سبک‌سنگ سازد و بیچاره ندانست که سمت بیوفائی داغ شقاوتیست که اثر
آن جز ناصیهٔ حال سیه‌وقتان ظاهر نگردد و صفت پیمان‌شکنی رقم ذلتیست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر
و نفاق شهرت یافت صاحبدل میل صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک هیچکس بدرجهٔ قبول نیفتد
بلکه اجتناب از معاملات و ملاقات او لازم شمرند و انکار بر افعال و اقوال او جایز شناسند بیت هر به پیمان‌شکن مکن که روا شمرد آنرا
گفت بپرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان سنگ‌پشت بعد از قصد بوزینه داشت که تا او را بمسکن خود برد و حصول آن غرض متعذر
باشد بدان عزیمت به نزدیک بوزینه رفت و اشتیاق بوزینه بمشاهدهٔ او غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی
از حد و حصر تجاوز نموده گفت بیت هزار شکر خدا را که چون تو دلداری نمود روی من از بعد نا امیدواری سنگ‌پشت را اکرام کرد و پرسید
و از حال فرزندان و خویشان استکشاف کرد سنگ‌پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته بود
که از انس وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا بالتفات اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو و ا
نقطاع که از اشیاع و اتباع اتفاق افتادی اندیشیدمی و در بیکسی و جدائی تو که از سلطنت دست داده تامل میکردم
عیش بر من منغص میشد و صفوت مشرب کدورت می‌پذیرفت با خود میگفتم ای بی‌مروت روا باشد که تو اینجا در صحن چمن
بفراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر نماید بیت روا باشد اینجا تو چون
گل شکفته رفیق ترا خار در پای رفته پس بعزم آن آمده‌ام که اکرام واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش
آراسته و شادمان سازی تا اقربای من منزلت تو در دوستی من بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات
و مفاخرتی حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود و مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید
و ترا در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نباید بیت چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذر افتد که تا بروزنم از روی تو آفتاب
در افتد دیگر میخواهم که جمعی را از روی تو بر مائدهٔ ضیافت بنشانم شاید که بعضی از مکارم حقوق تو ادا توانم کرد
بوزینه گفت ازین تکلفات در گذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکامی یافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت
احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانکه اهل رسم عادت کنند نیست چنانکه گفته‌اند شر الا
خوان من تکلف له بدترین یاران و برادران آنست که جهت او تکلفی باید کرد یا بار تکلفی باید کشید مصرع
تکلف گر نباشد خوش توان زیست و آن موالات و تودد که بنسبت تو واقع شده در بارهٔ من فضیلتی می‌شناسم
و بدان نیز دل نگران مباش که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیاده از آنست و احتیاج بوفاق و انفاق تو بیشتر چه از وطن
و مسکن و عشرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری و تنهائی و وحشت مبتلا بودم و اگر نه الطاف حق
تعالی بیمن صحبت تو بر من منتی تازه کردی و بندی و موهبت تو در حین غربت ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار که بیرون
آوردی و از دست مشقت هجران که بازرستاندی بیت دران محنت‌سرای وحشت‌آباد بدیدار تو خوش حالیم و دلشاد
پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشترست و لطف تو در بارهٔ من فراوان‌تر و برین تقدیر باین سوخت و کلفت

محتاج نیست و در دوستی صفای عقیدت معتبر است نه تهیه اسباب عشرت و تقدیم فایده معنوی مطلوبست نه ترتیب
مایدهٔ صورت بیت بی تکلف دوست می باید که باشد زون بیت* در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش سنگ پشت در
گفت ای رفیق همدم وای دوست محرم غرض از استدعای تو نه همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات
بلکه مدعا آنکه جدائی رخت از میان بر داشته پیوسته بشرف وصل واصل باشم مصرع میخواهم که یکدم بتو باشم بوزینه گفت
در راه عشق مرتبه قرب و بعد نیست واگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق افتد چون تسلی ایشان با یکدیگر واقع است
و راحت دلها جانبین بخیال همدیگر خواهند نمود بیت قرب روحانی اگر میان من و توست چه تفاوت کند ار بعد مکانی
باشد و بزرگی در این باب میفرماید بیت گر نقد نداریم وصالت در دست* در دیده معتقیمت خیالت پیوست* در ظاهر اگر
وصال جسمانی نیست غم نیست چه اتصال روحانی هست سنگپشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بجانب هدف
مراد افکندن گرفت و قوت طالع مدد نمود منشا نه آرزو رسیده بوزینه گفت طلب رضای دوست در شریعت و مروت از فرایض است و من
بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان متعلقان مغتنم شمارم ولیکن گذشتن من از آب متعذر است و مرز و بوم من درین دریا
که میان بیشه و جزیره تو حایل شده بغایت متعذر سنگپشت گفت دل فارغ دار که ترا به پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در و هم
امن و راحتست و هم حسب رفاهیت فی الجمله از بس که سنگ پشت دم گرم بر کار کرد توسنی بگذاشته و تازیانه تملق و تواضع
رام شد عنان اختیار بدو داد سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد و چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در
پای تفکر افتاد با خود اندیشه کرد که این چه عملست که پیش گرفته ام و نتیجه این غدر بدنامی چه خواهد بود بیت هر که ز کار زار وفا
رو بتافت خار جفا سینه او را بشکافت در رای زنان ناقص عقل بر دوستان تمام جرم عذر ورزیدن نه عادت احرار است
و بجهه خوشنودی شیطان سر رشته رضای رحمان از دست دادن موجب نقصان و خسارتست مصرع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند
در میان آب بدین نمط با خود ایستاده مناظره مینمود و آثار تردد در حرکت او ظاهر شده بوزینه شکی در دل امد پرسید که موجب تفکر
چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار است و از آن جهه که گران بار شده ای متامل میروی سنگ پشت گفت این سخن از کجا میگوئی گفت بجه
دلیل این تا دل میفرمائی بوزینه جواب داد که علامات مخاصمت تو با نفس خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است
شاید که اگر مرا ساکانائی و شرف اعلام ارزانی داری بمعاونت و مشورت من اعتبار را می شاید از ورطه حیرت بساحل سلامت
تو اینا رسید سنگپشت گفت راست میگوئی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشه من در آنست که اول کرتست که بمنزل من نزول
دولت ارزانی میداری و جفت من بیمار است و لا بد مهمات خانه خالی از خللی نخواهد بودن و چنانچه مراد دست و لطایف
ضیافت و شرایط مروت باشد باتمام نخواهد رسید موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد مصرع اگر گناه ببخشند شرمساری هست
بوزینه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو جهت رضای من محقق اگر تکلف در توقف داری و رسوم عادات
بیگانگان که در مهمانداری بجای می آوری همانا که در طریقه یاری و اتحاد لا تقریری نمایی بیت بیگانه را برسم
تکلف کنند دوست* آنجا که دوستیست تکلف چه حاجتست* سنگپشت پاره دیگر برفت بایستاد و همان فکر اول تازه
گردانید و گفت زنان مرا شکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد و صحت ثبات و دادرا ایشان

وفا و مردی چشم داشتن از روش خردمندان دور است **بیت** مباد اکس که از زن مهر جوید که از شوره زمین گلها نروید
پس نوبت ایشان غرور یافتی و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد و امانت چه نوع کاری تواند
بود و نزدیک اهل دین و دیانت چه سان عملی خواهد بود و سنگ پشت در فکر افتاده هم آنجا توقف کرد و بدگمانی
بوزینه زیادت شد و در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت
و دامن برچیده برفق و مدارا خود را نگاه باید داشت اگر آن گمان بیقین پیوندد خود را از بدگمانی و مکیدت او
بسلامت رهاینده باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم عیبی بدان لاحق نگردد **بیت** گر او یار است
خوش ایمن نشینی و گر کج باخت از مکرش برستی پس سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعتی تو سمند
خیال را میدان فکرت می تازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی
و بیماری زن و فرزندان و پریشانی که بواسطه مرض زن دارم مرا متفکر میدارد بوزینه گفت دانستم که دل نگرانی
تو بجهة بیماری است و الحق راست گفته اند که بیماری کشیدن آسانترست از بیمار دیدن **مصرع** تندرستش شمران کو
رنج بیماری کشید واکنون بازگوی که این کدام علتست و طریق معالجه آن چیست چه بهر دردی دوائی معین است
و هر رنجی را شفائی موضح و متین و اطبای مبارک نفس میمون قدم رجوع باید نمود و بهر طریق که اشارت فرمایند
در پی تدارک آن سعی باید فرمود سنگ پشت گفت تدارک آن بداروئی اشارت فرموده اند که دست بدان نمیرسد
بوزینه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران یافت نمیشود و در خریطه دارو فروشان نباشد
اگر تو بازگوئی شاید که مرا از آن وقوف باشد و تحصیل آن شاید توانم داد سنگ پشت از سر ساده دلی جواب داد
که این داروی کم یاب که مرا در گرداب تحیر افکنده دل بوزینه است و راست که این سخن بر سامعه بوزینه مرور کرد
در میان آب آتش در سینه بوزینه افتاد و دود سودا بسرش برآمده چشمهاش آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر پای
داشته گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص و شره نفس در این ورطه سهمناک افتادی و بعلت غفلت و بی
خبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من آن کسم که بزرق خصمان فریفته شده است و سخن منافقان را در گوش جای
داده و از شست فریب صاحب غرضان تیر آفت بر دل خورده **ع** بسیار کس که آتش این غصه سوخت اکنون جز
حیله و مکر دستگیری نمی شناسم اگر عیاذا بالله در جزیره سنگ پشتان می افتم گرهی بر رشته کار من افتد که دست
فکر از گشادن آن عاجز آید و اگر دل بریشان تسلیم کنم محبوس شده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب
باید افکندن و آن صورت هم صورتی نه بندد و هلاک شوم من که از پیشه امان آباء خود بی اندیشه عاقبت زمام
اختیار خود بدست سنگ پشت داده تمنای تماشای جزیره او کنم هزار چندین سزا و جزا هستم **بیت** من دیوانه
چو زلف تو رها می کردم هیچ لایق تر از آن حلقه زنجیر نبود پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستوره صالحه
را شناختم و تدارک آن بر دست من آسان است هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین علتها بسیار افتد
و دل بدیشان نهیم و از آن هیچ رنجی بما نرسد و ما را بس آسان بود دل از درون سینه بیرون آوردن و باز

بجای نهادن و دیگر آنکه ما چندل زنده توانیم بود و من بدین محقّر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند چهار طایفه
در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاه چیزی که از برای صلاح خاص و عام از کسی طلبد دریغ نباید داشت دویم
درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و اذخار حسنات از حق الله چیزی طلبند از ایشان باز نباید گرفت سیوم
شاگردان نیازمند که استعداد داشتن علم حاصل کرده باشند در طلب آن تقدیم صدق نموده باشند ایثار زاهدان رهنمونها باید کرد
چهارم دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بران دسترس باشد دران مضایقه و مبالغه نباید نمود بیت دل چه باشد کان
بپای دلبری نتوان کشید چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار اگر در منزل اعلام میکردی دل با خود می آوردم و لیکن نبایستی
اگر بقدم من جهت تو راحتی کامل حاصل شدی من چنان از دل خود بتنگ آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطرم خطور
نکند و از بس که غم و اندوه از اطراف و جوانب او فرو گرفته و محنت و پریشانی و رسوایی و حواشی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من
از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که رشته تعلق با او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر گذاشتن ملک و مال برهم
و دل نیز از این فکرهای جگرسوز و جان گداز خلاصی یابد بیت یارب این قطره خون کو را همی خوانند دل تا کی از بیداد مهرویان ستم
خواهد کشید سنگ پشت گفت دل تو کجاست جواب داد که در خانه رها کردم چه بوزینگان را رسمیست که چون خواهند به بازار گشتی
روند و خواهند که روز بر ایشان بخرمی گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند چه دل مجمع رنج
و محنت و منبع مشقت و الم است و هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی را مکدر می گرداند و روز کار عشرت و کامرانی را منغص می یابد
و دل را برای انقلاب او را قلب نام کرده اند هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضرر میباشد بیت هر دم بهوای
دلربائی دگر است هر لحظه رزوی فکر جای دگر است و من چون بخانه تو می آمدم چنان خواستم که فراغت بدیدار تو و لقای عزیزان
که متعلق تواند تمام و کمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که جز مداواه مستوره آشوم و دل با خود نبرم و تو
چون حال من میدانی در دوستی خود ممکن است که معذور فرمائی اما طایفه دوستان تو و خویشان تو گمان برند که با چنین سوابق
اتحاد و چندین سوابع اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است دراین محقر مضایقه میکنیم و جانب فراغ تو در آنچه بمن
ضرری راجع میشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد و فرو میگذارم اگر باز میگردی که ساخته و آماده ایم نیکوتر باشد سنگ پشت
بر فور بازگشت و بحصول مراد در رواشدن امید وثوقی یافته بوزینه را بکنار آب رسانیده بوزینه بتنگ درخت دوید
و وظایف شکر و سپاس بجا آورده بر سر شاخی قرار گرفته سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده او را دلداد و کای یار عزیز فرصت رفتن فوت
میشود نظم رحمی فرما که کار از حد گذشت روی بنما کانتظار از حد گذشت بوزینه بخندید با دیدار آنچه نموده ای
در وفا بر خلاف آن بودی من عمر خود در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار چشیده و زمانه داد خود از من ستانده
و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبیده و من در زمره منکوبان آمدم و در دایره اهل فلاکت قیام هنوز چنان نیستم که از تجربه
خالی مانده و هر چه بدارم موضع وفاق از محل نفاق نشناسم از این سخن در گذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن
عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن مصرع مزن نام وفا در بزم خوبان که بوئی از وفا داری نداری و اگر کسی در همه
هنرها شروع نماید و از مردی و مردمی سخن گوید عیار او را در وقت وفا توان شناخت و نقد او در محک امتحان تجربه

وازانکه

توان کرد بیت خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هرکه درو غش باشد سنگ پشت فریاد برکشید که این
گمان است که بمن میبری و این چه حضلت که بمن اسناد میکنی حاشا که خلاف رضای تو هرگز بر ضمیر من گذشته باشد و یا قصد
عذری یا بنسبت تو پیرامن خاطر من گشته اگر صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستانت تو برنخواهم
و اگر بتیغ بی التفاتی را سینه را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو برنخواهم گرفت بیت من ز جانان گرچه صد اندوه
جان خواهم کشید تا نه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید بوزینه گفت گمان میبر که من همچنان باشم که روباه گفته بود
که آن خر گوش و دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بود آن داستان حکایت گفت آورده اند که شیری بعلت گری
مبتلا شده و از حرکت فرومانده و با وجود تب دایمی برنج جرب درمانده آخر بسبب خارش اندام خار خار اضطراب
در دل وی افتاد و قوتش ساقط شد و از حرکت فرو ماند نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود که
در اصحه طعمه او برچیدی و قوت قوت از تتمه خورش او داشتی چون شیر از شکار باز مانده روباه را کار باضطرار
انجامید روزی از تنگی معاش و غلبه گرسنگی شیر را بملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران
این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمامی ملازمان بلکه بر جمیع رعایا مراتب گفته بیت جان تو بصد هزار
جان می ارزد وز بیم تکسرت جهان می لرزد چرا این علت را معالجه نفرمایی و بمداوای آن در دل کوشش نمی نمایی شیر درد
زبان برگشود و گفت بیت مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید دلم چون گشت و این خار از دل بر نمی آید ای روباه
مدتی شد که از این غصه خون میخورم و از بن خارش روز بروز میکاهم بیت بدن از ضعیفی چه موی شده و یکموی بر بدن
نمانده و میدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو و این غده را تسکین دهم در ین قضیه یکی از اطبا که
مرا بر قول او اعتقاد بود چنین فرمود که گوش و دل خر می باید خوردن و جز آن علاج مفید نخواهد بود من از آن وقت باز در
اندیشه فتاده که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله و دستان بدست اید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف نفاذ
صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر طلب بربسته قدم در راه جست و جوی نهم امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت خاقانی این
مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر خوانده روباه گفت ای ملک بخاطر من گذشته
که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه موی از اندام نمانده و فر و جمال و شکوه و بها اندک نقصان
پذیرفته حرکت فرمودن و خود در ابنای آشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان میدارد اکنون صلاح در آن
دیده ام که مطلوب را در این بیشه آورم و ملک سباع او را بکشد و مراد دل آنچه از او خواهد تناول کند شیر گفت او را از کجا می
آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب عمان را می ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیوة
بازمی ماند بیت در صفا چون رخ نگارین است در لطافت چه جان شیرین است و گازری هر روز آنجا جامه شستن می
اید خری دارد که رخت کش اوست هر روز حوالی آن چشمه میچرد شاید که او را بفریبم و بدین بیشه توانم کشید اما ملک نذر
فرماید که چون گوش و دل او را بخورد باقی را به ددان صدقه کند شیر عهد و نذر کرد و بسوگند موکد ساخت روباه
بدعوت ستوفی امید دربسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را دید رسم تحیت بجای آورد و ملاطفت آغاز نهاد و

راه مخاطبت باو گشاده گردانید بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی پس پرسید که موجب چیست
که تو را لاغر و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار داشت اهمال می نماید و من از غم علف تلف شده
ام و او جوی باک ندارد و خرمن عمر من نزدیک شد که بر باد فنا رود و او برگ و کاهی بر نیارد بیت بعمر خویش تیماری ندیدم
زکاه جو همین نامی شنیدم خورم هر روز خون در زیر این بار همه شب خاک می لیسم ز دیوار من عجبم اگر زار و نزارم که غیر از خون
و خاک خوردی ندارم روباه گفت ای سلیم دل بچه سبب این محنت اختیار کرده ای و بدین بلا مبتلا شده خر جواب داد
که من بیچاره کشی شهرتی دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی نیست و نه تنها بدین بلا مخصوص نیستم از ابنای جنس من نیز هم بدین
بلا گرفتارند و در زیر این بار با ناله و زارند بیت هرکس بقدر خویش گرفتار محنت است کس را نداد اند برات مسلمی و من بعد از تأمل
بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی و جامه ناخوش جفا پوشیدنی است باری بر یک خانه ساکن باشم
و برای چنین عمری که نه بکام گذرد و سبکباری نکشم روباه گفت غلط کرده ع نتوان مرد بسختی که من اینجا مردم
ارض الله واسعة میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور سیروا فی الارض برای جفا کشان و محنت زدگان فرستاده آمد
سفر کن چه جایت چه ناخوش بود گر و جای رفتن بود تنگ نیست و گر تنگ باشد ترا جایگاه خدای جهان را جهان تنگ نیست
خر گفت هر کجا کسی رود زیاده از روزی مقدر بخود نخواهد رسید پس حرص ورزیدن و بر سر باری ارتکاب تحمل شداید سفر نیز کردن از عقل
رزق اندیش انکو رزق چیست رنج کوششها ز بی صبری تست جمله ارزاق روزی میدهد قسمت هر کس به پیشش می نهد روباه
گفت این سخن از مرتبه توکلست و هر کس بدین پایه بر نرسد سنت حضرت الهی جل ذکره بدان جاری شده که در عالم اسباب
هر کس را بوسیله روزی میرساند و مسبب الاسباب جهت هر مرزوقی را سببی آن نوعی دیگر بظهور می آورد ع کسب کوش که کاسب بود
حبیب الله اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبه جوهر فروشان بشعاع گوهر رنگارنگ مزین و منور است و هوای
آن چون کلبه عطاران عنبر سای و شمیم مشکبار خالص مطیب و معطر قطعه هوای خوش و دشتهای فراخ درختان پنج آورده
بسر شاخ نسیم گل و ناله فاخته چو یاران محرم بهم جسته وش ازین تاریخ خر دیگر را بصحبت کشیده ام و بدان بهشت برین برده ام
امروز در عرصه فراغت با رام تمام میخرامد و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت میچرد القصه روباه دم در کار کرده چندان افسون
بدمید و افسانه فرو خواند که نان مکرش در تنور تزویر پخته شد خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمده گفت از اشارت
تو که محض دوستیست و شفقت سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمتست امتثال نانمودن روا نه مصرع هرچه
فرمائی بجان فرمان برم روباه پیش ایستاده او را بنزدیک شیر آورده شیر از غایت شره قصد او کرده زخمی انداخت بسبب
ناتوانی موثر نیامد خر روی بگریز نهاد و روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فایده چه نتیجه
داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت او فوت نمی شد چه فایده داد سزاوار اقتضای آن میکرد که خود را ضبط
کنی و ثبات عزم بر آن دلالت داشت که عنان تمکن از دست نگذاری تا سر انجام کار بهیچ نقصان نکشد مصرع بر شاخ
چه سود اکنون که کار از دست رفت این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر سر اهمال را در داشتم به تردد و تحیر
منسوب شوم و اگر بدغدغه نفس تمکن جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب نوعی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف

نمایم التزام عجز وضعف لازم آید وتعبه چند که صلاح ملک دران مینت متفرع کردد صلاح است که جواب روباه
جز بغضب و درشتی نگویم واورا از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند رعیت
را بران وقوف طلبیدن واسرار ازا پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت تورا بر خط فرمان هیچکار این وآن داری
فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری ؛ بر خاطر هرکس از چاکران حقیقت حال ملوک روشن نتواند شد وآنچه رای
سلاطین اقتضا کند حوصلهٔ رعایا از اثبات لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم بهوی بیچاره را حوصلهٔ
بازجست ازاین سوال درگذر وحیلتی کن که خر باز آید وبدین خدمت خلوص اعتقاد وفرط اخلاص تو بر من روشن
کردد ونزدیک من از اشباه وامثال خود به ترتیب وعنایت ممتاز گردی روباه بار دیگر به نزدیک خر آمد وتملق
تمام در رسم تحیت وسلام بجای آورده خر روی ازوی بگردانید وگفت بیت حیف است رنج بردن در حق چون تو یاری
کز راه بیوفائی جز قصد جان نداری ؛ ای مکار نابکار مرا وعده آزادی دادی وبا خر در بیشه شیر شکاری افکندی
از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده وکدام اندیشه بر دل گذرانیده بمجرد خیالی که
دیدی از طلب گنج رمیدی وهنوز شراب جاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه
تو دیدی طلسم است که حکما از روی اهتمام به نسبت دواب وسوام که در این مقام آرام گیرند ساخته وپرداخته اند جهت
آنکه این مرغزاریست آراسته بانواع غذاهای لطیف ومیوه های لذیذ واگر این طلسم نبودی هرجا جانوریست بدانجا
آمدی وکار ساکنان این بیشه باضطرار رسیدی حالا بواسطه این طلسم حیوانات متفرق بدین بیشه نرسند وهر که
اینجا آید وشکل وهیات که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد واهل بیشه برفاهیت وفراغت گذرانند
وما هر کس را که دوست داریم با وی سر این طلسم در میان نهیم وحقیقت این سیمیا که نمایشی بیش نیست بدو باز نمائیم
تا بهراس بر این نعمتهای بیقیاس رسد مثنوی گفت روبه این طلسم وسحر بود کز ترا در چشم وسر شیری نمود ورنه من از تو بعین
مسکین ترم که شب وروز اندرین انجا بیچرم گر نه زان گونه طلسمی ساختی ؛ هر شکم خواری بدان پرداختی ؛ ومن اول میخواستم
که ترا آگاه کنم که اگر بدین گونه چیزی ببینی نترسی فاما از غایت شفقت که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش
شده بود حالا چون بر آن صورت بمعنی وقوفی تمام حاصل کردی باز کرد وعاقبت دلالت من خبر سرخ روی گواه
بود بدین گونه دمدمه می نمود تا خر بیچاره را دمی در داد که دگر باره بافسانه او فریفته شد وروی به بیشه آورد روباه
از پیش او آمده وشیر را مژده داد از آمدن خر والتماس کرد که از جای نجنبد واز دایره تمکن ووقار پای بیرون
ننهد چنانچه خر بر حوالی او گذرد بدو التفات ننماید تا وقتی که قوت کامل وفرصتی نیکو یافته کار خود را بسازد شیر
نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجای آورده چون طلسمی بیچون در گوشه بیشه بر پای ایستاده روباه
بعد چند گاه گفت پا حقیقت این طلسم را ببینی وبدانی که مطلق در او حرکتی وتصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم
نهاد وچند انگه گرد او گردید از وی هیچ حرکتی ندید دل خوش بر آن الفت گرفت وآهسته آهسته بدو آشنائی
یافت ویکبار از ممر وی خاطر جمع کرده در علف اشتغال خر مسکین بعلت جوع البقر گرفتار بود ودرین زمان که مدت

دعوت گسترده دید و خوان نعمت الهی نهاده آغاز خوردن کرد تا به حد امتلا رسید عنان باز نکشید ممتلی شد در میان
علف زار در پیش طعمه بخفت شیر او را غافل کرده جستی کرد و شکمش بدرید پس روباه را گفت بر خر پاس دار تا من بسر چشمه رفته
غسلی برآرم آنگاه دل و گوش خر را بخورم که اطبا معالجت این علت بدین سیاقت فرموده‌اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل
و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد شیر چون از لوازم غسل بپرداخت باز آمد چندانکه طلب دل و گوش کرد از خر اثری نیافت
روباه را گفت این که از و علاج من است کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه دل داشته و نه گوش چه
آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمع است بعد از آنکه صولت ملک مشاهده
کرده بود افسانه دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود به گور نیامدی این مثال برای آن آوردم تا بدانی که من
بی دل و گوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای و خرد خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته
آسان شد و جان بلب رسیده باز بر تو حیات بر اطراف بدن انداخت **بیت** قفل این بند بشمشیر تو تقدیر نهد ور نه
و من بعد توقع مصاحبت از من مدار و خیال مراجعت از قبیل محالات تست فرو گذار یقین بدانکه **بیت** گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم
ور سرو شوی ببوستان کم گذرم ور مایه جان شوی بهیچت نخرم یاد تو نکنم و گر نامت ببرم سنگپشت گفت راست میگوئی اقرار
و انکار من یکمزاج دارد و در دل من از تو جراحتی رسیده که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهره من نشانی
نهاد که محو شدن آن در حیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن برای تیغ زهراب دار هجران
باید ساخت **نظم** لایق است ار بایدم در خون نشست تا چرا دادم چنین یاری ز دست همچو من هرگز کسی خود که کرد آنکه من
کردم بدست خود که کرد گر شود جاوید جانم عذرخواه من نخواهم خواست عذر این گناه این بگفت و خجل زده و شرمسار بازگشت
و باقی عمر در فراق چنان یاری می نالید و میگفت **بیت** بر من کجا ز بخت من آمد و گر نه یار حاشا که رسم جور نشان ستم نداشت
اینست داستان آنکه نامی حاصل کند یا دوستی بدست آرد و آنکه از روی نادانی و غفلت او را بباد داده در ندامت جاوید افتد
چندانکه سنگ بر سر و بر سینه زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایت را پیشوای خود سازند و مطلوب که
بدست افتد چندانکه از متاع دنیوی خواه از یاران معنوی از اعزیز دارند و هرچه از دست برود تمنای باز نیاید و حیرت و تاسف
مفید نباشد مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار وان را ز کف مدار که پشیمان آورد بسیار کس که گنج زر از دست ان دهند باد
و آنکه ز رنج همدمی غصه‌ها خورد و آن دست رفته باز نیاید بهیچ حال چندانکه او فغان کند و جامها درد **باب ششم**
در تعجیل و مضرت شتاب کاری رای عالم گیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبه علیه اختصاص داده فرمود که زهی ضمیر تو ز رمز
کن فیکان واقف زهی بیان تو اسرار عالم کاشف بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش [illegible] و در محافظت
او تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته و در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته بجز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون
باز گوی مثل کسی که در امضای عزیمتی تعجیل ورزد و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت حال او بکجا رسد
و چون تخم شتاب در مزرعه عمل بکار د چه چیز بر دهد برهمن بزبان ثنای شهنشاهی برگشاد و گفت **قطعه** شاها دوام
قاعده عالم از تو باد و اطراف بوستان جهان خرم از تو باد هر کس بنای کار خویش بر صبر و شتاب نهند و اساس حزم بنا

بکان

بکوشد و وقار استحکام نپذیرد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتیم احوالش به ندامت ادا کند و ستوده بر خلقی
که ایزد تعالی او میان ابدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان هرکه او را رتبه تکریم ارزانی فرموده زینت
حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت بردباری خزینه خرد است هرکه را حلم نیست دیو و دد است و گفته اند که
حلم را چون مغلوب کنی ملح گردد یعنی نمک که فایده اخلاق او است همان می تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس
مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضایل از اهل زمان گوی مسابقت در باید و چون درشت
خویی و تهتک و سبکساری و تردد بدان پیوندد هنرهای دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد
و خاطرها را از خفت مزاج و کالت رای اهل نفرتی پدید آید ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا
من حولک با وجود آن همه کمالات که حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات مستجمع آن بود
خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب بدین منوال وارد شده که ای محمد صلعم اگر تو درشت خوی و سخت دل و
خشمگین و کینه کش می بودی هر آینه که کواکب مواکب اصحاب کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند
بنات النعش متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت ابراهیم علی نبینا و علیه السلام بدین صفت می
شاید اینجا که میفرماید ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام بسوی او میل
نمایند شعر ستون خرد بردباری بود سبکسر همیشه بخواری بود شتاب زده کاری بارباب خبر و نسبتی
ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطان می شمارد التانی من الرحمن والعجلة من الشیطان و معنی این سخن را
بدین وجه ادا کرده اند مثنوی مکر شیطان است تعجیل و شتاب لطف رحمان است صبر و احتساب بار تانی گشت
موجود از خدا تا بشش روز این جهان چرخ ها ورنه قادر بود کو از کاف و نون صد زمین در یکدم آوردی برون این تانی
از پی تعلیم تست صبر کن در کار و دیر آی درست هرکه در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش بنا
خواهد کشید و خاتمه امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید بیت هرکه بی فکر و تامل کرد کار آخر الامر از آن [illegible]
و مناسب این حال حکایات بسیار و روایات بی شمار در صحایف اشعار و لطایف اخبار مذکور و مسطور است و از
جمله حکایات آن زاهد که بی تامل پای در میدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده در سودای بیچاره را بباد
داد لایق این سیاق می نماید رای کیفیت چگونه بوده است حکایت گفته اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار
خواست که بوظیفه النکاح سنتی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکحوا تناسلوا را کار بندد و با یکی
از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت و استشارت بجای آورد آن زاهد فرمود که فکری نیک است
پسندیده کرده چه کدخدائی صلاح معیشت است و حافظ صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه
و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر جمیل بر آن متفرع تواند بود از او حاصل است بیت مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ
تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان مصراع عمر در کنج تجرد بگذراندن دیگر که هست عشرت اما تامل روضه امن و امان
اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحبت ناموافق اجتناب نمایی پرسید که موافقت به کدام زن اختیار توان کرد

گفت باز نی که ودود و ولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست و دود و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن
صالح مهر خانه که در آید روشنی روشنی افزاید **شعر** صلاح صحبت دینی و دینت زهی سعادت مردی که زن چنین باید زهم
نشین نکو نام دل تواند یافت کسی که طالع فرخنده همنشین دارد گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن
باید کرد حنانه منانه و انانه اما حنانه زنیست که پیش از تو شوهر کرده باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده باشد
پیوسته در آرزوی صحبت او بود و منانه خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه ترا پند او از ضعف
گرداند و خود را بمرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت تازگی مرگی باشد **شعر** زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست
دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان
و نورسیده باید که نفس مجاز طراوت عارض هر دو مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد **بیت قطعه** زن را ز صد چاره ده تا بیست سالگی
نیکش نظاره کن که چه نظاره کردنیست از بیست چون گذشت و بسی سالگی رسید این مشو که حادثه را چاره کردنیست از سی چه در گذشت و چهل سالگی
رسید زودش بده طلاق که آواره کردنیست پنجاه را چه گویم بکش ولی چون شصت ساله گشت بصد پاره کردنیست **قطعه** آن زنی را
که پشت شد چه کمان نفسش راست همچو تیر شود صحبت دختری که جان بخشد زهر قاتل شود چه پیر شود و زنان از ده سالگی تا
بیست سالگی موضع این و محل امیدند و از بیست تا سی آرام دل طالبان و لذت جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب
همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر حضور زرق و سالوس اما از پنجاه که گذشته بلاء سیاه و آفت جان و مال و جاه
و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده و چشمه انباشته و زمینی ناکاشته و اژدهائی بی گنج و معدن محنت و رنج **قطعه**
زن چو زنخچه قدم آنسو نهد مرد همان به که بیک سو جهد زانکه گر از پنجه بپنجه جهد عاقبت الامر در افتد بشصت زاهد گفت در باب
حسن و جمال چگونه جواب داد که اصل در قضیه زنان پارسائیست و خوش خوئی و اگر سعادت خوبروئی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد
**بیت** روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک لاجرم صحبت پاکان دو عالم با اوست و زن خوب طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جانست
و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود باری مهربانست و رونق خان و مان **نظم** زن یار ساز کار بمردم نکو
شود در خواب بود دیده روشن به پرهیز از رفیق ناموافق و گر هست از جمالش دیده روشن و در این باب دو سه بیتی از نتایج آن بزرگوار
بر ضمیر منیر نگاه باید داشت **قطعه** زن خوب فرمان بر پارسا کند مرد درویش را پادشاه همه روز اگر غم خوری غم مدار چه شب غمگسارت بود در کنار
اگر پارسا باشد و خوش سخن نظر در نکوئی و زشتی مکن زن زشت خو گرچه زیبا بود کجا در درون وحشت جا بود سپهر و لیکن بهشت چو حور
گران روی دیگر چه دوزخ بهشت ز زندان قاضی گرفتار به که در خانه بینی برابر و گره تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ
درخرمی بر سرائی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند ز نامحرمان چشم زن کور باد چه بیرون شد از خانه در گور باد القصه زاهد بعد از
تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرگ و خانواده شگرف زنی بدست آورد که عکس
رخسارش طلیعه صبح را مایه روشنی دادی و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش بر مد و ظلام فرستادی دیده سپهر مینائی نظر حسنش
جز در آئینه مشاهده نکرده و نقشبند خیال تیز نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده **قطعه** ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن
ماه تمام بر افق آسمان حسن بهتر ز قد و روی تو سرو گلی نرست از گلشن لطافت و از بوستان حسن با وجود خوبی صورت تحت بکمال سیرت

آراسته بود و حسن خلقش بنکوئی خلق پیراسته زاهد بوظیفه طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرساند و بنای معاشرت با یار خوب
طلعت زیبا لقای نهاد طالب فرزندی بود و هیچ عاقل قاعده تأهل بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح در اتصال
مبانی دعا بوالدین که بحکم صدقه جاریه دارد بدین کار تن در ندهد نظم غرض ز صحبت زن و ز جفاکشیدنها همین تفرج
فرزند مهربان باشد چون یکچندی برآمد اتفاق بنتیجه‌ای نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا
از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد و خود را همیشه محو راه کرده بود بحکم امّن یجیب المضطر اذا دعاه سهم دعوتش بهدف
اجابت رسید قطعه هرکه را دل پاک باشد ز اعتدال آن دعاش میرود تا ذو الجلال آن دعای بیخودان خود دیگر است
آن دعا زان نیست زان داور است او دعا میکند چون او فناست هم دعا و هم اجابت از خداست پس از ناامیدی ابواب عنایت
بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد پیر شادی بسیار می‌کرد و میخواست که همه روزه ذکر فرزند تازه
دارد و جز نام او بعد از اوراد بر زبان نراند یک روز زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر
شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید و پسری زیبا روی از خلوت خانه غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را
نام نامی و لقبی شایسته تعیین کنم پس در تربیت و تمشیت او باقصی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و تهذیب
او سعی جمیل بجای آورم تا باداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در دین بزرگی عالیمقام و شیخی صاحب کرامات
و الهام شود پس او را کریمه در حباله نکاح آورم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آید و نسلی تا به برکت ایشان باقی ماند
و نام بوسیله فرزندان بر صفحه روزگار بماند قطعه نماند نام در دوران کسی را که فرزندی نماند یادگارش ازان در
صدف در گوش ماندست که می بینند در شاهوارش زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده
نشینی و مناسب تسبیح گردانی نیست اولا بوجود فرزند جزم کردن مکان میدارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن است پسر نباشد
و اگر بود حکمت که نزید و عمر مساعدت نکند فی الجمله با یاری این کار بدیدار شد و تو چون نادان خیال پرست مرکب تمنا نشسته
و مانند خیال پرستان نادان در عرصه آرزومندی و نهایت این امید از امید بیم بیت با زر و هوس ره می توان پیمود به لاف و عربده
کاری نمی توان پرداخت هزار کس به تمنای خام سوخته شد که روزگار یکی را بکام دل نوخت چه سخن تو مزاج عمل آن پارسا دارد
که شهد و روغن بر روی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده آن حکایت گفت آورده اند مردی پارسا در همسایگی
بازرگانی خانه داشت و یمن مجاورت او روزگار بر رفاهیت میگذاشت و بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان
معامله چرب و شیرین سودها اندوختی بحکم آنکه پارسا مرد اوقات ستوده داشت و پیوسته حب حب الهی در مزرع دل
بی غل میکاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و باحتیاج او از ذمت همت خود گرفته بود و فایده توانگری همین تواند بود
که دل درویشی بدست آورند و ذخیره باقی از مال فانی بردارند بیت توانگرا دل درویش خود بدست آور که مخزن زر و گنج
و درم نخواهد ماند خواجه بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که بیع و شری آن اشتغال نمودی
برای قوت زاهد قدری می فرستادی و زاهد چیزی از آن بکار بردی و باقی را در گوشه می نهاد و اندک فرصتی از آن سبو
پر شد روزی پارسا مرد در آن سبو می نگریست اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد اگر از

تخمین ده من تصور کرده گفت اگر یکمن بده درم توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج گوسفند توان خرید و این پنج گوسفند
بهر شش ماه بزایند و هر یکی دو بچه ارند سالی بیست و پنج شوند و ده سال از نتایج ایشان رمها پدید اید و مرا ازان استظهار
کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان اراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه را تمه پسری
زاید و علم و ادب اموزد و چون ضعف طفولیت بقوت اسباب متبدل گردد و ان سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن
که از فرموده من تجاوز نماید و سرکشی اغاز کند و بران تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد بهمین عصا که در دست
دارم ادبش فرمایم پس عصا را اورده و چنان در بحر خیال مستغرق گشته که پسر گردن کش بی ادب را در حضور تصور کرده عصا فرود
آورد بر سبوی شهد و روغن زد قضارا ان سبو را بر لب طاق نهاده و خود در زیر طاق نشسته چون عصا بر سبو فرود آمد
سبو ها برهم خورده فی الفور بشکست و شهد و روغن بر سر و روی و موی و جامه و تن پارسا فرو ریخت و آن جمله خیالات که در سر کرده
بگریخت و این مثل بران آوردم تا بدانی که پا تعنی صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بمکر و فریفته نباید گشت و گفته اند
چون کسی اگر و مگر را جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی نام خواهد بود بیت اگر را با مگر تجویز کردند
ازیشان بچه شد کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسه دیو دارد
در دل راه ندهد بیت قطعه سالها اندیشهها پختیم کز دور فلک کار ما در خود چنین یا آنچنان خواهد شدن ما برین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت
یا دران تسلیم حکم ما روان خواهد شدن عاقبت معلوم شد کاینها خیالی بیش نیست هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن زاهد این نصیحت
را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و برک ان سخنان گرفته دیگر گرد این فضول نگشت اما چون مدت
حمل سپری شد و زمان بودن فرزند در زندان رحم آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت که دلایل حسن و شمایل بکمال حال او شاهد
ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیه احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم اغاز نهاد و بلبل طرب
بر گلشن شادی در ترنم آمد بیت از محیط فضل زیبا گوهری آمد برین بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید زاهد بجای فرزند شادیها
کرده انواع نذر ها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بر بسته و کارها دیگر را خط نسیان در
کشیده همیشه همت بر نشو و نما و شوکت و قوت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت نظم چندان چه صبا بتو کلاه دم هست
کز غنچه چو گل خرم خندان بدر آیی روزی مادرش میل حمام نمود و پسر را بر سبیل مبالغه به پدر سپرد و پدر بجز ان کاری نداشت
تا زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه از زمان باستدعای زاهد بهیچ نوع توخیر دران حکم ممکن نبود بالضروره از
خانه بیرون آمد راسوئی داشتند که خانه بامید او گذاشتندی و بهر نوع ازوی فراغتی حاصل بودی و از دفع موذیات و
جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ
روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که ان تیره صفت جوشن پوش و ان تیز خشم کینه کوش الفی که بوقت سکون
دایرهای بشکل متشکل گردد خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان گجک سر بسر آوردی منور کهی شده چو سر کرده که
چو نیزه دراز کهی نموده زتن حلقها کمند آسا نه ابر لیک دو برق اندرو شده پنهان به بحر لیک بر و موج بیکران پیدا
قصد گهواره کرد میخواست کودک را هلاک گرداند راسو درجست و حلق او را گرفت بجلدی تمام بحلقه دام اجلش گرفتار کرد

دیو کی

و به برکت محافظت او کودک از آن ورطه هلاک نجات یافت متعاقب آن حال زاهد باز آمد و راسو در خون غلطیده
بتمنای آنکه کاری نیکو کرده پیش او باز دوید و مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست
شعله آتش غضبش در کانون دلش مشتعل گشته دود سبکساری روی بر روزنه دماغ نهاد عقل از تیرگی دخان خفت
که چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب خفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا را بر راسوی بیچاره
مهرهای پشتش را درهم شکست و سرش بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر دید بسلامت در مهد آرمیده و مار
قوی هیکل پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش برآمد و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت و فریاد زنان و ناله کنان میگفت بیت
من و غم زین سپس و خود همه کس میداند که دل خوش پس ازین حال محالی عجب است دریغا که آتش سوز حادثه باب اعتذار تسکین نخواهد یافت
و ناوک خجالت این عمل جانکاه از راه سپر معذرت دفع نخواهد کرد چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود که بر
دست من برفت بیت گر خون خورم زخجلت آن غصه در خورست ور جان دهم زناخوشی این عمل رواست کاشکی این فرزند هرگز از عدم بوجود
نیامدی و مرا با وی این همه الفت نبودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من در این
خانه مهمانخانه خود را بهمچنین اهلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلبند را بی سببی عرصه تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و چه
عذر آورم و من بعد طوق ملاطفت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفه احوال من محو نخواهد شد بیت نامم زنش
شد در تهمت و ملامت ای کاشکی نبودی نام من و نشانی زاهد در این فکر بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار می نالید که زن
باز آمد و این حالها مشاهده کرد زبان ملامت گشاده گفت ع ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها آخر شکر نعمت ایزدی که در حال
پیری فرزندی کرامت نموده این بود که بجای آوردی و سپاس داری موهبت الهی که جگرگوشه ترا از زخم دل گذاری مار خلاصی داد چنین
می بایست که ادا کردی زاهد نعره برآورد که ای دوست عزیز ازین مقوله سخن مگوی ع که از سؤال ملولیم و از جواب خجل و من هم
میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام و از منهج قویم شکیبائی که راه سالکان و ما
صبرک الا بالله همان تواند بود انحراف نموده و حالا بواسطه بی صبری و ناشکری نه در جریده صابران مذکورم و نه در صحیفه شاکران
مسطور و ملامت تو در این حال بدان ماند که نیشتر بر سر ریش زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند بیت ملامت بر دل صدپاره عاشق
بدان ماند که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت هیچ حاصل نیست و در این کار که از تو
صادر شده تجربه واقع است که عاقبت شتاب کاری پشیمانیست و ثمره ساری بود و سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد
تعجیل کننده از حصول مراد محروم بیت شتاب و بدی کار اهرمن است پشیمانی جان و رنج تن است نه همین تو در این دام افتاده
در این فتنه بر خود گشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حادثات بیشمار واقع گشته و من شنیده ام
که پادشاهی باز خود را بیگناه بکشت و سالها دلش بآتش حسرت افروخته و شعله ندامت سینه آتش سوخته زاهد پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی بود شکار دوست پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط
در گردن شکاری انداختی و آن پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قله قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر
طایر را در آشیانه سپهر پنهان داشتی مثنوی چو او باز کردی پر و بال خویش ز هیبت شدی سینه چرخ ریش دگر جانب آسمان زان حریف

عقاب فلک پر مینداختی وشاه این باز عظیم دوست میداشت و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاق روزی

ملک ان باز را بر دست گرفته شکار رفته بود اهوئی از پیش ملک برخواست و ملک از غایت شفقت در پی آن آهو

را در نیافت و از خدم وحشم جدا افتاد و هیچ یک از ملازمان در پی تاختند املک چنان گرم میراند که صبا با انکه پیک طی کننده

العین عالمی را طی کند بگرد ان نمیرسید و شمال با وجود تیز روی غبار مرکب او را در نمی یافت بیت راه ز انداز برون رفته

بی شوان برد که چون رشته درانثای ان حال اتش عطش در اشتعال امد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب بهر طرف میتاخت

در طلب آب حیوان جوانب دشت وصحرا می پیمود بدامن کوهی رسید دید که از بالای ان کوه ابی زلال میچکید جام در ترکش داشت

بیرون آورد و بزیر کوه رفت و از ان اب که قطره قطره میچکید در آن جام جمع کرده چون جام پر شد میخواست که تجرع

نماید آن باز بپرزد و تمام را بریخت پادشاه از ان حرکت کوفته خاطر شد دیگر باره جام را در زیر کوه داشت باز پر شد و چون خواست

که بلب رساند باز دیگر بار حرکتی کرده و ان جام را بریخت ع زد دیگ بلب ارند و چشیدن نگذاشت شاه از غایت تشنگی

مضطرب شد باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن این حال رکابدار شاه رسید باز را کشته دید و شاه را تشنه بکمال مطهره

از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشسته و خواست شاه را آب دهد فرمود مرا بآن زلال که از کوه میچکید میل تمام است و مجال

انکه قطره قطره جمع شدی طاقت ندارم تو بالای کوه برو و از منبع این جام پر کن و بزیر ار رکابدار بر بالای کوه رفت چشمه

دید که چون چشم بخیلان سخت دل قطره آب بصد حسرت بیرون می امد و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده و حرارت افتاب در وی

اثر کرده لعاب زهرامیزش بدان چشمه مختلط شده قطره قطره فرو میچکید دهشت بر رکابدار غلبه کرده سراسیمه از کوه بپایان آمد

و صورت حال بموقف عرض رسانید جامی آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام اب بر لب نهاد اشک از دیده می بارید بیت

خوردم آب و تف از دل نشاند وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند رکابدار سوال کرد که موجب گریه چیست شاه آه سرد از دل

کشید و گفت بیت مرا غمیست که پیدا نمی توانم کرد حکایت دل شیدا نمی توانم کرد پس قصه جام و ریختن آب که باز ریخته بود و همای

باز گفت و فرمود که بر فوت باز تاسف میخورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانوری عزیزی را بیجان کردم میسکریم رکابدار

گفت ایشاه این باز بلائی عظیم از شاه باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بود که شاه در کشتن او

تعجیل نکردی و اتش غضب را باب حلم تسکین دادی و عنان توسن نفس را بقوت صبر باز کشیدی و از سخنان حکما که فرموده

اند بیت توسن خود شد سزا انجنان کش شوان باز کشیدن عنان تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان

گشته ام در وقتی که پشیمانی سود نمیداد و جراحت ملامت هیچ مرهم التیام نمی یابد تا زنده خواهم بود داغ حسرت بر سینه خواهم داشت

و چهره خجالت بناخن ملامت خواهم خراشید ع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست این مثل برای آن آوردم تا معلوم

شود که مثل این صورتها بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده اند و از تاملی و تانی کناره کرده در گرداب بلا

غرق شده اند بیت مردم بی سنگ بخود کم بود برق سبکبار نپاید بسی هر نفس از جا نرود چون خسی هر که تعجیل برآورد دست

سنگ جفا پای قرارش شکست زاهد گفت ای مونس اوقات و سرمایه حیات بدین حکایت مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم

دل ریش من نهادی و دانستم که در این جرم و خیانت شریک بسیار دارم چنانچه حکایت ایشان بر جریده ایام مسطور است

قصه من نیز مرقوم خواهد بود و هرکه در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را ازین حکایت انتباهی
بود و از این روایت اعتباری حاصل آید اینست داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری بامضا رساند و بی فکر اعتبار
عملی نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آینه رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات
بجانب تأنی و تدبیر گراینده از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا وفور اقبال و دولت بسلامت و سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت
بجانب فضل و شهامت او متصل شود قطعه زمام دل بکف صبر ده که رتبت باید که گوی عیش بچوگان جهد بربایی متاز توسن غفلت
بعرصه تعجیل که آخر افکندت بزمین بسوای شتاب درخطرت افکند که گر صد سال تو دست و پای زنی زان خطر برون نایی مکن
مکن شتاب و زین حلم روی متاب که خیر صبر و سکون رسم دانایی باب پنجم در حزم و تدبیر و از بلا اعدا بحیله خلاص یافتن رای گفت شنودم داستان
کسی که بفکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بصبر و تحمل رسته دام شتابی و غرور شد اکنون اگر صلاح
باشد مضمون وصیت سیم را مفصل بازگوی داستان کسی که در میان خصمان گرفتار آمده باز نماید بیان کن کسی را که دشمنان
قوی از پس و پیش او در آیند و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در ورطه هلاک و قبضه تلف بیند و صلاح در آن
داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت پیدا ورزد بلکه عهد و پیمان پیوند بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم در این کار نهد و بعد
از آنکه بمدد و معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و اگر بملایمت برآمده طریق مصالحه
حیله بکشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دایم و ثبات ندارد و اکثر عارضیات است و عارضی را زود زوال باشد لاجرم
بعضی دوستان دوستیشان بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و برهمین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته از سینه محو شود
و جهت بعض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه گاه می بارد و بازمی ایستد و او را دوامی و ثباتی صورت نبندد رباعی
با هرکه دلم بدوستی داشت گمان چون نیک بدید دشمنی بود عیان بر دوستی و دشمنی این اهل زمان دیدم که نیست اعتباری چندان
و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و لطف توانگران
و سخاوت مستان دارد و عامیان تقرب دشمنان دارد و بر هیچیک اعتماد نتوان کرد و دل در بقای او نتوان بست بیت
خوش است عهد و محبت بدوستان بستن ولی چه سود که آن عهد را وفایی نیست و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و یگانگی رسیده و اساس
خلوص خصوصیت در آن بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده و طراوت او بوزیدن سموم هجران منطفی نگردد و بار دشمنی قدیم
و نزاع موروثی باندک ملاطفتی تاخیر گردد و بنای مودت بر وجهی مستحسن بنوعی مستحکم شود و ازین جانب که خردمندان با
دشمنان تالف فرو نگذرند و یکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر مهر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او مستظهر
نباشند و از کلمات تامات احبب حبیبک هونا ما یا نکه که از مرتبت نبوت کبری ترشح گشته بهمین مضمون تشریف و وضوح
می باید قطعه دوستی آنچنان نمی باید که نگنجد در آن میان مویی دشمنی هم بدان صفت خوش نیست که زیاری نباشدش بویی
هرکرا هست معتدل خویی هر دو جانب نگاه خواهند داشت و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان
ندارد و باید دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالفت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و وجه منفعتی باشد فرو نگذارد
و هرچه کار او بسرانجام می باید اقتضا می کند از او در حصول غرض بکار بندد تا بیمن دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت

روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع کند در نظیر این صورت که تقریر یافت حکایت موش و گربه است رای پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در بیشهٔ بروع درختی بود به بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی و اصالت
در میان درختان سرفراز گشته بیت هر درختی که میوه دارد دوستان را ازوست برگ و نوا و در زیر آن سوراخ موشی بود حریص
نهادی محتال طبعی تیز ذهنی زود فهمی که بیک تأمل هزار عقدهٔ مشکل را گشودی و به نیم لحظه صد گونه مثل بر خاطر گذرانیدی
فی‌نکر بود موش چاره اندیش که دیری حیله صد ساله ازو پیش و در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشتی و صیادان نیز در آنجا بسیار
آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی به نزدیک آن درخت دامی باز کشید و قدری گوشت بر روی دام بست گربه
حریص از آن صورت غافل بود و کوشش آن بجانب گوشت آمد هنوز نیش دندان بگوشت نرسیده بود که حلقش بستهٔ دام گرفتار شد
رباعی حرص است که جمله را بدام اندازد اندر طلب لب حرام اندازد حرص است که جمله خلق را از آسایش بازآرد و در رنج مدام اندازد
القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر سو چشم می‌انداخت و به یمین و یسار و زیر و بالا نگاه می‌کرد
ناگاه چشمش بگربه افتاد با آنکه دیده‌اش از مشاهدهٔ هیبت او تاریک شد و رشتهٔ عمر او از سرمایهٔ زندگانی باریک دل از جا برد
و نیک در نگریست او را بسته دید صیاد در آنجا واقف و بر قید گربه شکرگذاری نمود ناگاه بر یک جانب راه راسوئی
دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قضا نهاده روی بر درخت نهاد زاغی مشاهده کرد که میل گرفتن او دارد دهشت و وحشت
بر موش غلبه کرد و هول و هراس بر وی مستولی گشت گفت بیت آه ازین طالع برگشته که امروز مراست ره بجائی ننماید که بلا نیست آنجا
موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در دامنم آویزد و اگر بجائی قرار گیرم زاغ فرود آمده و من در میان
این همه بلاها چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم قصهٔ پر غصهٔ خود بکه گویم و داروی درد بی‌درمان از که جویم بیت
نداری محرمی کز وی صلاح کار خود بینم نه غمخواری کزو حال دل افکار خود پرسم حالا در ما بلا باز است و راه منزل عافیتش دور
و دراز انواع فتنها روی کشاده و ره گریز بسته شده با این همه دل بر جا بلی نباید داشت و دیده بر رهگذار خلاص نگاه داشت
که وقتی که ساقی روزگار از شربت مراد چشاند گاهی زهر قهر با جلاب راحت بر آمیزد بیت غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر
که صاف لطف میدهد و گاه درد قهر مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن
جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد بیت ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین
باشد و اکنون درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتر از سایهٔ عقل متین و هیچ دستگیری مشفق‌تر از استادی خرد نه و هرکه رای
قوی دارد بهیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت را پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنین فهم میشود
که باطن عقلا می‌باید مشابه بدریا باشد که اندازهٔ ژرف آن نتوان شناخت و بغواص امتحان تقعر آن نتوان رسید
و هرچه در وی افتد از اسرار و خفایا باید نیاید هرچند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وی بگنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد
چه اگر محنت تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمایر آن محل یابد که وهم مستولی گردد و از تدبیر فرو ماند و فواید تجربه
و کیاست بر ایشان نرسد قطعه مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ورچه سرگشته بود گو زمین همچو فلک مثل سیمرغ که از جا نبرد
طوفانش نه چو گنجشک که آشفته بدم باد خنک و هرکه اندیشهٔ گوناگون را بخود راه دهد وسوسهٔ بوک و مگر در سینهٔ او آغاز

کند

کند بنای تدبیر فاسد و بازار تفکر و تامل او کاسد باشد چه هر انکه در آئینه ضمیر نگرد و بر نگار وساوس پراکنده
تیره شده باشد چهره مطلوب درو ببیند و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصره بصیرت بر دیده خیالات
فاسد تیرگی پذیرفته بود در قسم مقصود ازو نخواند و بزرگی درین معنی گفته اند قطعه باستواری اندیشه کوش در تدبیر
که از تردد و وسواس صد خلل زاید ثبات رای نماید جمال کار درست در آب صاف چنان صورتست درست نماید
و مرا هیچ تدبیر موافق تر ازان نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا مدد
او ازین ورطه خلاصی روی نماید او نیز بمظاهرت و یاری من ازان حبس نجات می یابد که اگر گربه سخن مرا
بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آن را بر نفاق و حیل حمل
نکند ازآفت مکر و تزویر و شامت زرق و غرض پاک و از اندوه هر دو را به برکت راستی و موافقت نجات حاصل
اید و دو دشمنان دیگر طمع منقطع گشته هر یک پی کاری گیرند بیت دوست چون با ماست دشمن گو پی کاری نشین انکه موش
بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال تو چیست گربه باوازی حزین جواب داد که بیت درد مندیم خبر میدهد
از سوز درون دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش رنج و محنت موش گفت
بیت نکته دارم نهانی با دهان او ولی وقت تنگست و نمی یابم مجال گفتنش گربه به تملق تمام گفت انچه بخاطر میرسد بگوی و در
اخفای او توقف جایز مدار موش گفت ازمن هیچکس جز راست نشنوده و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد بدانکه
من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده همت من پیوسته بران مقصور بودی که ترا مضرتی
و بلائی روی نمودی لیکن امروز در تنبیه شریک توام و خلاص خود را در چیزی که خلاص تو درانست میدانم و من
بدین سبب بتو مهربان گشته ام و حلقه در دوستی می جنبانم بیت این دوستیست مشتمل بر غرضی اما غرضی که نفع ان
بر ضرر وبر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بد اندیشی ندارم
و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم راسو که در عقب من در کمین نشسته و یکی دیگر زاغ که بر بالای درخت ترصد
ان دارند که مرا از نهانگاه من برارند و هرگاه که بتو نزدیک میشوم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک
منقطع میگردد و اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر بود بجای اری در سایه دولت تو
گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود مصرع هم مرا این نوع سود انیک باشد هم ترا گربه بعد از
استماع این سخنان در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق شد و خواست که اطراف و جوانب این حکایت را
بقدم فکرت بپیماید و عیار این اندیشه بمحک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگست و گربه بر
در اندیشی دلیر اوراد داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت من
در پذیرفته تاخیر منمای که عاقلان در کار بی تردد روا ندارند و در مهمات توقف جایز نشمرد مصرع غافل مشو که کار
که فرصت غنیمت است چنانکه من دل ببقای تو خوش میکنم قصه من و تو راست چون کشتی و کشتی بان است
که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد و کشتی بان بپشتی کشتی کار میکند و قصه من باز نمایش معلوم خواهد شد

و تعجیل من بسبب قوت شدن فرصت ع ترسم که عمر را امان ندهد تا دمی دگر و میدانم که بر دل تو روشن شده که قول
من از عمل قاصر نیست که کردار بر گفتار راجح است و من عهد مودت بسته در عهده وفا می‌آیم تو نیز ازین باب بیری
در خیال و کلمه بر زبان مران بیت فرما اشارتی که در چشم امید ورا بر گوشه‌ها آن خم ابرو نهاده‌ایم گربه سخن موش شنیده
و جمال راستی بر صفحات حال او دیده شاد شد و موش را گفت سخن تو حق مینماید و از فحوی کلام تو بوی صدق می‌آید و من این
مصالحت را می‌پذیرم و سخن یاری غرا همه را که الصلح خیر بگوش جان میشنوم و از مضمون این سخن که بیت
تا صلح توان کرد در جنگ مزن تا راه توان جست ره تنگ مزن تجاوز نمیکنم و امید میدارم که از هر دو جانب همین مخالصت
مخلصی پدید آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت او را ابد الآبد بر که التزام نمایم
و من نیز بدستوری که تو عهد کرده پیمان بستم و امید واری چنانست ع که به پایان برم این عهد که با تو بستم اکنون
بگوی که مرا چه می‌باید ساخت و با تو چه نوع می‌باید پرداخت موش گفت چون به نزدیک تو ایم باید که بتعظیم تمام و اهتمام بسزا
رعایت کنی تا دشمنان بمشاهده آن بر تاکید قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خایب و خاسر باز گردند و من از سر
فراغت بند از پای تو بر دارم گربه قبول آن معنی التزام نموده موش با امید واری تمام پیش رفته گربه رسم اعزاز و اکرام
بجای آورده او را از کرم بپرسید و انواع ملاطفت و دلجوئی و نوازش و مهربانی درباره او رعایت فرمود و چون
راسو و زاغ این حال مشاهده نمودند دل از شکار موش بر گرفته مراجعت نمودند و چون موش بحمایت گربه از آن دو بلا
خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در اقبال که خود را از بند دیگر چون نجات دهد با هستگی در کار شروع میکرد
گربه بفراست دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده ترسید که بند نا بریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد و طریق
عتابی که رسم دوستان باشد پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون
تو بر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل پیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در انجاز وعده ذره میاندیشی میدانستم
که وفا دار و نیست که در طبله عطار روزگار جنس یافت نیست و حسن عهد جوهریست که در خزانه زمانه موجود نه و فا نایاب تر ع
است که از وجز نامی در میان نیست و نیکو عهدی شابه کیمیاست که کسی را از حقیقت او نشانی نی بیت وفا مجوی کس ور زمین نمیشنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش موش گفت حاشا که من چهره حال خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم و نام نیکو که بمدت
مدید حاصل کرده‌ام در جریده بد عهدان ثبت کنم و من که وفا کمند ارادت و توشه راه سعادت و کیمیائیست که خاک تیره را
زر سازد و توتیائیست که دیده خیره را صاحب اثر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روایح ریاحین محاسن صفات
نصیبی ندارد و دیده که رنگ وفا ندیده از مشاهده انوار مکارم اخلاق بی بهره بود مصرع ای خاک در آن سر که در آن مهر و وفا نیست
گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطه حسن کمالست و خال رخساره حسن و جمال باید که تو نیز عذار کار خود را بدین گلگونه آرایش ارزانی
داری گلزاری که از دو نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار مجلس ترنم نکرد و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر
التفات برو نه اندازد و از اینجاست که گفته اند از اکه طریق کرم در رسم وفاست گر حور بهشت است که شایسته هاست و هر که
از لباس وفا عاری گردد و بعهدی که بندد وفا ننماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بود آن

ان

آن حکایت گفت آورده‌اند که در دهی از دههای فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاستی لا کلام و از جام روزگار بسی
تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی گرم و سرد دیده بیت جهان پیموده و بسیار دیده ظریفی زیرکی شیرین زبانی
و آن دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش در شکرریزی نقل می‌پرستان نقش انگیزی با صد
چون نو بهار و عطرفروشی با هزار سر چون روزگار بیت مگر ز روح مقدس سرشته جنسش که آن لطافت و خوبی نه از عناصر و
گل است پیر دهقان با وجود هنری که داشت با فقر و فاقه میگذرانید و تخم توکل در مزرعه وأفوض امری الی الله می‌کشت
و پیشه روزگار غدار این است که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد و بی‌هنران و نامستعدان را باوج کامکاری و سرافرازی رساند
بیت کج روان را دهند حرمت‌ها برگ کاهی براستان ندهند گمان را دهند شکر و قند بینوایان جز استخوان ندهند پیر زارع
با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن نداشت عمر به بیکاری و شکسته‌دستی میگذاشت روزی زنش با او زبان
طعن بگشود که تا کی در گوشه کاشانه بسر بردن و عمر عزیز در احتیاج و صرف معیشت کردن آخر حرکتی که موجب برکت است از
دیوان خانه کرم براة الرزق علی الله نوشته‌اند طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشه آن ثبت نموده‌اند پس کسب
سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست نظم سبب رزق تست کسب ولی رازق تو مسبب است
صلاح در آن میبینم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که باشد توشه مدتی آری دهقان گفت ای عمر عزیز ع آنچه گفتی بصدق
معروف است و از مرتبه شبهت و غرض پردازی بیرون اما مدتی مدید در این ده اوستادی کرده‌ام اکثر دهقانان مزدوران
من بوده‌اند حالا که متاع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری
مزدوران کشیدن با خود راست نمی‌توانم آورد بیت ریزه ریزه خورم خویش بجان خوردن بار انبار کس خود نتوانم برداشت و اگر
لابد حرفتی اختیار می‌باید کرد و از این موضع رخت بربستن اولیست و در غیر وطن شماتت دشمن نیست زن از بی برگی تنگ آمده
بود ببلای جلای اراضی شده در عزیمت بشوهر اتفاق کرد و از آنجا بنواحی بغداد روی نهادند در اثنای راه کوفته و مانده
شدند بسایه درختی پناه بردند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن میگفتند دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار
کرده‌ایم و عزم ولایتی داریم که کسی ما را نمیشناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست ممکن که مردم آن ولایت مسلط و جبار
باشند و یا محیل مکار و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بیمثال ترا برقم فی احسن تقویم بیاراسته مبادا که با فسون و فسانه
یا بتغلب یا بتسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مایل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر برتابی و
پیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله صورتی بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست بیت
ز مرگ بیم ندارم ولیک از آن ترسم که من بمیرم و تو جان دیگری باشی زن جواب داد که این چه سخنست که بر زبان
تو میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند بیت کنیزی میکنم تا زنده باشم بمیرم همچنانت بنده باشم و اگر مرا
مثل این خیالات بوی معلوم مسافرت خسته نکندمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند ننهادمی و من عهد اول
که قدم در حجله مواصلت تو نهاده‌ام میخواهم که بروز قیامت رسانم بیت بقیامت برم آن عهد که بستم با تو تا نگوئی که در آن
روز وفایت بنبود اگر میخواهی بتازگی پیمان کنم و عهدی بندم که تا طاوس روح در روضه بدن بجلوه باشد طوطی زبان را

جز بشکر شکر تو شیرین کام نسازم تا همای زنده کانی سایه کامرانی بر سر من افکنده دام مرغ دل خود را بسته

دام کس نگردانم واگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانده باشم واگر چند روزی

در اجل مهلت است و همان پیمان مصرع دو سه روزی اگر ز عمر امان خواهد بود دهقان بدان سخنان خوش دل گشت

و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند ساخت و پیر بخاطر جمع سر بر زانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد

مقارن این حال سواری بدانجا رسید بر مرکب تازی نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید

که اگر مردم در شب تار روی او را بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از افق مشرق طالع گشته است واگر دیده

مردم در شب ظلام نظر بر عارض زیبای او افکندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظلمت طالع شده

پرکار ابداع دایره از عنبر تر بر صفحه عذارش کشیده و از تربیت دهقان فطرت سبزه دلگشای از نواحی چشمه حیاتش سر

دمیده رباعی نظم چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده مه را چه گوی در خم چوگان کشیده آن خط سبز فام که خضرست نام او

خوش گرد چشمه حیوان کشیده آورده ز نو سپاه زبان حسن بر روی آفتاب درخشان کشیده زن را چون دیده بر جمال با کمال

آن مرد افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای خانه بدنست رخت حیلت بر بست زبان

حال بدین ترنم آغاز کرد بیت سواره آمدی و صید خود کردی دل من هم عنان صبر بگسستی بجام نفس تو حسن هم از آن جانب چون آن

دلبر نیز به محبوبه دید که مشاطه صنعت یزدانی بچگونه لطافت چهره دلربائی برآراسته و صیقل قدرت سبحانی بحسن آینه عارض

او را روشنی داده روئی که خورشید رخشان از رشک او تافته شدی و زلفی که مشک ختن و خطا از غیرت او جگر خون گشتی

مثنوی پری چون سیم قدی چون صنوبر همه جایش ز یکدیگر نکوتر جگر از هر دو چشمش تیر خورده شکر از هر دو لعلش شیر خورده

لبش گوئی که حلوای نباتست چه حلوای نبات آب حیاتست گردن او نیز اسیر زنجیر محنت و پای دلش بسته کمند ارادت شد بیت

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت صید گریز پای سر اندر جهان گرفت و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار

بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشم بدان آهوی صید افکن و آن شوخ شهر آشوب افتاد از کمانخانه ابروی آن

دلدوز بهدف سینه اش رسید اگر چه قصد شکار داشت بنام عشق گرفتار شد پرسید که ای رنگ پری وای قبله تابان آذری

چه کسی و اینجا چون افتادی بیت ای میوه رسیده بستان زن گیتی وای آیت نو آمده در شان گیتی زن آه سرد از دل پر درد برآورد

وگفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی و یا از قصه دیده بیخواب استفسار می نمائی بیت سری دارم که سامان نیست او را

بدل دردی که درمان نیست او را مونس روزگارم این پیر کهن سالست و دل بیقرار مقارن اندوه و ملال اساس لباسم آن شکسته که می

بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بسختی میگذرانم و از زندگانی هیچ لذتی نبردم جوان گفت ای مراد دل غمزده کام

و ای مونس خاطر دلشدگان بیت حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی روا باشد که تو با این روی لطیف از مصاحبت این پیر فرتوت احتراز

نمیکنی و با چنین سرمایه حسن و جمال بدین فقر و فاقه روزگار میگذرانی بیا تا من ترا بر سریر عزت نشانده ملکه این ولایت سازم و ابواب

اجلال و اعزاز در ساحت این مملکت برافرازم مثنوی هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو کنون روز از نوست و روزی از نو بیا تا

از در دولت درآیم چو دولت خویش برآید خوش برآیم تو دل خوش باش تا من جان فروشم تو تیغ باش تا من ناله نوشم

زن نوید وصال شنید از عهدی که همین زبان بسته بود فراموش کرده پیمانه پیمان را بسنگ بیوفایی و بدعهدی بشکست
و جوان چون اورا پای خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت برخیز و نفسی همراهی تا ترا سوار سازم و بیدار
شدن دهقان مسافت دور قطع کنم زن سر دهقان را از روی زانو برداشته بر روی خاک نهاد چست و چالاک در عقب جوان
سوار شد و دست اعتماد بر کمر بند محبت استوار کرد درین حال دهقان از خواب بیدار شد جوانی دید سوار و ره ایستاده و زن نشسته
دست وصال در کمر مراد آورده دود از نهادش بر آمد بیت یار من دل از دوستان برداشت مهر دیرینه از میان برداشت گفت ای
بیوفا این نقش است که برانگیخته و این نیرنگ چیست که با بدعهدی را بسجه زن گفت نه مخوان و افسون مدم که از خوب
رویان حسن عهد طلبیدن آن امتزاج دارد که سیهارا با ثریا جمع کردن و از جفا پیشه کان چشم وفا داشتن چنان باشد که نهال کل
در آتش کلخن کاشتن و مگر نشنیده که گفته اند بیت گفتم ز مهر ورزان رسم وفا نیاید گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید پس گفت از مقام
انصاف پا برون نهاده و در جفاکاری بکلی طرب ازاری کشیده تبرس از انکه مکافات همان شکنی گرفتار شوی و پیمان
نقض در تو رسید ع مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد زن بقول وی التفات ننموده جوان را گفت زود باش تا از جدایی
بادیه فراق خلاصی یافته خود را بمنزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار را مهمیز زد در یک لحظه از ادراک شمال تندرو
از همراهی او باز ماندی و هم تیزگرد کام او در پی پافتی مثنوی چه اشک عاشقان گلگون خوش رو جهان پیما ترا از شبدیز خسرو
بیک جستن توانستی که چون برق بجستی از صد و دو غوب باشد ق دران صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهقان غایب
شدند بیچاره با وجود غربت و محنت مفارقت در عقب روان شد مصرع در دمندان راه می پرسند و از پی میروند با خود اندیشه میکرد
که عهد زنان را وفای و وفای ایشان را بقا نباشد مصرع دع ذکرهن فما لهن وفاء من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف
و مسکن معهود کردم و حالا نه روی بازگشتن و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار بچه انجامد و خاتمت حال من بکجا رسد بیت
میروم گرد جهان از پی دل میبرد یا حکیم کار مرا پا و سری پیدا نیست اما جوان مقداری چند فرسنگ راه رفته بچشمه آب و سایه
درختی رسیدند محبوب کوفته شده بود و جوان را نیز اثر ملال بدید آمده گفتند ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از آسوده که بار دیگر براه در آییم
پس از مرکب پیاده شده و پناه بسایه درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشسته از سر باب ماجرا در پرسش شد جوان تماشای
روی رنگین و زلف مشکین یار آن دلربا دیده گشاده و حلقه طره غالیه بار بر حوالی رخ چون جعد بنفشه بر صفحه یاسمین معاینه
دیده میگفت بیت زلف مشکین حلقه ات بر روی گلگون بسته اند من بنازم روز و شب بر یکدیگر چون بسته اند وان نگار عشوه
بر قامت دلفریب آن سپهر که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه تر نظر افکنده و سرافرازی آن سرو ناز و دلنوازی
آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت ادا میکرد بیت نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند صد هزاران ناز را بر یکدگر چون
بسته اند در اثنای مقالات زن را مقتضای طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی و بجهه رعایت حرمت از
زیر درخت دور تر شد خود را بکرانه چشمه که نوبتی به بیشه بود رسانید هنوز بکنار چشمه نارسیده شیر شرزه که اسد در مرغزار آسمان
از هیبت او کان نتوانستی نهاد و شور در کنار سپهر از نهیب پنجه او دم نیارستی زد مثنوی همی آید خروشان ستیزان بهر بر
چرخ از سهمش گریزان به پیش ناخنان زهر آب داده بتیغ ناب خون ناب جهه چشم شیر بر روی او افتادن همان بود و او را بدیدن

و به بیشه درون بردن همان چون جوان صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال خود را بر پشت تکاور
افکنده راه بیابان در پیش گرفت مصرع بلا را دید روی از یار برتافت ملک زاده از هول جان مرکب می تاخت و از قفا
همی گریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار شده تخمی که در مزرع بیوفائی کشته بود بید رویید ع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
در این وقت پیر دهقان که در پی ایشان شتابان و خیزان می آمد بر لب چشمه رسید از ایشان اثری ندید فریاد برکشید و میگفت
بیت دردا که رفت یار و دلم را از آن نکو صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد پس از زمان وصل براندیشید و حالت اتصال
را بر خاطر گذرانید و زار زار می نالید و قطرات حسرت بر رخساره می بارید و میگفت بیت چه دار روزی که ما را در بستان
وصل چون گل و غنچه مجال خنده و کف زدن بود و دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی
و راحت بهجوم سموم خزان بی نوائی و محنت نابود گشت رباعی دیروز چنان وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که بر دفتر عمرم ایام آنرا روزی نویسد این را روزی بعد از گریه بسیار و ناله بی شمار بی محبوب دیر که بجانب بیشه میرفت بی
محابا بر پی روان شد در محل برسید که شیر شکم او را دریده و بعضی از احشا خورده و رقعه پیر از ترس او فی الحال سراسیمه گشته و دانست
که شومی بیوفائیست که در وی رسید بجزای غدر و عقوبت بد عهدی گرفتار شده زمانی در وی نگریست و بر محبت وی و غربت خود
بگریست بیت زلف تا له آتش بر ثریا رسید زشر کان سرکشش بدریا رسید فایده این مثل آنست که هر که سر رشته وفا از دست بدهد
سند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده بیت بیوفائی هر کجا رخت افکند عاقبت انجای را ویران کند
موش گفت من دانسته ام که نفاق و خیانت باخلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فواید محبت تو همین
زمان بمن رسید و طمع دشمنان بمن و دوستی تو از من منقطع گشته بروت ان لا تقیه است که مکافات او واجب شمرم
بند های تو بگشایم اما مرا فکری دست داده است و اندیشه روی نموده تا عنان آن دغدغه از پیش دیده مرتفع نشود ممکن نیست
که تمام عقده های تو گشاده گردد گربه گفت چنان می نماید که از جانب من خدشه داری و حال آنست که من با تو همان عقد موافقت
بسته ام و دفتر مدت همان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جمله محالاتست و سوابق وحشتی که میان ما بوجه فرو گذار
که قانون مخالصت جدید آن مخاصمت قدیم را بر داشته است و بر تو قطع وفاداری و طمع حق گذاری مؤکد گشته و حساب
مناقب و آینه محاسن خود را بزنگار فریب و غدر ناقص معیوب نگردان مثنوی هیچ را تیمار می باید بجهد عهد فاسد هیچ بوسیده بعهد
نقض میثاق و عهود از جمعیت حفظ سوگند و فا کار تقیت موش گفت هرکس که در وفای تو سوگند بشکند جان و دلش بزخم جلاد
نگار باد و اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مراد مقام تأمل و تأنی بوده و اگر نه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بلای ندهم گربه
گفت مضمون خاطر خود باز گوی تا من نیز بطریق تدبیر در آن نگرم و پایه خرد و اندازه دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشه من
آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام میل خاطر بی شایبه غرض و طمع و بی منفعت ریا و سمعت بجانب
موالاة و مواد گرایند دوم آنکه از برای اضطرار یا بطریق متاع و اغراض طرح صحبت افکنند طایفه اول که بطریق صفای
عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان ایمن توان بود و هر
که نماید از هوس و دانش منحرف نباشد مثنوی دوست بود مرهم راحت رسان ورنه رها کن سخن پاکان زهر تراوست بگوید شکر

بجهه

عیب ترا دوست چه خواهد هنر اما انها که بضرورت دوستی با بر دفع ضرر ساخته اند یا وسیله جذب و جر منفعت
کرده اند حالات ایشان بر یکقرار نخواهد بود گاه در مرتبه مباسطت بساط نشاط بگسترند و گاه در مهلکه
مخالفت و مخاصمت بنظر ناالتفاتی در جانب باز نگرند و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات خویش را در توقف
دارد و یکباره زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف تمسک میجوید
و بتدریج از پی رشته از اسرانجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت نفس بهمه لازم است و چون بدین
منوال سلوک نماید هم منقبت مروت مذکور گردد و هم بطریقه رای و رویت مشهور و من با تو بنهج که گفته شد عمل
می نمایم رهائی ترا که متکفل شده ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاه داشتن نفس و محافظت ذات خود
نیز مبالغه تمام خواهم نمود چه مخافت من از تو زیاده است از ان طایفه که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول
صلح با تو برای دفع ایشان مرض شناختم و ملایمتی که از طرف تو مشاهده رفت از برای مصلحت وقت
و دفع مضرت بود الحال بر من فریضه است که در نظر در عاقبت کار کنم و یکباره جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم
که گفته اند بیت در استحکام کار خویش میکوش مکن قانون حکمت را فراموش کسی کو کار بر بنیاد ننهد بنای عقل را آباد ننهد
گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایه ترا در خردمندی تا این غایت ندانستم و مقدار دانش
و هنر تو بدین درجه نشناختم مرا از این سخنان بهره مند کردی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی
الحال میخواهم که اعلام فرمائی از صورتی که هم بند گشوده شود و هم تو بسلامت باشی تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند
بود موش بخندید و گفت مصرع هرکجا در دست درمانش مقرر گفته اند خیال من انست که بندهای ترا ببرم و یک عقده
که اصل الباب است از برای گروگان نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه تر پیش آید و من سوائی
پرداخت و فراغت از انت نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده نیز ببرم تا ترا از بند و مرا از گزند خلاصی روی
نماید گربه دانست که موش در کار خود کامل است و بافسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد موش شروع
عقدها ببرید و یکی که عمده بود بر قرار بگذاشت و آن شب را با فسانه بپایان رسانیدند چندانکه عنقای سحر در افق مشرق
پرواز در آمد موش گفت وقت و بال نور گستر خویش بر اطراف عالم بگسترد بیت فلک شمع مهر از میان برکشید شب تیره دامن از او درکشید
صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت است که از عهده عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده ام بتمامی ادا کنم گربه را چون نظر بر صیاد
افتاده بود و هلاک خود را بیقین گفته انتظار قتل میکشید که موش عقده که باقی بود ببرید گربه را از هول جان یاد موش نیامد
و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاصی یافته در سوراخ خزید صیاد رشته های دام گسسته و گرههای بریده
دید حیرت برو مستولی شده بقیه را بر داشت و نا امید باز گشت نایی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرد گربه را از دور دید ترسید
که نزدیک او رود گربه آواز داد که مصرع نادیده مکن که دیده باشی ما را احتراز چرا مینمائی و اجتناب از چه روا میداری مگر بدانسته
که دوستی عزیز بدست آورده و برای اولاد و اعقاب و اصحاب و احباب خود ذخیره نفیس حاصل کرده پیشتر ای که مکافات
نیکوئی ترا بمروت خویش بجای ارم و مجازات مردمی و مردانگی خود را بخوبتر وجهی مشاهده کنی و من میدانم که عذر الطاف

تو بکدام زبان خواهم شکر اشفاق و اعطاف تو بکدام زبان بیان کنم بیت هم تازه رویم همه خجل هم شادمان هم تنگدل که عهده
بیرون آمدن نتوانم این انعام را موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی میکرد دید و از ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده روی
بجانب وحدت و وحشت می نهاد و رقم این مثل بر دفتر خیال میکشید که هذا زمان العقوق لا اوان الحقوق
و با آواز زیبا میگفت که زیبا گفته اند قطعه روزگاریست که از غایت بیداد درو نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد چشم نیکی از که
داریم بعهدی که درو که کسی بد نکند غایت احسان باشد مرا بخاطر میگذرد که زمان خلوتست و روزگار فراغت و من بعد ازین سر صحبت
کسی نداریم و رسم مخالصت با ابنای فرو میگذاریم ع گر همدم آرزو کند همدم خویش گربه گفت مکن و دیدار از من دریغ مدار
و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که بجد بسیار دوستی بدست آرد و بمو جسمی آنرا از دایره محبت بیرون
گذارد از نتیجه بدی محروم مانده و نا امید شده ترک صحبت گیرند بیت بد کسی دان که دوست کم گیرد بدتر آن کو
گرفت بگذارد و ترا برمن منت جانی ثابت و از برکت تو مرا نعمت زنده گانی حاصل و عهدی و محبتی که در میان آورده ام
از تعرض انقلاب مصئون خواهد بود و میان منت‌ها که بسته ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند بیت تو آن شنیده نسیم وفا و عهد قدیم
ز هر گلی که دمد تا قیامت از گلها و مادام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و باب مکافات عمل و احسان
و اکرام حمیده که امکان دارد مبذول خواهم داشت بیت شکر کرمت که همچو گل تو بر توست سوسن نه ام و دیده زبان خواهم کفت
هر چند گربه ازین سخنان در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست که حجاب مجانبت از پیش بردارد و در اه مواصلت
گشاده کرده اند مفید نیفتاد موش جواب داد که هر گاه که عداوت عارضی باشد بجهد و سعی کم و تلطفی که از جانبین بدید
آید مرتفع می تواند شد و در آن محل انبساط و ممارست از عیوب محجوب نمی شود اما چون دشمنی ذاتی باشد چون
ذاتی باشد چون دشمنی گربه و زنان موافق و گرگ و خروسک و نخجیر وحشی و عقرب و انسان و قس علی هذا اگر چه
بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بران اعتماد نتوان کرد و از نگاه داشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان
گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است پس همان به که چون انسیت جنسیت در میان نیست تو دل
از صحبت من بردار که من خود بجان از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس در آمیزد بدان رسد که بدان غوک رسید گربه
گفت که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن کرده بود و در پای درختی سر منزل ساخته غوکی
نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بکسب هوای بر لب چشمه می آمد روزی بکنار آب آمده نغمه دلخراش صدائی که
و از خود دستان هزار دستانی بر ساخت و بدان آواز ناخوش مرغ دلها را از قفس بدن میربایند بیت اگر چه صوت
دل آزار نا ملایم داشت ولی اصول اداء در حمالکی زشتی بعه در اکناف موش در گوشه خانه خود بزمزمه مشغول بود و آن که نعره
شورانگیز غوک شنید متحیر شده باهستگی تماشای خواننده بیرون آمده استماع نغمات او مشغول شده دستی بر ایم
میزد سری می جنبانید غوک را ازان اطوار که موش در تحسین کرده بود خوش آمده با موش طرح آشنائی افکنده زبان خوش
اورا از مصاحبت نا جنس منع میکرد و سوای طبع او را بر متابعت موش میداشت القصه با هم خوش بر آمده مصاحب
بودندی و حکایات خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی مثنوی نغز دل با یکدگر می باختند و ز وساوس سینه می پرداختند

غوک

غوک نزد موش دلشاد آمدی بیت له قصه اش باز آمدی خوش نطق از دل نشان حقیقت است نطق از پی الفت
موش روزی با غوک گفت وقتهاست میخواهم رازی گویم و دران محل زیر آب قرار گرفته‌ای بیت انجا که تویی امدن من متعذر
واینجا که منم هزار مشکل در دل چنانچه نعره میزنم آواز از آب مشغولی و هرچند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی
حیله باید کرد که من بر لب آب آیم تو واقف شوی ولی انکه نعره زنم از آمدن من اگاه گردی غوک گفت راست میگویی من نیز بارها
در این اندیشه فتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید من در تک این چشمه چگونه اگاه شوم و از عهده این شرط را و که برای دیدن من
کشد چه سان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می‌آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته مدتی منتظر میباشم خود نتیجه
ازین معنی شمه با تو در میان آرم تو خود بکرامتی که داری این صورت را اظهار کردی و بصفای مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی
اکنون تدبیر این قصه هم تعلق بتو دارد ع طبع لطیف تو همه فکر نکو کند موش گفت مرا سر رشته بدست افتاده است و چنان تصور
دیده ام که رشته دراز پیدا کنم و یک سر بر پای تو بندم و دیگر سر را بر پای خویش محکم کنم تا چون بلب آب آیم در رشته را
بجنبانم تو از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدر زاویه من آیی هم تحریک رشته مرا اگاهی حاصل اید از جانبین برین قرار
دادند و عقد صحبت برین رشته قرار یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی موش بر لب چشمه امد تا غوک را
طلب دارد و اساس صحبت افکنند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرود امد و موش را برداشته روی ببالا نهاد و رشته
که در پای موش بود غوک را از قعر آب بدر آورد و چون دیگر رشته در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ
میرفت موش در منقار گرفته و بپایان تر از موش سرنگون اویخته مردمان ان نقش عجب میدیدند و بر سبیل طعن و طنز
می‌گفتند عجب حالتیست که زاغ بر خلاف عادت غوک را شکار کرده و هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد بر کشید
که حالا هم غوک شکار زاغ نیست لیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده ام و هزار چندین سزای کسیست که با غیر
جنس مصاحبت گیرد بیت ای فغان از یار ناجنس ای فغان هم نشین نیک جویید ای مهان و هرکه با غیر جنس خود در آمیزد
باید که از سر نام و ننگ و ناموس برخیزد و از غم و الم و محنت و غصه به پرهیزد که جنسیت در مواصلت و موانست و محبت و ملاطفت
و موافقت دخلی تمام و اعتباری وافی لا کلام دارد در رعایت این قاعده ضروریست و اگر این مثل ان فایده دارد که کسی را
سوی
با غیر جنس خود نباید پیوست که تا چون غوک برشته بلا اویخته نگردد و مرا خود داعیه ان نیست که بجنس خود در اویزم تا بناجنس چه رسد
تو غلت جویی و دور از انجمن باش رفیق خویشتن هم خویشتن باش ز غلت شاه مرغان گشت سیمرغ یکی سیمرغ خواندش سی مرغ
گربه گفت چون داعیه صحبت نداشتی در اول حال آن تملق چرا کردی و تو دود تملق مرا صید کردی و چون پای بند دام دوستی
شدم و رشته مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افکنی رباعی ساقی بوفا سبو بکشادی چون مست شدم جام
زکف بنهادی چون دردی هجر خواستی داد مرا اول می صافیم چرا می دادی موش گفت دران محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل
اگر در رنجی افتد که خلاص از ان با ستمام دشمن چشم توان داشت هرآینه گرد تلطف درآید و در اظهار آثار مودت کوشد
پس از ان گناه ضرری تصور کند از صحبت او تجنب نماید و ان از روی عداوت و انکار باشد و نه از راه تعرب و
استکبار چنانچه بچکان بهایم جهت شیر از پی مادران روند و چون از شیر خوردن فارغ شوند پا سابقه و حشتی موانست

ایشان را دوست بدارند و هیچ خردمند آن را حمل بر عداوت نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت بصواب نزدیکتر
می نماید بیت هر که از تو فایده میرسد دیدن او راحت جان و دلست وانکه از آن فایده نتوان گرفت صحبت او را ضرری عاجلست
دیگر آنکه اصل خلقت تو بر معادات سرشته اند و آوازه دشمنی ما باسماع رسیده و در طباع قرار یافته بر دوستی که بضرورت جهة
روا شدن حاجتی حادث گردد چندان تکیه نتوان کرد و آن را زیاده وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میانه برخیزد و هر آینه
بقرار اصل باز گردد و چنانچه آب مادام که بر آتش باز گیری همان سرد گردد و همه کس دانند که موش را هیچ دشمنی زیان کارتر
از گربه نیست و من ترا بجز هیچ اشتیاقی نمی بینم جز آنکه میخواهی که از خون من ناشتا شربتی ترتیب کنی و گوشت مرا بجای نهار بکار
بری و هیچ تاویل نشاید که من بتیر فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم مصرع گربه را با موش کی بوده است مهر و آشتی
گربه گفت این سخنان از روی جبر می گوئی و باقی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد مصرع در جان بازی چه جای بازی است
این سخن از روی تحقیق میگویم و یقین میدانم که بسلامت آن نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند
و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد بیت
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز برنخیزد حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز
باشی پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبر نیست و بنای مخالصت بر شالوده روحانی و تعارف جنانی بهتر بیت
چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کنی از قرب مکانی باشد بیت زهم بریدن یاران شنع ناکامی است چه جای عادت یاران
مرا چه تاوانست بدین مفارقت جان زتن چگونه بود بجان دوست که هجران هزار چندانست بدین کلمه یکدیگر را وداع کرده هر یک
روی بماوای خود نهادند و خردمند روشن رای ازین حکایت فایده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت
نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشند سبحان الله موشی با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو
محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی کردار در آمدند بدقایق حیل یکی از ایشان را در دام موافقت کشیده بوسیله محبت
وی از غرقاب سیل محنت ایمن شد و بوقت مجال از عهده عهد بیرون آمده اداب حزم و غور و دوراندیشی بجای آورد
و اگر اصحاب خرد و کفایت و ارباب فطنت و فراست این تجارب را امور در عزایم امور خویش کار بندند و در تقدیم مهمات این اشارات
را شعار راه خود سازند هر آینه فواتح و خواتم کار ایشان بنزیت دوستکامی مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل
بروزگار فرخنده و آثار ایشان واصل و متواصل گردد بیت هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد بهیچ وجه ملالی بکمال او نرسد
بآب تجربه چون گرد فتنه بنشاند غبار نقص بروی کمال او نرسد بپای رفعت اگر بر اساس حزم نهد خلل بر تبه جاه جلال او نرسد
باب ششم در احتراز کردن از ارباب حقد و تملق ایشان رای جهان آرای حکیم فرخنده رای راکعت بیت ای چو صبح آفرین سرتاپا صدق و صفا
وی چو عقل اولین پا تا سر فضل و هنر تقریری از وصمت عیب مبرا و توجیهی از سمت ریب خطا آبان فرمودی مثل کسی که دشمنان
غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ باب راه گریز نیابد و عمر خلاصی متصور نباشد و او بیکی از ایشان استظهار
جسته قاعده صلح را تمهید دهد و بمدد مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر و مخافت فتنه و آفت ایمن گردد
و عهد خود در آن واقعه بدشمن بوفا رسانیده نفس خود را نیز از آن صیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات

بدر

ب حل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که بازگوئی داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز
و اجتناب نیکوتر و یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان کرد استمالت برآید و داعیهٔ ملایمت از وی سر برزند بدان
التفات باید نمود و ما نطق در ضمیر جای باید داد برهمن گفت ای چو وهم افتتاح آزمایش و دوربین ای چه عقل از ابتدای آفرینش
کاروان هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کل متمسک بود هر آینه در کارها احتیاطی هرچه تمامتر واجب داند و مواضع
ضع خیر و شر و مواقع نفع و ضرر نیکو بشناسد و بر وی پوشیده نباشد که از دوست آزرده و درین رنج دهد و پهلو تهی کردن
بسلامت نزدیکتر است و از مکاید مکر کینه کوش و غوائل غدر کندم نامی جو فروش تحیت نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه
که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه بیند و غدغهٔ دل و خدشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهد نماید مثنوی
چو آزرده شد خصم ایمن مباش خراشیده راهست قصد خراش گر اول در آید بلطف و خوشی در آخر بسی محنت از وی کشی
و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آن همه را محل نیکو بیند اسانید و بچرب زبانی و تلطف او فریفته نگردد
و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان هدف
ساخته باشد آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته بیت ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد تخم غفلت هرکه کارد رنج دل بار آورد
از جملهٔ حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولو الالباب مرقوم شد حکایت ملک ابن مدین و قبره مزیت جمال و مزید
کمالی داشت شاه پرسید که چگونه بوده است این حکایت حکایت گفت آورده اند که ملکی بود ابن مدین نام و با او همتی عالی و رای
روشن قصر رفیع المقدار سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را بمدد مهندس حشمت
از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده بیت ملک کوکبه شاه جمشید بخت فلک مرتبه ماه خورشید تخت با مرغی که او را قبره سکفنه
الفتی تمام بود و آن مرغی بود با حسن دلکشای و نطقی کامل و صورتی مطبوع و هیئتی زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و جوابهای
شیرین و مثلهای رنگین ازو منبسط گشتی مثنوی سخنهای رنگین زیبا خوش است حکایات شیرین بسی دلکش است کسی را که زینها بود بهره مند
کنندش بزرگان و شاهان پسند قضا را قبره در کوشک شاه بیضه نهاد و بچه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی او را بسرای
حرم آورده ملازمان حرم سرا را حکم شد که در تعهد او و بچهٔ او غایت جد و جهد بجای آرند و همان روز پادشاه را پسری
آمد که انوار نجابت از ناصیهٔ او تابان بود و شعاع سعادت بر صفحهٔ حال او درخشان قطعه همین باوج سپهر کمال شد طالع
که کس ندیده چو او ماه در هزاران سال خجسته طالع روشن دل و مبارک پی فرشته طلعت و فرخ رخ و همایون فال از آن نهال شرف تازه
گشت گلشن جان چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال چندانکه بچهٔ قبره می بالید شاه زاده نیز نشو و نما می یافت و ایشان را با یکدیگر
الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته ملک زاده با آن مرغ بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشه ها رفتی و از میوه ای که مردم
او را ندانستندی و اگر دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد آوردی یکی ملک زاده را دادی و دیگری بچهٔ خود را
خورانیدی کودکان بدان متلذذ گشتی نشاط و رغبت میخورانیدی و از شفقت او هرچه زودتر در قوت ذات و
تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار ببالیدند بیت گشتند سر بلند بنشو و نمای خویش
چون سبزهٔ تر از اثر فصل نوبهار و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده می شد و ساعت بساعت قرب و منزلت

می افزود تا چندی برین بگذشت و زمانه پیی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب
بود بچه او در کنار شاهزاده جست و بر بچه خشونت دست او را ریش کرد آتش خشم در اشتعال آمده شاه‌زاده
را بغرقاب جفت و حدت افکنده خاک در چشم مردی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داد و پای او را
بگرفت و بگرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجه هلاک ناچیز شد بیت
دریغا که شاخ گل نوشکفت فرو ریخت از تند باد خزان چون قبره باز آمد بچه خود را کشته دید همان بود که مرغ روحش
از قالب قفس پرواز کند و از هول آن واقعه که نمود و از فزع اکبر در دلش بدید آمد بعد از آن جزع بسیار و فزع
بی شمار اندیشید که این آتش بلا تو افروخته و متاع فراق را بغوغای محنت تو نفروخته ترا در این خاری ما در سر دیوار
آشیانه بدید ساخت با حرم سرای سلطان چکار در داری و به تربیت بچه خود مشغول می بایدشد و با تاکی پسر پادشاه
پردازی و چرا پر داشتی اگر بتوشه و گوشه قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا ناگشته ازین غصه قصه نمی کشیدی
و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران درمانده و زمام عهد ایشان بدست سست بوده و بنای وفای ایشان
قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را بسیب سنگ جفا خراشیده دارند و سرچشمه فتوت را بخاک بدعهدی
و نا انصافی انباشته سازند نه اخلاصی و مناصحت نزد ایشان حرمتی دارد و نه سابقه خدمت و رابطه ملازمت قدر
و قیمتی بدارد بیت برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت مکن اوقات خود ضایع که نه مزد است و نه منت و عفو و جرایم را که صفت
آزاد مردانست در مذهب انتقام باز داو حرام شناسد و حق ناشناسی را که اهل کفر است در شرع نخوت جایز و مباح
پندارد آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت و در ملازمت گروهی که ردای
محبت مغرضان را زیاده بگذرانند چه سرمایه حاصل توان کرد بیت حیف است که در زمره مردان بریش نام آنرا که حق صحبت
یاران نشناسد و من با قومی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران
اندک سهوی را بسیار شناسند بیت عیب خود را بهنر بار شناسند و دگر هنر از همت ترا عیب عظیم اش خوانند و من
باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینه بچه خود را ازین ظالم بیرحم و ستمکاری که همراه و
همنشین و مونس و قرین خویش را بموجبی بکشت و نه خانه و هم خوابه خود را بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت
پیکوی مهره از رزم را بجوش اورم کینه کرم را پس آنکه بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة
العین سلطنت را برکند و پرواز نمود و بر کنگره قصر نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریه آغاز کرد و خواست بحیله مرغ
را بر دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس گرداند آنچه سزای او باشد تقدیم فرماید پس بزیر کوشک آمده برابر
قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی که بجان آمانی مصرع گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
حالا صحبت مرا بر هم مزن و نهال عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان همگنان را فرصت
آنا مدتی در بادیه تامل سرگردان شده بسر حد این رسیده بودم که قبله عمر و کعبه آمال و اقبال جز در درگاه شاه نباید
شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان این بود که در سایه عنایت تو

چون کبوتر احرام مرغ و فارغ بال توانم بود و در مروه مروت سعی نموده بمرتبه صفا توانم رسید اکنون که خون بسته ام
در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی مانده و با این همه اگر دانستمی
که جان شیرین را عوض هست لبیک زبان احرام خدمت گرفتی ولیکن بیت مرغی که رسیده گردد از دام من بعد بدام نیاید که
شود در دام و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین بصحت پیوسته که مرد زیرک باید که یک جانور را دو
بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزنده نشود بیت نشنودی این مثل را که ارباب عقل گویند من جرب المجرب حلت به
الندامه و نیز بر ضمیر منیر ارباب ملک روشن است که مجرم را ایمن شوار نیست که اگر در عقوبت عاجل توقف رود عذاب
اجل متوجه خواهد بود و اگر مساعدت بخت بلند از آن بجهت اولاد و احفاد او را امالش و مثحی نکال آن باید چشید و خواری
عقاب و وبالش باید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه
پسر ملک با بچه من غدری اندیشید و از من بی اختیار من بلکه بطریق مکافات الهی بوی رسید ممکن نیست که اگر کسی از ساغر ستمکار
ی جرعه نوشد و بخمار بلا گرفتار و مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیداد نشاند و ثمره عقوبت و عذاب بر ندارد بیت
الهی را که تخم حنظل کاشت طمع نیشکر نباید داشت ملک گفت حکایت دانادل و دزدان استماع نکته ایست و در سیند مکافات
بسمع شریف رسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود با خلاق ستوده و اوا
آراسته نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم و اوصاف محاسن عادات پیراسته و بواسطه آنکه دلی داشت بحقایق معرفت دانا
او را دانادل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی بیت ازانکه بکمال معرفت حاصل شد هم مونس جان باشد و هم
مرهم دل وقتی از اوقات بزیارت بیت الحرام شد و بی رفیقی و همدمی روی براه آورد و جمعی دزدان بوی رسیدند بگمان
آنکه با او مال بسیار هست قصد کشتن او کردند دانادل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی نیست که بیش از توشه راه حج تواند بود
اگر غرض شما بدان مقدار حاصل میشود مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید که با طریق تو گامی چند درین راه بسر برم و دیده
انتظار کشیده را از خاک آستان حرم توتیا کشم بیت روم بکوی وی و سر بر آستان فکنم غبار خاک درش توتیای دیده کنم
دزدان بیرحم بدان سخن التفات نانموده بقتل او شمشیر کشیدند بیچاره متحیر از هر طرف می نگریست و چنانچه فرو مانده کان باشد
یاری و مددکاری میجست دران وادی پر وحشت و صحرای پر هول و مهیب هیچ متنفس بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر بالای سر ایشان
جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران گرفتار شده ام و حضرت عالم
الخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما کینه من را ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان طلبید دزدان بخندیدند و گفتند
چه نام داری گفت دانادل گفتند یا ری دل تو از دانائی هیچ خبر نداری ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد در کشتن او
زیاده وبالی نخواهد بود دانادل گفت سوف ترى اذا انجلى الغبار در این نکته از مکافات بگوش شما فرو میخوانم و شمه
از مجازات عمل بنظر شما در می آورم ولیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون لازم ذات ایشان است
ازین معنی چه خبر دارند بیت اگر گوش دل الله خداوند هوش ز پنهان سخنهای خویش برآید بگوش چند آنچه دانادل گفت
گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و باصره بصیرت شان شاهد جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند و

دمالش را ببرند خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که بر کشندگان
او راه یابند آخر الامر بعد از مدتی بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانا دل نیز در همان
مجمع گوشه گرفته در آن اثنا فوجی از کلنگان از هوا در آمده بالای سر دزدان پرواز می کردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و
فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز ماندند یکی از دزدان بخندید بر سبیل استهزا با یکی یار خود گفت همانا خون دانا دل
می طلبند قضا را یکی از شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داد و هم در ساعت بحاکم انها کردند ایشان
را گرفته اندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق در ایشان رسیده بقصاص رسیدند **بیت** که کرد در همه عالم کمان
ظلم بزه که تیر لعنت جاوید در انش ننشد که در زمانه باعتبار طرح ستم حیل است که خود عبرت زمانه نشد این مثل بدان آوردم
تا معلوم کردد که جرات من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات و اقتضای مجازات بود و الا مرغ شکر بال را قوت این کار از
کجا تواند بود و چون این صورت از من در وجود آمده حالا حاکم عقل است که بفرمان تو کار نکنم اعتماد نا نموده بر سخن مخادعت و فریب در
جاه نروم **مصرع** آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ملک گفت انچه گفتی بصواب مقرون و بفواید حکمت و فواید فضیلت مشحون و
من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل آورده و تو بر سبیل مکافات وجزاء سیئة
سیئة مثلها عوض راست کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام نمودی و همین بنقصان باصره او پسندیده کردی اکنون
ترا کراهیتی متوجه است و نه ما را از زری باقی قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از ارباب معایب
حیا شمرم و عفو را از هنرهای جوانمردان میشناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم نهاد بلکه مذهب من است که در مکافات
بدی نیکوئی کنم و اگر از کسی بمن ضرری عاید شود در برابر آن نفعی بدو رسانم **بیت** تا عادت خود بهانه جوئی نکنیم جز نیکوئی و نیکوئی
نکنیم انها که بجای ما بدیها کردند گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت
یار مستوحش بپهلوتهی کرده اند در فواید بزرگان مذکور است که مرد آزرده را هرچند لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام
و احسان بنسبت ایشان فریضه تر شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود بران تقدیر احتراز لازم باشد **قطعه** عزیز من چه از دیگری را
مراعاتش بکن یا می توانی که هرچند از تو خدمت بیش بیند مر او را بیش گردد بدگمانی ملک گفت ای قبره از این کلمات در گذر که
تو مرا بجای فرزند عزیزی بلکه عزیزتر داشتنی که مرا با تو است با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی بنسبت کسان خود دو بهره
اندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما گفته اند و حال هر یک بتفصیل باز نموده و بدین منوال در معرض
که مادر و پدر بمثابه دوستان اند و برادران بمثابه رفقا و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام همصحبتان و دختران
در موازنه خصمان و سایر خویشان در مرتبه بیگانگان اما پسر را از برای ذکر خواننده و با نفس و ذات خویش یکی شناسند
و دیگری را در غربت و حرمت با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجای فرزند نتوانم بود بر تقدیر انکه مرا بجای فرزند داری
و در وقت نزول بلا و هجوم آفت دعا جانب مرا فرو خواهی گذاشت هر چند کسی را دوست دارد و گوید جان خود بر تو ایثار
میکنم و بجان با تو در مقام مضایقه نیستم **مصرع** جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد بوقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان
رسد که از سر جان بر باید خاست پاشنه خود را در مضیق آن خطر بعرصه سلامت خواهد کشید بهیچ نوع نقد هستی را نثار

ديگري نخواهد كرد **بيت** مردي خواهد كه ز بلا نگريزد • وز بهر كسي از سر جان برخيزد • ملك گفت مگر حكايت پيرزن و مهستي نشنيده و
بر مضمون حال ايشان اطلاع نيافته شاه فرمود چگونه بوده است آن **حكايت** گفت آورده اند كه زالي كهنه سالي
فرسوده حالي دختري داشت مهستي نام كه ماه تابان از رخسارش رشك مي برد و مهر جهان افروز از عكس عارضش در عرق خجلت مي نشست
شيرين سخني كه هوش ميبرد رونق شكر فروش ميبرد نازي و هزار فتنه در هر چشمي و هزار كشته در شهر ناگاه چشم زخم روزگار
ناساز كار بدان گل عذار رسيده بر بستر بيماري نهاد در گلشن جمالش بجاي گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد و
سمن تازه اش از تاب حرارت پا در آب و سنبل پرشكنش از تب محرق پاي تاب شد **بيت** چو زلف مشكساي عنبرينش تكسر يافت
جسم نازنينش پيرزن گرد سر دختر ميگشت و از روي نياز و زاري با چشم چون ابر نوبهاري ميگفت اي جان مادر جان مادر فداي
تو باد و سر اين شكسته در گوشه محنت خاك پاي تو من خود را صدقه تو ميكنم و نيم جاني كه دارم براي بقاي تو فدا مي سازم **بيت**
گرت درد سري باشد مرا در گرد سر گردان سحرگاه با ناله و آه ميگفت خدايا برين جوان جهان نا ديده رحم كن و اين پير فرتوت
از عمر سر آمده را در كار او كن **بيت** از عمر من آنچه هست بر جاي بستان و بعمر او بيفزاي گرچه شده ام چو موي از غم
يك موي مباد از سرش كم القصه پيرزن از آنجا كه مهرباني و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاري ميكوشيد و جان
كه داشت بفرزند دلبند مي بخشيد قضا را ماده گاوي از آن پيره زن از صحرا باز آمد بمطبخ درون رفته و بوي شوربا در ديگي بسته
كرده آنچه بود بخورد و چون خواست سر بيرون آورد نتوانست گاو از بيطاقتي همچنان ديگ بر سر از خانه بيرون آمد و از آن گوشه
بدان گوشه ميرفت پيره زن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود از سر اين قضيه وقوف نداشت چون بخانه باز آمد و بدان
شكل و هيات چيزي ديد گرد خانه بر مي آيد پنداشت كه عزرائيل است و بقبض جان مهستي آمده است نعره بر داشت و بزاري
تمام ميگفت **بيت** ملك الموت من نه مهستي ام من يكي پير زال محنتي ام گر تو خواهي كه جانش بستاني اندران خانه است تا داني
گر تورا مهستي بود در كار اينك او را ببر مرا بگذار پي بلا نازنين شمرد او را چون بلا ديد در سپرد او را تا بداني كه نيست در
خطري هيچكس را از خود عزيزتري و من امروز از همه علايق مجرد شده ام و از همه خلايق منقطع گشته و از خدمت تو چندان
توشه بر داشته ام كه راحله قوت من بدان گران بار شده است و تحمل بار دگر ندارم **مصرع** ترسم كه تن ضعيفت آن بار بر نتابد
و كدام جانور را طاقت آن تواند بود كه گوشه جگر او را با آتش بيداد كباب كنند و ميوه دلش را باد تاراج بر داد و روشنائي
ديده او را از ظلمات فنا افكنده براحت جانش را از پيش بر دارند و من چون فرزند ارجمند كه نور ديده پر نم و سرور سينه
پر غم بود بر انديشم درياي تاسف در موج آمده كشتي شكيبائي بگرداب اضطراب اندازد و شعله آتش تحير بالا گرفته متاع صبر و
بردباري را يكبارگي بسوزد **بيت** اندر جهان منم كه محيط غم مرا پايان پديد نيست چه پايان كنار هم كه غم بصبر ساحل دريا شود
پديد اكنون شكست كشتي صبر و قرارهم و با اين همه بجان ايمن نيستم و بدين تواضع و تملق فريفته شدن از روش خردمندان
دور است لاجرم يا ليت بيني و بينك بعد المشرقين **بيت** وصلي كه در او ملال باشد هجران به از آن وصال باشد ملك گفت
از جانب تو وقوع يافت اگر بر وجه ابتدا بودي تجرزه تجنب از صحبت مناسب بنمودي ليكن بر سبيل قصاص كاري كردي و بطريق
جزا جميع بجاي آوردي و زبان معدلت نيز بهمان حكم ميفرمايد و حاكم انصاف در مقابله چنان فعلي كه از فرزند من صادر شده

بچنین مکافات امری نماید پس موجب صحبت و سبب نفرت چه تواند بود اخر بر اندیش که پیش از ولادت فرزند
انیس اوقات و مونس روزگار من بودی چون پسر من از کتم عدم بمقتضای وجود آمد مهر پدری اقتضای آن میکرد
که بدیدار او انس بدید آمد در ان باده او را شریک تو کردم و بمجالست تو و مواصلت وی عمری برفاهیت میگذرانیدم
و اکنون که چشم زخم زمانه نقصانی بباصره اش رسانیده ذوقی که بدیدار وی داشتم خللی پذیرفت اما مسرت گفت
و شنید بر بهجت خداوندی تو باقیست چنان مکن که ان نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد
و بابنده و غصه و ملال و کمال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب پادشاه قبره پرسید که بر چه منوال بود آن
**حکایت** ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نوازکه بالحان و لغوب پای عقل
از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت** از خوش خوان تری در لحن و آواز ندیده این
چنگ پشت ارغنون ساز پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته باستماع نغمات دلاویز و دستانهای نشاط
انگیزش خوش وقت بودی **بیت** نوای مطرب بشنو که صوت راحت افزایش بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را و آن مطرب
غلامی قابل را تربیت می نمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمای مشفقانه میداد تا اندک زمانی کار از خواجه بگذرانید و در آهنگ
سازی و نغمه پردازی بمقامی رسید که آوازه قول و غزلش از اندازه وهم و تصور و خیال در گذشت و از صوت و صدای
نفس و عملش مسامع و جوامع غره و اهالی برگشت **بیت** کردی ترانه دلاویز باز ارشاط و عیش را تیز چون گوشه عود و ساز کردی
ناهید بگوش باز کردی شاه از حال غلام آگاه گشت تربیت و تقویت و التفات نمود تا حدی که ندیم خاص و صاحب اختصاص گشت
و شاه همواره بنغمات فصیحش که از فجر صبح دم منیر و مفتون مینمودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ
بزم عشرت می نمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد
چون مطرب را بموقف سیاست حاضر کردانیدند پادشاه از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط و دوست
دارم و نشاط من بر دو قسم بود یکی در صحبت ساز نده یا تو و دیگری در خلوت از نوازنده یعنی غلام تو چه چیز ترا بدین داشت که
غلام را بکشتی و نیمه نشاط اقدام نماید مطرب را از قول شاه سرخوی بیاد آمد گفت شاها من بد کرده ام که یک نیمه نشاط شاه را طلب
کردم اما آنکه پادشاه مرامی کشد تمام نشاط خود باطل و ضایع می سازد و چگونه است پادشاه را خوش آمد او را نوازش فرمود
از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آنست که باره از طرب و دلخوشی من بواسطه فرزند بود و آن نقصان پذیرفته و تو نیز سازی
فراق می نوازی نزدیک شد که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده کردد و سینه رنجور بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود
آخر الامر یاران مفارقت بضرورت دست خواهد داد بازی حال در هجر کوش و دامن جمعیت از دست مده **بیت** خود بیکایک باری
چو میدانی که چرخ آشنایان را زیکدیگر جدا خواهد قبره گفت خشم در نهان خانه دل پوشیده است و کینه در زاویه سینه مخفی
مانده و چون کسی را بر آن اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید و چون زبان در ادای معنی از مضمون آنچه در ضمیر مکنونست
عبارتی راست ادا نکند در نحوی محذوفات خاطر حق امانت بجای نیاورده اما دلها بحکم القلوب تشاهد یکدیگر را شاهد
عدل و گواه پرسند **بیت** حدیث سر دل از دل دانند و بس زبان و دل در و محرم نباشند زبان تو در آنچه میگوید بان موافق نیست

و دل آنچه دارد وزبان در ادای آن صادق نه مصرع صدجان فدای آنکه دلش بازبان یکیست ای ملک من
صعوبت صولت تورا می شناسم واز نهیب سیاست تو نیک می هراسم بیت ازکوه کاه زخم گران ترکنی رکاب
وز باد وقت حمله سبک ترکنی عنان وهیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود ویک نفس از ضرر سطوت تو آرام
نتوانم گرفت ومن ازانجمله نیستم که طبیب با او میگفت داروی چشم تورا بنسبت بهتر است از داروی درد شکم
ملک پرسید که چگونه بوده است حکایت قره کعک آورده اند که مردی بنزد طبیب رفت واز درد شکم بیقرار گشته
ودر زمین میغلطید واز صعوبت الم زار زار میگریست و دوای میطلبید مصرع ای طبیب آخر دوائی کن که کار از دست رفت
طبیب بطریقی که ارباب حکمت در قانون معرفت اسباب و علامات مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض علاج
کامل که سبب شفای حاصل تواند شد اقدام نمایند ازوی پرسید که امروز چه خورده مرد ساده دل گفت پاره
نان سوخته خورده ام وبدان غذا که مشابه انگشت بود تنور معده تافته ام طبیب بملازمان فرمود که داروئی که
چشم را جلا دهد وروشنی بصر افزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کنم آن شخص فریاد برکشید بیت کافرچه محل هزل
وبازیست وقت جلبت وجان کندنیست ای طبیب مسخره برطرف نه واستهزا بگذار من از درد شکم مینالم وتو
جوهر دارو در چشم من میکشی داروی دیده را با درد شکم چه مناسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود تا سیاه
از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری ترا علاج چشم از مداوات شکم لازمتر است وغرض من از ایراد این
مثل آنست که تا ملک تصور نکند که من از جمله آنهایم که سوخته از ساخته باز نشناسم وخام را از پخته امتیاز نکنم بیت
بحمد الله که در دانش چنانم که خیر از شر جدا کردن توانم ملک گفت میان دوستان ازین نوع سخنان که ترا با من
واقع شده بسیار حادث میگردد اما هرکه بنور عقل آراسته است وبزیور خرد متحلی شده حسب المقدور در اطفای نایره
غضب میکوشد وچندانکه می تواند آب حلم بر آتش میریزد ومیداند که در نوشیدن شربت که اگرچه بغایت تلخ
نماید حلاوت مسرت وتحمل نمودن بر مشقت بردباری که هرچند بمزاج رسد داروی تریاق بهجت را متضمن بیت
غصه مخور زانکه شقاوت در اوست خشم فروخور که حلاوت در اوست قاعده بحر فروخوردن است سینه دریا نشود
پرغبار گرچه زباران شود وش سنگسار قره کعک این مثل مشهور است من تهاون بالسلطان وقع فی الفضا
هرکه آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار است آسان نتوان گرفت ودر این امر صعب تهاون نباید ورزید من عمر در مهره
بازی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته ام ونفایس اوقات در بلیجیها داده هرحقه باز در باخته هرآئینه از ذخایر تجربه استطاعتی
وافر حاصل شده باشد وازتمکات کیات وسرمایه عقل و فراست سودی تمام بدست آورده و بتحقیق شناخته ام
که شیر اقتدار وشیرازه اقتدار بنای عقد و پیمان را میوزد وسوزن نخوت وکامکاری بر بسط سطوت و جباری
دیده از رزم ووفاداری بدوزد ودرآنجا که شیر هیبت شهریاران دم انتقام بر زمین زند تملق روباه بازی فایده
نخواهد داد همان به که خود را بخواب خرگوش نزنم واز خوی پلنگی هراسان شده چون آهو بگریزم وراه بیابان
گیرم که خصم ضعیف را بهیچ روباه ودشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی یاد

کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای
همت بی تمنای او سایه صدق و صلاح فوز و نجاح بر مفرق عالمیان مبسوط ساخته و صفای لوای با عدالتش
سر رفعت از آشیانه طاوس ریاض سپهر گذرانیده و عدل کاملش جهات ملک داری را انتظام تمام ارزانی داشته و
بذل شاملش مصالح شهریاری را از روی اهتمام با تمام رسانیده **مثنوی** خسرو تاج بخش تخت نشان * بر سر تاج و تخت گنج فشان
در جهان گیری و جهانبانی چشم وقت سکندر ثانی یکی از بزرگان دولت را خدشه در ضمیر پدید آمده روی از سده سپهر
اشتباه شاه بتافت یکی از دشمنان ملک را فریب در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن بروی اطاعت
از قبله انقیاد برتافته و وسوسه عصیان و دغدغه طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سر پرجوش از سودای خام خیال
سرداری و سروری می پزد و ذیل از کینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامکاری و برتری می برد نامه مشتمل بر نصایح
مشفقانه و صحیفه منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد
و کمند دعوت هر کجا کرد همی سرگردان تصور کردی بجانب جذب نبودی **بیت** پراکنده چندر اگر گرد که نا ورد جوی نبند
روز نبرد القصه چون پادشاه دید که نوشدارو ملایمت مزاج کیفیت ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده صلاح
نمی تواند کرد بدین گونه پیغام فرستاد که من و تو شیشه و سنگ مائیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر حالت
شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیب نخواهد رسید و از ایراد این مثل فایده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن کردد که من نیز
شیشه ندارم و با شیشه سنگ دلی که چون سنگ پای دار خصم شکن است ملاقات نیارم **بیت** به تیغ آهنین دل اتشوی فولاد مقابل
که تو آئینه داری و نه حریف سندان و هرچند که ملک در مقام ملاطفت است و میخواهد که به سکنجبین اعتذار صفرای
وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرامست و طلب صلح اصحاب عداوت را بر دوا انکار جواب
امر واجب الالتزام زدوست سخندان شنیدم ام سبی که بر ملامت دشمن اعتماد مکن چه اعتقاد مضرت بخصم پیدا شد شود
فریفته فسخ اعتقاد مکن ملک گفت که این اشفع صحبت و بر انداختن دوستی را روا نباشد و مظنه و همی نزاید رفیق را بسوز فراق
مبتلا ساختن نشاید و معرفت قدیم و صحبت مستقیم را باندک شایبه بر طرف نهادن و سر رشته عهد بازی و پیمان درست ادا
از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست **بیت** وفا عهد تو ان بود و من ندانستم نوید مهر تو کین بود و من ندانستم همه سخن جو دل
خویش سخت میگوئی دل تو سخت چنین بود من ندانستم آخر صفت وفا در سگی که از همه جانوران حقیر تر بمنزلت خسیس تر است یافت میشود
تو چرا از عرصه بیوفائی قدم باز پس نمیکنی و به بیمائی که در محبت و مودت بسته بپایان نمیبری **بیت** وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
قره گفت چگونه بنیاد وفا نهم که از انطرف قصر هواداری منهدم است و آثار عهد بکلی منعدم و امکان داله که ملک موجبات
وحشت فرو گذاشته و از صدد فرصت مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتواند یافت میخواهد مرا بمکر
و حیله در قصبه انتقام کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمایر ملوک متمکن گردد چه ایشان بنخوت سلطنت در باب انتقام معصیت تا نشینند
و چون پایند بهیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذر خواهی ندهند و مثل کینها در سینها چون انگشت فسرده باشد اگر چه حالیا
اثر ظاهر نگردد چندانکه شراره غضبی بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهان را بسوزد و دود انتقام که

از نرنج

از سر آتش کینه برخیزد لیبی ما غبار خشک سازد و بسیار دیده ها را تر گرداند و ممکن نیست از انگشت کینه
در کانون دل باقی ماند و از مضرت شعله خصم ایمن نتوان بود مصرع چون چشم زند شعله تر و خشک بسوزد ملک
کفش عجب حالتیست که در این باب بر یکطرف افتاده جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات
وحشت بمیامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت بدید آید قره کفش اگر کسی تواند
که در مراعات جوانب تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی نماید و در وصول منافع بدیشان
و دفع مکاره از ایشان منوقی و مظاهر به واجب داند ممکنست که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و کینه جویی
را صفائی حاصل آید و هم دل خایف بنسیم امن مروح شود و من ازین ابواب آنچه حاصل حقد را زایل گرداند و طریق
الفت و موافقت را زاید است نبود و توانم اندیشید بار خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت نمایم پیوسته
در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت تبازه مرگی مشاهده خواهم کرد و پس ازین مراجعت را مجانبت ورزیدن
و معاودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی بیت از درخت بخت تو نشکفت گلهای وصال در بیابان جدائی خار در پای ما هم
خوش نشست ملک کفش هیچکس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد و از اندک و بسیار و خرد
و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقه حکم لم یزلی نمیتواند بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است تا
فنا نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر من و جزای تو بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته و ایشان
در میان اجزای آن حکم را سببی بیش نبودند ما را بمقادیر آسمانی مواخذت منمای و بمقادرات الهی سرزنش مکن و
بقضای خدای راضی شو بیت بجز رضا بقضای خدای نشاید از آنچه رفت قلم سر بکش و گرنه بپای بردن روا ز خطا و
گر ترا می‌شاید بغیر صبر بوقت بلا نمی‌شاید قره کفش بر آنچه دیده کان از وضع قضای آفریده کار ظاهر و مسطور است و
بر صفحات تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بر حسب ارادت و مقتضای
مشیت خداوند جل ذکره نافذ می‌گردد و بجد و کوشش خلق دفع و منع آن با تقدیم و تاخیر در آن صورت نه بندد
لا مرد لقضائه ولا معقب لحکمه بیت کسی ز چون و چرا دم نمی‌تواند زد که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
و با وجود آنکه جمهور علما برین اتفاق نموده اند که هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل می‌باید گذاشت و محافظت
نفس از مکاره آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اهتمام امور بمسبب الاسباب
تفویض باید فرمود مثنوی سستی منهاد از اسباب طرق طالبان را زیر این هیلی تتق ای گرفتار سبب بیرون مپر
لیک عزل آن مسبب ظن مبر با سبب ها از مسبب غافلی سوی این روپوشها زان مایلی و نکته اعقل و توکل
موید این قول است مصرع با توکل زانوی اشتر ببند ملک کفش محض این مقالات آنست که من خواهان تو ام و آرزومند
صحبت تو در ضمیر خویش فراوان دارم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف تو جز مقدمات ملال
فهم نمی‌رود بیت تو ملولی ز ما و ما مشتاق دل بدل میرود چه حالتست این قره کفش اشتیاق در ایشانست که دل خود را
بکشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد تا عنان

مرا و بدست از قول او ابا و احتراز او عین صواب می بینم ع سر باره و کرزتن زدید نه است و من امروز از دل
خویش بر عقیده ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم بجز بهلاکت قرة العین پادشاه راضی نمی
شوم و میدانم که شاه نیز بواسطه ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد
که باتش آن غم سوخته باشد و من از ان بابت شربت تلخ تجرع کرده ام مدعیان از ینحال غافلند و تا بر دوکان را حسرت و دیده
از پیرایه درد عاطل بیت ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند بچشم خویش می بینم که هرگاه
که ملک را از بینائی پسر یاد آید و من از نور دیده خود براندیشم تفاوتی در باطنها پیدا خواهد شد و تغیر در مزاج یاری
خواهد نمود و توان دانست که از ان چه زاید و در ان زمان چه حالها روی دهد بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از مصاحبت
و دوری لایق تر است از قرب صبوری ع صحبت چه چنین است جدائی اولی ملک گفت چه چیز تواند بود و در ان که کس از جرم
مهای دوستان اغراض تواند کرد و از سر حقد و ازار بر تواند خواست و بر ان قدرت داشته باشد که از مکافات
مجرمان چنان در گذرد که مدة العمر بدان رجوع ننماید و هیچ وقت بر صحیفه دل او از اندک و بسیار نشان باقی نشود و از استغفار
گنه کاران و اعتذار بدکرداران باستهزاری تمام تلقی نماید شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار بدترین بدان است
که عذر نپذیرد و کینه عذر خواه در دل بگیرد والعذر عندي للذنوب مکفر و من باری ضمیر خویش را در انچه گفتم صافی می بینم و از
صورت خشم و حدت و غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام و بدانکه
هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو از ان بزرگتر خواهد بود بیت گر عظیمست از فرودستان گناه از بزرگان عفو کردن اعظم است
قبره گفت این همه هست اما من گنه کارم و مجرم و همیشه ترسان باشد مثل کسیست که در کف پای او جراحتی باشد و اگر بقوت طبع پای پاک کند
و شب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد اما چاره نیست از انکه ریش تازه گردد و پای از کار باز ماند بمثابه که بر خاک نرم نیز رفتن
متعذر باشد و نزدیکی من بملک همان مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من از ان فرض عین است و لا تلقوا
بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند سه تن از روش حکمت دورند و از مناهج دانش بر طرف اول کسی که بر قوت
ذات خود اعتماد کند هر آینه چنین کس خود را در مهالک افکند و تهور ان سبب هلاک او گردد دویم انکه اندازه طعام و شراب
نشناسد چندان تناول کند که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه جان خود بباد دهد سیم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و
بقول کسی که از و ایمن نتواند بود فریفته شود و بی شک انجام کار او بخسارت و ندامت کشد بیت مشو ایمن از حیله دشمنان
براندیش و برتاب از آن نوغنان ملک گفت ای قبره هر چند در ملاطفت و ملایمت در می آیم و در راه صواب و نصیحتهای دوستانه
پیرو نمایم و همچنان بر ظرافت مانده و دامن قبول مواعظ افشانده و نصیحت در باره کسی که قبول نخواهد کرد بی فایده است چنانچه
نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که
اوقات بر سر نفس بعد از ادای وظایف و اوراد و جز موعظت و نصایح صرف نمودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دامن حرص و شره
گشاده و دیده براه طلب نهاده همیشه طعمت بران وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کند و جهت خوشنودی
نفس نافرمان از و بهره برگیرد بیت ستیزه کاری پیدا و گر بکر بجواب رساند از پا بکیو و صد زیان کسی زاهد که او را بدان

حالی دار

حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ظلم و ستم مطالعه نمود از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود به پند دادن
آغاز نمود و گفت زنهار پیرامن گوسفندان مردم نگردی و قصد بیچارگان و مظلومان نکنی که عاقبت داد مودی عقوبت
الهی بکشد و خاتمت ستمکاری بنکال و عذاب جهانی کشد مثنوی هر که آیین ظلم پیش نهاد بند بر دست و پای خویش نهاد
چند روزی اگر سر افرازد دهرش آخر ز پا در اندازد ازین مقوله سخنان میگفت و گرگ ستم بر گوسفندان مردم
مبالغه از حد ببرد گرگ گفت در موعظه اختصار فرمای که در پس این پشته رمه میچرد ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود
و آنگاه حسرت فایده ندارد و غرض از ایراد این مثل آنست که چند آنچه مرا پند میدهی تو هم آن بر سر کار خودی
و بدان سخن ملتفت نمیشوی بیت مکن که اهل مروت سخن شنو باشند هزار سال اگر یک نکته در گرو باشند قره گفت
من نصیحت گوش کردم و از واعظ خرد پند گرفته عاقل از آن جمعی شناسم که پیوسته در حذر گشاده دارد و آئینه
تجربه در پیش نهد و من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فزع است ع عاقلانه بر سر راه گریز استاده ام و پیش ازین من
توقف کردن حرام است و عمر در این حیرت و تردد گذرانیدن موجب چه میدانم که ملک خون مرا حلال دارد و آنچه در
شرع محظور است مباح پندارد و پس اقامت من بکرده است و بزودی رحلت نمودن واجب ع رفتم ازین زمانه بودن خوشتر
ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده است و درهای فراغت گشاده و مشقت سفر اختیار نمودن و برای
انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قره جواب داد که هر کس پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایه عمر سازد
بهر جانب که رود اعزازش حاصلست و بهر جانب که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بر ورسد اول از بد کرداری
بر طرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سیم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن چهارم از مواقع تهمت پهلو تهی داشتن
پنجم آداب معاشرت در همه اوقات نگه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت
غربتش را براحت موانست مبدل سازند مصرع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست و عاقل چون در مولد و منشاء خود میان غافلان
ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان اختیار باید نمود چه این همه را عوض ممکنست و ذات او را عوض صورت نبندد
قطعه اگر ترا بوطن پیش کارها برآید اسیر خانه غلت مشو ز بی هوسی سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند بهر زمین که روی
و بهر مکان که رسی ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی کرد قره گفت ای ملک رفتن
مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک مانده است این سؤال و جواب بحکایت عرب و نابینا
ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در آمد دید که گرده چون قرص
قمر از افق منیر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر ذروه دکان نهاده و حسن سیمین بخیه حیرت بر رخ آفتاب کشیده
و سوز رشک بخت گریبان نان شک دریده قطعه فراز منبر خبازان نان گرم پنداری که خورشید جهان تابست طالع گشته
از گردون تنور نان با نار خلیل الله را ماند کزو هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون حاصل عرب بیچاره که بوی نان رمق
حیات باقی چون روی نان دید جامه صبر چاک زده و پیش نابینا آمد و گفت ای خواجه چند لب نانی که مرا سیر نان سازی
نابینا با خود تاملی کرد که این کس مسکین نان سیر شود و یاد و من وا از سر من تجاوز نمیکند گفت نمیدانید یار بده چند آنکه بتوانی بخورد عرب

نیم دینار بداد و طبیب جمله بهشت نان با نان می‌آورد و عرب ترکرده و میخورد تا بهای نیم دینار بگذشت و چهار دانگ رسید
و از آن هم متجاوز شده و دینار هم تمام شد نان بار را تحمل شد گفت یا اخ العرب بدان خدای که ترا قوت نان خوردن
داده است که با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه بی‌صبری مکن که تا این آب میرود نان خواهم خورد و غرض
ازین مثل آنکه ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمه هم و هراس چاره ندارم و از مایده وصال
فایده برداشتن محال می‌پندارم روزگار میان ما مفارقتی افکند که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشته مواصلت و مصاحبت
ما نوعی گسست که اندیشه اتصال جز خیال محال نه پس ازین هر گاه شوق غالب خواهد شد اختیار سعادت ملک از نسیم سحر خواهم
پرسید و جمال باکمال شاه در آیینه خیال خواهم دید بیت گر وصال یار نبود با خیالش هم خوش است کلبه درویش را شمعی به از مهتاب نیست
ملک قطرات حسرت از فواره دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیه انتقام از خلوتخانه عدم بصحرای وجود بخرامد
بار دیگر دانه مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد و قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبنده تاج و تخت هر چند بنای
کرامت تمهیدی و اصناف عاطفت را در باب ایمنی و سلامت ارزانی داری و از اعهود پسندیده و مؤکد گردانی ممکن نیست حلقه
خدمت در گوش کشم و غاشیه ملازمت بر دوش افکنم مصرع سخن ضایع مکن دیگر که با ما در نمیگیرد ملک دانست که بسوزن حیلت
خار وحشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شصت رفته بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد گفت ای قبره دانستم
که از بوستان وصال جز بوئی بمشام جان نخواهد رسید و چهره صحبت جز در آیینه امید نخواهد نمود رباعی آن رفت که در جوی
طرب آبی بود یا در سر زلف آرزو تابی بود دردا که زمان عیش دوران وصال بگذشت چنانکه گویا خوابی بود اما طمع آن دارم
که بر سبیل یادگار دو سه کلمه از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرمائی که بصیقل نصایح دوستانه زنگار
غفلت از مرات خاطر من که غبار پذیرفته بزدای بیت ز هر یا سخنی یادگار خویش بگوی که بهتر از سخن خوب یادگار نماند
قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و دوران بزیاده و نقصان و تاخیر و تقدیم کسی را
مجال تصرف نداده اند و هیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت بنام او رقم زده اند یا در ادراج جریده اهل شقاوت
داخل ساخته لیکن بر همگنان واجب است که کارهای خود در امر مقتضای صایب پردازند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت
جهد بجا آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد دوستان عذر محل بنهند
و هم طاعنان مجال وقیعت نمی‌یابند نظم حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار اگر موافق حکم قضا شد
تدبیرت بکام دل شدی از کار خویش برخوردار وگر مخالف است دارد است معذور کسی که دارد از انواع عقل استظهار و دیگر باید
دانست که ضایع ترین مالها آنست که از آن شفاعتی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید
و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکار ترین زنان آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا
اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از طاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین
شهرها آنکه در او امنی و ارزانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست نباشد و چون شایبه در صحبت
من و ملک پدید آمده ترک آن انسب است و مقالات و مخالطت را بکلمات مواعدت بدل ساختن بصواب اقرب نظم

رفیع

رفتیم و وداع باز دل باید کرد / وز آب دو دیده خاک گل باید کرد / گر بد دیدی همه نکو باید گفت / ور درد سری بود بحل باید کرد و قره
کلمه سخن باخر رسانیده و از شرفه ایوان پرواز نمود بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحیر بدندان گزیده قدری تاسف خورده
با ملالی از قیاس و هم افزون و اندوهی از سرحد فهم بیرون روی بگوشه نهاده میگفت نظم کجا گویم که با این درد جان سوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد / میان مهربانان کی توان گفت / که یار ما چنین بود و چنان کرد؛ اینست داستان حذر کردن از
مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و در دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن و بخداع و فریب
که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند و غرض از بیان این سخن همانست که خردمندان در حوادث
و نوایب زمان هر یک را مرشد راه نجات دانند و بناء کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهند و هیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکنند
و از آفت مکر و حیله او ایمن ننشینند نظم خواهی که نباشی بغم و درد قرین / بشنو سخنی پاکتر از در ثمین / از دشمن آزرده تمنا منمای
وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین خصلتی است و اهل اقتدار را رای دابشلیم از روی تعظیم با حکیم
کامل برهمن صاحب دل فرمود که استماع افتاد مثل کسی را که دشمن با استمالت دشمن آزرده دل آرامشی نیافت و چون اسباب عداوت
و آثار حقد باقی میدید و اگرچه در ملاطفه مبالغه مینمود و از منهج احتراز منحرف نگشت ای زبان نوایر اشتیاق در باطن باشتعال آمده و تا رشحه
از منبع وصیت بهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل التسکین نخواهد یافت رجاء واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو
پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا عقوبت آثار جرم و خیانت واضح بیند
بار دیگر ایشان را بنوازد یا نه و اعتماد نمودن بر آن طایفه در تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه بید پای منطقی دل کشا
و عبارتی جان فزا جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی بینند در باب او بعقوبت آثار عجز نمایند نقد
نیکان را اعتقاد ضایع نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و از این حال دو علت حاصل شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه
مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان با چاشنی عفو چه لذتی
می یابد هر آینه جز جرم و خیانت هدیه بدرگاه ما نیارند نظم مجرم گر این دقیقه بداند که دم بدم / ما را چه لذت است بعفو گناه کار
همواره ارتکاب جرایم کند بعمد / دایم بنزد ما کند آرد باعتذار جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر
عظماء بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام زبده انام علیه التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه
عند الغضب اشارت بلطیف میکند با آنکه قوت آدمیزاد و نشاندن شعله خشم توان دانست و از مردانگی و مردی شمرده شدن تربیت
ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد بیت مردی گمان مبر که بزور است پردلی / با خشم اگر برآیی دانم که کاملی پسندیده تر سیرتی ملوک را
آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف به
وجهی باید که بسمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان شاید که از مرحمت ظلم خالی بود و تا امور سلطنت بنشاء جلال و جمال آراسته
گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا دایر بود نه مخلصان از عنایت پادشاهانه ناامید باشند و نه مفسدان
از بیم سیاست قدم در عالم حرابات نهند شعر داشتی قوم خویش را همه شد / دایم اندر میان بیم و امید و علمای اسلامیه جزاهم الله
گفته اند که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات

پسندیده تحریص فرموده و هر که را سعادت ازلی یار و مدد کار بود و کفایت ابدی اعانت نماید احکام قران را قبله دل و کعبه جان
خواهد ساختن و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله عظتها که است مشتمل بر حقایق این
مقوله که ذکر میرفت وهی قوله جل طوله والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و یکی از پیران
طریقت بزبان حقیقت معنی آیت را برین وجه فرموده است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نزند و عفو آنکه اثر کراهیت
از صحیفه دل محو کرده و احسان آنکه بار دیگر با جرمست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محاصل آیت آنکه بناء کارها بر لطف
و رفق نهند و در همه ابواب مدارا و مواسا معتبر شناسند که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورت مصور کردانند شعشعه جمالش
بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهده آن نیارد و هرگز کسی را زیباتر از ان شکل و خوبتر از ان هیکل بنظر در نیامده و بزرگی
در یک بیت ازین قطعه همین معنی الکه کرده میفرماید نظم چه قدرت دادت ایزد بر کنه کار به عفوش بند کن تا بنده کردد که مجرم کشته
افعال خویش است چه بوی عفو یابد زنده کردد اگر صورت پذیرد پیکر عفو چو مهر و مشتری تابنده کردد و هرگاه درین مقدمات تاملی بسزا
رود هر آینه بغر اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان زاید پذیرد و پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور
باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود و اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازا
هر گناهی سیاستی وجود گیرد منقرتی کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از ان پدید آید نظم متندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان کزد پشت دست دریغ سری کز تحمل نماند تهی حراستش بود تاج فرماندهی و دیگر پادشاه باید که اندازه اخلاص و مناصحت
و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از الجمله باشد که در مصالح ملک مدد و استعانتی توان کرد باید در وقایع
دهر از تند پیراو بیدی توقع توان کرد در تازه کردانیدن اعتماد بروی سعی فرماید و ترتیب و تمشیت و مسارعت فرماید این عمل را از
و هیبت خایا شناخته قوت دلش را از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند و مهمات ملک را نهایت پیش و حاجب
پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد و استقلال در مهمات داشته باشند هم مقرر است
پس شرط جهانداری آن باشد که کروهی را که بحلیه خرد و هنر و عفاف آراسته باشند و بسواد و امانت و دیانت زینت یافته و بحق
کذاری و نصیحت و هواخواهی از اقران متمیز کشته تربیت فرمایند و معرفت آنکه از هر یک چکار آید و هر کدام چکار را شاید حاصل کنند
و فرد فرد را فراخور اهلیت و اندازه رای و مروت و شجاعت و مقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند و اگر با هنر کسی عیبی باقی شود از ان
هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند مصرع یار بی عیب مجو تا بمانی بی یار و درین دقیقه احتیاط باید اخذ نمود و اصحبت کار اگر
کسی را که مباشر است و اگر چه این صورت محالست که کفایت سبب نقصان امور کردد اما این تاکید برای آن رفته تا دانسته شود که برای
حصول غرض ترک اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود و پس از فهم این
معانی و شناختن این دقایق بر پادشاه فرض است که بخود تتبع احوال و تفحص اشتغال که بعمال و امنا تفویض میفرماید بجا آرد تا هیچ تغیر و تقصیر
احوال مالی و ملکی بر وی پوشیده نماند و درین باب فایده کلی متصور است یکی آنکه معلوم کردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرورست
و کدام جفا کستر از انکه رعایت رعایا میکند استمالت داده در اشغال دست قوی دارد و انکه غم زیردستان نمیخورد و ناپسندیده
از جریده عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید نظم خدا ترس را بر رعیت کمار که معمار ملکست پرهیزکار بد اندیش تست آن و خونخوار خلق

که نفع تو جوید در آزار خلق نکوکار هرگز نبیند بدی چه بدپروری خصم جان خودی و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمایر
همگنان تصویر یافته که پادشاه ثمره کردار نیکوکاران بخوبتر وجهی مهیا میدارد و خاینان بقدر گناه تنبیهی واجب می
بیند آری صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمیشوند و مفسدان ترسناک و هراسان ترشده در طرف
افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمی کنند و حکایتی که لایق این مقدمات باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرنیه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات
بحاصل آورده و در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذاء جانوران تحرز می نمود بیت
لب بخون کسان نمی آلود ذره ای اجتناب میفرمود یاران با او مخاصمت بر دست گرفتند و مباحثه مودی بنزاع و جدال آغاز
کردند و گفتند که ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین باب تخطئه و بخطا نسبت میدهیم بعد ما که از صحبت ما اعراض مینمائی
در سیرت و عادت موافقت باید نمود و چون دامن دفاتر از مخالطه در می چینی سر در گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز
عمر عزیز را در زجر گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان فایده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا
استیفا باید نمود تا از شرب وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام ماده حیات بدوست
محترز نمی باید شد تا زمان عمر و ایام بر کار رسته باشی و حقیقت بباید شناخت که وی را باز نتوان یافت و بدر رفتن
فردا را حرمان باید کرد امروز را ضایع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد بیت بیا تا که زان امروز خوش باشیم در
خلوت که در عالم ندیدند کسی احوال فردا را شغال جواب داد که چون میدانید که دی رفت و باز نیاید مرد عاقل بر فردا اعتماد
نماید پس امروز چیزی ذخیره کند که توشه راه را شاید بیت آن طلب امروز بهر توشه کن که ز بهر فردات بود توشه دنیا اگرچه سرای
عیب است باری این هنر دارد که مزرعه آخرتش گفته اند و هر تخم که درو بکاری بران بقیامت برداری شعر ذرع یومک
حصاد غدک بکوش امروز تا تخمی بپاشی که فردا بر جوی قادر نباشی اگر این کشت ورزی را تو روزی دران خرمن نیابی ارزن
بیرزی مرد عاقل باید که همت را بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت
باقی و نعمت جاودانی نهد و این معنی بترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد بیت برآستان فنا دل منه که جای دگر
برای راحت تو بر کشیده اند قصور امروز که قوت دارید میتوانید که مرکب ریاضت در میدان مجاهده برانید و از ثمرات تندرستی جهت
تیماری ذخیره بر دارید و از سرمایه جوانی برای کساد بازار پیری سودی بدست آرید و از فواید حیات استعداد سفر بادیه فنا
و دوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز توانید و ندانید و فردا که بدانید نتوانید يَا حَسْرَتَىٰ عَلَىٰ مَا فَرَّطتُ فِي جَنبِ اللَّهِ
بیت تا توانستم ندانستم چه سود ز راحت دنیا چون بدانستم توانستم نبود راحت دنیا چون روشنائی برق پایدار نیست و محنتش
چون تاریکی ابر بی بقا نه با فواید نعمتش الفت باید گرفت و نه از شداید المش اندوه باید نمود بیت کدورت و هر گدای شادی
در فوت شود و نیز بسر زود یعنی حاصل سخن آنکه دل بر روستی کلبه غنا وقف کردن از علو همت دور مینماید و بر گذرگاه سیل فنا
عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعبروها و لا تعمروها و این خانه عاریتی و منزل گذشتنی است آنرا آباد
مکن عمارت و بگذار تا خراب شود گفتند ای فرنیه تو ما را بترک نعمتهای دنیا میفرمائی و حال آنکه نعیم اینجهان از برای آن آفریده

اند تا بدان فایده کریم و از لذات او برخوردار باشیم و نکته و رزقناهم من الطیبات بجواز این مدعاست ور نه کیست
نعیم دنیا دست افزاریست که خردمندان از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطه آن بدست آرند تا حکم
نعم المال الصالح للرجل الصالح سبب حسن مآل او باشد و وسیله عقاب و نکال او و شما اگر سعادت دو جهان میجویید این سخن در گوش گذارید
و برای طعمه لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد و ابطال جانوری روا مدارید و آنچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن
مقدار که بقای جثه و قوام بدن بدان متعلق است در نگذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت
من با شما بیست و بال نیست اما موافقت در اعمال ناپسندیده موجب عذاب است و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس
اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشه عزلت گردم مصرع روم در کنج عزلت در بروی خویشتن بندم * یاران قول او را
رباط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار گشادند
فربه انرک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان آن دیار دریوزه همت از باطن او کردندی و کرم روان
بادیه مجاهدت استمداد عنایت از بدرقه نظر او نمودندی تا کمتر فرصتی آوازه زهد و کرامت او در نواحی آن بلاد شایع شد و
ذکر عبادات و عبودیتش بجوانب آن دیار رسید و نزدیک منزل قریه بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون در سایه آن
مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت او روی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات
جاودانه بخشیدی شعر فزای جان فزایش دل گشودی هوای دلکشایش جان فزودی دمیده سبزه تر بر لب جوی چو خط
گرد لب خوبان دلجوی و درو وحوش و سباع بسیار جمع آمده بواسطه سعت فضا و لطافت هوا اصحاب آنجا آرام گرفته و ملک
ایشان شیری بود با هول و هیبت و هژبری در غایت مهیب و صولت نظم معرکه چون خروشش رعد بلند دیده همچو برق آتش بار
مجموع سباع آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده بودند
و بدین لقب آوازه او باطراف عالم در داده روزی کامجوی با ارکان دولت از هر باب سخنی در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات
گشاده در اثنای کلام حکایت قریه در میان آمد چندان صفت حال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک
رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت او شد بیت رخساره او ندیده چون مردم چشم * در حال درون دیده جایش دادند القصه
شوق کامجوی بملاقات قریه از حد تجاوز نموده کس بطلب او فرستاد و او نیز فرمان شهنشاهی را انقیاد نموده بدرگاه عالم پناه
حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی بشرف جلوس ارزانی فرمود و در آن انواع آداب طریقت او و معارف
حقیقتش بیاموزد و حاصل الامر قریه را در میان فضایل بحری یافت در معرفت حقایق و کمالات نفسانی گنجی دیگر و مراتب آن
بار دیگرش در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد جانش بر محک قبول
تمام عیار آمد مصرع زری که پاک بود ز امتحان چه غم دارد کامجوی را صحبت او خوش آمده بمجالست و مؤانست فرمود و پس از
چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای قریه مملکت ما بسیطی دارد و اعمال و مهمات او بسیار است و خبر زهد و عفت
تو مسامع جلال رسانیده بودند و من مصرع نادیده زدیده دوستی داشتمت و این زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد
و سماع از عیان تمام ماند شنیدم آنکه در آفاق هستت ثانی چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی این زمان بر تو اعمال

خواهم فرمود

خواهم فرمود و مهمات ملک تبو تفویض خواهم نمود تا درجهٔ تو تربیت ارتفاع یافته در زمرهٔ خواص نزدیکان
داخل گردی و بیمن عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان ملکه از ابنای زمان بمزید اختیار و شرف قدر
ممتاز شوی **نظم** بر آستان جلالت ما هر که سر نهاد نگذشته هفته که زاهل سریر شد فرسیه جواب داد که سلاطین را لازمست
که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که مجلس را از قبول عمل اکراه نفرمایند
که چون کاری بجبر در گردن کسی افکنند و او را ضبط آن میسر نشود و از عهدهٔ لوازم و شرایط بواجبی بیرون نیاید وبال
آن خلل بسلطان راجع گردد و نیز نام فرمانها و فرماینده عاید شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطان را کار
وهم و بران دو قوت نفسی و تجربه ندارم و تو پادشاهی ذی شوکت و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع
پاکرا نند بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز شده و اگر
در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک سلطان را از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ دارند و بر تحفه
و هدیه که از ارتکاب عمل باشد شاکر و مستظهر گردند کامجوی گفت درین مدافعه چه فایده داری و ازین منع چه مقصود می
بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعا و کرها طوق مباشرت این مهم در گردن تو خواهم افکند **مصرع** اگر خواهی و گر نه
زان مائی فرسیه گفت کار سلطان مناسب کسی باشد که زیرک سخت روی که بمبالغه و بی آزار می غرض خود حاصل کند و بزرگی
و حیلهٔ از پیش برده هدف تیر تعرض نگردد و دوم غافلی ضعیف رایی که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای پایمال
موسی و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو قطعه
منیتم نه حرصی غالب دارم که از خیانت اندیشم و نه طمعی خسیس که بار مذلت کشم **نظم** بخدایی که آفرین کرده است عاقلان را
بخویشتن داری که بیرزد و نیرزد همت من ملک هر دو جهان بیک خواری ملک را از سر این اندیشه بر باید خواست و مرا از تحمل
بار مشقت معاف باید داشت که مدتی است که تا دیدهٔ حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتباری
از پی نیاز را بقلاب آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلایق دنیا آلوده گرداند بمن همان خواهد رسید که بدان مگسان که
در میان طبق عسل نشسته بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایه** گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طلب
ثابت قدم بود ببازاری میگذشت درویشی دید حلواگر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی در دکان او
قرار گیرد و مرد عارف از روی دلنوازی آنجا بنشست و استاد حلواگر برسم تبرک طاسی عسل که اخته پیش درویش نهاد مگسان چنانچه
رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند و هر چند کسی منع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند **مصرع** مگس جای نخواهد شد مگر دکان حلوا
یکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کنارهٔ طاس نشسته شد و برخی خود را در میان عسل انداختند حلوایی دید که هجوم مگسان از حد گذشت
مروحه بجنبانید آنها که بر کنارهٔ طاس بودند با سبک بالی پرواز نمودند و آنها که در میان آرام داشتند با یشان بعسل فرو رفته بود
چون خواستند که بپرند پرهاشان نیز بعسل آلوده شد و بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرها استماع
روان گرفت بعد از آنکه دریای باطن شیخ بیارامید و موج تحیر و جدال فرو نشست مرد حلوایی گفت ای عزیز ما حلوا آلات صورت از
تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بر تو حل واشده از ما دریغ مدار **مصرع** بگشا لب شیرین و شکر ریزی کن شیخ فرمود

که دنیاء دون و حریصان اورا درین طاس غسل بر من عرض کردند و ملهم غیبی من گفت این طاس را دنیا دان و آن غسل را نعمتهای
آن و این مگسان را نعمت خواران آن اما آنها که بر کنار طاس نشسته اند فقیران قانع اند که باندک لقمه از مایدهٔ دنیا خورسند
شده اند و دیگران که درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان
بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافلند اما چون عزرائیل بروصهٔ الرحیل الرحیل بجنباند آنها که برکناره باشند آسان
می پرند و با آشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز می گردند و آنها که در میان نشسته چندانکه حرکت بیشتر نمایند
پایشان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل سافلین بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی کشد
بیت چرا یک لقمه می باید چشیدن ورای این پس انهمه خواری کشیدن بخورسندی گرای ای یک بضاعت مباشد هیچ گنجی چون
قناعت و ایراد این مثل آنست که نتیجه آن بود که ملک پر و بال مرا بعسل دنیاء دغل آلوده نشاید که چون وقت استرداد
امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی برت آر از زمانه که گر گویند رو گردی روانه
کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدل مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر و خور ستمکاری داد خواهان
از مظلومان باز گیرد و سنج محنت کشیدگان را بدل خوش و روی تازه در پذیرد هر آینه در دنیا دولت او را غرابت استقامت خواهد
بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید فرزانه گفت در اعمال سلطانی اگر بشرایط سرانجام باید رایحهٔ نجات آخرت توان
شنید اما در دنیا کار او را تمام دوام و استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد هر کاه کسی بقرب
سلطانی سرافراز شد هم دوستان بسر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان از جان او را نشانه تیر بلا سازند و هرگاه اجتماع
بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوشدل نتوان زیست و اگر چه پای زنبور کیوان نهد سر سلامت نبرد و شیر فرموده
که چون رضاء ما ترا حاصل آید خویشتن را در مهلکه و هم میفکن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام است یک کو شمال راه
مکاید ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم مصرع چه غم ز حیلهٔ دشمن چو دوست جانب ماست فرزانه گفت اگر
غرض ملک از پی تقویت جانب منست که در باب من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و مروت پادشاهانه آن لایق تر که بگذارد
و درین صحرا ایمن و فارغ میکدم و از نعیم دنیا باب گیاهی خورسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن بر کناره می باشم
و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغولی و محنت دمی فراغت دل بهتر است از آنکه
کسی هزار سال نه بر وفق آرزو بر آید کامجوی گفت ترا دغدغه ترس از دل بدر باید کرد و بما نزدیک شده تمام مهمات بر ذمه اهتمام
باید گرفت فرزانه گفت اگر حال بر این موالست و ابا و امتناع من فایده نمیدهد مرا با تو باید گو که چون زیر دستان از بیم زوال مرتبت خود
بقصد من بر خیزند ملک به مدمهٔ ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تأمل و تفکر واجب دارد و قضیه و کید حاسدان شرایط احتیاط بر وجه
تمامتر بجا آورد شعر نمی باید ز هر تهمت ز ما خاطر گران کردن بقول دشمنان سهمت ترک دوستان کردن شیر با او وثیقی کرد و بیمان
بسته اموال و خزاین خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت بجد مخصوص گردانیده مشاورت جهات جز با وی
دا سرار ملک را آشکارا نگوی هر روز اعتقاد شیر بدو زیاده شدی و قربت و مکانت او نزد شیر بیفزودی تا حدی که مخالطت
بغایت رسید و مخالصت بنهایت انجامید نه فرزانه یک نفس بملازمت شیر نبودی و نه کامجوی یک دم بی موانست او آرام داشتی

چه دوستی بنهایت رسد چنین باشد ایشان نزدیکان شیر گران آمد مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت زدند
و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او شب برسانیدند و شبها در اندیشه دفع و منع او بروز آوردند
آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب کردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت
بانحراف مایل نیست درباره وی متغیر گردد و عقیده شیر در باب دیانت که او را مظهر کامل آن می شناسند متزلزل شود و ازان
مدخلهای کلی توانکرد و در قمع و استیصال توان کوشید بیت بتدریج رائی بدست آورم که در پایه او شکست آورم پس کارسازان ایش
کردند تا قدری کوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدیدند و در حجره فریسه پنهانکرد بیت روز دیگر که شیر زرین چنگ بکام
سپهر کرد آهنگ امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند فریسه جهت تدارک جهتی
کلی بطرفی رفته بود و شیر انتظار آمدن او می کشید و خبر سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی بر زبان میراند بیت ورد زبان
و مونس جان است نام یار یکدم نمیرود که مکرر نمیرود وقت چاشت ملک رسید و جاذبه سبعی در حرکت آمده قوت اشتها
غلبه کرد چندانکه کوشت وظیفه بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فریسه غایب بود و خصمان حاضر چون
دیدند که آتش کرسنکی و حرارت غضب بهم پیوست تنور خشم گرم یافته فطیر خویش در بستند یکی از ایشان گفت چاره نیست از آنکه
ملک را بیاگاهانیم و هرچه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم و هرچه موافق مصلحت و منفعت موقف عرض رسانیم کامجوی تشنه شد
و گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناسی آنچه دانند و توانند بمحل اظهار رسانند
بیت کسانی حق شناس حق گذارند که حال از پادشه پنهان ندارند بیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده آن مفسد تمام و غماز ناتمام آواز
داد که بمن چنان باز نمودند که فریسه آن کوشت را بخانه خود برد و دیگری از راه بدگمانی مغلطه در افکند و گفت مرا باور نمی آید چه او
جانوری کم آزار و امانت شعار است و دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت در این کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن
باشد و بعضی سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را رد و قبول توان شناخت و بر اسرار خلایق تا بنای اطلاع نتوان یافت و دیگری
دلیرتر بسخن آمده گفت همچنین است و وقوف بر اسرار و اطلاع بر ضمایر بزودی صورت نه بندد و لیکن کوشت اگر در منزل او باشد پیدا شود
هرچه از خیانت او در افواه خاص و عام فاش گشته است خواهد بود کامجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مجموع
درباره او چه میگویند و در خیانت او از چه چیز استدلال می کنند یکی از حاضران که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان اهل این
پیشه جز غدر و مکر او منتشر است و اگر غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شامت خیانت بزودی در وی
رسد و دیگری از صاحب غرضان زبان بگشود و گفت جمعی اینها از روی مهر و دوستی خبر میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم تا
اکنون که این فعل می شنوم نزدیک است که ظلمت گمان من بنور عین الیقین متبدل شود و دیگری گفت خدیعت و مکر او بیشتر ازین
نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و ازو خطا ما بنور عین متبدل
شود و دیگری گفت که خدیعت عجب است که با وجود فقر و پاک طینتی و خرقه صوفیانه کسی را شرم نباید که خیانت ورزد و عجب اگر
این بیت از زبان حال او بر صفحه مقال مرقوم نشده است بیت خرقه پوشیی من از غایت دینداری نیست ⁂ پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم
دیگری دران معقول گوی در آمده گفت پاکیزه روزگار متقی درین مدت تهامی البسه و تقلد اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت و عناد

محنت میشمرد و با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین محقر که وظیفه
چاشت ملک بود چشم سیه کند توان دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغها [illegible] تصرف نموده
بیت صیاد که در نگذرد از گنجشکی دانی چه کند چه کبک تیهو بیند و چون امرا میدان وقاحت خالی یافتند مرکب بدگویی بجولان
آوردند و ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند و زمام عنان بیان بجانب غیبت و خیانت برتافته رقمی چند
از هر گونه حشو بر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن بیرون آید نه همین خیانت باشد بس بلکه دلیل
کافر نعمتی و حق ناشناسی باشد و هر آینه درین جرات با ملک استخفاف کرده باشد و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده دیگری
از راه موعظه و نصیحت سخن درآمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامه عمل خود را سیاه مکنید بحکم ایحب احدکم
ان یاکل لحم اخیه دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید شاید که قصه خیانت غیر واقع باشد و همه اثم و بزه مند گردید
اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه بحقیقت مندفع شود چه اگر گوشت در خانه او باشد برهان این سخن
ظاهر گردد و کلمات خاص و عام متیقن بودی شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده در آن کاشانه بدید نیاید همگنان را
زبان باستغفار باید گشود که از فرسیه بحلی طلبند دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید که جاسوسان او از همه جانب احاطه
کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد و در تدارک این قضیه بهر شرط کوشش باشد فرو نگذارد و در آخر مجلس ندیمی از ندمای
ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت از تفتیش اینجا دشنه چه فایده و از تفحص آن واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خاین تا متدین
روشن گردد او بزرق شعبده بازی رای ملک را از مکافات بگرداند و بلطایف بنماید که همگنان را با آنکه در آن متیقن باشند
بشک افکند بیت بعذر الخیانت زیش متین که بر دارد او شک بر بنگ یقین القصه درین حال که شیر گرسنه و خشمآلود بود
ازین نمط چندان بگفتند که گرانیتی از فرسیه بدل او راه یافت و من یسمع یخل انواع اندیشها بخیالش گذشته باحضار فرسیه مثال
داد بیچاره از اثر مکاید اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمد
و شیر پرسید که آن گوشت را که دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزد ملک آورند مطبخی نیز از
اهل بیعت بود با انکار پیش آمد و مبالغه بسیار کرد از این کار و حال خبر ندارم و هیچ بمن نداده شیر طایفه از امینان فرستاد تا گوشت
در منزل و محل فرسیه یافتند و چون خود پنهان کرده آشکار برداشته نزد شیر آوردند فرسیه دانست که دشمنان کار خود ساخته و مهمی
که مدتهای مدید بوده که بتار رشته تدبیر آن می تافتند و پرداخته اند و با خود گفت بیت آفتاب طرم بر سر دیوار رسید سالها بود که از
روز چنین می ترسیدم و از جمله وزرا که یکی بود تا آن ساعت غیبت ناگفته و خود را از جمله عدول شمرده و چنان فرا نمود که بی تحقیق مقال
قدم در کاری ننهد تا بر ضمیر و تطهیر مهمی توقف ننماید در وی خلل نکند و لاف دوستی فرسیه میزد و در باب حمایت او مبالغه مینمود بعد از
وقوع این صورت بیشتر رفت و مافی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک خیانت این ناکار معلوم شده و گناه این بیمروت خاک روشن
گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر این باب را اهمال کند از زندیان شک کنند کاران دیگر از
فضیحت نترسند و هر دم دلیرتر گردند مصرع سیاست ار نبود کارها خلل یابد شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و مادر شیر
در آن فرو رفت سیه گوش از خاصان ملک سخنان آغاز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو آن نور اقتباس

اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد و شکفته مانده ام تا کار این غدار دغا پیشه این مکار
چگونه بر روی پوشیده مانده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل شده با وجود چنین گناهی عظیم و فعل قبیح
قتل او را در توقف می اندازد و شربت سیاست را که بیخ درخت عدل بترشحات آن تازه نظام و سیرابست و بخس و خاشاک آن پایمال
نمی سازد کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست جواب داد که ای ملک حکما فرموده اند سیاست سبب دوام ریاست
از نیام انتقام برنکشد تیر فتنه را بسپر حمایت رد نتواند کرد و آنکه تیغ قهر بنیاد سپاه او را از بیخ و بن بر نیندازد نهال امان در گلشن زمان
نتواند کاشت **بیت** آیین سیاست از برافکند بنیاد امان زپا درافتد آن باغ زامنی ثمر یافت کز عین سیاست آبخور یافت
هر که صلاح جوید بر گنه کار سیاست پدر آید هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد
جهت مصلحت عام محبوبه خاص خود را سیاست کرد کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک
چین پادشاهی بود در غایت قانون عدالت جمشید دار جام جهان نمای عقل را آیینه روزگار ساخته و بملاحظه قاعده دولت
سکندری صفت چشمه آب حیات بصفت طالب گشته **بیت** از معدلت شامل او رفته ستم صد منزل از آن سوی بیابان عدم
و او را پسری بود زیبا روی نیکو خوی بکمند ملاطفت مرغ قلوب ایام را صید کرده و بدانه احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام
را رام مودت در آورده **نظم** ما در گیتی نزاده بچو او صافی صفات دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال این پسر را آرزوی
شد که حرم کعبه کوی که عبارت است از محل استیناس ان اول بیت وضع للناس پدید آید و شوق انطواف مطاف
الطاف که اشارتست بانجانه و من دخله کان آمنا از زاویه دلش ظهور نمود صدای داعی و اذن فی الناس
بالحج را لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت کعبه مصمم گردانید **نظم** امید طواف حرم کوی تو افکنده در وادی غم طایفه
پیر و برنا را لبیک زنان بر عرفات سر کویت صد قافله جان منتظر آوار درا بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه
دریا متوجه شده با جمعی از ملازمان بر کشتیها که سقف فلک در جنب هر فلکی از آن حقیرتر نمودی سوار شده مرکبان بادپای
آب همای را روان ساختند و در خانه چوبین که سقف در زیر و ستون بر زبر داشت و از کف عنان اختیار بدست باد سبک
رفتار باز دادند **بیت** چه مه در برج آبی کوه منزل روان کردند کشتی را بساحل اندک فرصتی قطع مسافت بسیار نموده بمکه
معظمه رسیدند و لوازم و ارکان حج بجا آورده توجه باستان بوسی روضه مقدسه حضرت جنت مکان سلطان تخت گاه
رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت آن شهسوار کرم عنان بلند سیر کرنه ادیم چرخ دوال رکاب پایه قدرش صلی الله
علی محمد المختار و آله الاطهار و صحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبه علیه نبویه مستسعد گشتند **بیت** آنجا که بوسی درت مقصود هر صاحب دلی
بردن کمان ابرو مشکلتر از هر مشکلی و از آنجا با قافله خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از حال شهزاده خبر یافته
باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نمود و نزل و علوفه لایق و منزل شایسته و موافق
ترتیب نموده چندروز باستدعا توقف کرد و چون از رنج راه براسودند عزم معاودت وطن جزم کردند شاهزاده
از سلطان عذر بسیار خواست و خدمتهاء او را بتحف شکر گذاری و سپاس داری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی
چینی بحرم وی فرستاد و خود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان آورد و سلطان بغداد بعد از رسم مشایعت و تقاعد

وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت زیباتر از او نقشی بر لوح وجود نکشیده و دیده
متصور فکرت بر غیابا دو دل فریبی مثل او در جریده خیال شکلی ندیده زلف دلکشش کمند فتنه عالمی را در زنجیر
کشیده و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه مشتری اکلیل بر زمین مالیده و دعوی کنج جوبان را کرشمه ابروی طاق
فراموشی نهاده بود و داعیه زاهد گوشه نشینان را کرشمه چشم نیم مست بباد داده نوشی بر داده شعر رخش عنان
را شمع شبستان لبش نقل شراب می پرستان قدش تخت بلند راست مینان خم زلفش حریم شب نشینان
شکر از رشک لعلش آب مانده در رشک عقیق از شرم لعلش در رفته سنگ ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو
پای دل در گل بماند و از چاشنی لعل میگونش بی واسطه مدهوش گشت نظم دل بسته بالای یکی سنگ قبا شد
باز این ز برای دل شکم چه بلا شد چندانکه با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید و هرچند عقل کار فرمای
آب نصیحت بر آتش عشق ریخته و شعله محبت زیاده گشت بیت ساکن نمیشود بنصیحت آتش من کین درد عاشقی بملامت
فزون شود سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده یکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز
گرفته و هرگاه که پادشاه بلهو و لعب مشغول شده به پرسش مهمات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات چنگ و عود نهاده
ناله حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی هرج و مرج پدید آمد و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب و اضطرار
انجامد نظم هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد امید آن که هست مرتبه اش را که سقوط میزان که برج اخشر لهو طرب بود
در وی رسد بنحس و ستارگان هبوط چون چندروزی بر این حال برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت از پای روا
ملک تنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشوده روی بگوشه نشینان و صاحب دلان
آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعایی نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند
دعاهای بغرضان بهدف اجابت رسیده شبانگاه ملک در خواب دید که آینده با وی سخن میگوید نظم ای شاه
چگونه که بپرسند ز تو جائی که بترسی فی ترسند ز تو این چکارست که بر دست گرفته دست از کار مظلومان باز داشته
نزدیک شد که کار از دست برود دولت از پای در آید برخیز و پا بر سر هم خود رو مصرع ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
شاه از هیبت این واقعه از خواب درآمد غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بگشود و بتدارک مافات مشغول شده
فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او در نیاید اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش با مشاهده خیال جمال او قرار و آرام
نگرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بر آن منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت
ملک در سرش افتاد خود را در بارگاه انداخت با روئی چون گلبرگ تر که از نسیم سحر شکفته باشد و زلفی چون سنبل
پرتاب که در نافه مشک ناب نهفته بود نظم ز سنبل بر سمن مرغوله بسته ز مرغولش بنفشه گشته دسته ز مستی نرگس جادوش
در خواب ز سودا سنبل هندوش در تاب بار دیگر بشاهده جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغاء عشق متاع عقل
و فهم را بتاراج داد نظم یار عشق آمد و دیوانگی پیش آمد بر دلم از تره غمزه زیبا نیش آمد چندروز دیگر شیفته جمال
و فریفته زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب بشارت لاریب او را براه

صلاح خواهند نزد شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه کردن درد مرا درمانی نیست و با آنکه این بلا منعدم
گردد کار مرا امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک را نوایی کرده و با اجازت ببارگاه آرد
او را ببرد و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبه ملک است و شاید فردا
پشیمان گشته او را از من طلب چون او را هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک آن نرسد پس او را در خانه
پنهان کرده شاه بواسطه این حرکت اندوهگین شد چون از صفه بار بخلوت آمدی آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب
گشتی و باز خود را ملامت نموده بدلایل عقل تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از باده زلال قدری نوش کرده مواعظ
خود و نصایح عقل را فراموش نموده خیال یار دلفریب او را بی شکیب ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال
دلدار نمود و تهدید بی تمام گفت اگر امشب حاضر نکردی ترا بسیاست رسانم چند آنچه حاجب بمقدمات عذر ترتیب
کردی بجایی نرسیدی هیبت سلطان مشاهده نموده خود را در معرض تلف دید بالضرورة ماه را ببارگاه شاه
رسانید و دیگر باره لب طرب نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد نظم بایم بیش شبی و یار در پیش جام می خوشگوار در پیش
گل آمده و خزان گذشته دی رفته و نوبهار در پیش حاصل القصه سه نوبت شاه بکشتن او حکم کرده و حاجب ملاحظه مفسده
در توقف افکند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غایله بدست
دیگری نتوان کرد مصرع بدست دیگری برنیاید این کار چه هر کس را بکشتن کنیزک امر فرمایم هرآینه ملاحظه کرده در توقف
خواهد افکند پس ملک دفع او را بخود متصدی بود و میخواست که از وی ظاهر نه خیانتی واقع گردد کسی را تلف کند تا قضا
الامر روزی بر بام قصر استاده در دجله می نگریست و کنیزک از در بخدمت کمر بسته جمال سلطان را مشاهده می کرد سلطان
از خوف عاقبت و وبال غفلت براندیشیده دانست که وقت است با خود گفت اگرچه خون بیگناهی بگردن میگیرم اما
دل که از بی پروایی من غرقه خون شده درمان می پذیرد هرچند این دختر مرا بجای جان است و لیکن ملاحظه حال ارزد که
رعیت زیاده از آنست پس فرمود که نزدیکتر آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست برد و
در دجله افکند و تأسف بسیار اظهار کرده چنان فرمود که خود در آب افتاد حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن
کردند و بتعزیت قیام نموده شرایط آن در آن باب اقامت نمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد
پادشاهان از پی مصلحت قصد خون کنند و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن بهتر از آنست
که با شخصی خاین مواسات نمودن و کشتن برادر که مضرت او شامل باشد و در ساختن بصلاح نزدیکتر که هزار کس را مهجور داشتن
شیر را آتش غضب برافروخته و نزدیک فرستاده پیغام داد که این گناه را اگر عذری داری باز نمایی فرستاده چون بیگناه بود
و گفته اند هر که را دست کوتاه بود زبانش دراز است ع بی گناهان دلیر می باشند جوابی درشت باز فرستاد و سخنان غضب انگیز
با او خوش آمدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کاوجوی بالا گرفته و عهود و مواثیق را بر طرف نهاده بکشتن فرستاده
حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر رسانیدند دانست که تعجیل کرده اند و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را
بخفت و سبکباری بدل ساخته با خود اندیشید که زودتر باید رفت و فرزند خود را از وسوسه دیو لعین رهایی باید داد

چه هر گاه که بر سلاطین خشم و غضب استیلی کرده شیطان نیز بر و تسلط یافته بهرچه خواهد امر فرماید و
از مضمون حدیث صحیح اذا استشاط السلطان تسلط الشیطان همین معنی مفهوم می گردد بیت غضب از شعلهای
شیطانیست ؛ عاقبت موجب پشیمانیست بخت کس نیز جلاد و ستاکه در کشتن فرزند توقف کن تا من با شیر
سخن گویم و خود نزدیک کاجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فرزند میثال داده گناه او چه بود و گدام
جرمیه ازو صادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت سرگردان مساز و از
مشرب عفو و احسان خود را بی بهره مکن و بزرگان گفته اند که هشت چیز بهشت چیز باز بسته است حرمت زن بشوهر و عزت
فرزند با پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت لشکر بلشکرکش و کرامت زهاد بتقوی و امنی رعیت بپادشاه و نظام
کار پادشاهان بعدل در وفق عدل بعقل و حزم و عمده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک از ایشان
را بمنزل او فرو آوردن و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان یکدیگر را چه متقربان
درگاه سلاطین را باهم نزاعی قایم است که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد
غمازیان در باره این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهته آنکه هرگاه خواهند مخلص را
در معرض تهمت توانند آورد و خاینی را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه جمله بی گناهان در گرداب بلا
گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات بایمنی گذرانند نظم بی گنه دل شکسته در زندان ؛ مجرم از دور خرم و خندان ؛
ثمرهٔ نتیجه انکار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غایبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ
فرمان علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتهای که برین متفرع باشد از حد و حصر
بیرون و از مرتبه قیاس افزون است نظم منه گوش بر قول صاحب غرض ؛ کز ایشان رسد ملک و دین را شکست ؛
غرض جوی اگر از تو شد سربلند شود پایه جاه قدر تو پست وگر با حسودان شدی هم رکاب عنان بزرگی مدادی ز دست
شیر گفت من بقول کسی در حق فرزند بدگمان نشده ام و حکم نکرده ام بلکه تا خیانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت
مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقین صادق خصوصاً با معتمدان درگاه روا نیست و آنچه گفتی که خیانت او بظهور
رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و وقتی که پیغه از روی این کار بر افتد حقیقت آن معلوم خواهد شد و با این
همه مقدار گناه که بگمان فرزند را منسوب میسازند در فضای حلم و گنجایش داشتی و سوابق خدمتکاری او نصب العین خاطر
بودی و مساعی و ماثر که بر در دولتخانه از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخنان پسندیده که از آن ما از نموده در باره
این مسموع نگشتی نظم سفله نخواهد دگری را بکام حق نگذارد و کسی را بکام بایهنران صد حیل اندیشه تا رود کار بی هنر از پیش
ای فرزند عقل دور اندیش و رای عالم آرای در هر کار و هر حادثه و هر صورت که پیش آید حکیمی عادل و ضمیری کامل باید
شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است بیت عقلست که پناه خرد و محکم از وست افروغ حرمت معنی
آدم از وست ؛ ذریعه دولت تو محل بلند و درجه رفیع رسیده بعد و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته بمجلسهای ثنا میکفتی و در خلوتها
بمشاورت او زیبا می داشتی اکنون بر تو لازم است که عزیمت در بطلان قول خود فسخ کنی و نباها که بدست خود برافراشته

در هم قائم شده

در هر هم قاعده آن نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شامت کامی حسودان نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و قدر
تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب عقلا
از سو تهمت دور کردی این گناه که بدو نسبت میدهند از آن حقیرتر است که مانند او خردمندی آیینهٔ امانت را بغبار آن تیره
گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات بیالاید و من میدانم که حرص و شره و ورع و قناعت در اغلوب بسازد و آز
و آرزو مرکب امل در ساحت بینش و دانش او نیارد تاخت و درین مدت که در ملازم این آستانه است گوشت نخورده پیش ازین
نیز بدین صفت موصوف و مذکور شده و صیت اجتناب او از گوشت حیوانات در افواه همه قبائل بوده باسماع همه رسیده ع بیهوده
سخن بدین درازی نبود غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فرتیه نهاده باشند و اعتقاد در جنب گناه کار یدان آن
وحد حاسدان بسیار رسیده چه از حسودان کسی بوده که بتوهم آنکه دیگری را آزاری رسد بر قتل نفس خود راضی شده چنانکه آن
خواجه بید دولت غلام را بکشتن خود فرمود شیر درخواست کرد که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بغداد مردی بود
حسود همسایه داشت صاحبدل متدین که روزگار را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده
بپایان رسانیدی بیت شمع محبت ز دل افروختی هر چه بجز حق همه را سوختی مردم بغداد از روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی
و پیوسته رسم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکوئی یاد
کردندی مرد حسود ازین جهت بر وی حسد بردی و بانواع حیله در حق وی قصد ها کردی اما تیری از کمان مکر افکندی بر آن
صلاحیت و ورع او کارگر نیامدی تا از معامله تنگ آمد و بغایت درماند غلامی خرید و در باره او موجب الطاف و انعام را بجا
میآورد و شرایط اشتیاق و اهتمام تقدیم می نمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی خریده ام و برای مهمی پرورده و امید دارم که مرا
از زیر آن بار بیرون آوری و خاطر پریشان مرا از آن مشغولی فارغ سازی بیت ز آب دیده که می پرورم ز شوق درختش امید دارم چنانم
که آتشی بنشاند چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم معهود
وارتکاب شغلی که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول
فرموده که بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات که بنده سرافکنده را بدان اختصاص داده بمدد زبان در سلک بیان
نتوان کشید بیت از بنده نوازیت چو سوسن شده ام هر عضو زبانی و هزار آزاری میخواهم که در مقابله این دلداری بیش
جانسپاری کنم و به ادای این نعمت طریق خدمت بجا آرم بیت نقد روان خویش نثار تو میکنم جانا که هست در سر کار
تو میکنم خواجه چون دید که غلام داعیه حق گذاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان
و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی بکشتن رسانم چند انچه حیله انگیختم و دام
ساخته ام تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من شعله می کشد و زندگانی بر من منغص
میسازد و من از غصه او از لذت حیات سیر شده و از عمر عزیز نیز بیزار گشته تا درین مدت از بهر این پرورده ام
امشب مرا در بام همسایه بکش و همانجا بگذار و برو تا چون بامداد مرا آنجا کشته بینند هر آینه او را بتهمت خون من
بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت او درهم شکند و اعتقاد مردم در حق وی

بگفتار انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت شنوانند زد و در غم مردمان این بیت در حق او راست آید بیت زاهد از حد میبرد باز
برافکن پرده اش تا ببینند اهل عالم کفر پنهان آشکارا غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر
مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است و شاید
که تو برو دست نیابی و بدین زودی کشتن او تیسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجا آور و مرا از خود
خوشنود گردان و اینک خط آزادی تو تسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر بگذرد تو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت
دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این کار نکند و آنکه تو بما از خرد شنیده باشد چنین اندیشه ننماید که تو نموده چه نکبت
دشمنی در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دایره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خیر
بیت چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز مروی چون نیم از چمن شمشاد گو هرگز مباش چندانکه ازین نوع سخنان درمیان آورد فایده
نبخشاد و چون غلام رضای خواجه در آن دید سرش بر بام خانه همسایه ببرید و تنش را که نماند عرصه وجود بود همانجا بگذاشت
و خط آزادی و بدره دینار برداشته روی باصفهان نهاد و در آن دار الامان بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بدنیت را
بر بام نیکمرد کشته یافتند و او را بتهمت ساخته بزندان باز داشتند و چون شرع اثر کشتن آمد و جحود برو ثابت نشد و اگر معارف و اهالی
بغداد بعفت و سلامت نفس او گواهی میدادند کسی او را متعرض نمیگردید و آما بند او را نیز برنمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس
بماند قضارا بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و هم کیفیت تفحص منغصه در شان
سخن بدان نیکمرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شده و حال آنکه این کار بفرمان خواجه از من صادر شده
آن مرد صالح ازین معامله بیخبر است پس کیفیت حال تماما باز گفت خواجه تاجر جمعی را بر آن گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه
باز نمود و آن مسلمان خلاص یافت و مرد حسود نشانه تیر بلا و لعنت شد و همه پیه متورع مضمون این قطعه بزبان حال او ادا می نمود بیت
در باب من ز روی حسد کید و ناشناس دهها زدند و کوره تزویر تافتند اندر شب ضلال بسی کمان بکر موی غرض بناوک حیلت شکافتند
ز اعمال لا نفهم همه شکی بمن رسید دیشان جزای فعل بد خویش یافتند و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع
کارها در می آید و بعد ما که ایشان بخود درین مقام میتوانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا با
از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمتکاران تو آنها که در منزلت از و فروتر اند و بیشتر و پیشتر ازین آب روی داشتند اگر
در باره وی مکری اندیشند و جهت انحطاط مرتبه او عذری انگیزند در بیت تعجیل و شتاب نزدیکی در توقف دار و آئین حلم و وقار پیشه گیر
و درین کار تأمل شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد و چون امروز عنان سیاست باز کشیده شود
فردا که حقیقت روشن گردد و کیفیت جرم شناخته شود حال از دو بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبود در حق خود مرحمتی کرده و خون ناحق در گردن
عمل شنیع ننموده و اگر نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقیست و بقتل آوردن او تعذری ندارد بیت می توان کشت زنده را لیکن
کشته را باز زنده نتوان کرد شیر سخن او را نیک استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحتی است از غرض مبرا و موعظتی است به نسبت
نیکخواهی تحمل سیاست را توقف داشته بفرمود تا دمنه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت با پیش ازین ترا از معتمدان اخلاق ایام دولت
و اوصاف ترا دیده و پسندیده و سخن تو بمنزلت قبول نزدیکتر است از اقوال خصمان و حاسدان و یکباره بابه فهم خود رد و ارکان

هموارت

صورت که گفت و شنیدی در ان واقع شده متاملم باش فرزیه گفت اگرچه ملک سایه عنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از
عاطفت سلاطین آید بظهور رسانید فاما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتی که ملک چاره اندیشه و حیلتی سازد
که حقیقت حال و کماهی احوال شناخته گردد و با انکه من بکمال دیانت خود مستقیم و به برائت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانچه
احتیاط تمهیر فرماید کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن
این قضیه مندرج است کاموجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق باید نمود فرزیه جواب داد که جماعتی را که اقرار کرده اند
حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوالی فرمود که مرا با انکه سالها شد که گوشت نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن
و کسانی را که گوشت خورند و پی آن تحملت مذارند فروگذاشتن چه معنی داشت و هر آینه چون ملک استفسار این نکته مبالغه
نماید ایشان راستی را باز خواهند نمود و اگر تیره رویی کنند بتهدید سیاست بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز
نشود بامید مرحمتی از وعده عنایتی نقاب کمان از رخسار یقین بر توان داشت و تا کوتاه دستی و پاک دامنی من بر تمام خدم
و حشم ظاهر گردد بیت هر راز که در پرده شب پنهان است چون روز شود در همه روشن گردد کاموجوی فرمود که من از ایشان
بوعید عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه بوعد عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین تعرض کرده
مبذول نتوان داشت فرزیه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه هنر است که العفو عند القدرة
محمود کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از جریمه او درگذرند چه قدرت یافتن بر خصم نعمتی است بیکران و شکر گذاری آن
نعمت بجز بعفو و اغماض نتواند بود بیت بر کینه کار چون شدی قادر عفو را شکر نعمت خود ساز کاموجوی چون سخن فرزیه شنید
و آثار صدق و صواب صفحات آن مقالات معاینه دید هریک از آن طایفه را که گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در
استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که بیان واقع باز نمایند صحایف
جرایم ایشان بآب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شود تاکیدات فراوان نمود و بوعد
و وعید آخر بعضی از ایشان اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی در میان آوردند
آفتاب امانت فرزیه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از دیده یقین مرتفع شد مصرع امتحان کردیم حال هر کسی معلوم شد
مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع از ان ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه بر افتاد که بران عبرت باید گرفت
و من بعد گوش استماع بسعایت هیچ خاین نباید کشاد و تا بر ثانیا با هر دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده
نرود و ترهات اصحاب اغراض را نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند اگرچه مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه چیزی
بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و دجله و جیحون نغابات چشمه
محقر است و نمد و دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بر آن جز بکشتی ممکن نیست پس در بد گویی کسان از اندک و بسیار هر سخن
که بعرض رسد از ان تاویل باید کرد و راه سخن دیگران در بست تا خاتمت کار بفساد انجامد بیت سرچشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل کاموجوی گفت این سخن را قبول کردم و دانستم که بی دلیل روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست اما در
شیر گفت انکس که پیش سبعی ظاهر از دوستان برنجد از جمله آن شصت طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر

فرموده اند کامجوئی فرمود که بتفصیل این مجمل را باز نمای یادرشیر کفت حکما براوراق صحایف وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت کروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس هم نشینی و مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت کروه که دامن موافقت از همدمی ایشان در باید چید اول انکه حق نعمت منعمان نشناسند و خود را بکفران و ناسپاسی موسوم سازد دویم انکه بموجبی خشم کیرد و غضب او بر حلم مستولی باشد سیم انکه بعمر دراز مغرور کردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلایق بی نیاز پندارد چهارم انکه بنا بر غدر و مکر نهد و اهمال در نظر او سهل نماید پنجم انکه راه دروغ و خیانت برخود کشاده دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم انکه در ابواب شهوت رشته نفس و هوا را قبله مقصود و کعبه مراد شمارد هفتم انکه تقلب جیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی کذراند هشتم انکه بی سببی در حق مردم بدکمان شود و بی محبتی و بلیتی اهل حر در اتهام سازد و اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و اداء حقوق که بر ذمه خود باید مرعی دارد دویم انکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزکار و انقلاب دوران ناپایدار کسیخته نشود سیم انکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولا و فعلا در مقام مجازات باشد چهارم انکه از غدر و فجور و نخوت و غرور پرهیز د پنجم انکه در حال خشم بر ضبط خود قادر بود ششم انکه علم سخاوت برافرازد و در تحصیل مقاصد طالبان بقدر مقدور سعی نماید هفتم انکه با وبال شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند هشتم انکه با جمعیت صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوایف که سابقا بیان نموده کشت اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان اخلاق ردیه ازو زایل کشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه سرکه با آن ترش حدت و ترش روی دارد و چون انکبین در آمیزد از حرافت حموضت خود باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد بیت چو سرکه ترش ار ابا نکبین آمیز که دافع مرض و را روان کردی مباش مرده دل و همدمی جان بکزین که از مصاحبت جان تو نیز جان کردی چه سایه باش بلازم پیش اهل صفا که آفتاب صفت شهره جهان کردی چون شیر موقع اهتمام و میامن اشفاق ما در تلافی این خلل تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکر کذاری و منت داری کفت ای ملکه زمان ببرکت نصایح و التفات مواعظ تو بیت راه تاریک کشته روشن شد کار دشوار کشته آسان شد و امینی کافی و کاردانی کامل از ورطه تهمت بیرون آمده و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل شد اما اکر بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان دخل باید نمود پس اعتماد بر امانت فریه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را خاص خود خواند و کفت این تهمت را مزید اعتقاد می باید داشت و تیمار کار با تو مخصوص بوده بر قرار معهود می باید داشت فریه کفت اکنون راست نیاید و بدین تلطفات کره از کار من نکشاید ملک را سوابق عهود فرو نباید کذاشت و مجال دشمن را در محال تمکین داد بیت
ای انکه دل از وفا بپرداخته با دشمن من تمام در ساخته کر با همه کس عشق چنان باخته هرکز حق صحبت تو نشناخته کامجوئی کفت ازین معانی هیچ چیز نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش و بانتظار تمام رو بمهم خود آر فریه جواب داد مصرع هر روز مرا سری و دستاری نیست این کرت خلاصی یافتم اما جهان از حاسد و بد

و بدگویان خاینت و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بداندیشان برقرار خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن
ساعیان بر شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک با ساعیان بدست آید هر لحظه تخلیطی
تازه رسانند و هر ساعت دمدمه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش راه داده و بزرق
و شعبده غماز و سخن چین التفات نمود خدمتکار جانبازی باشد و با جان بازی طریق خردمندان پیش گیرد بیت هر روز مرا
مرا از تو نوید جانی و اگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک گفت
بگوی فریب گفت اگر پادشاه در این حادثه بر من ترحم فرمود و اعتذار از یادت ساخت از روی تلطف و تفضل بود و ازا
نعمتی هرچه عظیمتر و عنایتی هرچه تمامتر باید داشت اما بدین مخیل که در سیاست من فرمودی بی آنکه تفحص رود و حقیقت نموده در
مکارم شاهانه او بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم ملکانه ناامید شده چه سوابق تربیت خود را پایمال ضایع
خود را در حیز ابطال افکند و سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و به تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی ایام خدمات آن
وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه پادشاه
یمن که با وجود جریمه کلی حاجب خود را رسوا نکرد و بچه کرم بر کرده او پوشید کاجوی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین مبین او با هر لمعه نور نصفت بر چهره احوال
و ناصیه آمال او ظاهر مثنوی شهی کاسمان در برش گاه بار زر زرین وجود انشاندی نثار نشیننده بزم کسری فری فریدون
کمر شاه فرخنده پی روزی بحاجبی متغیر شد و خانه بروی زندان ساخت بیچاره تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن
شهر نیز مصلحت ندید در کار خود متحیر بماند بالضروره در گوشه کاشانه نشست گاهی بر اضطراب کار خود گریستی و زمانی از بوالعجبیهای
روزگار بخندیدی بیت هر شب از سوز درون حال از خویشتن گاه میگریم چو شمع که تبسم میکنم عاقبت از قلت مال و کثرت عیال
و پریشانی احوال تنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه باید رسانید یا گردن بتیغ سیاست رسد یا سر بافسر قبول مزین
کرد و روزی که شاه مهمانی عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب بخبر دیگ هر یک از دوستان فرستاده اسپی و جامه بعاریت
گرفته بر نشست و بدرگاه پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عنایت است و مرکب و
لباس بعز بوده سلطان مدد داده اند کسی او را منع نکرد و حاجب دلیروار به بارگاه درآمد و بجایگاه لایق بایستاد شاه به بزم
شراب نشسته با مهمانان مباسطی در پیوسته چون حاجب را دید شعله غضب او برافروخت و جلاد خشم را داعیه سیاست پدید
آمد و باز تامل فرموده و نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و نشاط باده خوشگوار بی مزه آید و کرم جبلتی بعفو گناه
او مسابقت جست و سخاوت طبعی جریمه او را ناکرده انگاشت مصرع تو با که پوشش کرم ورز و الضمان علی چون حاجب در
شاه نگریست و طراوت انبساط و تازه روئی او را برقرار یافت کرم بکار درآمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار
کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام مینمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زری که در آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان
کرد شاه الحرکت را مشاهده کرده داشت و درماندگی حال او را باعث بر آن جرأت شده حلم بعیب پوشی آن عیب
نامزد فرمود و باخر مجلس طبقچیان جست و جوی نموده خلقی را متهم میکردند و داعیه آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان

اقرار کنند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده است که بغایت مضطرب اند ناپ صورت حال باز نمود پادشاه
گفت این مردمان را بگذارید که طبق را ایشان بذارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده نخواهد گفت حاجب بیرون آمد
و یکسال بهای آن طبق بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و عام بود باز حاجب خود را در میان انجمع افکند پادشاه
شاه او را پیش طلبید و آهسته گفت که طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نیاز نهاد و گفت شعر کامکارا چشم بد
از بارگاهت دور باد خانه عمر تو تا دور ابد معمور باد آنچه کردم بعمد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه به بیند و دیگری بر آن
مطلع کرده و بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پرده خفا بماند باری قوت چند
روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآة ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند نظم دارد آن
شمع دل افروز آگهی از نور ما و بدین دعوی گواه ضمیر پاک اوست پادشاه گفت راست میگویی و بر تو جای ترحم است پس او را
بنواخت و همان مرتبه سابق که داشت بدو تفویض فرمود و غرض از ایراد این مثل آنست که سلطان پادشاه باید که چون دریای
مواج باشد که به خس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تند باد خشم
او را در حرکت نیارد نظم با دل نیکان نبود خشم یار هیچ کهی گرم نباشد خیار خس بغباری رود از جای خویش کوه ز دامن
نکشد پای خویش شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و گوش دارد نصیحت باید خوشگوار باشد تا
تناول او مریض را آسان بود و ممکن که طبع بیمار را از داروی ناخوشگوار اگرچه میداند که صحت آن در ضمن او خواهد بود ابا کند
و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند بیت کسی که او بشکرخنده دل تواند برد جواب تلخ چرا گوید از خیال دهنی فریبد
جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت تر از سخن تست در تقریر حق و چون تزویر و بهتان را بسبک استماع می تواند کرد
آنکه شنودن حق و صواب بر دگران نباید و زنهار تا این جریده را بدلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که در نصیحت کار متضمن است
اول آنکه مظلومان را باستغاثه و فریاد خورسندی حاصل آید و ناله و تظلم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و جهان
نیکوتر که تمامی آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور دل و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب
عداوت تواند گشت دویم آنکه خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم پس از
شنیدن سخن منتظم تواند بود لاجرم لازم نمود که در صورت وجود را با طبیب عدالت باز نماید مصرع چون توان درد از طبیب خویش
پنهان داشتن کامجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو ازین عرقاب عنایتی کلی فرمودیم فرسیه گفت من بعمرها شکر عواطف
عنایت ملک نتوانم کرد و در و زنهار از عهده مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص بر همه
نعمتها راجح است چو اغلب نعمتها متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت سبب آسایش جان باشد نظم بر جان و بر دلم نظری کز لطف
جان شد رهین منت و دل شد مسار تست و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص مطیع و ناصح و یکدل بوده ام مصرع جان در روان
فدای رضای تو میکنم و فرمان او بجی شناختم و آنچه حالا می گویم نه برای آنست که ز برای ملک درین حادثه خطائی نسبت کنم
یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب گردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مألوف است
و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد و هنر محال می نماید مصرع بچار حسد نیست کمال فضل و هنر و بزرگی در این باب

لفظ اندازه

از حسد نا اهلم ار گوید همی زان بود کز من ملال در دلش حاسدان هستند و ما را باک نیست بهتر آنکس که حاسد نیستش
و از ادعای حکما که ثبت محمود این نکته بفهم در می آید کاموجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک
که سخن دروغ فروغی ندارد و حیله بهتران در جنب فضایل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب بدید نیاید
و همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هو العلیا شکست حاسدان رونق خردمندان شکسته نگردد
و به عیب بدگویان مرد پاک دامن معیوب نشود **نظم** گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست بس نه آنست که او بر تیر زر
طعن خفاش کجا رونق خورشید برد سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند و تو بعد ازین از فتنه حاسدان ایمن باش
که تا بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهم نمود دمنه گفت با این همه تیر که عیاذاً
بالله خصمان بار دیگر از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر گفت از چه باب سخن توانند کرد و جواب چه
که گویند که در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطه آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او تخیل راه یافته
بدان سبب که در عنایت او افزودی و امروز از آنحضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد شاید و نه از وی ایمن
توان بود **مصرع** غافل مشو از هر که دلش آزاردی و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند و در نیت که از جانب ملک
تیر بدگمانی بدید آید و الحق جای آن دارد که ملک ایمن نباشد از بنده که جفا دیده باشد یا از منزلت خویش افتاده
یا بعزلی مبتلا گشته کاموجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر تدارک توان بست دمنه
جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بیحاصل است و جز نمایشی و مغلطه ندارد چه پس از چنین حادثها اعتقاد
جانبین صافی تر گردد برای آنکه در ضمیر مخدوم بسبب اهمال که از جهت خدمتکاری باشد کراهتی بوده چون از چشم خود براند
و در آخر حال گوشمالی دید لاشک اثر کراهیت زایل گردد و از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بی اعتباری
تمویهات قاصدان بشناسد و بیشتر بترهات صاحب غرضان التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و هنر و
دیانت آنکس بتجربه مقرر گردد و اگر در دل خدمتکار نیز خوفی و هراسی باشد چون بالشی یافت ایمن گردد و از اضطراب بلا فارغ
شود **نظم** در غم افتادم و زاندوه غم آسوده شدم در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم شیر پرسید که بدگمانی چاکران از
چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد و باهمال مخدوم نقصان پذیرد دویم آنکه خصمان بروی
بیرون آیند و بسبب عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سیم آنکه اگر مال و منالی که اندوخته باشند بواسطه عدم التفات
او از دست بشود کاموجوی گفت تدارک آنها بچه چیز توان کرد گفت بیکچیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتبار
شاهی بروی تازه گردد چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن است قاصد در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال
این فقیر بود رضای تمام حاصل شده از ابر چه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با این همه امید
دارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد در این بیابان ایمن و مرفه میگردم و بوظایف
دعاگویی از روی صدق با دلیر سانم **بیت** بروز درس ثنای تو میکنم تلقین بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار شیر گفت
دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها را در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز در باره خود تو مجال

قبول رساند و ما نور الحق حقیقت شناخته ایم که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت باداء شکر معروف و هرچه خلاف مروت
و دیانت است از آن مستنکر و بیزاری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خرد فرض عین میداری پس بر عنایت و عاطفت
ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو بتضاعف کشته و هیچ وجه دیگر سخن خصم را
محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر قصد صریح حمل نخواهد افتاد نظم زین پس سخنان فتنه انگیز حسود درباره پرستاران
نخواهیم شنود فریه کعقت با وجود آنکه همه دل بنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی از ناخشنودی خصم
چه غم نظم بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز
مرتبه بقوت او تزاید می یافت و درجه تربیت و حشمت تصاعد می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالک
و ملکی گشت شعر نهالش بدین گونه شد سربلند که از آسمان سایه بر ترکند اینست داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اتباع و اشیاع
تباع حادث شود پس از اظهار سخط و کراهت در مقام رضا و ملایمت آید و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات
چه مقدار فایده درج کرده اند و هر که بتایید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی موید گشت تمام همت بر فهم اشارات حکما مقصور داشته
و از طبیبان دار الشفاء طریقت مفرح غم زدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکماء روحانی از علت خطرآمیز جهالت و نادانی
برهد نظم داروی تربیت از پیر طریقت بستان کادمی را بتر از علت نادانی نیست روا گر چند پری چهره زیبا باشد شوان دیو
در آیینه که نور ایمانی نیست عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند مرد گر هست بجز عالم ربانی نیست باب دهم در بیان جزای اعمال
بطریق مکافات دابشلیم از روی تعظیم سر بپای حکیم راد عالی کف و فرمود که شنیدم داستان فریه و کاجوی و آن مثلی است بر خردمندان
را در آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت و تجدید عنایت و مزید عقیدت
بمردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این
حکایت از سرحد حساب بیرون بود اکنون بیان فرما باید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش و ایذای
دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه از و صادر شده گرفتار
گردد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات قیام و اقدام نماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فایده نفع و غائله ضرر فرق نتواند کرد
و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر ماند بکنه مکافات
بینا نگردد اما آنکه دیده بصیرتش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش بروایح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هرچه بخویشتن نپسندد
و هیچ خودی بکار ندارد مصرع بپسند بکس آنچه بخود نپسندی و نیز باید دانست که هر کرداری را جزای مقرر است و هر آینه باز بآن
برسد و بتاخیری که در میان مغرور نشاید شد که بفحوای کلمه إِنَّ اللَّهَ يُمْهِلُ وَلَا يُهْمِلُ شاید اهمال باشد لکن اهمال نخواهد بود
و دیر یا زود از مهلت مجالست و اندیشه نا یافتن سزا و جزا خیال محال است هر تخم که در مزرع و مزرعه بکاری همان بر آید که بر آن بردار
پس هر که در طلب نکوئی دارد البته باید تخم نیکی بکارد رباعی خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش
چون نیک و بد با تو می گردد باز منگر که چه کار میکنی در حق خویش اگر کسی خواهد که بد کرداری خود را بمکر و تلبیس پوشیده
گرداند و زرق و شعبده خود را در لباس نکوکاران جلوه دهد تا بجایی که مردمان بر و ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار

واتفاق بسیار شده بذر وده نزد یک برسد و بدین وسیله نتیجه اعمال پسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث
باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنان دهقان تخم حنظل مثلا در زمین افکند روی او را بخاک بپوشاند چنانچه باز نماید که در
این زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کند که در آن مرزعه نیشکر خواهد رست بی شبهه بدین حیلت زراعت وی متغیر نخواهد
گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسید مثنوی چونکه بد کردی بترس ایمن مباش زانکه تخم است و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا آیدت زان کرده های بد حیا داد حق تا ن زان مکافات الهی گفت آن عدتم فان عذابه
هیچ گندم کاری و جو بر دهد دیدهٔ اسپی که کره خر دهد و شاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سرایت فمن یعمل
مثقال ذرة خیرا یره و من مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نیکی گراید
و از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد مصرع واین نیز بتوفیق تواند بودن و از نظایر این
کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر افکن است رای پرسید که چگونه است آن حکایت گفت آ
ورده اند که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار بیت گل و بید و شمشاد و سرو خدنگ بهم
در شده شاخ در شاخ هم در آن بیشه شیری بود ماده و شیر بچه جنگ و پرخاش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکاری
او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین تحت الثری فرار نمودی مثنوی چه نمودی بوقت خشم دندان شدی از
هیبتش چون آب سندان دو چشمش چون دو کانون پر آذر دهانش همچو غاری پر ز خنجر همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه دغا
بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت حال بدین منوال دید از نتیجه ستمکاری و ثمره خونخواری
او بترسید و از وعید من اعان ظالما اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد بیت بترس از صحبت آنکس که خلقی را
بیازارد باتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد و درین فکر روی بصحرا نهاد بر کنار بیشه دید که موش بجهد تمام بیخ درختی
می برد و بدندان اره صفت اجزای عروق او را منفصل میسازد و درخت بزبان حال با او می گوید ای ستمکار دل آزار چرا
بی تبر دل آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق آب کشش است بتیغ بیدادی قطع
می کنی و مردم را از سایه و منفعت میوه من محروم می گردانی مصرع مکن بدی که بدی را جزای بد بینی موش بزاری او التفات
نانموده بهمان جفا کاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده از کمینگاه بیرون آمده و قصد موش کرده
یکدم او را فرو برد سیاه گوش را ازین صورت تجربه حاصل شده دانست که آزارنده جز آزار نبیند و نشاننده خار گل
نچیند بیت بد میکنی و نیک طمع میداری جز بد نبود سزای بدکرداری و هم در این حال که مار از خوردن موش فارغ گشت
در سایه درخت حلقه زد خار پشتی در آمد و دم مار را بدهن گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد تا
زکار بیفتاد خار پشت سر بیرون کرده بعضی احشای مار که غذای او را موافق بود تناول کرده باز سر در بیغه خفا کشیده در میان
صحرا بر هیات گوی بیقرار سیاه گوش مترصد حال سنگ پشت می بود که ناگاه روباه گرسنه بدانجا رسید خار پشت که
لقمه چرب او بود بدان موضع دید و دانست که با وجود حدت خار از کار مقصود بویا شود اندیشه جز بکلید حیله و مکر
در از از شوان گشود پس خار پشت را به پشت افکند و قطره چند بول بر شکم او ریخت خار پشت متصور آنکه باران است سر از

از درون پرده خفا بیرون آورد روباه در جست و حلقش بگرفت و سرش برکنده باقی اجزاء او را باشتهای تمام بخورد
چنانچه از وی جز پوستی باقی نماند و هنوز روباه را فراغتی کلی حاصل نشده و یکی جهنده چون گرگ درنده از گوشه درآمد
و روباه را از هم بردرید و بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشه بخفت سیاه گوش این عجایبها را که هر یک
دلیلی روشن بود در تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانه قضا بفضای صحرا قدر آید می بود ناگاه پلنگی
دید که از بیشه بیرون آمد تا سگ را خبر شدن به نیش جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ از کمین
گاه صید بیرون جسته بود صیادی با تیر و کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول دریدن سگ دید تیری بجانب وی افکند
راستش آمده و از طرف چپ بیرون رفت فلک گفتا خوشست الفقصه دو شست زمین گفت آفرین بادا بران دست هنوز
پلنگ تمامی از پای درنیامده بود که صیاد دست بپوست از سرش برکشید درین حال سواری بدان موضع رسید
پوست پلنگ که بغایت منقش بود و رنگین طمع دربست و صیاد درآن باب مضایقه نموده میان ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید
و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر ابدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبید صیاد سرش بصحرا انداخت و پوست
پلنگ از زمین در ربوده روی بصحرا نهاد هنوز قرب دو فرسنگ راه نرفته بود که اسبش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاد
گردنش بشکست مصرع زمان تا در ساعت امانش نداد سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر شتافت و معروض داشت
که در سایه دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مائده انعام من بهره می یابی سبب چیست ازین دور ترک خدمت چه چیز
توانند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشه از هویدای دل من سر زده که در گفتنش
بیم بگداختن و در نگفتنش خوف تاختن جانست بیت حال دل خود از تو نهفتن مشکل وز بیم رقیب با تو گفتن مشکل اگر همت ملوکانه
میثاقی که شکستن او بهیچ وجه روا نتوان داشت درمیان آرد صورت حال را براستی باز نمایم شیر او را امان داد و بر آن
معنی عهد و میثاق موکد ساخت سیاه گوش گفت که می بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوفست و عنان قدرتش بایذای
بی گناهان معطوف لهذا به نیش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده بیت ترک ستم کن ز ندامت
بترس و ز فزع روز قیامت بترس و من بغایت ازین صورت ترسان و ازین معنی هراسان شیر چون ازآن عهد که بعد
این سخن سخت را تحمل نمود گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم
و جودت پریشانی خلق از اوت ندارم پریشانی خلق بودست من از بی نوائی نیم روی زرد غم بی نوایان دلم خسته کرد
دوم مبادا که شومی این افعال بتو برسد و من نیز بواسطه مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم مصرع آتش چو برافروخت
بسوزد تر و خشک شیر گفت تو شامت فعل بد از کجا دانسته و من عمل نیک آموخته سیاه گوش جواب داد که هر کرا از کچه
از گل راز خود است محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال معرفت نشاند جز میوه آسایش نچیند جهان را که جای مکافات
است بکوه تشبیه کرده اند که هرچه از نیک و بد با وی گوئی جواب خود بطریق صدا همان شنوی مثنوی این جهان کوه است
و فعل ما ندا سوی ما آید نداها را صدا اگرچه دیوار افکند سایه دراز باز گردد بسوی او آن سایه باز و من امروز بعین الیقین
صورت مجازات مشاهده نمودم و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد و قصه موش و خارپشت و روباه

ولک

و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت
بریده طعمهٔ مار شد و مار که از آزار بدو رسانید ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت در دام حیله افتاد و روباه را
سگ گرسنه دمار از روزگار برآورده و سگ در پنجه پلنگ شکنجه هلاک شده و پلنگ بشامت ایذاء او نیز
هدف تیر اجل گشت و صیاد بسبب قصد و بیرحمی سر بباد داد و سوار بدان خون ناحق کردن شکسته بماند و
هر یک چون مبنی بر ضرر بود بر سم جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره
کردن عاقلان را لازم است و کار خود بصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان
را از لوازم **بیت** نخستین سراغ خرد آن بود زر بد همه ساله ترسان بود شیر چنان بنخوت مغرور بود و شوکت
و قهر و غلبه معشوق که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصایح او را بازیچه تصور میکرد و چندانکه از
این باب دم میدمید آتش حرص و شره شیر زیاده میشد **بیت** ای آنکه پند میدهیم از برای عشق چندین مدم که آتش
من تیز میکنی سیاه گوش دید که نصیحت او در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچه را بر فولاد و موعظه اثر
در سینه او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزه خار بر جوشن خارا **مصرع** بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا
شیر را بگذاشت و بگوشه بیرون رفت شیر از غصه سیاه گوش خشم آلوده شد و در پی روان گشت سیه گوش خود را
در پس بوته خاری پنهان کرد شیر از او برگذشت دو آهوبره دید که در فضای آن صحرا چرا کنان و مادر مهربان
بر رسم نگهبانان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد آهو فریاد برآورد کای ملک از صید کردن دو
نورسیده من چه آید و از خوردن اینها چه سیر شود و چه گشاید مکن و دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل
مرا باتش هجران جگر گوشه بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند بر اندیش که بنسبت ایشان همین وقوع باید که بسبب
فرزندان من **مصرع** با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی قضا را شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان
دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی در آن محل که شیر قصد آهوبره کان کرده بود صیادی
نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت آنجا شیر بزاری آهو التفات نانموده بچگانش را بکشت و آنجا صیاد دو
بچه او را بکشت **بیت** مکن دشمنی خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی آهو از پیش شیر رهید و در فراق
فرزندان نازنین کشیده هر طرف سرآسیمه دوان ناگاه سیاه گوش بدو رسیده کیفیت حال پرسید و چون
کماهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت و باتفاق او ناله آغاز کرد **بیت** هر گه که دلم از غم دلدار بنالد
از ناله زارم در و دیوار بنالد بعد از خروش و فغان و آه و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم
مخور که اندک فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت **بیت** شمع پروانه را بسوخت ولی زود بریان شود ز روغن خویش آماز
آنجا نیز شیر به بیشه رسید بچگان را از آن گونه بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر باسمان رسانید و گفت **بیت**
دردی بدل رسیده که آرام جان برفت شد حالتی بدید که تاب و توان برفت شیر فغان دردناک در گرفته بود
و خروشی برکشیده بنوعی می نالید که وحوش آن بیشه از وحشت ناله او زاری میکردند و بصفتی میزارید که

از سوز گریه او در ناله می آمدند بیت چو سیل خون رود از دیده های زار من چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من در
همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکته من قنع شبع از لوح توکل خوانده و نقوش فریب وجود نبده
بیت فارس میدان توکل شده خیمه بصحرای قناعت زده بر رسم تعزیت به نزدیک شیر آمده و گفت موجب این همه
این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز نمود شغال گفت صبر کن و شکیبائی پیش آر که هیچ شی از کاس عالم
بوی وفائی نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده رباعی از چرخ جفاپیشه امان
نتوان یافت از گردش ایام صفا نتوان یافت با زخم دل مجروح جگر سوخته سازنده تر از صبر دوا نتوان یافت زمانی دل با خود آر
و گوش گشاده دار نکته چند از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار بار دیگر عذار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش و خروش
فرو نشست و بسمع قبول متوجه صفای مواعظه نصایح شغال شد شغال چون دید که در مقام استماع کلام است سخنی دلپذیر آغاز
کرده گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هر گاه مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فرا
رسید یک چشم زدن مهلت صورت نبندد فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون براثر
هر غمی شادمانی چشم میباید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد بیت سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد در
فضای او گلی کر یافت بی خاری نیافت درهمه سالها بقضای ازلی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف افکنده
شیر گفت این بلا به یکبار من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده چه آنچه تیر انداز با تو کرده اضعاف آن تو با دیگران
کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده کما تدین تدان و نیک شبیه است قضیه تو بقضیه آن هیزم فروش که می گفت این آتش
کجا در هیزم من افتاده شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان با ستم
و حیف بخریدی و در بهای او مضایقه بسیار نمودی و کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران بطرح گرانی
باضعاف آنچه قیمت عدل بودی و بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمدی و هم توانگران از جفای او بفغان بیت
سینه دل سوختگان زو کباب کلبه محنت زدگان زو خراب روزی هیمه درویشی بکشید و نیم بها بدان بینوا اش نداد و درویش
دست دعا بر آسمان بر داشت و روی نیاز بقبله خضوع و خشوع آورده بیت ای ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب گریان دعا کنند که چون
از دعا جگر در این محل صاحبدلی برسید و بر آن حال وقوف یافته زبان ملامت بر آن ظالم بگشود و گفت بیت بترس از تیر باران ضعیفان
در کمین شب که هر که از ضعیف نالان تر قوی تر زخم پیکانش با بیچارگان که جز درگاه الهی پناهی ندارد بدین منوال سلوک مکن و بر
دردمندان که همه شب چون شمع از سوز دل اشک می بارند بدین گونه ستم روا مدار خانه سینه غریبان را ببیداد ویران مساز
خون دل یتیمان بجای شراب لعل فام در جام انتقام مریز مصرع مخور این شراب فردا بخمار خواهی آمد آن ستمگر بغرور از سخن آن عزیز
برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی در هم کشید و گفت بیت برو ای شیخ زین پیش مده دردسرم که بصد خرمن افسانه
نیم بنخرم درویش از وی روی برتافت و بگوشه خلوت خود شتافت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزم آن شقی افتاد و از آنجا
بخانه و منزل سرایت کرد هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بر خاکستر گرم نشاندند قضا را بامداد
همان عزیز که روز گذشته نصیحت میفرمود بر محله رسید گیدید با متعلقان میگوید ندانم این آتش از کجا در خانه من افتاد آن عزیز

فرمود

فرمود که از سوز دل درویشان و سوز سینهٔ ایشان **قطعه** حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مزن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر زند ظالم سر در پیش افکنده با خود گفت در مقام انصاف نباید گذشت تخم
جفائی که ما کاشته‌ایم بهتر ازین بر نخواهد داد **بیت** همه تخم ناراستی کاشتیم ببین لاجرم تا چه برداشتیم این مثل برای آن آوردم
که آنچه با بچگان دیگر کرده ایشان همین جزع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت صبر پیش گرفته
باشند چنانچه دیگران برنج تو صبر کرده اند تو نیز برنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان موکد گردانیده
خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده
گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار می کردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان
غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان سوز مفارقت و مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر روز عاقبت
ندیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین وقت این واقعه روی نمودی بهیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی **مثنوی**
تو تا کرده بر خلق بخشایشی کجا یابی از خویش آسایشی چو دود لهازمیت بنالد همی که بر جان ریشت نهند مرهمی و اگر همین ترا
ملازمت خواهی نمود بر همین صفت خونخواری و جفاکاری خواهی بود و آماده باش که ازینها بسیار خواهی دید تا وقتی که خلق
از تو خایف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته کردن و کردار از جانوران
و ایذای این و آن نکرد که از ارزنده روی راحت ببیند و پیدا کرد هرگز بمقصد و مقصود نرسد **ع** کس نزد دست ازین نکلان
تیر مراد بر هدف چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بر وی منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد
جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مستبدل شد و منبعد
قدم در راه فنا می باید نهاده و سفر دور و دراز در پیش می باید گرفت هیچ به ازان نیست که زاد معاش مهیا سازم و ترک
آزار و قدم جفاکاری گرفته باندک از قوت و قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم **قطعه** بهست و نیست نگردان
ضمیر و دل خوشدار که نیستست سرانجام هر کمال که هست ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل رواق طاق معیشت چه سر بلند و
چه پست پس از خوردن گوشت و خون باز ایستاد و بمیوهای خوش قناعت کرده طریق خورسندی پیش گرفت چون شغال دید
که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان طریق مداومت نماید آنچه قوت یکساله شغالست بده روز خورده می شود ملالت
روی غلبه کرده بار دیگر پیش شیر آمد و گفت ای ملک بچه مشغولی گفت از دنیا کناره گرفته‌ام و مجاهده و ریاضت را میان بسته
**بیت** زین بحر اکنون چه کسی آب خوش نخورد دل زار آب خورد جهان بس دیده ایم شغال گفت تو و ایچه مگو ما نه چنین است که
ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از روی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد من نه دهن بخون حیوان آلایم و
نه پنجه بآزار شخصی میکشایم **بیت** درم بخنجر پولاد پاره پاره کنند بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش شغال گفت تو دست از روی
خود باز گرفته و از رزق جانوران که در آن حقی نداری میخوری میوه این بیشه قوت ده روزه تو وفا نمی کند و کسانی که قوت
ایشان بدین میوه‌ها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آنها در گردن تو بماند و ممکن که هم درین جهان مکافات آنها بتو رسد
و من میترسم که حال تو چون حال آن خوک شود که میوه بوزینه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده اند که وقتی بوزینه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس کناره گرفت و بگوشه بیشه متوطن
شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود گفت که جانوران از غذائی چاره نیست و در این موضع خوراک انجیر
خوردن چیزی دیگر نیست اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود در زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به
از آن نیست که هر روز یکدرخت انجیر میفشانم و آنچه سدرمق باشد از آن تناول نموده باقی را خشک میسازم
تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد بیت زبهر توشه باید کشیدن رنج تابستان
اگر خواهی کسی کاسایشی باشد زمستانش همچنین چندین درخت را باز پرداخت و از میوه آن اندکی خورده
تتمه را ذخیره ساخت روزی بر بالای درخت انجیر برآمده بر قاعده هر روز بعضی از آن میخورد و بعضی بجهة خشک
کردن می چید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افکند و بهر درخت که میرسید بران میوه
نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزینه بران بالا انجیر میچید چون چشم بوزینه بر خوک افتاد دلش بطپید و گفت
از کجا پیدا شد آیا آن بلای ناگهان زین بلای ناگهان مارا خدایا وارهان خوک چون بوزینه را دید مرحبا
زده شرط محبت بجای آورده و گفت میهمان میخواهی بوزینه نیز از روی نفاق جوابی متملقانه باز داد
و گفت بیت باغ امید مرا سرو خرامان رسید کلبه درویش را از غیب مهمانی رسید رسیدن قدم همایون
مهمان مبارک باد اگر بشیر قاصدی از قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرایط ضیافت
تقدیم می یافت حالا انفعالی که هست از قصور اسباب مهمانیست مصرع رحمت بود درویش را چون بیک
مهمان در رسد خوک گفت حالا از راه میرسم و بماحضری که باشد اشتیاقی تمام است مصرع تکلف مکن انچه
داری بیار بوزینه درخت انجیر را بیفشاند و خوک باشتهای کامل میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی
به بوزینه آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها را التهابست و نفس حریص از برای غذا در اضطراب درختی
دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزینه طوعا و کرها درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوه آن
نیز اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشاره کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز برسم مروت بگذر آنچه نثار تو کردم
قوت یکماهه من بود مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست مصرع زین بیش کرم نمیتوان کرد خوک در غضب شد و گفت
این بیشه مدتی در تصرف تو بوده که حالا بمن متعلق میباشد بوزینه جواب داد که غصب کردن ملک دیگری را شوم است
و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده مذموم است از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان
نتیجه خوب ندهد و رنجانیدن نیکان را ثمره نیکو نباشد بیت گر بداندیشی کنی دل خون کنی در دو دنیا حسرت بکرد
چون کنی خوک را این سخن حرارت غضب زیادت یافت و گفت من ترا حالا ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا
باشد در کنارت کنم پس بر درخت برآمد بوزینه را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته بود که شاخ بشکست و
سرنگون در افتاد و روی بتعزد و فرخ نهاد این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوه دیگران از ارزاق ایشان را طعمه خود
میسازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گردند

کشته تو اند

یک نفس از بد کوئی غافل نباشند واگر بیشتر ازین ظلم تو درجهان ساری بود اکنون خبر زهر تو بر زبانها جاری باشد
ودر همه وقت حال جانوران را از وجود تو خلاصی ممکن نیست خواه در معرض تهور وفساد خواه در لباس صلاح وسداد
وخود این چه درویشی باشد که تو هم چنان بتن پروری مشغول باشی واز لذت حسی جسمانی با کتساب لذات عقلی روحانی
نپردازی بیت اسیر لذت تن مانده وگرنه ترا چه عیشهاست که در ملک جان مهیاست چون شیر این فصل بشنود از خوردن
میوه نیز اعراض نمود وبآب وگیاهی قناعت کرده در وظایف عبادت وطاعت افزوده گاه بگاه مضمون این ابیات
حقایق سمات با خود تکرار میکرد نظم ای دل ازین جهان دل آزار درگذر وز تنگناه گنبد دوار درگذر کار جهان نه لایق
اهل بصیرتست مردانه وار ازسر این کار درگذر چون میتوان بکاخ روحانیان رسید سعی نما زین ره پر خار درگذر در بحر
حرص نفس چه غواص شوخ چشم غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر امینت داستان بدکاران مغرور که جهانیان را مسخر عذاب
خود دارد واز وخامت عاقبت نیندیشد تا اخر الامر بماندن بلا که از و بخلق رسیدی مبتلا کردد وانگاه که چه صواب
طریق رشاد وشناسد مانند شیر که تا هر دو جگر گوشه خود در اتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری وبدکرداری بر نداشت
وچون این تجربه اورا حاصل امد از عالم غدار اعراض نموده دیگر باره بآرایش بی اصل او التفات جایز نشمرد وبهیچ وجه عشوه
دنیای بی وفای جادو منش را نخرید بیت نوشته اند بر ایوان جنت المأوی که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی وخردمندان
نیز او لاتزند بدانکه این اشارت را در فهم ازند واین عبارت را ذخیره حال ومال خود دارند وبنای کارهای دنیوی واخروی
برهمین نکوقصه بنهند که هر چه خود را وفرزندان ومتعلقان خود را نپسندی درباره دیگران روا مدار تا فواتح امور وخواتیم مهمات
ایشان بنام نیکو وذکر جمیل منتج باشد ودر دینی وعقبی بر بدکرداری واذیت ستمکاری متهم نمانند نظم دنیا نیرزد آنکه پریشان
کنی دلی زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی باب یا
زدهم در مضرت افزون طلبیدن واز کار خود باز ماندن رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر
صایب تدبیر برهانی روشن ودلیلی واضح باز نمودی مثل بدکاری عاقبت که در ازار وایذا مبالغه نماید چون او در اسیل مبتلا
سازند به پناه توبه وانابت درآید اکنون التماس می نمایم که داستانی که مشتمل است بر مضمون یازدهم ادا فرمای وحقیقت
آنکس که بامل کاری کرد که موافق طور ومناسب حال او نباشد باز نمای حکیم کاردان بعبارتی که از صفات لطافت مشابه آب حیات
بود واز شیرینی وظرافت همه شربت نبات مثنوی سخنهای نباتی از گهر به بشیرینی ز حلوای شکر به کشید از گوش سخن در گوش
رفتی کر افلاطون بدی از هوش رفتی فرمود که ای شاه عالم پناه بیت کام تو در دامن امید باد ملک تو چون عمر تو جاوید باد
بزرکان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال ولکل مقام مقال درجامه خانه غیب لباس عمل خاص هر کسی بربالای والای
دوخته اند واز خزانه موهبت الهی خلعت مهمی مخصوص فراخور قامت استقامت هر شخصی ترتیب داده اند از هر فردی کاری
آید وهر مردی عملی را شاید مثنوی نمکس را بهر طاوسی ندادند لخ را بهر عنقا ندادند رسنه که از زوئی می نشاید نسیم گل ز خار
خشک ناید ساقی الطاف ایزدی از خمخانه کل حزب بما لدیهم فرحون هر کسی را فراخور حال او ساغری داده اند و
هیچکس را از شربت عنایت سرچشمه مهجور نساخته بیت کس نیست که مینت بهره مند از تو دیل اندر خور خود بجرعه یا جامی بس هر شخصی

باید که بدان صفت که صانع ازلی حواله او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که مهم را بر سبیل تدریج بمرتبه کمال رساند **بیت**
یا لان کری بغایت خود بهتر ز کلاه دوزی بد و هر که پیشه خود بگذارد و بمهمی که ملایم او نباشد رجوع نماید از آنچه بطریق موروث
یا مکتسب حاصل کرده اعراض مینماید منتهک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم ارزانی که پیش گرفته بمنزل نرسد باز گشتن بهمان
راه که پیشین پیش گرفته میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بماند **مصرع** نه راه پیش رفتن نه روی باز گشتن پس مرد باید بطریق علو خویش
ثبات قدم ورزد و بازو دست در سر شاخ هوسی نزند افزون طلبی که غالبا عاقبت آن بخجالت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری
که از آن نفعی دیده و نتیجه خیری یافته بزودی و آسانی از دست ندهد بمضمون حدیث شریف من رزق من شیئ فلیلزمه
کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولی که معدن جواهر معنویست بدین حالت اشارت مینماید انجا که
می فرماید **بیت** انجیر فروش را چه بهتر کانجیر فروشد ای برادر و از امثالی که لایق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد
عبری زبانست و مهمان هوس پیشه که داعیه تعلم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کفت آورده اند
که در زمین قنوج مردی بود صالح و پرهیز کار و دین دار بر وظایف عبادات مداومتی بشرط مینمود و مراسم طاعت را بروجه اخلاص
بجای می آورد صفای صفوتش از کدورات علایق را از ایل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش بصیقه ظلام علایق و عوایق را از پیش نظر ارباب
بصیرت برداشته حاشیه سجاده اش محیط فیوضات غیبی و آستانه خلوتش که مستقر واردات لاریبی **مثنوی** بسر دین شرع جناب
دل او عرش و سبحه اش معراج شرف کارخانه ملکوت کارفرمای عرصه جبروت بود شیطان کش و فرشته شیم و زروش برهوا
نهاده قدم تمامی همت را باحیای رسوم شرع مصروف داشتی و همگی همت بر آسایی لوازم خیر مقصور ساختی مزرع محبت دنیا در ساحت
سینه او آشیانی نیافته و پرتو التفاتی از خورشید ضمیرش بر جهان تیره وش نتافته **بیت** خوش انکسان که کذشتند پاک چون خورشید
که سایه بسوی این جهان نیفکنند و با وجود این ورع و زهادت آنچه از خزانه و لله خزائن السموات والارض بنصیب
وی شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت چاشت و شام خود را بقوت قوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی **بیت** رسان
کواکب ایثار بر سپهر اثیر ز برج منزل که ایثار را سپهر اثر است روزی مسافری بزاویه او مهمان شد و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم
باشد که خون ایشان با سر که ابرو در نظر آید روی تازه و ابروی کشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاطی هرچه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد
از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگسترند زاهد پرسید که از کجا می آئی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصه
من قصه ایست دور و دراز و حکایتیست مرکب از دقایق حقیقت و رقایق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد
بر سبیل ایجاز شمه باز توان نمود زاهد گفت هر که گوش هوش کشاده و او از هر قصه حصه تواند ربود و از هر قطره مجاز بمنبع حقیقت
عبور تواند نمود **بیت** ز هر بازیچه رمزی می توان خواند ز هر افسانه فیضی میتوان یافت تو دهشت سرگذشت خویش باز گوی تا
و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته بتمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد و ای عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگست
و من ابا بنجاری مشغول بودم پیوسته تنور سینه بتاب آتش حرص نافتی و بهزار محنت ازمایده روزکار ریکنان یاشیر
گرده ام خون میشود تا کرده از تنور رزق بیرون بکشم و من با دهقانی دوستی داشتم و مع الدوام میان ما طریق مصاحبت سلوک
و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددکاری غله که مرا بکار رفتی مدکان فرستادی و بهای او در ابروز زمان

بستانهار

بستاندی و درادای او چون جهتی و فرصتی بودی بر من آسان گذشتی روزی مرا یکی از باغهای خود بمهمانی برد و شیرین
می زبانی چنانچه قاعده ارباب همت باشد رعایت نمود و بعد از آنکه از تناول اطعمه پرداخت بمفاوضات مشغول شدیم
پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است و مایه سود تو بر چه منوال شمه از حال خود باز گوی گفتم مایه دکان من بیست خروار غله
است و سود که بران متفرع همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود بیت چه زین بر نفع سر کاری
ندارم بدین دستور روزی میگذارم دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو در آن مرتبه نبوده که بنای بر آن توان بست و من
خیالی می بستم ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است مصرع پس غلط بود آنچه ما پنداشتیم من گفتم الحواله کار تو چگونه است و سود
مایهٔ آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک و سود بسیار است بهر جزوی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و بدین
حرفه بسود صد قناعت نیستم من متحیر شدم و گفتم آن چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت از آن هست چه
یکدانه خشخاش که خردترین حبوبات است چون در زمین نیکو افتد و تیر شود و قریب بیست تیر میکشد و زیاده نیز هم هست و بر هر تیری
قبه خشخاش باشد که شمار از آن کس بداند و از اینجا قیاس توان کرد سود کار ما از حیز حساب بیرون است و نفع زراعت
از آنچه در شمار آرند افزون و مزارعان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرفست و دو حرف اول زرست و حرف آخر که عین باشد
آن نیز نام زرست پس این شیر زر بر زر باشد بیت دو حرف زرع زرست و یکی که میماند همان زرست پس اینجا زرست بر سر زر
و از اعتقاد پیران کارخانه دهقانیت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت کما قیل بیت یکی نکو
کرد احمر عمر ضایع کردن است روی بر خاک سیاه آور که اکسیر کیمیاست چون این سخن از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقانیت
در سرم افتاد در دکان دربستم و به تهیه اسباب زراعت مشغول شدم و در محله من درویشی بود بکمال نفس موصوف و بمکارم اخلاق
معروف بیت بگذشته از تکلف و بنشسته گوشه زاسباب این جهان شده قانع بتوشه چون دانست که حرفه خود ترک میکنم و
بکار دیگر اشتغال می نمایم مرا طلبید و زبان بملامت گشوده گفت ای استاد بدانچه حواله تو شد راضی باش و طلب افزونی مکن که
صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم است و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود است و هر که بذلت حرص
گرفتار شد در بادیه دیو و دد است بیت قرص جوی می شکن و می شکیب تا نخوری گندم آدم فریب گفتم ای شیخ مرا ازین کار که
مباشرانم چندان فایده نمیرسد و دانسته ام که منافع دهقانیت بسیار است خیال می بندم که از آن شغل منتفع گردم و معاش من
بسهولت گذرد پیر زاهد که مدت متمادی اسباب معیشت تو بهمین حرفه مهیا بوده و شرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک
تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آن کاری پرشغله است شاید که بلوازم آن شو ایا قیام نمود و از عهده سرانجام آن
کماینبغی بیرون شواند آمد و نه هر چه از نهان خانه آرزو سر بر زند بر وفق مراد محصل تواند شد بیت واند رفیقان که رو دور
دراز است از کوچه مقصود ببازار تمنا فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشه خود بگذارد و مهمی که موافق او نباشد پیش گیرد
بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه است آن حکایت گفت آورده اند که کازری بر کنار رودی بکار خود
مشغول بودی هر روز کلنگی دیدی که بر کنار رود نشستی و حیواناتی که در میان گل پیدا شدند گرفتی و بدان قناعت نموده باشیانه
خود باز رفتی روزی ناگاه باشه تیزپری پیدا شد و تیهوی فربه صید کرده پاره بخورد و باقی را بگذاشت و برفت کلنگ با خود گفت

که این جانور با چنین جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکل عظیم بحقیری قناعت مینمایم هر آینه این صورت
از دنائت همت چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بمحقرات سر فرو دنیاورم و کمند
قصد جز در کنگرهٔ سپهر برین نیفکنم بیت دود که شد تشنه بچرخ کبود سر بنهم ابر نیارد فرود زنده دلانی که ببالا برند همت
والا برند پس ترک شکار کرمان و ترصد صید کیژتران و تتبع باستاد کارزار از دور تماشای حال باشه و تتبع کرده چون حیرت
کلنک و ترک شغل گرفتن و به دیده تفرج میگشود از قضا کبوتری دران فضا بدید آمد و کلنک بر پرید قصد کبوتر میل کنان
آب نموده از پیش وی درگذشت و کلنک از عقب او فرو آمده بر لب رود پیشقار و پایش در گل بماند هر چند جهد کرد که به
پرد پر و بالش در وحل غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش بگل آلوده تر می‌شد کارزن بیامد و او را بگرفت و روی بخانه آورد و در راه
دوستی پیش او آمد و پرسید که این چیست کارزن گفت هذا کرکی یتصید این کلنکیست میخواست که کار باشه کند خود را
نیز بباد داد این مثل بدان آوردم تا معلوم کنی که هر کسی را بکار خود قیام می باید نمود و حرفتی که نه لایق اوست بباید گذاشت
چون پیر عابد این مثل آورد دغدغهٔ حرص من زیادت شد و آن سخن را محض هواداری بود در گوش هوش راه نا داده بر همان
خیال ایستادم و ترک خبازی گرفته بحقیر سرمایه که بود اسباب زراعت از تخم و مبلغی تخم کاشته دیده انتظار براه محصول
نهادم و در این حالت معیشت بر من و عیال تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی بدید آمدی و حالا
یکسال منتظر میبایست بود تا فایده رسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و با اخراجات یومیه درماندی
و هیچ ثمر و وصول نمی باید صلاح در آنست که برسم قرض مبلغی بستانی و باز دکان گشوده باز سر کار خود روی بیت آنکس که بکار
خویش سرگشته شود به زان نبود که با سر رشته شود پس پیش یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته بار دیگر دکان
بگشودم و یکی از خدمتکاران بر سر آن شغل گذاشتم و خود تردد می نمودم گاه بجهة تنسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق
دکان ببازار آمدی چون بر این منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتکاران خیانتها ورزیده در دکان از مایه سود چیزی نماند و
محصولات را آفت رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست در نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت
دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم عابد بخندید و گفت چه مناسب حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش
در سر کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیره یکی جوان و خود
دو موی بود و هر دو زن را دوست میداشت شبانه روزی در خانهٔ یکی بودی و عادت کرده بود که چون بخانه آمدی سر در
کنار زن نهاده بخواب رفتی روزی بخانهٔ زال در آمدی و بحکم عادت سر در کنار او نهاده بخواب رفت زال در روی و موی
او نگریست با خود گفت هیچ به ازین نیست که در محاسن این شخص موی چند سیاه است برکنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن
زن جوان را ازو رغبت نماند و چون از آن زن رغبتی نه بیند نفرتی و ملالتی فهم کند آتش محبت وی انطفا یافته دل ازو بر داشته
بکلی با من پردازد پس آنقدر که توانست موی سیاه از ریش او برکند مصرع برکنده به آن ریش که در دست زنست روز دیگر
بخانهٔ زن جوان شد و بطریق معهود سر در کنار او نهاده در خواب رفت زن جوان در محاسن او موی سفید دید با خود اندیشید
که این موهای سفید را بر باید چید تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند هر آینه از صحبت پیرزن متنفر گشته

بمن راغب کرد و پس آن نیز بدان مقدار که مقتضای وقت بود بر کند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص
دست بمحاسن خود فرو د آورد و دید که موی بر جای نمانده و خرمن ریش را تماجی باد بیعه فرا بار کشید و هیچ جا نرسید
و حال تو نیز بهمین منوالست برخی از سوده و مایه بدکان خبازی صرف کردی و بعضی در کار زراعت تلف ساختی و این
زمان که درمینگری نه در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته **بیت** روزی بجهان گذشت
و روزی بچنین اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این چون این حکایت شنودم دانستم که آنچه پیر عابد میگوید واقعیست و مرا
از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هرچه دارم بقرض و فامی کند مصلحت دران دیدم که بحکم الفرار مما لا یطاق
من سنن المرسلین شب از آن شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد
و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند جهات مرا قرضخواهان بحساب وام خود تصرف نمودند و من از مراجعت وطن
نا امید گشته مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود را بملاقات صاحبدلی مداوا میکنم و جراحت تعب سفر را بلقای اهل الله
مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که آیینه دلم بصیقل محاورت این جناب از زنگار هموم مصفا شد و شربت عیشم تسنیمی
کلام شکر بار این حضرت مهیا گشت **بیت** الحمد لله که اگر رنج کشیدم دیدیم ترا و بمقصود رسیدیم این بود شمه از سرگذشت
من که بعرض رسانیده شد زاهد گفت ای درویش این سخنان ترا آنچه صدق شنیدم و دل من براستی گفتار گواهی داد اگر روزی چند در زحمت
مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما نتیجه بهای نیکو نیز بدست آمده برا اطوار و آداب امم وقوف تمام حاصل شده
من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید **مصرع** شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید مهمان بدیدار میزبان
خوش برآمده و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری
نیکو دانستی و باکثر لغتها عالم بودی و بیشتر زبانها متکلم میشد فاما چون لغت عبری موردی داشت فصاحت او در آن
بیشتر می نمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن گفتی مهمان فرنگ اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن
گفتن زاهد بدان زبان او را خوش می آمد و اغلب اوقات استدعا می نمود که زاهد بدان سخن گوید زاهد نیز جهت
خاطر او و میل طبیعتش زبان گشادی و در ادای عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد از غایت
شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست عبری از وی بیاموزد **مثنوی** بشیرین نکتها هر لحظه بر قند شدی لعل گهر
بارش شکر خند چه مهمان دید شکرها بخروار چو طوطی شکرش را شد خریدار چند روزی بر آمد حجاب تکلف از میان رفع
شد صفت بیگانگی به یگانگی مبدل شد و از مقدمات وداد نتیجه اتحاد حاصل شد **بیت** با هم بمراد دل توانند نشست وقتی
که تکلف از میان برخیزد مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد **بیت** کای لفظ تو کلید نهانخانه کمال تقریر تو نتیجه مانند
ذو الجلال این چه طرز سخن آرایی و شیوه عبارت پردازیست که دیده عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده و گوش
هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده **بیت** من نمیدانم که این طرز سخن را نام چیست نه نبوت می توانم گفتنش
نه ساحری توقع میدارم که ازین زبان مرا بیاموزی و التماس مینمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه پاس سابقه
معرفتی در اعزاز و اکرام من برسم ملاطفتی بجای آوردی و پی تقدیم وسیله مودت انواعی تکلف در ضیافت

رعایت کردی امروز رابطه محبت بواسطه دوام صحبت استحکام یافته امید دارم که شفقت فرموده ملتمس مرا بانجاح
مقرون سازی و رقم شاگردی باهتزاز و مسرت بر صفحه حال کشی تا بسبب ازدیاد مواد اخلاص گشته وظیفه ذکر
مروت و طریقه شکر نعمت مرعی داشته شد بیت خوش شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من بنده پرورده احسان تو باشم زاهد گفت مرا
در این چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلم را از اسفل سافلین نقصان
بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار است مبادا
که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب کندی صد از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من
ضایع شده باشد و هم اوقات تو فایت گشته مهمان گفت هرکه قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شداید اما خود
باید گفت و آنکه روی بکعبه مقصودی آرد از تعب بادیه محنت نباید اندیشید بیت در بیابان چون بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور و من در این نیت بمثابه صادقم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد ازین کار روی نگردانم
و اگر هر مژه دیده من سنانی شود نظر بهیچ دیگر نفکنم مصرع هر که میل گنج دارد رنج میباید کشید و هر محنتی که در طلب علم کشند
آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نمی گردد و چنانچه آن صیاد بواسطه اندک زحمتی که از جهت علم کشید و بجای
خدمتی که نسبت علما ازوی صادر شد نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و سعت عیش رسید زاهد
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت
نموده معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و هنگام مرغان از هر موی بر تن
حلقه ساختی مصرع نه مرغ از دام او جستی نه ماهی روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ در حوالی دام آورده بود
و خود در کمین که حلقه آن بیچارگان را بحلقه دام در آورد نشسته در اثنای این حال آواز عربده آمیز شنیده بترسید که ناگاه
مرغان بسبب آن صدا برمند از کمین گاه بیرون آمد دو طالب علم را دید که در مسئله علمی بحث می کردند و مقال ایشان
بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید تا این مرغان رم نکنند و رنج من ضایع نگردد مصرع دم درکشید
تا نخورد صید دام رم ایشان گفتند اگر ما را شریک میسازی و هر یک را مرغی میدهی با تو در این می سازیم و بحث و عربده
می بردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیر عیالمندم و قوت چند کس را تسلی دهم گفتند تو هر روز ازین کار ربحی کنی و ما امروز
بسر شکار تو رسیده ایم بهیچ وجه ممکن نیست که ازسر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد یا شرط کن که هر یک ما را مرغی دهی
تا به نزدیک مدرس بریم و طلبه درس را مهمانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس دام من نیافته و طلبه رسن من نتافته
و دام در زمین وقف ننهاده ام و نه حبه از غله مدرسه یافته و شرع بر من لازم نیست که شکار خود را بطریق ثلث و ثلثان
بخش کنم با ایشان هیچ جا نرسید آخر ایشان را وعده مرغ داد و درس درکشید مرغان را بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله
و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از برون این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقام درگذر و شرطی که کرده وفا
کن صیاد چاره ندید هر یک را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی گذرانیدم آن لفظ که
بران بحث میکردید بمن آموزید شاید روزی مرا فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث می کردیم در میراث خنثی منازعتی

چندان بکسی دام ازین مرغان سست بعد از نسیم
تا مرغ نه بر سر بنگونه کمانه و روم هیچ

دانشمند

داشتیم صیاد گفت مخنث چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی آنست که مخنث نه مذکر است و نه مونث صیاد آن
لفظ را یاد گرفت و با ملال بسیار بخانه آمده صورت حال بعیال درمیان نهاد و آن شب باندک قوتی قناعت
کرده گذرانیدند روز دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیانه افق پرواز درآمد و ماهیان سیم اندود
کواکب از هیبت رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند بیت چرخ صیاد وش برشته زر ماهی مهر را
بدام آورد پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت قضارا ماهی برآ
افتاد زیبا صورتی شیرین هیأتی که آب زره گر چون او جوشن پوشی پرورده بود و دیده مردم آبی مانند لعبتی در عرصه
بحار ندیده مثنوی سینه پاک همچه سیم سفید چشم روشن چه چشمه خورشید پشت او چون لباس بوقلمون رنگها
داشت از قیاس فزون صیاد در شکل و هیأت او متحیر شده با خود اندیشه کرد که من در همه عمر ماهی بدین
ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده ام صواب آنست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان
برم و نام نیکو خود در انجمن خدمتی درمیان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افکنده و روی
بدرگاه شاه نهاد و قضارا سلطان فرموده بود تا نگارستان خاص در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر خام حوضی
ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ در آن انداخته بیت همه سیمین بران بازیگر گوش ایشان گران ز حلقه زر
و زورقی بود در شکل هلال بر روی آن حوض سیمین مثال روان کرده بیت اندرون کشتی ز پاره عود چون مه
آسمان نهاده کبود هر روز شاه بر لب حوض تماشا حاضر شدی و با شنای بازی ماهیان و حرکت
زورق خوش برآمدی درین وقت نیز بیت درون حوض را نظاره میکرد تماشای مه و سیاره میکرد که
ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی زیبا هیأت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد
و فرمود تا هزار دینار زر بصیاد دهند یکی از وزرا که مرتبه گستاخی و منصب جرأت داشت زبان بنصیحت بگشود
و با شاه گفت بیت دل روشنت چشمه نور باد سر سرت از سرزنش دور باد صیاد بسیارند و دریا و ماهی بسیار
اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر از خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت بدان برآید و پیداست
که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و جز امثال علف
شاید بیت هران حوضی که صد من آب گیرد و صد من بریزش نقصان پذیرد شاه فرمود من او را هزار دینار وعده
داده ام این زمان خلاف سخن چگونه روا باشد وزیر گفت من این را حیله دارم که وعده شما خلاف نشود و زر زیاده
از دست نرود صلاح در آنست که شما از روی سؤال بفرمایید که این ماهی مذکر است یا مونث اگر گوید مذکر است گوییم
ماده این را حاضر کردن و اگر گوید مونث است گوییم مذکر او را بیاور هزار دینار بستان هر آینه در این باب عاجز خواهد
شد آن زمان باندک چیزی تراضی خاطر او کرده دو دستش بدست آریم پس شاه روی بصیاد کرد و گفت این ماهی نر است
یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن این سؤال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را
ببحر تدبیر فرستاد و تا گوهر جوابی که بر طبق بیان تواند نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما

یاد گرفته بود و بخاطرش رسید جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی مخنث است سلطان را خوش آمد و وزیر
بران تدبیر نیکو تحسین فرمود و دو هزار دینار بصیاد داد و اورا از مخصوصان گردانید این مثل را فایده آنست که صیاد
بیک لفظ که روزی گذشته یاد گرفته از علما و بد و مرغ حضرت کرد دو هزار دینار یافت و بعنایت سلطان سرافراز شد پس تحصیل
علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند مثنوی بیاموز علمی که گر ای عزیز که بی دانش انسان نیرزد بشیز
ز دانش فزاید تورا جاه و قدر ز صف نعالت رساند بصدر زاهد گفت این زمان که مبالغه می نمائی در راه طلب باکتساب
بقدم جد و جهد می پیمایم من نیز آنچه میسر شود از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسایل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم
مهمان روی بدان کار آورده و مدتی دراز تعلیم لغت عبری بسر برده طبیعت اورا هیچ نوع بآن لغت ملایمتی نبود و ذهن
او با دراک جزئیات آن موافقتی نمی نمود هر چند تعلیم بیشتر می یافت تصرفش در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال
نهال تلقین در گلشن خیال میکاشت ثمره حرمان بر شاخ امل زیاده می شد بیت اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد سعی سودی
نکند جهد بجائی نرسد روزی زاهد را گفت دشوار کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو بدین لغت جاری
نمی گردد و طبع تو با این سخن مناسبتی ندارد و ترک این کار گیر و مپندار که لایق جولان تو نیست قدم منه رباعی در معرضی که نمیتوان
سر بر آوردن حیفست بهرزه عمر ضایع کردن پند حکما بشنو و در پیش مگیر راهی که بپایان نتوانی بردن زبان اسلاف خود را
گذاشتن و در لغت و حرف آبا و اجداد کردن منهج استقامت و برات جهان گفته اند اکثر مردمان در ضلالت و جهالت از غایت
تقلید و حماقت باشند و من در این صورت بتقلید کسی راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کند اضطراب شیاطین است و
تحقیق هادی منهاج صدق و یقین و نکته انا وجدنا آباءنا علی امة گوشمالیست طفلان بازیچگان تقلید را تا از دو حجت
آبا و گمان بجانب دار السلام تحقیق آیند و بدیده یقین پرتو انوار صبح یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند مثنوی
آنکه او را پرتو تقلید جست هم بنور حق ببیند هر چه هست از مقلد تا محقق فرقهاست این چو داود است آن دیگر صداست خلق را تقلید
شان بر باد داد که دو صد لعنت برین تقلید باد زاهد گفت شرایط مناصحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این
مجاهدت ندامت کشد و تو حالا از زبان فرنگی کلمه نمیتوانی گفت و لغت قبیله و عشیرت خود بعبارتی می توانی راند ممکن که چون اکثر
اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را در نیابی و حال تو شبیه بزاغ
باشد که رفتار کبک می آموخت رفتار خودش فراموش شد مهمان پرسید که چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند که روزی زاغی
در پرواز بود کبکی را دید که در عرصه زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظاره گی صید میکرد بیت بیک نوبت
که سوی من خرامیدی دلم بردی خرامان نوبت دیگر بیا تا جان بر افشانم زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات
و چستی و چالاکی او متحیر شد آرزوی رفتن بدان منوال و سودای خرامیدن بهمان شیوه از هویدای دلش بظهور رسیده
ملازمت کبک را کمر بسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای جلوه های
او می کرد بیت ای کبک دری جلوه کنان می گذری لنگان لنگان من از عقب می آیم روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره
رخسار می بینمت که همواره گرد من میگردی و در رفتار و حرکات و سکنات مراقب می باشی داعیه تو چیست زاغ گفت ای زیبا

خوی خندان روی بیت رفتار تو دل برده من اکنون زبیت فریاد کنان در پی دل می آیم بدان که تمنای زور سر
تو بر من افتاده است مدتیست که در قدم تو میباشم و میخواهم که ان رفتار را اموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک
قهقهه زد و گفت هیهات هیهات مصرع ایا تو کجا و ما کجائیم خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو نوعیست جبلی ذاتیات را به
هیچ وجه زایل نتوان ساخت و مقتضیات فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد راه من بر وصفی دیگر است و روش تو بر وضعی
دیگر مصرع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا این مثل برای آوردم تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته و سعی باطل مینمایی و گفته اند
جاهل ترین خلایق آنست که خود را بکاری افکند که لایق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قضیه بعینه همان مزاج دارد
که نانوایی را بگذاشتی و بدبقالی مشغول شدی و عاقبت الامر سررشته هر دو مهم از دست رفت رنج غربت و بلای بیکسی درمانده
گفتم بدهم جان و بوصلش برسم جان دادم و آخر نرسیدم بوصال مهمان نصیحت زاهد را بتلقی قبول تلقی نموده و باندک
زمان زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت مصرع آن نشد از دست و این هم بدست نیامد این داستان
کسی که حرفت خود را بگذاشت و مهمی که نه لایق او بود پیش گرفت و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا هر وایلی
که او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و ترتیب دوستان و استیصال دشمنان میل باشد درین معانی دقایق تامل
و تفکر لازم شمرده نگذارد که نا اهل و بدگوهر خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار شهسواران
میدان مروت همعنان پندارند و در مضمار کیاست لاشه فرو مانده خود را با براق برق رو همت ایشان هم تک
میباشند و حال انکه اگر دو اسبه رانند بگرد ایشان نتوانند رسید بیت با جام جم چگونه تواند معارضه در خود بدو
لعل مرصع شود سفال پس نگاه داشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر عیاذا بالله تفاوت مراتب از میان
خلاف
میان برخیزد و اراذل با وساط در کفه نشینند و اوسط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد
و اضطراب در کار ملکی بدید آید و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه و بدگهر علم و خط بیاموزند و مسایل
استیفا و سیاق بر انند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت
کار ارباب حرفت توانند کرد هر آینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد
و بسبب آن معانی اهمال در کارها بدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما
و موعظت حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت
محفوظ و مصون ماند بیت کسی را کوی در گیتی خردمند که دل بر نکته دارد گوش بر پند سخن گوهر شد و گوینده غواص بسختی
در کف آید گوهر خاص درین مشکین صدفهای نهانی پی درها که یابی از معانی باب دوازدهم در فضیلت علم و وقار و سکون
و ثبات خصوصا پادشاهان را دیگر باره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار بیت ثنا گفتش
که ای پیر یگانه ندیده چون تو ای چشم زمانه بیان کردی داستانی که از حرفت و لغت اسلاف انحراف ورزیده بجز
که لایق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد مصرع
یکی زدست و هم دوان دگر بدست نیاید اکنون بازگوی از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و مصالح ملک و ثبات

دولت و استقامت امور ایالت و لهذا نزد دیگر و من در باب دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار
دربار باری را سرمایه کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده
کشای گره از رشته این مشکل باز کشای و برای صواب نمای سر این مسئله را بخوب تر وجهی رهنمای بیت مرد دانا که این
سخن بشنود کف کای خسرو زمین و زمان در گنجینه سخن بگشود زیر فرمان تو میمون و بیدار بدانکه ستوده تر صفتی و پسندیده تر خصلتی که همه نفیس تر
ملوک بدان مهیب و معظم توانند بود و هم لشکری و رعیت ازان شاکر و خشنود توانند شد حلم و حسن خلق است و لو کنت
فظا غلیظ القلب لا نفضوا من حولک و از کلام میامن انجام سلطان سریر رسالت صاحب قران ممالک جلالت
افضل الصلوات المصلین چنان مفهوم می شود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوئی متفرع است کما قال من
سعادة المرء حسن الخلق و انک لعلی خلق عظیم و کاد الحلم ان یکون نبیا این سه خصلت که ملک شنوفت بانکه تفضیل
یکی از ایشان بر باقی معلوم کنند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج
افتد و سخاوت و حلم بهمه وقت در کار اند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشند و باز فواید سخاوت مخصوص بطا
یفه باشد و گروهی خاص از فواید انعام سلاطین بهره مند توانند شد و لیکن خورد و بزرگ را از حلم حاجتست و منافع خوش
خوئی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آینه حلم ازان دیگری فاضل تر است **نظم** هر که در وصورت نیکو
نیکو بود آدمی ازاده میان او بود نیکی مردم نه نکوروئی است خوی نکو مایه نیکوئی است و یکی از بزرگان گفته است که میان
من و تمامی مردمان تار موی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان
سست گیرند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست گیرم یعنی حمایت حلم و سعت عفو من تا آن حد است
که با اهل عالم بتوانم زیست و با عامی و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت **بیت** من بکمند آورم او برادر خویشتن گر برود
بطبع من بروم بجوی او و بباید دانست که ثبات و وقار پادشاه را از بسیار حسنی است و حلم و تانی فرمان و نان جهانبان را
نیکوترین زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است و اوامر و نواهی ایشان بر احاد غز و اکابر
و اسافل و اعالی علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خوی
اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالمی را ازرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک
و تفرقه افتد **شعر** هر حکم که سلطان زمان فرماید از بعد تامل فراوان باید ور زانکه دراو تاملی ننماید شاید که ازان
بسی خللها زاید و اگر پادشاه باب سخاوت گرد احتیاج از وی روزگار بشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواها
ن را بسوزد و چون از سرمایه حلم بی بهره باشد بیک جفا چشمه سخا را تیره سازد و بیک خشم بده هزار دشمن جان را
بگیرد اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و لطف و حلم و خوش خوئی رعیت
و لشکری را شاکر توان ساخت و عالمیان را در قید هوا داری و سلسله خدمتکاری تواند کشید **شعر** چه کمال آن به
که خوش بود رویت تا در آفاق خوش رود بویت خلق را ازان بکار آئی که به خلقت جهان بیارائی و با وجود
حلم باید که از ثبات و وقار نیز بهره مند باشند که حلم با ثبات از عیب خالی نیست چه اگر کسی بسیار مرا ببهانه تحمل کند

و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت تهتک کند و خامت آن به سبک باری و خفت انجامد
مجموع آن تحملها ضایع و بی بهره خواهد گشت **بیت** باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه هر که تمکین بیش دارد بیشتر
دارد شکوه و پادشاه باید که بهنگام که حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد
که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست ثمره آتش ملامت و پشیمانی و گفته اند حلم از جمله پیغمبران است و غضب خون
سگان و وسوسه شیطان و نزد اهل تصدیق و ارباب تحقیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجه صدیقان
نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که از بزرگی التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن
آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصال است و رندان غضب مستجمع تمام قبایح اعمال
و فضایح افعال است **نظم** خشم و کین وصف سباع است و ددان هر کرا خشم است و کین هست از بدان اصل خشم از دوزخ است از
کین تو جزو آن کل است و خصم دین تو چون تو جزو دوزخی پس هوشدار جزو سوی کل خود گیرد قرار دیگر بباید دانست که
احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج
حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صاحب تدبیرش بطریق مناصحت باره اصلاح آورده با جاده سکون و وقار ثابت قدم
گرداند و بهوش داروی موعظت انحراف مزاج عدالت را زایل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل
کردگار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور شده و بهر جانب که روی آرد
فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیانا برحسب موافقت و متابعت نفس و غا در کاری حکم در بابی
دهد بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر رود آنچه دهد برای روشن چنان وزیری مخلص شرر ضررش تسکین یابد و تدارک
خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانچه در خصوص پادشاه هند و قوم او بود رای پرسید که چگونه است آن **حکایت**
کهف آورده اند که در یکی از بلاد هندوستان پادشاهی بود هیلاد نام با کنوز دفاین بیکران و اموال و خزاین بی پایان
**بیت** برج دولت پرورش را ملک ملت در پناه شمع نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان و او از سلاطین روزگار بانواع
مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامکار باضافه مآثر اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهره رخشان
ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذار شان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی تقامت چون سرو آزاد
نشینان کوشهای ابرو را بر مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری زلف چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت را موی کشان
به بیمارستان در آوردی و در نظاره اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده و از غیرت رفتار
دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **بیت** یکی چون لاله بر روی درخشان یکی چون گل بخوبی داستان افسان
و با وجود حسن صورت بحلیه سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بازهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنیی در
نهایت دلربائی **بیت** چشم گردون صورت معنی ندیده است اینچنین بر چنین معنی و صورت آفرین بادا آفرین یکی را سهیل یمنی گفتندی
و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود که از رشک عارضش عروس آفتاب در حجاب اضطراب پنهان
شدی و از شرم طره چین بر چینش جعد سنبل بر پیچ و تاب گشتی **بیت** بتی فرق و گیسو بر آراسته مرادی بصد آرزو خواسته

رخش بنفشه کاکل نداخته بنفشه نگهبان گل ساخته سبز لفش از چنبر مشکناب رسن کرده در کردن آفتاب دل پادشاه
مهراین کوهر یکتا و بهجت آن دو فرزند یکانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل و سرور سینه نداشتی و
دیگر وزیری داشت که اورا ایلارکنشدی و لغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بغایت
عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلایل کیاست و کاردانایی و شواهد فراست و مهربانی بر چهره و افعال و
احوالش لایح و مآثر اخلاص و هواداری و میامن اختصاص در رضاجویی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و افصح زبان
زنان در وصف کمالش بدین مقال ترنم نمودی در ادای شمه از اوصاف قدر و جلالش ابیات توصل جستی نظم
ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را٭ در مجلس تو منصب بالا نمیرسد٭ آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند٭ حکم قلم بصاحب جوزا نمیرسد٭
و دبیر خاصش که کمال نام داشته کاتبی بود که تیر سپهر کلان بیان او شاگردی نتوانستی کشید و منشی فلک بقدم تامل بر مدارج مصنوعات
بیانش نیارستی رسید گویا زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامه ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت
هر در معانی که ما لباس تفکر سفتی نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقایق
که بمیزان تدبر سنجیدی دلال فکر صایبش بتعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقایق در می آورد شعر معانی
تقریر او جانفزای٭ مبانی تحریر او دلپذیر٭ نی کلک او طوطی نطق را٭ انتخاب کرده از نغمهای صریر٭ و از مراکب خاصه پیل سفید داشت
که در میدان جنگ جویان چون پادشاه جهان همای شتافتی و بدندان خاراشکن سینه کوه سنگین دل را شکافتی همیشه آهن در کوه نهان
باشد و او بخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان پیوسته کوه دیدی ستون بر یک جای ثابت و او نه برسم معهود کوهی بود بر چهار
ستون روان شعر ستوده بکردون شنجرف سای٭ ز رنگ شفق روشده شنگرف رای٭ بپیچش خرطوم لبان کمند٭ از دری
افتاده بکوه بلند٭ ز آن سپه انگیز پا سهمناک٭ در ته پایش سپری گشته خاک٭ و دیگر دو پیل سبز بودند بغایت شکوهمند
و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوکان مثل سرهای گردن کشان را کوی میدان ساختند و بدستهای عمود کردار
گردنهای سرکشان را پایمال کردانیدندی و بدندان بلور نمایشان از سینه اعدا شاخ مرجان بر آوردندی و به تیغ عاج
از معدن بدن دشمنان توده لعل بدخشان ظاهر کردندی بیت ارندولی قطره ایشان سر خنجر٭ هر چند ولیا پاره ایشان صف هیجا
دندان یکی سخت شده در دل مریخ٭ خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا٭ دیگر دو مشتری کوه کوهان نامون نورد داشت که به پشتی اقلیمی طی
کردندی بلکه بدحی عالمی را زیر پا آوردندی از گردن و کوش کمان و تیر راست کرده از دست و سینه هیئات گرز و سپر نموده بوقت پویه
عرصه خاک را بر شکل سپر ساختندی و گاه سپر پای چوکان مثال از بر بدیر کام ماه روی بسقف ربودندی نظم نامون نورد
کوه وش دل بر تحمل کرده خوش٭ بار ز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکش٭ و سمندی بود دش شدرو و تیز کام سیمین سم زرین لگام
که اگر عنان او رها کردندی بر صبا جهان پیمای پیش گرفتی و شمال گیتی نورد به گرد گرد وی نرسیدی تا تیز جنگ فلک بر جولان
کره خاک بسی گردد نظران مرکبی ندیده بود و تا ابلق روزگار عرصه او را می پیماید شبدیز جهان را باشنیده بیت گردون گردی
زمین نوردی٭ کر چشمه مهر آب خوردی٭ هر بار که در عرق شدی غرق٭ باران بودی و در میان برق٭ هر کاه که در نورد
رفتی صد بار صبا گرد رفتی و تیغی داشت نکو هر نکاشته و به لآلی قیمتی آراسته گفتی مگر صحیفه سبز در القطرات شبنم

رعد صاعقه

مرصع ساخته اند و ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جواهر اصلی ذات او بر صفحهٔ الماس
بشکل پای مور مینمود و در تجسم میانشان پرکس بظهور میرسانید و آن تیغ شمشیر ملکه ابری بود خون افشان
یا برقی آتش نشان چه چون برگ گندناست بسبزی و واشود در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان نیلوفر
ار در آب نهان باشد این عجب نیلوفریست آن شده آب اندرو نهان آن تیغ آب داده مگر گوئی از خدای بر جان
دشمن تو بلا گشته ناگهان از بسکه دل شکافت گرفته نور دل و ز بسکه جان ز نور گرفته لطف جان ملک بهنها
که مذکور شد دلبستگی تمام داشت و همواره بر سلاطین سایر دیار هند بجموع اینها مباهات نمودی در ولایت او جمعی
برهمنان بودند که خود را تابع برهمنان دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق و راه راست انحراف ورزیدی
و خلایق را در بادیهٔ ضلالت و تاویه جهالت سرگردان ساختندی چنانکه ملک ایشان را از اضلال و اغواء خلایق منع
می نمود منزجر نا شده آن عادت ذمیم را ترک ننهادند و چهم بدان انجامید که شاه متعصب دین و حمیت ملت قریب
دوازده هزار تن از ایشان بکشت و خانهای ایشان را بیغما داده زن و فرزندشان باسیری ببرد و از انجماعت
چهار صد تن را که بفنون علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان بناکام
کمر خدمت بر بسته راه ملازمت می سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سریر عشرت
باستراحتی مشغول بود ناگاه آواز هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت در اثنای این حال بار دیگر
خواب بروی غلبه کرد در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده
وی را مرحبا زدند ملک دیگر باره بیدار و متنبه شد و باندیشه دور و دراز افتاد در خواب شد و رفت باز دید که دو بط
رنگین و قازی بزرگ از عقبش میپریدند و بآخر پیش وی فرود آمدند و آغاز دعاگوی کردند باز از خواب در آمده و در صورت
واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی میگردد
واقعی ناخوش طلعت بر شاخ صندل می پیچد ملک از ترس بیدار شد و از آن بازیها که در دریچهٔ خیال ملاحظه مینمود
اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب او را کشان کشان بعالم مثال برد و در این اثنا چنان مشاهده کرد که سراپای
او بر شاخ مرجان بخون آلوده است و گریبان از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی آراسته ملک بیدار شد و از آن مثال
اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد که ناگاه خواب بر و غالب شد چنان دید که بر اشتری سفید
راهوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده و عنان حرکت بجانب مشرق تافته
شتابان میراند و چندانچه می نگریست از ملازمان خرد و فراش پیاده کسی را نمیدید باز از خوف واقعه از خواب بجست کرت ششم بخواب
فرو رفت آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهده آن صورت هراسان
گشته باز بیدار شد و هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاد مرغی دید بر بالای سروی نشسته و منقار بر فرق میزند این نوبت
شاه نعره زد که ملازمان و حوالی بارگاه بفریاد در آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایهٔ تخت رسانیدند ملک ایشان را تسلی
داده باز گردانید و از هیبت این خوابها با دل چون مار دم بریده یا بر دم مار گزیده بر خود می پیچید با خود گفت این

چه نقشهای گوناگون بود که کلک تقدیر بر انگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که پیاپی فرو ریخت **نظم** نشسته یکی غوغا به آشوب
دیگر خواست نارفته یکی فتنه بلای دیگر آمد اما صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام
فاضل درخواست توان کرد و گر محرم این اسرار توان ساخت و نزد تقریر این قضیه با چه کس توان گفت **مصرع** این درد کرا
گویم و درمان ز که پرسم القصه تعبیه خواب شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایتها میکرد و میگفت
**نظم** تو ای شب گر نه روز رستخیزی چرا آخر بسی کم تر نخیزی دلم را چند بریان داری ای صبح دمی زن آخر از جان داری
ای صبح تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن زلف تا بدار شب تار درخشیدن گرفت و شمامهای کافور بعوض غالیهای عنبر بیز
را اطراف چمن چرخ اخضر بدید آمدن گرفت **شعر** دماغ زمین از نسیم آفتاب ببر سام سودا در آمد ز خواب چندانکه دست تقدیر نقاب
ظلمت از چهره جمال روز جهان آرای بر داشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا رنگ سپهر بر آمده آواز عدل روشنی بخش بمسامع
عالمیان رسانید شاه برخواست و برهمنان را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کار تاملی فرماید
خوابها را بر آن منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده و اثر خوف و هراس بر ناصیه شاه دیده
گفتند این خوابها سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خواب ندیده و گوش هیچ معبر بدین منوال واقعه نشنیده اگر ملک
شرف اجابت ارزانی فرماید ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نماییم و با مقتضای هر چه تمام تر
در آن تامل بجای آریم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیم و دفع شر و ضرر آن از دفعی اندیشیم **شعر** سخندان باندیشه راند کلام
که بی فکر باشد سخن نا تمام شاه اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر و پاکی سیرت
سلسله انتقام تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفا کار در این نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما را بباد تاراج
بر داده و امروز سر رشته بدست ما افتاده که بدان وسیله کینه خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود
چون او ما را در این حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن کینه دیرینه تعجیل باید نمود **شعر**
دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است دودی از آن برآر که فرصت غنیمت است طریق صواب آنست که در این باب سخن را محابا رانیم و تهدید
هر چه تمام تر او را بترسانیم و گوییم که این خوابها دلیل آنست که مهمی مخاطره عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع
این مضرتها بدان تواند بود که طایفه از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر کوهر نگار بکشند و خونهای ایشان
در آبزنی ریزند و ملک ساعتی در آن نشیند و ما افسونها بر وی دمیم و از آن خون بر اندام وی مالیم پس بآب خالص بدن او را بشوییم
و چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس باز رویم و بعد از آنکه مقربان وی را بدین حیله هلاک سازیم بر ورزان چون او تنها باشد بکار وی
توانیم پرداخت و اگر چه درین وقتها پای دل ما بخار آرزو مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد بچینیم و دست تعدی
حال او در مقام ضعف فتاده بکام خود ببینیم **بیت** دل اگر خار جفا دید امید است که باز گل مقصود بچینند ز گلستان الله پس برین عزیمت
بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند **شعر** شها بخت و جاه تو پاینده باد همه ساعت میمون و فرخنده باد ز ضمیر
انور شاه مجملا این معنی ظاهر باشد که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و درد و محنت و عناء نیست و ما دفع مضرت این وقایع را وجهی نیکو
اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از عین دعاگویی و محض رضا جویی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آیینه شری که بدین مقامات

مرتبه دولت

مرتب تواند بود و سنده دفع می گردد اگر از فرموده ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی و سری
نباشدن زندگانی را مترصد باید بود ملک تبرسید و در دایره حیرت افتاده و دلش از جای برفت و کیفیت
تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک ان اشتغال رود ایشان شور حیله کرده
دیده فطرت و ر در بستند و برین گونه تقریر کردند که ان دو ماهی که بر دم استاده بودند فرزندان شاهند و آن مار
که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن دو بط رنگین پیلان بیشه اند و ان قاز بزرگ پیل سفید است
وان اشتر راهوار خوش رفتار شهریار است و دو فراش پیاده شتران بختی وان آتش که بر فرق ملک روشن
بود بلاد وزیر است وان مرغ که مخلب بر سر شاه میزد کمال دبیر وآن خون که بدن سلطان بدان الوده شده بود
اثر شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و تدبیر ضرر این خواب بدین نوع اندیشیده ایم
که هر دو پسر و مادر و وزیر و دبیر و فیلان و اسب و شتر از ابدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته بیکجا
جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و ما آن خون به آب دریا آمیخته در آب زلال ریزیم
و ملک را در وی نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینه
او را بدان خوناب الوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس با آب چشمه سر و تن ملک را شسته و خشک کرده بروغن زیت خالص
چرب کنیم تا مضرت بکلی دفع شود و بجز این حیله هیچ دستگیر نماید شعر در دفع بلا که نصیب تو مباد تدبیر همینست که تقریر افتاد
شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و شکوش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبایی و حلمش بر باد داد و گفت ای
دشمنان دولت روی وای آدمیان اهرمن خوی مرگ از این تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل از این تقریر
پر خلل شما خوشتر چون این طایفه را که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک و مال و سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا
از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده شعر مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید گران دولت نباشد زندگی
دیگر چه کار آید دیگر شما حکایت سلیمان و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سؤال ایشان بشما نرسیده برهمنان التماس
نمودند که ملک باز نماید که چگونه بوده است آن حکایت ملک گفت شنیده ام که سلیمان صلوات الله علی نبینا و علیه که پادشاهی
زمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و متابعت او را بر میان جان بسته منشی
قضا منشور سلطنت او را بتوقیع هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته و ساحت قرار تمکین
او بر پشت مرکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر نمونه سیر او شهادت بیت فلک بنده و آفتابش غلام زمانه
مطیع و جهانش بکام شده انس چون جن زجان چاکرش زده وحش چون طیر صف بر درش روزی از مقربان صوامع
ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر آب حیات بحضرت او حاضر گردانید گفت مبدع کل شانه و عظم سلطانه ترا تخییر کرده
است و فرموده که اگر خواهی این جام در کش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باشی
و اگر میل داری زود تر قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت بروضه صافی هوا و سیع الفضاء لاهوت متوجه شو
سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد و عرصه

زندگانی مزرعه ایست که درو تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت بیت دست این روزی اگر
کوتاه هست که بدان دولت دراز رسد پس بهمه حال لشکر حیات را از شیوه فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه
که زمام مهلت مدت امتداد از باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش باید نمود نظم عمر آن بود که در غم جانان بسر شود بازنان
فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و اماثل وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و بهر چه همه رایها بدان متفق گردد
پیش نهاد این کار باید ساخت پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت
فرمود همه باشامیدن آن اشارت فرمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن او مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند
و از خوردن حیات ابد و عمر مخلد کامنیت دعا شام و سحر پیر و جوان را سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچکس هست که درین مجلس حاضر
نباشد گفتند آری بوتیمار درین مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد و سلیمان اسب را بطلب وی فرستاد بوتیمار قول او را
اجابت نکرد سلیمان سگ را بطلب وی فرستاده قول او را اجابت نموده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی
دارم اما پیش از آنکه درمیان آرم مشکل مراحل کن بوتیمار در اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت مصرع من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
بنده را قوت آن کجا باشد مشکلی حل سازد یا چون تیغ پادشاهی او را بغیر مشاورت ممتاز گردانیده فاما تفقد حال کهتران رعیت از
مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید شعر تو آفتابی و من ذره نهایت پست بعید نیست ز خورشید ذره پروردن اگر حضرت رسالت
منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان ع فرمود که بعد از انسان اشرف
حیوانات اسبست و خس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف تر جانوران نیامدی و سخن خسیس ترین جانوری قبول کردی
بوتیمار گفت اگر چه اسب را جمال شرف ظاهرست و کمال هنر لایح و با هر اما در مرغزار بیوفائی چریده و از سر چشمه حق شناسی قطره
نچشیده بیت از اسب وفا طمع نباید کردن کاسب و زن و شمشیر وفادار که دید و هر چند سگ بخست موصوفست و بنا پاکی معروف
ولیکن لقمه وفاداری خورده است و رسم حق گذاری عادت گرفته بیت سگ حلقه مهر که در گوش یک لقمه بکند فراموش و من در
اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول اسب بی وفا را استماع نکردم و سخن وفادار تو بنودم سلیمان به تمهید
و سر خوردن آب حیات با او درمیان آورد بوتیمار گفت آن آب را تو تنها بخوری یا دوستان و متعلقان را نیز در آن شرکت می سازی
سلیمان ع السلام فرمود که آن را برای من فرستاده اند و دیگران را از آن بهره و نصیبی نداده اند بوتیمار گفت یا نبی الله
این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از یاران و همدمان و فرزندان و حق گذاران در پیش تو بمیرند و تو بینی گمان نبرم که از آن
زندگانی لذتی بری و توانی یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور نکرد بیت صحبت یاران تصور دان که بعد از یک
خاص از بهر تماشا صحبت یاران خوشست خوش بود بهر تماشا گلشن یار عزیز وان تماشا هم بدیدار هواداران خوشست سلیمان سخن
او را استحسان فرمود از شربت زهرآمیز فراق اجتناب نمود و آب حیات را ناچشیده بهمان جا که آورده بودند باز فرستاد و این
مثل برای آن آوردم تا بدانند که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان فرقی نمیدانم و هر آینه
هر ملکی در سد زوالست و هر یکی بر شرف ارتحال و انتقال و عاقبت این ره خطرناک فرشی است و در وحشت خانه لحد
حقیقتی برای دو سه روزه عمر فانی چرا بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران

سازم

سازم اگر میتوانند حیله دیگر انگیزند و چاره این غایله روی نهی است ترا زین سازید مصرع که من از عهده این کار
بنیایم بیرون براهمه کهنه شد ملک را التقا باد و سخن شیخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک
آرای که دیگران را با نفس و ذات خویش برابر بیند و از جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروثی میگذرد
و نصیحت مشفقان بباید شنود و سخن بی غرضان را اعتباری باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه نتوان
باید شمرد و در این کار که موجب فرح تمام است و سبب آسایش خاص و عام است پای تردد و تغیر شروع باید کرد هر آینه چه چند
بقای همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجه استقلال رسد و کلید ملک بکوشش
بی شمار بدست آید حالا ترک مرتبه زندگانی گفتن و سریر دولت کامرانی را باز گذاشتن از روش خرد دور مینماید و تا ذات
ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است در اسباب تجمل و زینت و خدمتکاران کافی با دیانت هیچ
قصوری و فتوری نمی افتد مصرع گر هیچ نباشد چو تو هستی همه هست ملک این فصول بشنید و دلیری ایشان در اداء این
سخنان بدید بغایت متألم گشته از بارگاه بخلوتگاه خرامید و از صفه و ایوان روی بگوشه بیت الاحزان نهاد که
چو نتوانم که با کس درد حال خویشتن گویم روم در کلبه احزان هم با خود سخن گویم پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت
از دیده میگشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون را بباد تاراج بر میداد و بمکیف این ابر فتنه که
باران بلا می بارد از کجا بدید شد و این لشکر غم که خرمن متاع حیات بیغما میبرد از چه ممر هجوم کرده بیت من بودم و کنجی و حریفی
سرودی غم را که نشان داد بلا را که خبر کرد آخر مرگ عزیزان را چه سان توان گرفت و بی صاحب فرزندان و همدمان
از عمر و زندگانی چه راحت توان یافت و مرا پسری است آن روشنایی چشم و میوه دل اند و استظهار من در حال حیات و
امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود پادشاهی بچکار آید بیت ندارد و پدر هیچ بایسته تر
ز فرزند شایسته شایسته تر و ایران که دختی که چشمه خورشید تابان ریخته از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان
پرتوی از عکس روی درخشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای بخت تیره و درهم شعر
رخش چون مهر بی همتا در آفاق بجفت ابروان چون ماه نو طاق ز رویش بکر خورشید در تاب ز لعلش جوهر یاقوت
سیراب مجالستی دارد و دلربایی و مصاحبتی جان فزایی و من بی او از زندگانی چه برخورداری یابم و اگر بلاد و وزیر که
رای منیرش در هر حادثه آفتابیست روشن فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوریست ظلمت زدای بیت
بی دستیاری قلمش بی قرار او تخت ملک را نبود پایه برقرار چون در پیش سیر عزمش نباشد امارت مملکت رونق اعتدال
نپذیرد و دیگر آبادانی خزاین و حصول اموال چگونه دست دهد و چون صحیفه تدبیر جهانگیری نقش بند سپهر بلند شاگرد بیان
او که تیر زبان تقریر زیره خواران او است بیان لفظی چون لآلی منظوم دلگشای و خطی چون در شب چون طرب افزای شعر
لطف لفظش داده با هم آب و آتش را قرار حسن خطش کعبه با هم نور ظلمت را قرین در نظر نباشد مصالح اطراف و جوانب
و نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزایم خصمان بچه حیله وقوف حاصل شود و هر گاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو
ناصح امین و عاقل کافی که بدن ملک را بمثابه دست گیرا و دیده بینا اند کشیده شود هر آینه فواید نصیحت و آثار کفایت

ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظم مهمات از قبیل محالات خواهد بود و بی سپیدی سفید که
شیخی او چون جسم ماه تابان است و چون چرخ چو ازار آراسته در دوران شعر تنه حصنی حصار او آهن رخم دندان او حصار افکن
پیش دشمن چگونه روم و پای آن چو پیل که در صف سحاب سیل خروش آن خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد برد
را در ربایند بیت ز خرطوم سازند بیجان کمند در آرند یال یلان را به بند در روز نبرد و مصاف خصمان چگونه شکنم و هنگام رزم
معرکه مخالفان را چه سان بر هم زنم و پا چماز کان تندرو که بوقت تک و پو پیک صبا گرد ایشان از دور میند و برید شمال
همراهی با غبار ره گذار ایشان خیال نه بندد شعر چو آتش خوار خاره و سر کشنده ولی چون باد در صحرا رونده چگونه بر اطراف ممالک
وقوف یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب رسانم و پای آن شمند دونده صرصر تک بولاد رگ صاعقه کردار
باد رفتار که رخشنده کی رخش آتش بلا در دل رستم برافروزد و سرعت سیرش از دیده شبدیز خسرو اشک گلگون روان نمود
بیت نکادری که بیک حمله زیر پا آرد اگر درازی امید باشدش میدان چگونه عزم بسط نشاط کنم و گوی طرب از میدان صحبت
بچوگان مسرت چه نوع بربایم و پای شمشیر تران که آب شکلیست که آتش منه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعلیست که آب روی
مملکت از سطوت او بجا مانده شعر منوده شع کبود تو جوهر از تن خویش چو بر بنفشه سیراب قطره باران در جنگ بها ص اثر الکتب
نمایم و هرگاه که ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلق را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه
توانگری فی الحقیقه ع عمری که انچنان گذرد در حساب نیست حاصل القصه ملک یکشبانه روز در دریای فکر غواصی نموده گوهر
تدبیری که بدان سررشته امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بر
جمیع محرمان سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم و بتحقیق اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک
بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده بطریق تامل و توقف مشی کرده
ملایم اخلاص و اختصاص نباشد پس نزدیک ایران دخت رفت و بعد از مراسم وظیفه ثنا خوانی طریقه دعاگوئی آغاز نهاد و گفت بیت
ای سراپرده عصمت زده بر علیین بنچه دار حرم حرمت تو روح امین سر رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز در سلک خدام این بارگاه
سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقایق و جلایل اعمال بی مشورت من
خوض و فنون جایز نشمرده و هر روز یک نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده متفکر و متحیر
نشسته اکنون تو ملکه روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری بعد از عاطفت ملک بعنایت تو امیدوار می باشند و حکم
در هر حل و عقد امور نافذ التنین فرمان سلطان می شناسند صلاح آنست که پیش روی و صورت واقعه معلوم کرده از اعلام ارزانی
داری تا از دو ستدارک آن مشغول گردیم چه براهمه عذر پیشه اندیشه اندمیا داکه از روی حیلت او را بر کاری تحریص کنند که اخر
آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد مصرع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ایران دخت جواب داد
که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان استغفار
جهی بگشایم وزیر گفت ای ملکه جهان آن عتاب بر هدیة الاحباب عتاب بسبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعده مودت و رفع حقیقت
بیت نازی ز تو باشد و عتابی از ما یا ناز و عتاب دوستی شو انکرد درین حال عتابی بر طرف باید نهاد که چون ملک بتفکری در مانده

باشد

باشد و اندیشه دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی مفتاح صلاح
این در نتواند گشود و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من آید اگرچه اندوهگین باشم شاد شوم و
هر بار از همایونش ازین بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و بر کافه خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان ایران دخت
نزد ملک آمد و شرط خدمت بجای آورد و گفت شعر غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد که راحت دل و آرام جانی دفع غمی
موجب فکرت و سبب حیرت چیست و اگر از براهمه چیزی استماع افتاده بندگان را اطلاع فرمایند تا در آن موافقت نموده
شرایط خدمتکاری بجای آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد لا
تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم ایران دخت گفت اگر این رنج بجهتی از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک
ترا از همه آفات میکند مصرع هزار جان گرامی فدای نام تو باد و اگر عیاذا بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد ذخیره اضطراب نباید
نمود و هیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه ان عزمه من عزمات الملوک نشانه است که در ملازمت صفات صبر و ثبات
تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوش و سرور سازد و دوست را ملال در بجور کند و در هر چه بر آدمی
حادث گردد چون بعروه وثقی تمسک نماید عاقبت الامر چهره مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات
الهی باری از وی فایت نشود بیت ای دل صبور باش بر آفات روزگار نیکو شود بصبر سرانجام کار تو پادشاه موافق است که چون
که چون مهمی سانح گردد و حادثه واقع شود وجه تدارک و تلافی آن بر کمال کیاست و نور فراست او نشسته و پوشیده نماند خصوصا که از
اسباب امکان و مقدورات چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازاله غم و کلال ساخته و مهیا بیت هم گنج داری حاضر هم تخت و جام
هم ملک داری هم حشم بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن احباب را خوشنود
کن بردار از دل بار غم ملک گفت از آنچه براهمه بدان اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش تو خوانند اطرافش چون طره تحلی از هم
شکافته صفت و کسوت تحمل آن بار وی بدید آید و اگر رمزی بروز روشن نمایند از تیره حالی رنگ شب تار بر آمده
آثار کلمات بعضها فوق بعض از وی ظاهر شود بیت گر به سینه پوشد ازین غم سیاه رخت ور ابر خون نگرید ازین غصه بخت
تو هم در تفحص آن منمای و الحاح در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من توقع گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت دیگر باره مبالغه
مفرمای نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمه از مکنون باطن ظاهر گردانیده گفت من درین شبها واقعه دیدم و از هول آن که
ان ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با براهمه در میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با دو پسر بختیار و عالیا مقدار
و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مرد افکن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جماز کال خاراسمای خاره شکن
و شمشیر زهر بار رفتار را شمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت که این سخن شنید دود اندوه از آتش
کده دلش بروزن دماغ در آمده نزدیک بود که قطرات حیرت از فواره دیده رنگین آغاز کند ولیکن از آنجا که زیرکی و کیاست او بود
آن غصه جان که از راه خورده دل از جای برد و گفت بیت من از عشق تو فانی شوم بقای تو باد هزار جان من و صد چو من
فدای تو باد پادشاه را ازین اندوهناک نباید شد که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه نشاید دیگر بچکار آید تا ذات
بزرگوار باقی در رتبه اقتدار ثابت است اما لا و اولاد کم نباید و خدمتکاران و اسباب تجمل نقصان نپذیرد اما چون شر خواب

مدفوع گردد خاطر مبارک ازین فکر گرایا فارغ برین طایفه غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را کشتن جمعی فرماید بتأمل در آن
شروع نماید چه پیوسته که خون ریختن کاری صعبست و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله
خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب مقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تأسف و خجالت در آن سود نخواهد
افتاد چه گذشته باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایره بشری خارجست مصرع این کار ز دست من و تو برناید و ملک را
بباید دانست که برهمه او را چست سر افرازند هر چند که در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئله چند دانسته اما حکما برین
متفقند که بدگوهر و لئیم بهیچ پیرایه تمام نگیرد و علم و مال او را از نور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن
افکنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرد خباثت او بطهارت متبدل نخواهد شد و نکته کمثل الحمار
یحمل اسفارا مؤید این معنی است بیت علم چون بر دل زند یاری بود علم چون بر گل زند ماری بود و دانش بمثابه تیغیست
که همه کس را توان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشتند نفس و هوا را که آدمی از ایشان بتر ندارد و بدان شمشیر بقتل رسانند
و جمعی که بی همت و ناپاک سیرتند خرد و روح را که انسان جز بدیشان مرتبه شرف نیابد بهمان تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع
دشمنانست دست افزار ازورستان می سازند و آن محقق کامل برین معنی اشارتی فرموده بیت بدگهر را علم و فن آموختن
همچو تیغی دادن بر راه زن تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم ناکس را بدست حیله آموزان جگرها سوخته فعلها و مکرها اندوخته
و غرض ایشان درین تدبیر تعبیرات آنست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمهائی که از سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکن است بدین
اشارت حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم باید اول فرزندان که نظر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند
بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان مشفق را که ارکان دولت و اولیای ممالک و معموری خزاین بکفایت
ایشان باز بسته است ضایع گردانند تا رعیت دلیر و لشکر نا امید شوند و دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسب و سلاح باطل سازند
تا ملک تنها و بیکس بماند و امثال این بنده خود در خدمت بسیارند اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیه انتقام
پدید آورده هر چه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوت بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطرار است
چون بمکان اقتدار یافته و عنان اختیار بدست اقبال دعائی کرده اند که آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند در
این صورت که ملک متعلقان را نابود ساخته هم لشکر نا امید شوند و هم رعیت را بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دل درد
و دو زبان شوند موجب استیلا و استعلای خصمان گردد و بر آن تقدیر ملک و مال از دست برود و روح در روان در معرض تلف باشد
و پادشاه را از مکر و حیله خصمان غافل نباید بود نظم مشو ایمن از خصم بیداد جوی که غدار پیشه است و ناپاک روی بظاهر
دم از آشنائی زند بباطن در بیوفائی زند و با این همه اگر در آنچه برهمه صواب دیده اند ذوقی و گشایشی میتواند بود البته
تأخیر نباید کرد و اگر توقف را مجال است یک احتیاط و دیگر تأنی بعزم آن ملک مضمون آن باز تواند نمود ملک مثال داد و گفت آنچه
تو گوئی با اعتقاد من از شوایب شبهت خالیست و هر آینه مقبول و مسموع خواهد شد ان شاء الله ایران دخت گفت کاریدون حکیم که موسس مبانی
فضایل و سالک اخلاق شمایل است باطبعی مخزن نفایس اسرار حکم و ذهن معدن سرایر خاص حدوث و قدم بیت رای
پرورش تتق سر قضا را محرم دل پاکش نظر لطف خدا را منظور در این اوقات در کوه خضرا گوشه غاری اختیار کرده و بمراقبه

[illegible]

جانب توجه و تجربه رعایت میکند اگرچه اصل او برهمنی منسوبست اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان
رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کامل تر است و دفع حوادث و وقایع را تدبیر صایب شامل تر اگر رای ملک
اقتضا فرماید او را که امت محرمیت ارزانی باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه بر وی منکشف باید ساخت
و شک نیست که او بر وجه راستی از حقایق آن ملک را آگاه خواهد نمود و نکته از بیان تاویل واقعات مخفی نخواهد داشت
اگر تعبیر نمای موافق قول براهمه باشد شبهت زایل شده بمقتضای همان عزیمت لازمست و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید
ضمیر منیر ساطع ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد فی
الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدید از حکیم الهی که مجمع فیض نامتناهی بود شرف استعداد یافته
لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرایط تعظیم بتقدیم نموده شعر کلبه ام روضه شد چون متقدم رضوان رسید دیده روشن
شد چو بوی یوسف کنعان رسید سبب تجشم رکاب دولت انتساب چیست و اگر فرمان رسانیدی من خود بدرگاه
حاضر آمدمی چه بصواب لایق تر که خادمان بخدمت آیند بیت طریق خدمت و آیین بندگی کردن خدای را که رها
کن بما و سلطان باش و نیز اثر تغیر در بشره مبارک میتوان دید و نشان غم از غره فرخ همایون تفرس میتوان نمود
صورت حال بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون
سر تحیر در جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهو افتاده است چه این ستمکاران طایفه
کیشی و این حکایت با آن گروه باز راندی نموده مصرع هر گوش کجا محرم اسرار بود و بر رای ملک آرای مخفی نماند
که آن مدابیر پر تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه نه عقل رهنمای دارند و نه دیانتی بارجای و ملک را
بدین خوابها شادیها باید کرد و جهت شکرانه صدقات بیکرانه بمستحقان باید رسانید چه دلایل سعادت و شواهد عزت و
عظمت از صحایف تعبیر این وقایع پیداست و دم بدم مجاری امور بر وفق مرام خواهد رسید و ساعت بساعت مهام دولت
و ابهت در سلک انتظام کشیده خواهد شد شعر سپهر تابع و دوران اعلام و گردون رام فلک مطیع و ملک داعی و زمانه
بکام و من همین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی باز گویم و تیر کید آن مدبران را بر سپر حکمت دفع کنم ع کر بدست تو صد نکیست
مراهم سپرست اولا آنکه دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده بودند رسولی باشد که از سراندیپ بیاید و دو پیل قوی پیکر
با چهار صد رطل یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پرخون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهان خانه
سنگ مخفی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بط رنگین و قازی که از عقب ملک پریده در پیش روی
فرود آمدند دو اسب باشد و استری که شاه دهلی بر سبیل هدیه حضرت فرستد و آن دو اسب باشند رعد خروش برق
جوش تیز هوش سخت کوش بیت زنعلهاشان صحنه زمین گرفته هلال ز گوشهاشان روی هوا نموده سنان
نه در مفاصل آن سست پیچ تاب کاب نه در طبیعت آن نفرتی ز تاب عنان و آن استر بارگیری باشد باد جنبش آتش خوی
که برق وار از مسالک و مضایق رود گذرد و صاعقه کردار از سر خشم بیت نعل از سنگ آتش افروزد بعد از آن
عالمی ازان سوزد بسیم سیمی زر لگام تند روی خوش لگام باغ سپهر کنام چشمه مهر آخور و آن مار که بر پای ملک می پیچید

شمشیری باشد آتش فعل آبدار که زور مسیحا از چشمه مینا سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحه الماس سنگ خرده عقیق و ریزه
مرجان افشاند بیت فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قایم اند • لی‌ فی که فتح توأم تیغ مجسم است • وان خون که ملک خود را بدان آلوده
یافت جلقی باشد مکلل بجواهر که از در الملک اغونه بطریق تحفه بجامه خانه ملک آرند و آن استر سفید که ملک سوار بود
پیلی باشد سفید که ملک سلطان پیکار بحضرت تو فرستد و ملک بران پیل بنشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف
لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل سیراب ساخته و بدان اژدهای دمان که از کوه آهن معلق شده در دو عالمی را
نابود کرده اند و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش سید خرشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد
که کنگره قرنش با غرفه مینا رنگ آسمان سر در سر آورده و از گوهر افشانی هر سوی را بر سر شاه تاجدار رشته گوهر کرد اند شعر
رسیده عکس آن تاج مرصع • ببرج چرخ چون ماه مقنع • و آن مرغی که مخلب بر سر ملک میزد و دران توقع اندکی مکروهست اما
چندان اثر و ضرری بران ترتیب نیاید غایتش آنکه چند روزی از دوستی عزیز و یاران مهربان اعراض نموده باشند و
بصلاح و نجاح انجامد امنیت دوستان و نیل خواهشهای ملک و آنچه بعضی نوبت دیده دلیل برانست که رسولان بهفت کرت
با هدیهای ملوکانه بدرگاه ملک آیند بحصول ان نعمتها و وصول آن هدیهای شاهانه کام و تازه دل گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شاد بهر
روی نیاز که من بعد شهنشاه عالم نااهلان را محرم اسرار خویش نداند و تا خرسندی آزموده نیاید جهیبا اودش در تفسیر ایام بیت
کسی را امتحان ناکرده صدبار • مکن در پیش خویشش صاحب اسرار • و اصل خود آنست که مطلق از صحبت مردم ناپاک و بدگوهر زشت
سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله دون طبع همت لئیم مشرب منتظم نکند بیت
آب را بین که چون همی نالد • هر دم از همنشین ناهموار • چون ملک این باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر الهی بتقدیم رسانید
آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل پژمرده اش را حیات تازه و سینه پژمرده اسرارش طی پای اندازه داده بود عذر ناخواست
و گفت عنایت بی نهایت مددی متعرف ارزانی فرموده و مرا بدین حیات حکمت مآب راه سرت لضاب نمود تا بیمن انفاس متبرکه انحضرت
شداید محنت بفواید راحت مبدل گشت شعر بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود • عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت • والحمد لله
حمدا دایما ابدا • پس ملک با دل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشته و بعد روز متوالیا رسولان با هدایا و تحف
می رسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود بمضمون مراسلات بعرض میرسانیدند روز هفتم ملک فرزندان و بلار وزیر و ایران
دخت و پیر را بخلوت طلبید گفت عجب خطا کردم از انکه خواب خود را با دشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب کید ایشان
نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی عاقبت اشارت ان ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی
هر که را سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی ممد و معین هر آینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها پس از تامل و تدبیر خوض
کند و از وخامت عاقبت اندیشه نموده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد هر که با تدبیر کاری کرد سامانی یافت پس فرمود
که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملالی نموده لازم آنست که این هدیه ها بر ایشان قسمت یابد خاصه از ایران دخت که
در تلافی این حادثه سعی تمام نموده و بلار وزیر که ایران دخت را بتدارک این واقعه امر فرموده بلار گفت بندگان برای آن
باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان بازمانند مصرع هر کو سر تو دارد بر پای سر نهد الله و اگر کسی یاری بخت

ما عدا

مساعدت سعادت ملازمت این سیرت را و احیاء این سنت دست دهد و مال و جان در راه ولی نعمت نهند بران
مزدی و عطا چشم نتوانند داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمان را درین معنی سعی بسیار بوده ازین
متبرکات تاج مرصع یا جامه ارغوانی مکلل مناسب اوست هرکدام قبول کند ملک را غایت باید فرمود ملک فرمود
تا هر دو را بحجره خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را زرم افروز گفتندی طلعتی داشت
که آفتاب خاوری از شرم رخسار آن روی در پیچه حجب توارت بالحجاب کشیدی و گل برگ تر از خجالتش
در زیر نقاب نسرین نهان گشتی **نظم** دهن تنگ و سر کرده ابرو فراخ ٭ رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ ٭ شکر خنده را
چون لبانش شکر لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر ٭ بهر خنده کز لب انگیختی نمک بر دل خستگان ریختی ملک با او دلبستگی بسیار داشت
و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت قصه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه زرم افروز را با وی نوبت دادی
و از هر دو شب یکشب در خانه وی بودی ملک در این روز بفرمود تا زرم افروز را آواز دادند و تاج و جامه حاضر کردانیدند
و مثال داد که هرکدام ایران دخت اختیار کند بردارد و آن دیگر حصه زرم افروز باشد ایران دخت را میل بجانب تاج بیشتر
بود و آن برج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر مینمود و بدان جانب میل کرد و بلار وزیر در نگریست تا آنچه بردارد و باستصواب او
باشد بلار بچشم سوی جامه اشارت کرد در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را
آن مفاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد و بلار چشم خود را هم چنان بگذاشت تا شاه
بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن تا چهل سال دیگر ملازم بود هرگاه که نزدیکی شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک تحقیق
نپیوندد و اگر نه عقل وزیر و زیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی **بیت** هرکس که مدار کار بر عقل نهاد ٭ بی شبهه شد از
بند بلاها آزاد و چون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت و زرم افروز نیز بخلعت ارغوانی سرخ رویی شد و چنانچه تقریر افتاد
شبی ملک با زرم افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجره ایران دخت بود
ملک بر حکم معهود بانجا خرامید و ایران دخت با روی دل افروز و با زلف دلاویز **بیت** زرشک تازه یک یک موی بشکسته ٭
بآب زندگانی روی شسته ٭ تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک آمده با استبشار و ملک از آن طبق تناول
میفرمود و بمجاورت او موانستی حاصل کرده دیده دل از تماشای جمالش روشن میساخت درین میان زرم افروز جامه ارغوانی
پوشیده بر ایشان بگذشت و با عذاری چون گل شکفته و رخساری مانند لاله شکفته **شعر** لباس ارغوانی کرده در بر ٭ تو گویی
بسته سرو از لاله زیور ٭ دو چشم ترک رو دلها کمین ساز ٭ دو ابرو بر جگرها ناوک انداز ٭ رخش تابان چنین و زلف پر تاب ٭
چنان کز در شب تاریک مهتاب ٭ ملک او را بدید دست از طعام بازکشید غلبه میل طبیعت بدو و صدق رغبت بمواصلت او
عنان تمالک از قبضه اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار بیرون برد متوجه زرم افروز گشته زبان بتحسین و آفرین بگشاد
**بیت** کای سرو خرامان گل تازه رسیده ٭ نرگس گل سروی چو تو در خواب ندیده ٭ بدین آمدن در های سرور بر سینه من گشادی
و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی و قرار مرا بباد دادی **مصرع** زهی به آمدنت بخت مرحبا گفته ٭ آنکه ایران دخت را گفت
که این تاج لایق زرم افروز بود که تو بر داشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطه خطا میل کردی ایران دخت را

غیرت عشق دامن گرفته شعله رشک در کانون سینه شاه که از این سخن اشتعال یافت و بخود و از بیخ و بن درخت نکونسار کرد و روی
و موی ملک را بدان آلوده ساخت وان تعبیه که حکیم بتوقع آن تعرض کرده بود بتمام تحقیق گشت ملک را آتش غضب بر افروخته
بلار وزیر را طلبید و استخفافی که از و صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بدانند که
امثال او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نمایند و ما از سر آن درگذریم بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید
که در این کار مسارعت نباید نمود چه این زن در فصاحت و ملاحت بی مثل و در کیاست و فراست بی شبهت و ملک از دیدار او
نشکیبد و ببرکت نفس پاک و یمن رای روشن او چندین تن از ورطه هلاک خلاص یافته ممکن که ملک بدین تعجیل انکار فرماید و قطع
نظر از اعتراض ملکه در استعجال این کار بر شتاب کاری نیکویی نماید و هیچ به از آن نیست که این کار را بتامل نهم تا وقت سؤال
و جواب بتفحص آن بیانجامد **شعر** چه قاضی بفکرت نویسد سجل نگردد ز دستاربندان خجل مرا دو سه روزی توقف باید کرد اگر از
جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر در قتل او مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا در
تاخیر سه منفعت کلی حاصل است **اول** مثوبۀ ابقاء نفسی **دویم** حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد **سیم** منتی بر جمیع اهل مملکت
که مانند او ملکه را باقی گذارم که از خیرات او همه را شامل است و آثار مبرات او شایع و کامل پس او را با طایفه محرمان که حرمت
حرم ملک کردندی بخانه خود فرستاده نمود که باحتیاطی هر چه تمامتر او را نگه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمرند و خود با شمشیر
خون آلوده و چون اندیشه مندان سر در پیش افکنده ببارگاه درآمد و گفت فرمان ملک را بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم
در بساط جرأت نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را فی الجمله صورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده
این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت متحیر گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و
ابرام بیکدیگر متصل که حکم اجتماع     دارد از خود فرا نماید پس خویش را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را ترک بر
نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در آن حق میتواند بود عرصه تلف ساختی و بایستی که من درین قدر جرأت
چنین حکم نکردمی و بآب حلم آتش خشم را تسکین دادمی **بیت** پاره آتش بود آن پر گزند کو بدمی شعله برآرد بلند آدمی
آتش خود را از صد فزون کرد مر او دود نیاید برون اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیه پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را
غمناک نباید بود که تیر از شست جسته را باز نتوان آورد و کشته را از زور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بی فایده خوردن تن را
زار و دل ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان باشد و هر کس شنود که ملک حکمی فرموده و آنگاه بدان
سخنی بدان پیوست و بر فور پشیمان شد در وقار و ثبات پادشاهی گمان کرد و بایستی که ملک درین قضیه ملایمت ورزیدی و از
خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرقاع از غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی ننمودی و اگر ملک فرماید این قصه او را
بعرض رسانم ملک فرمود که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن روان و شهریاری
بارای و تدبیر و بخت جوان و دیده گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند او در قباب سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار از مردمی
بصفت او جهانداری در عرصه گیتی نشنیده **بیت** بزم فلک تاب رخ افروخته رزم از او نام جهان سوخته جهان را بداد و دهش کرده آرا
زبانش مطیع و سپهرش بکام و این پادشاه شکار دوست بودی روزی در شکارگاه مرکب نشاط از جیب در آورد می تاخت و نظر عبرت

هر جانب می انداخت در آن حوالی از وحوش و طیور صید ندید و جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش در نیامد ملک از این صورت
متحیر وار می نگریست قضارا خارکشی از غایت احتیاج فقر پوست آهو پوشیده و در آن بیابان خار بسیار زده بود از تعب
آن شغل تنگ مانده گشته و در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بر وی افتاد گمان برد که آهوئی باشد
خدنگی دل شکاف بر وی بگشاد بیت شعله تیری که درآورد گرد ؛ جست در آن سوخته خرمن چو برق ؛ فتنه محابای ملاما
نکرد ؛ کرد خطا و خطائی نکرد القصه چون ملک بر سر شکاری رسید و او را با سینه مجروح و دل پرخون بدید سخت
غمناک و متاسف گشت و بناخن ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و از آن تهور و عجلت که موجب تحسر
و خجلت بود متالم شده خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت و عنان
انفعال بجانب دار السلطنه بر تافته بدر صومعه زاهدی که در آن شهر بعفت و عبادت مشهور ملکه در عرصه دهر
بارشاد و هدایت موصوف و مذکور بود نزول اجلال فرمود و از زاهد استدعای نصیحتی که در دنیا سبب مزید
جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود زاهد بطریق کشف و کرامت کشف ایملک حقیقتی که دولت سعادت دنیا
و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم و خونریزی است و در وقت غلبه غضب حلم ورزیدن شعر کسی کو بر فروزد آتش
خصم ؛ مدارا از وی طریق مردمی چشم ؛ غضب چون نفس توسن را کند گرم ؛ عنانش واکش آنجا تا شود نرم ملک گفت
میدانم که چاشنی شربت زهر آمیز بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد فاما در وقت خشم نای حلم را بهوای
نفس حاکم نمیتوانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد فرمود که من
سه رقعه می نویسم و بدست امینی خاص معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیه تو مشاهده
کند و نایره خشم و سبکباری بر اشتعال بیند یکی از آنها بر تو عرضه کند ممکن که فایده آن بظهور موده نفس را
تسکین پدید آید و اگر چنانکه آتش غضب بزلال آن موعظت منطفی نشد رقعه دوم را بعد از آن واگر نفس سرکش
بدان نیز رام نگردد رقعه سیم را بتو نماید امید دارم که غایله آن خشونت بشفقت و ملایمت متبدل گردد و چون
ظلمت خشم را بی منتزع شود هر آینه لمعه حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد بیت دیو چو بیرون رود فرشته در آید
ملک بدین سخن خوش وقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد و مضمون رقعه اول آن
بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضه تصرف نفس اماره منه که او ترا در ورطه هلاک ابدی اندازد و
فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت عجز از بردستان بر تو رحیم و مهربان
باشند و مخلص کنایه سیم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف در مگذر شعر
اگر چه حکم تو جاریست در جهانداری ؛ جفا مکن که نه کار رست مردم آزاری ؛ مناز اگر چه لبت همچو غنچه خندان است
که هست دیده مظلوم ابر آذاری ؛ مباش غره به بستان سرای دولت خویش که عنقریب ازو بگذری و بگذاری
ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این سه رقعه بر وی عرض
کردندی و او را ملک ذی ارتفاع اعتبار این رقعها کشیدی و این ملک را کنیزکی بود خوب روی پاکیزه خوی سرو قد

ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار نظم ماه روئی مشکبوئی دلکشی جانفزائی دلفریبی
مهوشی نرگس مخمور شیفته چشم بیمار او بوده و عقیق یمانی از دل خون شده لعل شکربار او خوبرویان خطا و ختن بند
چین زلفش اسیر و عشوه فروشان کشمیری را بهوای سلسله جعد پیچ و پرتاب او پای دل در زنجیر نظم رخسار ترا
بتا چه خوبیست که نیست در شیوه دلبری ترا چیست که نیست جمال حال او بخال پاک دامنی تزیین یافته بود و حجله حسنش زیور
عفت و پارسائی آراسته شده و دل شاه بشمایل او چنان مایل بودی که از موانست حرم خاص و معاشقت دیگر جواری یا
ستعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خوناب حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک بهر گونه حیله
انگیختی القصه غصه خود را با مشاطه حرم سرای باز گفت و از وی در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت بگو که
کنیزک چه چیز دوستتر دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر کماند خاتون جواب داد که در خلوت مشاهده افتاده که زنخدان
سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبیست نزدیک چشمه حیات ایستاده یا آینه نازک که دست قدرتش بالای زنخ
غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید نظم بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای که این سیب زنخدان بوستان به
مشاطه گفت طریق آسان یافتم در آنکه ملک را از دعوی ارتش بر توان داشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی
تا به نیل بیامیزم و بچهره کنیزک رفته خالی از آن برجوالی ذقن و غبغب او زنم و ملک چون حالت در مستی لب بدان رساند
برجای سرد شود و تو ازین رنج فرج یابی خاتون ازین فکر دلشاد گشته آنچه او را بایست مهیا گردانیده بمشاطه ارزان
منوال که ذکر رفت ترکیبی از اخلاط ترتیب داده در حقه تزویر نهاده پیش کنیزک رفت و از سر کاری خالی بر ذقن ماه
زده ماروت تیره روی را بر کناره چاه بابل جای قرار داده آماده ساخت نظم بهر دانه ایست این خال که بالای زنخدان
یارب نگاه داری ز آسیب روزگارش ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت داشتی و قضا را در پس پرده مکالمه
خاتون با مشاطه را شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دید و از غایت وفاداری و حق گذاری او را
بر اندیشه که کنیزک را از آن مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف آن سر با او بهیچ وجه
میسر نشد آخر ملک بعادت معهود بخوابگاه کنیزک در آمده از غایت مستی بخواب رفت غلام را شفقت حق شناسی دامن گیر شده
آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشه آستین اثر نیل از ذقن او پاک میکرد و در این حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست
بر زنخدان کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرده غلام از
خلوت سرای بیرون دوید ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمدی خاص ایستاده بود و رقعه بر دست گرفته چون ملک را مستغرق دید
پیش آمد و رقعه نمود و دریای خشم از موج فرونشست و دیگری را عرض کرد آتش فتنه تسکین یافت شده و قسم را بموقف عرض رسانید
ملک صبر و سکون بخود راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را تجرع نمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبیده کیفیت این حرکات جستجوی
غلام از روی راستی صورت حال باز نموده اما ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن عذر و تحقیق آن مکر مبالغه بتقدیم رسانید
عروس انکار نموده گفت غلام عذر می گوید و من بارها دیده ام که این خاین نابکار با آن کنیزک این افعال اقدام نموده اما از ملک
شرم میداشتم که باظهار آن جرأت نمایم و یقین که بر آن جمال اقبالی که بسبب رشک افزائی واقع شده است و بحمد الله ملک برای

العین بشت هده نمود اکنون در هلاک این مفسد توقف جایز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون
بموقع واقع گردد بر اثر آن حلم تهبر خواهد بود بیت خار که بهر سوختن شاید در گریبان بهی نه نیک آید ملک بجانب
غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطه امن و امان امکان دارد که هنوز تقیه این نیل در حقه مشاطه باشد و اگر بخود
او شال دارد شاید که بکلی این شبهت زایل گردد ملک بفرمود تا مشاطه با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی خورانیدند
ند خوردن همان بود و مردن همان و چون حقیقت حال بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرد و غلام را خط آزادی داد
و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود ان پادشاه جهان پناه چون چهره حال خود را بحلیه حلم آراسته ساخت نصرت
مشاطه بوی رسید و چنان سری خطر روی آشکار اشده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت و برکت بردباری از ضرر آن سیاه
کاری ایمن گشت و این مثل بدان آوردم تا در آینه رای روشن ملک این صورت جلوه نماید که پادشاهان را در هیچ کاری تعجیل
نباید نمود و بی تامل و تفکر حکم نباید فرمود بیت حکم سلطان بسان آتش و آب / در دمی عالمی خراب کند پس چنین حکم را دو بود
که شه از روی اضطراب کند ملک گفت مرا درین حکم خطائی افتاد و کلمه در حالت خشم بر زبان من رفت باری بایستی که
تو در آنچه لایق حال مصاحبان باشد تاملی بجای می آوردی و از تو عجب نمود و غفلت ورزیدی و چنان بی نظیری را هلاک کردی
وزیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین تفکر بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتکاران دیگر در سرا
باز نماند بیت گر سرو رفت نارون هست / در لاله نماند یاسمن هست ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته شد
آه از نهاد وی برآمد و در گرداب اندوه افتاده با خود میگفت شعر خوش بسوزانه عشق ای سینه که اینک وصال نیز بهمین کار بیا بسته دیر
خواسته است دریغ از رونق گل راز خوبی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال ریاض کامرانی که بآفت خزان بی
برگ و نوا گشت بیت سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ / زیر خاک آن گهر پاک دریغست دریغ / جای آن بود که جای تو
بود در دیده راستی جای تو در خاک دریغست دریغ پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر
جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بسته بند غم باشد اول آنکه همت بر بد کاری مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکو
کاری بجای نیارد سیم آنکه ناندیشیده کاری کند و عاقبت آن نبیند ملک گفت ای بلا در خون ایران دخت
توقف نکردی و سعی باطل تو هلاک شد جواب داد که سعی سه تن باطل است شخصی که جامه سفید پوشد و شیشه گری کند و گازری
که با لباس تکلف در میان آب ایستد و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آورد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار
کند و من در خون او سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عاید بدان حضرت است که باندک تاملی از خواتیم
کارها قادر نباید و بنظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد و درین مثال رای ثاقب را از ملاحظه معزول داشته بر تدبیر مهجور گردانید بیت
مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی / گر از روی خرد بودی چنین ها روی ننمودی ملک گفت ازین سخن درگذر و در آن باب فکری
کن مرا آرزوی دیدار او اندوه کین دارد و چاره این کار ندانم که بر چه وجه توان ساخت وزیر گفت دست تدارک بدامن این کار
نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که ناندیشیده در مهمی خوض نماید بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آورده بودند و در گوشه جهت ذخیره زمستان

بنهادند و آن دانها ما ذخیره داشت چون زمستان بآخر رسید و حرارت هوا اثر کرده و آن دانها خشک و از آنچه پیشتر بود
کمتر می نمود کبوتر نر در آن وقتها از خانه غایب شده بود چون باز آمد و دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز کرده گفت این
دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف در صحرا دانه نماند بدان گذرانیم در این اوقات
که چنین در کوه و دشت یافت شود تو ذخیره را چرا خورده و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند بیت کنون که
برگ و نوائیت هست جهدی کن ز ذخیره نه از بهر بینوائی خویش را ده گفت من از این دانها نخورده ام و هیچ وجه تصرف در آن نکرده ام کبوتر
نر انکار او در اشنیده باور نداشت و می نوش تا بپری شد پس در فصل زمستان که باران ها متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار
ظاهر شد دانه نیز نم کشیده و به قرار اصلی باز رفت کبوتر نر وقوف یافت که سبب نقصان از چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق
یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری می گریست و میگفت مهاجرت صحبت صعب است و صعبتر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت شعر بکار
خویش تامل نمای کز تعجیل زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود و فایده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون
کبوتر نر بسوز هجران مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افکندی وزیر گفت سه تن
خود را در رنج اندازند اول آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران بر دارد و آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا
بتاراج حوادث ببرند و وبال باقی ماند و دیگر پیر مردی که زن جوان ناکار در عقد در آورد و دل در او بندد و آن زن هر روز مرگ وی
از خدا خواهد و با وی لاف زند ملک گفت ازین عمل بر تهتک تو دلیل توان گرفت جواب داد که تهتک بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد
یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دویم آنکه امین را میان خود و خصم حاکم سازد و من درین کار تهتک نورزیدم غایتش آنکه
در رضای فرمان شاه متابعت جسته ام ملک فرمود که مرا جهت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم
خوردن روا باشد اول آنکه از اصل کریم و ذات شریف و عفیفه باشد کامل و جمال زیبا دارد و آنکه بردبار و دانا و مخلص و یکدل باشد و آنکه
از همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود و آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد و آنکه
خجسته فال و مبارک نفس بود و میمنت قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود و اگر ملک برای او اظهار
ملال کند محق خواهد بود بی یار وفادار نه از عمر لذتیست و نه از زندگانی راحتی بیت ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی بی دوست زندگانی
ذوقی چنان ندارد ملک گفت ای بلادر سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز مینمائی و چنان پندارم که از تو دوری لازم است وزیر
گفت از دو کس دوری پسندیده است یکی آنکه میان نیک و بدی تمیز نکند و ثواب عقاب را نداند و انکار دویم آنکه ظاهر را از نواهی
و باطن را از مناهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر می نمائیم که در ادای این کلمات جرأت جایز میداری وزیر گفت بزرگان را در چشم
سه طایفه سبک می نماید اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و برخاست شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با او هزل
کند و مخش دوست دارد دویم بنده خاین که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در آن بکشاید چنانکه اندک زمانی مال خواجه را
بر اندازد و خود را بر وی بنعمت راجح داند سیم بنده که پای استحقاق محل علیا دگر دود و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود
ملک گفت من ترا آزموده ام و نا آزموده بهتر بودی وزیر گفت هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزیگر را
در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم اصیل را در ایام نکبت

وزاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را در هنگام تقریر و مباحثه حاصل آنکه چند آنچه ملک مفاوضات کراهت
آمیز با وزیری فرمود وزیر جوابهای تیزتر از سنان نیزه آب داده باز میداد و سخنی در حدت چون شمشیر الماس
بر روی او نهاده سکیف و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار نوش میکرد شعر تحمل کند هر که را
عقل هست نه عقلی که خشمش کند زیر دست تحمل چو زهرت نماید نخست ولی شهد گردد چو در طبع رست عاقبت زبان
ثناگوی بگشاد و گفت سایه دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب تیسیر از اوج شرف و ذروه
عظمت تابنده من چند گاه باقدام جرات بسط مباسطت مسافت می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع اقدام
مینمودم جهت امتحان ستوده صفات بود الحمد لله که اگر کسی شبیه ملک طلبید و از مثل او نشان جوید ع جز در آینه آتش
شوان یافت نظیر این چه بزرگوار قابلیت که بجمال حلم و تمکین آراسته و این چه نقش نفیست که بزینت صبر و وقار
متحلی گشته و هر آینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود و نام بزرگواری بر مثل این نامداری اطلاق افتد بیت بزرگی
بناموس و گفتار نیست بلندی بدعوی و پندار نیست از آن نامور تر کسی را مجوی که خوانند خلقش پسندیده خوی
ملک گفت ای بلارتو نیکو دانی که من بنای کار خود بر مرحمت و رأفت نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری
وضع کرده و اگر گاهی تبادب جمعی که از روی نخوت تردی اظهار کنند و نتایج آن بتصریح در مقام معارضه و موازنه آیند
اشارتی صادر گردد بجهت محافظت آداب جهانداری و تمهید اساس قاعده پادشاهی است و اگرنه وسعت دریای همه عالم
رتبت نه در آن مرتبه است که تحریک امثال این سخنان موج خشم بر آورد بیت من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگم یا نه کاهم
که بکاهد تنم از شعله نار یا نه کوهم که بنالد بصدای هر دم یا نه ابرم که بگرید بهوا صد بار و من در حکم بقتل ایران دخت
اختیار نموده ام و النادر کالمعدوم یعنی اسب خوش رو تیز تک گاهی سکندر میخورد وزیر گفت این نوع حکم نادر
بود الحمد لله الجواد قد تکبوا و حکم روان امروز تدارک آن کرده و در هیچ تاریخ نشان نداده اند که شاهی کام
کار روا و ایا صاحب اقتدار با شمشیر بران حکم روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بنده جرم کار در مقام خواری بپای
ایستاده سخنان بیمحابا گوید و قدم از اندازه خود فراتر نهاده آنچه خواهد بزبان راند مانع اقامت رسم سیاست
جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود مصرع هر چند گنه بیش کنم لطف تو بیش است ملک گفت چون بنده بگناه خود معترف گردد
و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه بیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود و مرد کریم را از قبول عذر چاره نیست
العذر عند کرام الناس مقبول وزیر گفت ای ملک بگناه خود معترف هستم و گناه من آنست که در امضای فرمان ملک
تاخیر جایز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده ام و از بیم انتقام هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز
اندیشیده در کشتن او تعجیل نکرده ام اکنون حکم ملک راست بیت گر لطف مینمائی گر تیغ می زنی گردن نهاده ام جواب سر آن
بحکم تو چند آنکه سخنان استماع فرمود و دلایل فرح و ابتهاج بر ناصیه مبارکش ظاهر گشته رایت ادای محامد الهی
باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجا آورده نعره شادی از جگر بدر زده سپهر برین گذرانیده گفت نظم
مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد در تن خسته دلان جان دگر باز آمد آنکه چون غنچه ببویش لب جان می خندید

پس فرمود که عجب ماندم که سخن بر وجهی میرآید که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص و مناصحت تو را میشناختم
و میدانستم که در امضای آن توقفی خواهی ورزید وزیر جواب داد که معاوضه من بنا بر آن بود تا عزیمت ملک را بشناسم
و بنگرم که از آن حکم نادم است یا نه اگر اشارت بر همان عزم قتل او می‌یافتم غایبانه بدان مهم می‌شتافتم اما چون دیدم که خاطر
با بقای او مایل است گناه خود اظهار کردم و عذر تأخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود حزم و کیاست تو در این باب بر من ظاهر شده
و اعتماد بر ذهن و فراست تو بیفزودم و خدمتی که بجا آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات او هرچند زودتر بتو خواهد رسید
این ساعت با استظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان با ایران دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و
وصول بمقاصد فرح و شادمانی تواند بود بخوبتر وجهی نمود نظم بیا که وصل ترا از خدای میخواهم بیا که گوش بر آوازم و چشم بر راهم
بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید نظم دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد ایران دخت امتثال حضور را امتثال نموده بحضرت شتافت و شرط بندگی بجای آورده زبان بثنای دارای
و شکرگذاری برگشاد و ملک گفت این منت از بلار وزیر باید داشت که شرط مناصحت بجای آورده در ادای این عزیمت تأنی
فرموده بلار گفت مرا اتکال بر کمال حلم و رأفت خسروانه و فرط کرم و رحمت پادشاهانه و توفیق تمام بود و این تأمل بسبب آن وجود گرفت و اگر نه
بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار تو ایمن باش که دست تو در مملکت گشاده است و فرمان تو
در نفاذ با فرمان سلطان برابری یافته و بر هر چه کنی و گویی از حل و عقد و امر و نهی اعتراض نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و
میامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم یکی از هزار شکر نتوانم گذارد بیت با آنکه بده
زبان سر آید سوسن کی شکر بهار تو تواند کردن اما صاحب بندگان آنست که پس ازین در کار تعجیل نفرمایند تا صفاء عاقبت از
از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت تو تجاوز امتثال نخواهیم داد و وزیر
ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبه مفارقت بحجله مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست شعر یکی معتبر جشنی آراسته
گلستان عشرت به پیراسته ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و باده خوشگوار نهال نشاط را در جویبار سینه آب میداد
نظم جنس باده نشاط انگیز کرده بازار لهو عشرت تیز مطرب خوش آواز با آهنگ و نوای هر گونه رود و ساز و مرغ دلها را در اهتزاز
آوردی و نغمات اغانی بنوید عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود نغمه هزار دستان مینمود و ناله دلکش چنگ از آیینه سینه
مستان زنگ غم میزدود بیت مغنی چو زهره بر آتش کری صراحی درخشنده چون مشتری بقانون نوای طرب گشته راست منوعی که طبع
فریبنده خواست بقیه آن روز و تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند نظم چو روز دگر صبح گیتی فروز بفیروزی آورد شب را بروز ملک
ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از
براهمه داد طلبید و تعجیز خواهها که بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بر آن موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را
حاضر گردانیدند و نکال عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را
در پای پیل افکنده با خاک ره گذر یکسان ساختند و کفش جزاء خائنان و سزای غداران این است بیت هر آن کو بشمشیر ستم
خنجری برکشید فلک هم بدان خنجرش سر برید چو سندان کسی سخت رویی نکرد که خایسک تادیب بر سر نخورد بعد از دفع دشمنان

شاه

شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با ایران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد **نظم** شب عشرت غنیمت دان
و داد خوشدلی بستان که در عالم نمیماند کسی احوال فردا را این است داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق
ملوک و بر خردمند پوشیده نماند که فایده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنودگان است تا تجربات
مقدمات و اشارات حکیمان را المنوذج کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا را بر قاعده حکمت
و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش تاج
تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بمدارج حلم زیور خواهد پذیرفت چو تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را
برتبه اقربا رساند **قطعه** با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی اغیار تو شود بوفا یار غار تو با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن تا بر مراد رود
روزگار تو **باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن از قول اهل غدر و خیانت** کهن فیلسوف جهان آزمای سخن را چنین گشت
برقع گشای که چون رای دابشلیم الحکایت را از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائی که از فحوای آن روایح محبت مشام هوش سامعان رسید
و مضمونش از تاثیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم نمود و گفت **بیت** ای عقل راز رایت روشن شده مسایل وی وهم راز
ذهنت حل گشته جمله مشکل شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکباری تفصیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب
شهریاران و اخلاق جهانداران شناختم اکنون بازگوید مثل داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمدان بازنماید که کدام
طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر نعمت کامل تر گذارند برهمن در مقابله ثنای ملک هدیه دعا ترتیب فرمود و گفت همیشه تحفه الهی
که از کارخانه **نصر من الله و فتح قریب** چهره گشاید و هر عتبه سعادتی که بر منصه **و ما النصر الا من عند الله** جلوه نماید و نصیب اقلیم را عم
بدانجناب سلطنت قباب مخصوص باد **شعر** تا بتربیت صبا دانه چنین کرد از جبین لاله رخسار ارغوان گلزار دولت تو که دایم اعلی
نسیم خلد محفوظ باد از اثر غارت خزان قوی ترین رکنی در انچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع است و پادشاه باید که
نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیاری و دولت هریک معلوم کند و اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و
امانت داری ایشان معلوم کند که سرمایه خدمت ملوک راستیست و بی خدا ترسی وجود نگیرد و سر همه دانشها خوف و خشیت باشد
**انما یخشی الله من عباده العلماء** هر که از ملازم سلطان از خدا ترسد هم شاه را ماده استظهار قوی گردد و هم رعیت را عمده
امیدواری روی نماید **بیت** خدا ترس را بر رعیت گمار که معمار ملک است پرهیزکار وزیر از خدا باید اندیشناک نه از خوف
سلطان و بیم هلاک واله دروغگوی و نار است نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از آن
خللها زاید و اثر ضرران بمدتها مدید بدید آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتها
نیک آراسته نمی باشند **بیت** ناپاک اصل اگرچه در اول وفا کند آخر از آن بگردد و عزم جفا کند برهمن گفت مفصل این سخن
آنست که خدمتکار پادشاه را سه صفت می باید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیده خالق و خلایق است و محرمیت اسرار
ملک امور ممالک شایسته و لایقست دوم راستی در قول خود سمت دروغ عیبی عظیمست و پادشاه را از دروغگویان احتراز کردن
فریضه باشد و اگر کسی همه فضایل جمع کرده تحقیق گذاری و وفاداری شهرت یابد سیم آنکه همتی عالی باید که فرومایه
و پاره همت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد چون دروغگوی بود اعتبار را نشاید و از هر جانب که باد آید میلان او

ظاهر گردد اذا اتی بحالة حسنة و تمثیل و نسبت باین طایفه گفته اند بیت در طریق دوستی ثابت قدم
چون خاک باش چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر و پادشاه باید که نظر بحسن اخلاق چاکران کند نه به
تحمل و چون کسی بحلیهٔ فضایل عالیه و از شمهٔ اوزار خالی افتد و عفاف و صلاح با یکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان بدین
نسق که تقریر افتاد خالص و بی عیب بیرون آید لازم بود که شاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و به آهستگی و تدریج
بمراتب تقرب و مدارج تمکن رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت
چاکران چون طبیب حاذق باید که تا اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت علت آن استکشافی نماید و بر کلیات
و جزئیات نبض و قاروره وقوفی کامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض ننماید و همچنین پادشاه نیز
باید که تا وقوف حال خدمتکاران از جزوی و کلی نکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار طریق هنجار هر یک نشناسد آنگاه
آغاز تربیت نکند و آستان [illegible] بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل اسباب باید که ملازم سلاطین
معتمد و امین باشند تا هم اسرار پادشاه و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاه و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر عیاذاً
بالله یکی از مقربان بصفت خیانت موصوف بود و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول یابد ممکن که چیزهایی را در معرض تلف افکند و
موجب بدنامی پادشاه و زحمت عاقبت او گردد و از نظایر این حکایت زرگر و سیاحت رای پرسید که چگونه بوده آن
حکایت گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی بود نامدار و فرمان دهی کامکار که اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ
انقیاد او در گوش جان کشیده بودند و اغلب خواقین جهاندار غاشیهٔ امتثال او در گردن و بر گوش دل گرفته نظم
سروری کز فر عدلش بست آیین با زمین قیصری کز نور رایش داشت آرایش زمان هر کجا عزم جهانگیرش بران کردی رکاب
فتح و نصرت را به انجانب سبک کیشی عنان و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر نام ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب
سوز کرده بود و بوی زلفش مشک بار مشام ایام را معطر ساخته نظم لب لعلش نگین خاتم جم دهان از حلقهٔ انگشتری کم
ز رنگ عارضش روی هوا لعل ز خم زلفش در آتش کعبه صد نعل عذارش قبلهٔ آتش پرستان دهانش آرزوی تنگدستان
پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار پنهان داشتی و چون در شهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی
جهت این دختر پیرایهٔ ترتیب میفرمود با ستاری زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود
که کورهٔ تفسان آفتاب برای گداز زر او لایق بودی و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم پالای او را لایق نمودی در جوهرشناسی
بمثابه بود که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که در درون او بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزلهٔ با تجربه محک از غش و صفای
زر خبر دادی بیت روز و شب کوشش هستی کرده زر هنر کار خود چه زر کرده هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت ساختی آنچنان که نتوان
ساخت ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبای او دیده درین وقت او را طلبیده در حرم بردند و در باب
ترتیب پیرایه با او گفت و شنید رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف و شیرین زبان و دل شاه در اثنای محاورات بمقالات
او مایل شد و خاطر مبارکش را بمقالات دایمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز بهنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را
شیفته ساختی و ساعت بساعت در تقریب و تعظیم او میفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه

سایه او

سایه بر سر وی افکنده بودند و او را در این بقعه راه داد مصرع هر که شد محرم دل در حرم یار بماند و این پادشاه وزیری داشت
بمتانت عقل مشهور و باصابت رای مذکور رقم کلک جهانگشایش فتح نامهٔ نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طراز
خاتم شوکت ارباب دین و دولت را برای روشن او اعتقادی بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات
افزودی کلکش تو بارک الله بر ملک و دین گشاده صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر
از حد اعتدال گذشته و مبالغه در اعزاز و اکرام او را باقصی رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقتی پسندیده
بتقریبی که از دایرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و فرمود که شاهان سلاطین سابق
ارباب حرفت را در صدد اصحاب مکنت نیاورده اند و ایشان را هم در میان اقران بزرگ گردانیده و حالا ملک این
شخص را محرم حرم خود ساخته اند و قبل ازین قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص
اصیل کریم و عنصری پاک نژاد و چه پیوسته سخنان او برافزودن و ایذاء مردم موقوف است و همتش بر اجراء امر و نواهی موضوع محل مصروف
و از چنین آیین وفاداری و رسم حق گذاری توقع نتوان کرد بیت هر که از ناکسان طمع دارد وفا از درخت بید جوید ثمر من
مشاهده کرده ام که هرگاه که ملک به نسبت شخصی در مقام انعام بوده و آن سفله دونی که از غایت ملال نیابودن خود
راضی گشته و حکما گفته اند علامت اراذل آنست که قوت دیدن کرم نسبت بدیگری نداشته باشند نظم سفله نخواهد
دگری را لگام حسن نگذارد که کسی را بر انجام و از مخالطت جاهل بر کوه ز اجتناب باید نمود از فراقت این طبقه انواع خللها زاید و سزاوار
تر بصحبت ملوک طایفه توانند بود که عز اصالت بشرف فضیلت جمع کرده اند و از الخبث ذات و خبث باطن باشد
کنده نمک را چون شاید نخوان بیشتر از نان خورد و افسوس نان داو ملاحظه امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد
هر عیبی که در حیز مکان داخل است از مرد خاین توقع توان کرد بیت کسی کز امانت مراد الغضب • اگر بد کند بود از وی عجب
• خیانت ز هر فعل بد بدتر است • تمام بدیها در و مضمر است • ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکو صورت در از سالها
سیرت دلیل است الظاهر عنوان الباطن و گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد بیت هر که عاقل بود از
خوبی عنوان داند • که دران نامه خبرهای نکو خواهد بود • و آنکه حضرت رسالت پناه صلعم فرمود که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید که بر
صفحهٔ عذارش مایهٔ حسن و جمال نیرتر باشد و نیکوئی از تازه روی چشم دارید که رخسار حالش بخالی خوبی آراسته بود
اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت بدانست که حسن صورت نمونهٔ لطافت معنی است بیت هر که اخلاق
ظاهرش با خلق نیک مینی گمان بد مبرش • وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت را آنی خوانند و آیهٔ کمال از روی
حقیقت جز اوصاف پسندیده را نیند آنند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید چون بنقد معنی او بر محک
تجربه بنهند هیچ چیز از شاید و در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوب صورت بدید و دلش بمصاحبت او مایل شد
پیش آمده سکهٔ حقیقتش را باز مود عیاری که از آن ماه بتوان گفت نداشت حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه است اگر
کسی در وی بودی ره معنی بر که در صورت دو نی ماند بهم مصرع از یکی خیزد شکر وان یک ز هر بوریاست ملک گفت که از
لطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین تربیت

مربا نداشته ممکن که بعضی اخلاق او از نهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بکار داریم تا باکتساب اوصاف ستوده بمرتبه
بمرتبه کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزای میسازد و همین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه
بار و قطره باران گوهر نگار یکتای شاهوار میشود بیت از تربیت آفتاب گوهر گردد خون در ته نافه مشک اذفر گردد
وآن آهن تیره روی بیقیمت را اکسیر چو تربیت کند زر گردد وزیر جواب داد که ای ملک اگر چه گوهر اصلی دارد تربیت فرمودن لا
که هر سنگی جوهر نگردد و هر خون پاره مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد ازو توقع نیکو سوانح نتوان داشت بیت بید اگر پرورده صد عود
ربنا ید نسیم بید از عود و اگر لئیم را صد نوبت تغیر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیزی درین باب فرموده نظم
هر که در اصل ناکس افتاده ست بتقالب دهر کس نشود سنگ بکس را اگر کنی مغلوب قلب او غیر سنگ کس نشود و چون این سخن محقق شد
باید که کسی را با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطه مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملک زاده از صحبت کفشگر بذل بندیها افتاد از
موانست جوهر بد گهر ملک رشیده پرسید که چگونه بود آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت
و پاکیزه اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری داده بیت کشیده حشمت او
عدل در عالم کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر او را پسری در وجود آمد که آثار رشد و نجابت در ناصیه او پیدا بود
و امارات جهان گشای در طلعتش هویدا بیت روز و لادتش چه نظر کرد مشتری انصاف داد و گفت که این سعد اکبرست و در کیفیت این
پسر مقدار کف دستی خالی سیاه بود و ملک از مشاهده او متغیر شده از حکماء زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در
کتب اوایل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد در او اخطار باشد اما عاقبت کشور گیر و جهان گشا گردد ملک بدان خوشدل گشته
نظر تربیت شامل حال او می داشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده ملک حق رعایت همسایگی بجا آورده او را
وظیفه مرتب و مرسومی معین از زمان داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه الحال گذرانیدی ملک زاده چون
بسن چهار سالگی رسید و طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته در حجره کفشگر آمدی و ببازی مشغول شدی وزیر از صورت حال آگاهی یافته
منع و دفع آن اشتغال نموده گفت نهال طبع کودکان در نهایت تازگی و نازکی هست و از هر طرف که میل دهند مایل گردد
و بران دستور نماند صلاح در آنست که ملک شاه زاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمه او در طبع ملک سرایت
نکند و دیگر انواع خطرات او متصور تواند بود مصرع کز نفس چنین هر چه گویند آید ملک فرمود که او کودکست با کفشگری خو باز
گرفته و ممکن که اگر او را از صحبت او منع کنم ملول گردد و ملال او موجب آزرده دل من میشود چندان صبر کنیم که بزرگتر شود و از نیک و بد
امتیاز کند آنگه بنصیحت حال او در اصلاح آریم وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده و انواع تلطف درباره وی ارزانی داشت
و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته و فرمود که تو مارا همسایه و این جگر گوشه ما بتو الفت گرفته و چنان میخواهم که انیس و رفیق او باشی و او را از
دانش را محافظت نمائی کفشگر زمین حرمت بوسیده و گفت نظم گل باغ نه عالم افروز باد چراغ شبش شعل روز باد من بنده خود را
قابل این منصب شریف نمیدانم و استحقاق چنین مرتبه از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر ملک کیمیا ایست که خاک تیره را زر سازد
و سنگ ناقص را گوهر گرداند بیت خاکی که بران گذر کنی جان بخشد سنگی که دران نظر کنی زر گردد امید که بپایمن عنایت
خسروانه شرایط ملازمت بر وجهی مرعی باشد که بمعز استحسان اقتران تواند یافت القصه حضرت ملک زاده را قبول کرد و با او داشت او را

به کلبه خود آوردی و بارگاه شاه بردی و گاه ملک زاده شب نیز در حجره او بودی و پادشاه با سپاس بسیار از او
با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاه زاده بنوعی پیش گرفت هر روز بروز قربت او در حضرت ملک
زیاده می شد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت گوی شرف از اقران در ربود ع بچوگان خدمت توان گوی
گوی روزی شاه زاده را بگشت بوستان بردی و تا بشب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا شب نیز در باغها
و تماشاها بسر بردندی وقتی از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص عزیمت حرکت مصمم
گردانید و کفشگر را طلبیده و مجددا شاه زاده را بوی سپرده انواع تاکیدات در محافظت او بظهور رسانیده
کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت دربست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه روضه
خلد برین صبا از زلف پرتاب بنفشه او نافه مشک تاب گشوده و عطار شمال از جعد پرشکنش عنبر تر بوده ریاحین
جنان از روایح گلهای پیرامنش سمت طراوت جنت یافته و شکوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجارش صفت لطافت
وام کردندی نظم بخوبی باغ چون خلد برین بود · در آن خلد برین گل حور عین بود · سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه پرخمار و سرخ گل مست · فکنده سنبل تر زلف بر دوش · کشاده باد نسرین را بناگوش · نوای بلبل و آواز دراج · شکیب عاشقان را
کرده تاراج · شاه زاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل کردی و در محلی که شاه سفر اختیار کرده بود شاه زاده
بطریق معهود میل باغ کردی و با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاد و کفشگر دید
که ملک زاده امروز تاجی مرصع بر سر واله و جامه بجواهر مکلل در بر گوهر سرشت لئیم او را بران داشت که مکر کند و خیانت
اندیشد بار تحریص نموده با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایه چند بازرگان است بلکه راس المال هزار دریا و کان
و حالا پدرش از دار الملک دور افتاده و مادر با همه اهل حرم از جانب من اطمینان دارند پس صلاح در آنست که این پسر را بر دارم
و بشهری دور دست برده پیرایه و لباس را بهای شگرف بفروشم و باقی عمر بفراغت بسر برم بیت فرصتی یافته خیز و
غنیمت دارش · دولتی رو بتو آورده ز کف مگذارش · عاقبت الحال از هوای نفس عذار آتش فتنه بر انگیخت و آب روی
امانت بر زمین جفا ریخته قصد مخدوم زاده خود کرده با غلامی که کاردان و محرم او بود راز در میان آورده هر یک از
ملازمان را بنوعی دارو بیهوشی خورانید و شاه زاده را نیز از هوش ببرد و در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب درآمد
صندوق را بر پشت جمازه بست که باد تیزگرد در سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر اهبان همای سبکساری او را تعریف
نمودی بیت بسرعت بر فلک پیشی گرفته · بپویه با قمر خویشی گرفته · گهی سوی نشیبش عزم چون سیل · گهی همچون بخارش بر زبر میل
و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کامران رونده بود و چون اجل ناگهان رسنده تیر را در دوندگی پی زده و برق را
در جهندگی جگر سوخته نظم زمین نورد چه شوخ فراخ گام چه هوش · سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان · و غلام را نیز
را اسب دیگر بالا پای آهن خای برق عالم همای سوار کرد بیت ز انستیب گوش سمش گاه تک · نشان بر زنخ ماه و پشت
سمک · بچابکی روی از فلک کم نبود · صبا مرد میدان او هم نبود · و هر اسب دیگر کوتاه کمیت وزاد و توشه بر داشته
رو براه آوردند تا روز روشن میگردید مسافتی دور و دراز طی کردند و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز

شده و چون برق در سلوک مسالک روی آغاز نهاده بهر روز از سرحد مملکت شاه گذشته بولایت دیگر رسیدند
ازانجانب غلامان و خادمان بیهوش افتاده تا نیم روز بهوش نیامدند آخر الامر باغبانان رجال ایشان اطلاع یافته رو غن
بادام باسه که کهنه در دماغ هر یک ریخته تا بهوش آمدند و چون از شاهزاده و گفشکر اثری ندیدند روی بشهر نهاده کیفیت را
بعرض ملکه رسانیدند و ملکه سوار شده بباغ آمد و ازان گل رعنا بوی مشام او نرسید نظم رفتیم بباغ و سرو چمان بی من بود
و آن نو شگفته غنچه خندان بی من بود چون لاله نهار بهر سو گریستیم کان سرو پیش دیده گریان بی من بود گشاده دل زلاله مرا زانکه یار
داغ غمی بود که بر جان من بود اما چون مادر از نور دیده خود خبری نیافت فریاد بر کشید و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانیده
بفرمود تا هم سه روز در اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمایند و در حوالی شهر و ولایت جست و جو نمایند و چون بعد از
تفحص فراوان و تجسس بی پایان هیچ چهره به منزل مقصود نبردند قاصدان نا امید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را
از آتش فراق جوهر رطوبت عزیزی در گداز آمده و شمع وار میسوخت تا صبح بر آمد و درد دل بنهایت رسیده آهی سرد از سینه پر درد بر آورده
و از مضمون حالش این ابیات مستفاد می شود بیت دارم اشب گرمی در سر که بنشینم زپای تا سراپای وجود خود بسوزانم چو شمع
همچو صبحم یکنفس باقیست کو دیدار یار دلبرم گر رخ نماید جان بر افشانم چو شمع با خبر پروانه ارجعی الی ربک در رسید و دم شمع
حیاتش به تند باد کل من علیها فان کشته شد مصرع رفت از گلزار و خار حسرتش در پا بماند مجاوران حرم صورت واقعه
بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع بود
بجا آورد و عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پیشه شکیبائی پیش گرفت بیت در چنین حالی که با پیر خرد کردم رجوع گفت مرجع شو بحرز
انا الیه راجعون اما گفشکر شاهزاده بملک شام برده بعد از انکه جواهر بتصرف کرده بود او را ببازرگانی فروخت و ملکزاده
ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن روش بازار یوسف مصری را کاسد ساخت نظم یوسف چه اگر بمهر سنگش بخرند
تو قابل آیا که بجایها بخرندت هرگاه که آن سرو ناز پرور از خانه بیرون آمدی هزار دل بر سر راه او به نیاز جان نثاری کردندی
و از هر گوشه و کنار جهت جان درازی آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی بیت بهر طرف که گذشتی برای دیده بد هزار دست دعا
ز آستین برون آمد بازرگان مردی معتبر بود با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین مارا صرفه در صحبت نیست چه اگر در خانه مخفی
دارم وجود و عدمش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی زیبا ندارد شعر
رسید دلبری ای نظاره گی زنهار به بنده دیده گرت جان بکار می آید پس صواب آنست که این تحفه بنزدیک شاه فارس برم
که سلطان کریم النفس است یقین که باضعاف قیمت این غلام مرا انعام فرماید پس بازرگان او را طلبیده همراه خود بفارس آورده
بر سبیل تحفه بملک گذرانید بوازده سال که از کنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسیده بیت چارده ساله
بتی چابک و شیرین دارم کز بجان حلقه بگوش است مه چهارده اش ملک از حال فرزند غافل هدیه بازرگان را بتشریف قبول ارزانی
داشت و بحلقه غلامان خاص فرستاد روز بروز تربیت می افزود تا با اندک فرصتی از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که
پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جوهر و پیرایها بدو تفویض یافتی انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه که
ملک بر او دادی بجوهری نصیبی فرستادی اما جوهری چون حالت محرمیت غلام بدید کوهر لطیفش طمع خام در بست و با خود گفت غلام را

بفریبیم تا انگشتر خاص ملک را بمن آورد و بواسطه آن در خزانه ویران کنم و ذخیره وافر و مالی نفیس بردارم پس با غلام گفت
ای نازنین همه روزه اضعاف احسان در حق این کمینه مبذول میفرمایی و من میخواهم که بتجربتی پسندیده بعضی از آن مکافات
کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی است که هر کرا بدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد
گوئیا مهر سلیمان است نقش خاتمش هر که با خود دارد باید در نگین ملک جمش اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک بشکر خواب
استراحت بود آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی تا آن نقش از جهة تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت بفر جلال تو مزین شود
بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری مصرع بخشی مرا ز خون نوالت نواله جوهری شاه زاده را بدین نقش فریب داد تا
هنگامی بخوابگاه ملک در آمده دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد ملک بیدار شد
غلام را گفت این حرکت چرا کردی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاه زاده از تقریر حجت عاجز آمده نایره غضب ملک مشتعل شده
سیاف طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف جامه اش از تن برکشید خال سیاه بر کتف وی پدید آمد ملک از مشاهده آن
بیهوش شد سیاف دست از سیاست باز کشید چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای پور دیده صحبت کفشگر
زرارق مارا در نیران فراق انداخت پس نیز عذرها خواست و کفشدوستی جوهری مرا برین بلیه باعث تحریص بوده شاه نیز خود را
ادب بلیغ فرمود شاه زاده را نصیحتها کرد که در زمان مستقبل از مصاحبت کفشگر و ناکسان دامن در چیند تا بامثال این احوال
گرفتار نگردد و فایده این مثل آنست که خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده کند و بنده را سرافکنده کند
وزیرکر از جمله آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حالا آنکه ملک در تربیت او بسر حد افراط رسانیده مصلحت آنست که در
تقرب و تمکن او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج باشد بدان متفرع گردد شاه بسخن وزیر
التفات نموده و گفت سلاطین بتلقین دولت در کاری شروع نمایند و بمدد الهام در مهمات خطیر خوض نفرمایند نسب عالی و
خاندان قدیم در شرف ذات و ادراک صفات آدمی چه مدخل دارد سبب اکرام و احترام فضل و ادب است نه مفاخر اصل و نسب است
بیت از هنر خویش کشا سینه را مایه مکن نسبت دیرینه را آب گهرهای کهن را مجوی در چو کهن گشت بود زرد روی شریف و بزرگوار
آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالیقدر گفته است ملوک نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من خفضناه اتضع
هرکه را ما بر داریم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هرکه را فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان
وزد رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد نظم سلاطین هر که را از
پیش راندند ز اوج چرخ بر خاکش نشاندند چه چشم صبح در هر کس که دیدند پلاس ظلمتش از سر کشیدند و ما این جوان را برداشته ایم
ز فرق حرمتش بدرزده رفعت برافراشته امید چنانست که گمان ما در وی بخطا نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت
قدم است دم در کشید و دیگر متعرض آن نوع سخن نگشت اما چون روزی چند بر آمد وزیر گرد دست اختیار کشاده دید پای از مرکز
اعتدال بیرون نهاده بامید و بیم و وعده و وعید بتصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی جهة پیرایه دختر شاه بعضی از جواهر
احتیاجی افتاد و بدان نوع که مدعا بود در خزانه شاه نیافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد وزیر بتفحص مشغول گشته خبر
یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد وزیر بطلب جواهر کس نزد وی فرستاد دختر بانکار پیش آمده چند

مبالغه کردند فایده نداد القصه او را طلبیدند زرگر دختر شاه را گفت من شنیده ام که این بازرگان درهای شاهوار
دارد که تا جوهری فلک دانهاء جواهر زواهر انجمن انجم را بر طبق زبرجد نگار فلک جلوه داده بصفا و روشنی آن لالی
ابدار ندیده و تا دایه دریا دریتیم را در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظیران گوهرهای یک دانه مشاهده ننموده
مثنوی چو زهره بخوبی درخشندگی گرو برده از مه تابندگی و مقصد او یاقوتهای خوشاب است که با در خورشید تابان در
رحم کان بصد خون جگر پرورش داده کوه خارا با آن همه سنگدل در صمیم سینه اش بهزار ناله نگاه داشته بیت قطرهای باران را
ماند که در هنگام دی منعقد گردد میان جاجهاء لعل فام و چند پاره زمرد سبز ریحان دارد که دیده نظاره گی در تماشای
آن خیره بماند و مردم دیده را از مشاهده آن سبزه دلکشای روشنی افزاید نظم ز نور بصر فزود معلوم شد کز سبزه شود
روشنی چشم فزون و در درج جواهر او لعلی چند است زمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزه چند
رنگ وضع که سپهر مینای لطافت از لون او اکتساب نماید بیت لعلش نمونه ز سهیل عقیق رنگ فیروزه اش نشانه ز چرخ
سرفام پس ملکه را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گرداند بقیمت وقت بما بفروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند به
تکلیف و تشدید از و حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها یاد کرده که من چنین جوهر ندارم
و خرده ریزه که داشت در میان آورد زرگر اینها را نه پسندیده و ملکه را بتعذیب او تحریص کرده دختر شاه از جام جهالت انجام
ناقصات العقول مست و بیچون گردد دمدمه دیو مردم فریب آن یار شد و نخوت سلطنت و کامکاری ستم پیشه را مدد کار گشته
بشکنجه بازرگان زاده فرمان داد با اندک زمانی عجوزه بیچاره از زخم چنگال عقاب عقوبت در ورطه هلاک فتاد و متعلقان
دختر بازرگان فریاد و نفیر به فراز چرخ اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک را از دود
چنین بدنامی که از روزنه حرم او بر آمده بود از او به سینه تیره شد بطریق ملطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده
خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفکند و ترک تربیت او گفت و شامت صحبت آن لئیم ستمکار شاه زاده نام دار از
مرتبه اعتبار ساقط شد و زرگر از اشمام سخط شه ترسیده بگریخت یا در دختر صلاح در آن دیده که دختر روزی چند از شهر بیرون رفته
در چهار باغ ملک ساکن گردد تا وقتی که عواطف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانه غضب جهان سوز پادشاهی انطفا پذیرد و شفقت
بعضی خواص با حرم آمد دختر بچهار باغ پدر رفت و زرگر از این حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاه زاده زرگر را دید آغاز
اضطراب و کشف بد بخت شوم و بیداد گر بیت حیف باشد نظر بدیواری که بر او صورت نگار کنند باز آمدی تا فتنه دیگر انگیزی
و حیله از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر من و بالست و ملاقات و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد
پادشاه زاده با امید بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد و ابر تیره سراپرده سیاه فام
در فضای هوا نصب کرده چراغ ستاره کار را فرو نشاند در چنان وقتی که غبار نیل در عرصه زمین بیخته بودند و دوده زنگ باری
بر بالای قطران بیخته نظم شبی چون روی زنگی از سیاهی رسیده رنگ شب تا بپشت ماهی بخود و از قدم می گذارد قضا را
در آن صحرا برای شکار ددان چاهی فرو برده بودند و ببری و بوزینه و ماری در آنجا افتاده زرگر در راه مردمان از جفا چاه
کندی از گرد راه رسیده بر اثر جانوران در چاه افتاد بیت ای که تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش چاهی میکنی کرده

کرد خود چون کرم پیله بر تن بهر خود چه میتنی انداز که کن آن جماعت که در چاه بودند از رنج خود بایذاء دیگری نپرداختند
و روزها بر همان قرار در تنگ چاه بماندند تا یک روز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت
و آن حال را مشاهده کرده پریشان خاطر گشت و با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم است و درین ورطه محنت
گرفتار آمده بادیهٔ ممات نزدیکتر است از سر منزل حیات اقتضاء آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاصی دهم و ثواب
این عمل از برای یوم لا ینفع مال و لا بنون ذخیره نهم پس ریسمان فرو گذاشت بوزینه در آن آویخته
بر سر چاه رسید کرتی دیگر مار مسابقت کرد و سیم نوبت ببر پنجه در رسن زد و چون هر سه بهامون رسیدند سیاح را
دعا گفته و گفتند نظم کار دولت تا شدن آسان نه سعی ما کرگاه گاه ؛ چون تو مطلوبی بس وقت طلبکاران رسد ؛ بدانکه ترا بر ما حقی
از ما منتی ثابت شد و درینوقت مجازات او مکافات آن میسر گردد بوزینه گفت من در دامن این کوه که بشهر متصل
است می گذرانم اگر التفات نموده منزل را بقدم میمون تشریف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت من
نیز در حوالی شهر مسکن دارم چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم
و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد که پاداش نیکی بدی
لازم داند و بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید شد و از قبیح باطنشان ایمن نباید بود بیت بگذر از صورت که سیرت بصفا دار
از آنکه آدمی شکل بود کو بتر از دد باشد و اکثر اهل روزگار با آرایش صورت مشغول اند و از صلاح معنی غافل مصرع دیده را
یوسف و دل را گرگ علی الخصوص این مرد که روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت او را شناخته ایم البته در بشرهٔ او علامتی
ندیده ایم و از گلشن صفایش بوی وفا نشنیده نظم وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید ؛ بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا
اگر قول یاران کار بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح سخن ایشان التفات ننموده رشته فرو
گذاشت و نصیحت ناصحان را بسمع قبول استماع ناکرده زرگر را ببر چاه آورد و مرد زرگر سیاح را عذرها خواست
و شمه از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی بر وی بگذرد شاید مکافاتی
بجا تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزی در اطراف عالم سیر خواهم
کرد اما شرط کردم که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر انفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت را دریابم شعر گر عمر بود باز
بحضرت برسیم بر این معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کسی بجای خود رفتند سیاح رو براه آورد و زرگر بشهر آمده
در گوشه پنهان شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از مواعظ ناشنیدن وزیر منفعل بجانب وی چندان التفات نمی کرد و چندانچه
اکابر بوسایل شفاعت تمسک نمودند بموقف قبول نمیرسید تا بر این قضیه یک سال بگذشت و سیاح برخی از بلاد
و ولایات سیر نموده بدره زر بدست آورد و آخر الامر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مراد
غربت کارها بر حسب مدعا است و ساعت بساعت دولت دنیوی و سعادت عقبی در ازدیاد لیکن هوای منزل مولد با طبع
سازگارتر است و آب سر چشمهٔ وطن خوشگوارتر بیت اگرچه نرگس را نهاده سیم و زر سازند ؛ برای نرگس هم خاک نر
گستان به. پس از غربت روی بمسکن بنهاد در هنگامی که بدامن آن کوه که موضع بوزینه بود رسید فرود آمد و قدری

از شب گذشته بوده خون ریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه شکاف ایشان بر حذر بودی و سماک نیزه ور از
هول تیغشان سپر ترس در روی کشیدی **نظم** چو چشم دلیران پر کین و خون ریز · بقصد خون مردم تیغشان تیز · بیالین وی
آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف کرده دست و پایش بخم کمند محکم بربستند و در کریوه خطرناک که از شارع دور بود
بیفکندند بیچاره با خود گفت که هنوز رمقی از حیات داری و ورقی از صفحه زندگی میخوانی جای گله نیست شکر باید کردن و همه
شب مرد سیاح افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پای بیطاقت شده فریاد
آغاز کرد **بیت** میرسد گرد و لم کند فریاد · لیک فریادرس نمیدانم · اشک حسرت از دیده میبارید و بسوز سینه از غم و اندوه می نالید
و میگفت دریغ که درین مهلکه عنا ناچیز شدم و کسی از حال من وقوف نیافت و با این درد جانسوز در ورطه هلاک افتادم و بوی وفا
بمشام امیدم نرسید **نظم** دل کرا سوزد درین غم بر من دلسوخته · جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست · و درین محل بوزینه بطلب طعمه
بیرون آمده بر حوالی آن کریوه میگذشت آوازی دردناک شنید و از صدا بوی آشنائی احساس کرده در عقب صدا رفته
بسر حد سیاح رسید چون یار خود را بسته بند بلا دید سیلاب خون از چشمه چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز با منچون افتادی
و احوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه جراحتی ننوشته و در خرابه روزگار
عذار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدها رنج و آفت بدست نیامد **شعر** کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد · کس رطب بیخار ازین بستان نچید
و هرگاه کسی بدین نکته دانا باشد و حقیقت این حال بروی منکشف گشته نه از غصه خار از ارابستی چون ابر خزان اشک ملامت
باید ریخت و نه در جلوه گلهای عذار شوخ چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مدار است و نه شادی او را قرار
**بیت** درین هستی که پا بر نیستی زود · نباید شد بهست و نیست خوشنود · چنانکه آب و بر آتش نشاند · به بخشد خیره و آنکه و استاند
قصه دزدان و زر بردن و او را بستن و آنجا افکندن تمامی باز راند بوزینه گفت خوش دل باش **بیت** در نومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سفید است · من بعد طاقت در تدارک این خلل سعی خواهم کرد و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح
بگسیخت و او را بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوه های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز
ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت و در عقب ایشان
روان شد اما دزدان رخت و زر را برداشته همه شب راه رفتند و صباح کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختها نهادند
سیاح از پشت باز کردند و بدل ایمن و خاطر جمع در خواب شدند چاشت گاهی بوزینه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته
فرصت غنیمت شمرده و پشتواره رخت را بشکافت و اول بدره زر را برداشته و بگوشه برده در خاک پنهان کرده و باز آمد ایشان
بیدار نشده بودند بار دیگر بار دیگر از سر و پای سیاح برد و در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح با بعضی از
و صلهاء دزدان که بر آن قدرت یافته ببرد و بگوشه پنهان کرد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت زمانی برآمد
دزدان از خواب بیدار شدند و از زر و رختها چون نشانه ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی
ازان دیگران بجودت ذهن فایق بود گفت ای برادران این سرچشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام انسان
نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این سرچشمه جای دیوان و پریان است

و پاسبان

و ما گستاخانه این جا آمده ایم و دست و پای دراز کرده بجواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای
شکر است که قصد ما نکردند صواب آنست که زودتر بگریزیم و نیم جانی که مانده بیرون بریم بیت هست درین بادیه دیولاخ
خانه دل تنگ و غم دل فراخ • هر که درین راه کند خوابگاه • یا سرش از دست برد یا کلاه • پس دزدان با دل تنگ راه گریز
گرفتند و بوزینه از سعادت ایشان خاطر جمع گشته بخانه مراجعت کرد و صورت حال باز گفت و آنشب سیاح را نگاه داشت
و بامداد که شب با لباس ظلمانی از سر چشمه خورشید نور پاک گرفت و سیاح مهر جهان گرد از بند تیره گی خلاص یافت روی بمقصود نهاد
بیت چه ظاهر گشت در صحرای افلاک • درست زر زیر توده خاک • بوزینه سیاح را بدان سر چشمه برد و زر و لباس و آنچه از
دزدان در دیده بود پیش آورد و سیاح بحق خود راضی شده رخوت ایشان را تصرف نکرد و بوزینه را وداع کرده روی بشهر نهاد
و گذارش بر آن بیشه که مسکن ببر بود افتاد از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت سیاح از وی ترسیده خواست احتراز
نماید ببر آواز داد که ایمن باش ع تا راحتی نعمت تو یاد است پس پیش آمد و عذر بسیار خواست التماس کرد که یکساعت توقف نما
سیاح بنا بر رضای خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که لایق مهمان باشد هر طرف میگشت تا بدر چهار باغ دختر شاه رسید و دختر را
دید بر لب حوض نشسته و پیرایه قیمتی در گردن دارد و ببر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه او را کنده بنزدیک سیاح آورد و رسم
اعتذار رعایت نمود و سیاح از ملاطفت و معذرت او روی بشهر آورد و از حالات آشنایان زرگر یاد نموده بخاطر گذرانید که از
بهایم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت ایشان چندین ثمره داد اگر زرگر از ورود من خبر یابد هر آینه بمقدم من انواع
اهتزاز خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف و انواع تکلف لازم خواهد داشت و با مداد و معاونت او دستها از تقیمتی تمام
فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینه جواهر است به بهای نیک در گذر خواهد رفت چه بصارت او درین باب و وقوف او
بر نرخ هر یک از انها بیشتر از دیگران است سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید در انوقت آوازه قتل دختر شاه در شهر افتاده
و خلق سراسیمه رو ببارگاه شاه نهاده و زرگر نیز از جهت تفحص آن حال از گوشه خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران از
کیفیت الصورت بپرسد ناگاه سیاح را دید استقبال تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از مراسم پرسش و دیگر
باره واقعه خود و دیر ماندن از ملازمت شاه بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصانی
بدید آمده غم مخور که دوستی چند هست و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی
اهتمام از او بفروش و هر چه خواهی بردار که در آن مضایقه نیست و نخواهد بود و زرگر پیرایه طلبید و چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک را
دیده تازه روئی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آن است که محاسب وهم از عهده شمار آن بیرون تواند
آمد دل خوشدار که همین ساعت خاطر تو را فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس با خود اندیشه کرد که فرصتی بزرگ
یافتم اگر اهمال ورزیده از ازا ضایع گردانم و از فواید خرم و خرد بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه با من
متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر باو رسانیده اند هر آینه متألم و اندیشه ناکست و قاتل دختر را می طلبد وسیله
بهتر ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند و شاید که ملک از من خشنود گشته باز مرتبه خود ترقی
نمایم انکه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه شاه رفت و خبر داد که کشنده دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبید و کس فرستاد

ما سیاح را حاضر گردانیدند بیچاره چون هنجار کار بدید زرگر را گفت بیت کشتی نراند و ستی و کس نکشته بود این زار

ترکیبی را هر که بد شمنی این سزای منت و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گناه کار است و این سخن از

برای مکافات بدکرداری می گوید و پیرایه نیز مصداق آن ظنه شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانیدند و محبوس

ساخته روزی دیگر که از شرایط تعزیت بپردازند بقصاص رسانند در آن وقت که او را گرد شهر میگردانیدند مار

از بالای باره دیده نظاره کشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پی ایستاده بعد از آنکه او را بزندان بردند نزدیک وی

آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بجزع و شیون گفت ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابل احسان و یاری طریقه

دغلی و جفا کاری بجای آرد و نشنیدی و من همان روز که تو روی از قول یاران برتافتی و مناصحت خلایا ارشاد اغراض

استماع نکردی دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید شعر من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم که عنان دل شیدا بلب

شیرین داد سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جگر من میریزی جز از اضطراب خاطر حزینی حاصل مشغول

و مرا همچنین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت مصرع بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان حالا چاره اندیش کو رفع آن

غایله و علاج این واقعه تواند بود مار گفت دیروز مادر شاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجه آن عاجز اند این گیاه را نگهدار

و علی الصباح که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند مبادرت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی این

گیاه بدو ده تا بخورد شفا یابد و شاید که بدین نوع خلاص و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست و مار بسوراخ خود معاودت

کرد و وقت سحر بر بام کوشک پادشاه برآمد و از روزنه آواز داد که علاج مار گزیده نزد سیاح مسکین است که ملک او را در زندان

کرده در آن وقت ملک بر بالین مادر نشسته بود و غم فوت و خبر یا اندوه زخم مادر جمع شده چون این آواز بگوش او رسید فرمود که

به بینید بر بام چه کس است و این سخن از کجا می گوید چندانکه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بر آن کردند که

هاتف غیبی این ندا در داد و سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک بردند و به تحقیق قضیه رسیده بعلاج مشغول

گشت سیاح گفت ای ملک بیت همیشه درگه عدل و جناب حشمت ملک چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد علاج این زهر نزد

منست و همین که ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که بحکم نکته از حال پریشان خود بمسامع جلال برسانم و از عدل

ملک نرسید که بکیفیت گوش و هوش با صفای حال مظلومان بگشاید دل ملک از راستی قول سیاح خبردار شد و بطریق لطف و نیکو

که حال خود را از مبدء تا منتهی بازگوی سیاح از روی جرأتی که راستکاران را باشد دلیروار قصه خود فرو خواند و براءت

ذمه خود از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بملکه خورانیدند و فی الحال اثر صحت پدید آمد

ملک او را خلعتی فراخور همت پادشاهانه پوشانید و زرگر را بردار کشیدند آن حق ناشناس بی وفا را که روی فتوت دیده بود و نه

بوی مروت شنیده بردار کشیدند و عرصه وجود او را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور بود پاک ساختند

و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید بیت در این دار مکافات آنکه بد کرد نه با جان کسان با جان خود کرد

اگر خواهی نکو باشی نکو باش همیشه راست گو و راست خو باش امثال این مثل ها ن در احتیاط مقربان و تفحص احوال متعلقان

و اگر ملک حلب آن بداصل بی ادب را تربیت نکردی و خبرش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا بسیاست

کند

کشته نکشتی واگر ملک گوش باستماع قول مظلوم ستم دیده نکشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین
باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و به بهتان در حق مخلص پروانه سیاست ندهند و یقین شناسند که هرگز نکوکاری
ضایع نمی شود و جزای بدکرداران هیچ جه در توقف نماند پس در این وقت که قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است
و کارفرمای قدر نوبت کامکاری و جهانداری بایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب
نجات درجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید **قطعه** هر مدتی نظر بکسی میکند سپهر هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان
چون کام داد آن متصور نمی شود خرم کسی که ماند ازو نام جاودان **باب چهاردهم در عدم التفات بزمان انقلاب**
**و دنیای کار بر قضا و قدر نهادن** چون رای کشورآرای این داستان بر فایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزاین
بود مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حکیم کامل ذوفنون عالم بجان و دل ممنون گشته گفت **بیت** ای تشنگان
بادیه شوق یافته از نهر طبع روشنت آب زلال علم بر داشته ضمیر منیرت بهر بت فکر روزی هزار بار نقاب از جمال علم
تصدیع ملازمان جناب حکمت مآب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسر حد ادب کشید و نوبت آمد
که طناب اطناب بریده شود و چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی دادی و داستان ملک
و اثر تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بر خللها که از صحبت اراذل و اسافل پدید آمد مطلع شدم اکنون غایت رمز و
مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود و درین معنی سخنی باید راند که چرا کریم عاقل و دانای کامل بسته بند
بلا و خسته زخم عنا می باشد و لئیم جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذرانند نه از عقل و کیاست
دست گیرد و نه این را جهل و حماقت از پای در آرد و دیگر بگویند که وجه حیلت از جذب منفعت و دفع مضرت چیست
و بچه تدبیر از میامن سعادات محفوظ تواند شد و بکدام چاره ره بمنزل مرادات تواند برد برهمن جواب داد که ای
مالک ملک و دولت و سعادت را مقدمات و اسبابی هست که چون کسی بهار اندست آرد سزاوار جاه
و مکنت و شایسته عز و رفعت گردد اما نتایج ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی و حکم بار
تواند بود و با مقتضای قضا و قدر وسایط و وسایل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق تربیت
از قوت یکروزه محروم بوده اند و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سروری نشسته اند **نظم**
گنج شاهی دهند دونان را بهنرپیشه نیم نان ندهند و هر آینه این حالت سفله بر صدر و اهل دانش را غلط ره آستان
ندهند جز و البته حکم ایزدی و فرمان سبحانی متواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش بنظام
تواند نمود یا حرفت پر فایده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمال زیبا که دلها را بدان صید کند
جذب منافع تواند کرد چون قضای الهی بر آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد داد و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال
نتیجه چندان نخواهد دید و مالکان این مسئله را بر دروازه شهر نسطور نوشته اند و از ایشان یادگار مانده و این
سخن داستانی رنگین و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در شهر اندلس
دهقانی بود با دست و دل کشاده و اسباب زراعتش دست در هم داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و دو صد دینار

زر جمع کرد بدان مایه زرینک شاد بودی و هیچ وجه تعرضی از ان در وجه معاش صرف ننمودی هر روز صره زر
پیش آورده شمار کردی و بدان زعفران طرب افزای لب عیش را خندان ساختی **نظم** وزان میوه زعفران بر شدی
که چون زعفران شادی انگیز شدی روزی بطریق معهود زرها شمرده در صره کرده بود میخواست که جائی مضبوط بنهد دوستی عزیز
بدر خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم انکه در نیاید و بران عروس درخشنده روی که اورا در حجاب خفا باید داشت مطلع
نگردد بضبط ان نپرداخت و بر داشته در سبوی آب انداخت و بیرون آمد و با یار خود جهة مهمی ضروری عزیمت دهی
نمود و هنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش برفروزد سبو را
از آب تهی دید برداشت و بدر خانه آمد منتظر انکه آشنائی در گذر آید و از برای او آبی بیارد بایستاد و قضا را مردی از روستا
جهة خریدن گاوی بشهر آمده انجا رسید و زن دهقان را آشنا در نظر آمد زن او را التماس نمود که متحمل این
زحمت شود و مقداری آب از برای من بیار تا حق آشنائی گذارده باشی و ثواب دستگیری فرو مانده یافته
روستائی قبول کرد و زن سبو را که صره زر دران بود بدو داد و قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و
در راه حرکت چیزی از درون سبو احساس نموده رسم تفحص بجای آورده صره زر دران دید بنشاطی تمام در آستین تملک
کشیده و گفت **بیت** دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست سپاس و منت حضرت باری را
تعالی شانه که بی شائبه محنت و غایله رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام بمن ارزانی داشت حالا شکر گذاری این حالت
لازم می باید دانست و از حرفت خود انحراف می باید ورزید و این زر را جهة روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس آن روستائی
بشادی زر از آب و سبو فراموش شد و به زری که با خود داشت گاوی فربه خریده عزیمت خانه کرد چون از شهر
بیرون آمد اندیشه کرد که این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جا دفن کنم از شغل خاطر
و وسوسه دمی بخود نتوانم بود و هیچکس را اعتماد ندارم که بامانت بدو سپارم **ع** مجوی ای رسم امانت درین زمانه ز کس
مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بحلق او فرو رود و بعد از انکه ذبح کنم باز صره زر بسلامت بر دارم
پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوساله سامری از گنج زری پر ساخته روی بوطن آورد و قضا را در راه
پسرش پیش آمد و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصاب را تدارک ان می بایست کرد باز نمود قصاب جهة کفایت
مهمات بشهر معاودت نمود و گاو را به پسر سپرد درین محل دهقان با یار خود از دیه مراجعت کرده بودند و مدتی بود که
دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان فربهی دید متوجه خریدن شد و از انچه قصاب زاده
توقع نفع میداشت چیزی زیاده داد و بیع کرد و گاو را بخانه آورده طرح قربانی افکند درین محل قصه زر یادش آمد
قصد کرد که زر از ان موضع بردارد و جائی مضبوط دفن کند چندانکه سبو جست کمتر یافت از زن پرسید که سبوی آب
کجاست زن صورت حال باز گفت دود از دل دهقان بر آمد دیده حسرتش از حرص زر می گریست و خرد عاقبت بین بر ریش احوال
او می خندید **بیت** جماعتی که بگریند بهر مال و منال یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند دهقان ساعتی در ورطه تحیر متفکر افتاد
و زمانی در غرقاب تحسر اضطراب کرد عاقبت سر تسلیم پیش گرفت و گفت **مصرع** بگذاشتیم تا کرم او چه می کند پس بفرمود تا گاو را

قربان

قربان کردند چون کارد بگلوی گاو رسید چشمش بر صره زر افتاد از فرح مدهوش گشت و چون بهوش آمد صره را برداشته
و از لوث پاک کرده زرها را بیرون آورد و هر زمان درستی برداشتی و بوسه داده بر چشم مالیده بجای باز نهادی و گفتی
هرگز ضرری بروزگارت مرساد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بخت عهدی امری عجیب و سری غریب که نه دیده
دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد ازین جای این صره جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور
نخواهد شد نظم جدای از تو تصور نمی توانم کرد ... کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد ... پس مرد دهقان همواره آن صره با خود
داشتی و خاتون او را بران ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردنست
و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق رزق از خزانه کرم اوست می باید جست عاقل کامل آنست که در جمیع احوال چشم تأمل
و دیده توکل بفیاضی حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست بگشاید و یقین بداند که از روزی آنچه در ازل
مقدر شده و امر لم یزلی مقرر فرموده زیاده و نقصان بدان راه نیابد مصرع که در پیمانه تو بیش و کم نمی گنجد
دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظه وسایط چاره نیست بضرورت محافظت اسباب می باید کرد و
بمعنی شراب تفویض از ساغر توکل میباید چشید بیت غافل منشین که عالم اسبابست ... اسباب نگهدار و توکل میکن
زن دم در کشید و دهقان صره زر بر میان بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد و صره از کمر گشاده بر کنار
چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشید و زر را همانجا فراموش کرده روی براه آورد و متعاقب او شبانی با آب دادن
گوسفندان آنجا رسیده و صره زر را بر لب آن چشمه دید برداشت و با وفور سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد
بود با خود گفت این عقدی تمام است و هر چه ازین بر دارم نقصانی بدین عقد راه یابد و شاید که دیگر باره بدین عقد نرسد
در ضرورت بی‌حق صبر باید کرد و این مبلغ بجهة روز بینوائی ذخیره باید ساخت پس آن ساده دل نیز دل در دوستی زر بسته قفل در
کشیده جای خموشی بر لب مالید و شبانی پیش گرفت و دهقان زر بیاد آمد از دل پر خون باران حسرت باریدن گرفت
بصد اندوه و هزار تیمار از همین بسیار دویدن آغاز کرد مصرع بسیار بجست و ره بمقصود نبرد آخر الامر محزون بخانه باز آمده
صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصه شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت گشوده گفت ای
بی عاقبت بر حفظ این زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ کردی اکنون در حسرت
آن غمناک و گریان مباش دهقان گفت راست می گوی بیت بدرد دوری اگر مبتلا شدم بسزاست ... چو قدر وصلت نگفتم
شکر نعمت خویش محض غلط و غلط محض بود که در اذخار سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاهداشت آن مبالغه کردم
هیچ عاقل این کند که صره زر بر کمر بست و در روز محنت کشد و برای آسایش نسیه برنج نقد گرفتار شود بیت آنکه گوهر دارد
دارد و کان میکند ... جان زبرای دگران میکند ... چند بافزون غم افزون خوری ... شیر و میت هست چرا خون خوری ... چند چو کشتی
از پی هستی گرند ... کوش بخورسندی و باش ارجمند ... پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال کرد و نذر کرد که دیگر ذخیره ننهد و هر چه
بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح خود بحضرت عزت تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا
داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن ... از آنجانب شبان صره زر در بغل روز و شب بصحرا میبردند

کوسفند مشغول بود روزی جمعی سواران دید که بجانب او می آیند شبان از ترس آنکه مبادا زرها را از وی بستانند
صره را در چاه انداخت و آخر روز بود که کوسفندان را بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان
بجائی میرفت بادی سخت جستن کرفت و عمامهٔ او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان بچاه فرو شد و دستار
میطلبید ناکاه صره زر بدستش آمد بیت یکی کهربا جست یاقوت یافت شکر الهی بجای آورده بازکشت و قصه ایشان را
با عیال در میان نهاد و چون شمار کردند همان سیصد دینار بود دهقان کفت اینک خدای تعالی همان مقدار
که از من غایب شده بود از غیب رسانید پس بنذری که کرده بود وفا نمود و مال بذل کردن کرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد
و برخی در راه خدا صرف مینمود تا دویست دینار خرج کرد اما شبان شبانکاه دل از مهم کوسفند جمع کرده بسر چاه آمد و یوسف
روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نعره و اسف برکشید و کفت مرا بعد ازین زیان ازین سرمایه حیات و لذت
رسد لعنت دیده نخواهم که بماند پس آن بیچاره شبان روزان و شبان متاسف و حیران میکشت بعد از مدتی بشهر آمده کذرش
بزاویه دهقان افتاد دهقان برحسب عادت کرمی که داشت شبان را ضیافت نمود و بعد از خوردن طعام از هر نوع
سخنی در میان آوردند شبان حکایتی میکفت و لیکن آغاز ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست و در میان سخن کفتن بی
اختیار اشک حسرت از دیده می بارید دهقان سبب کریه و دلمشغولی پرسید شبان کفت چکونه شکسته دل و پریشان
خاطر نباشم شعر آنچه از من کم شده کر از سلیمان کم شدی هم سلیمان هم پری هم اهرمن بکریستی بدانکه من سیصد دینار زر داشتم
قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینه من از آن بودی فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر
از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته کشته برخاست و پیش زن رفته کفت این مال که ما روزی حلال پنداشتیم
دوست اسراف بود و در از کرده پیدا نوع خرج میکردیم حق این جهان بوده است و ما بسبب این غفلت در ورطه وزر و وبال
افتادیم اکنون محقری که مانده است بطریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اکرنه تمامی مال را
مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آییم نظم هر که بتفتیش توکل کشید چهره مقصود بزودی بدید زن با او درین رای
موافقت نمود و کفت مستحق باز باید داد و با قناعت و توکل در باید ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد پس بر سبیل تحفه
دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود آورد و پیش شبان نهاد و شبان ممنون کشته زر را برداشت و تعداد نمود صد
دینار تمام بود با خود کفت این مقدمه دولت است امید دارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی
دیکر بچنین محنتی در نیفتم پس چوب دستی که داشت که از آن کوسفندان را چرانیدی اندرون آنرا مجوف ساخته زرها در وی تعبیه نمود
تا کسی را بر آن اطلاع نشود روزی بر کنار رودی بزرک ایستاده بود چوب دستی او در آن رود افتاد هر چند جهد
کرد که بکیرد دشوار است و کذر آن آب در شهر بود از قضا مرد دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصای دید که آب بطرف او
می آورد برکرفت و بخانه برد خاتون طبخ می کرد و هیزم تمام شده بود دهقان عصا را شکستن کرفت تا طبخ را بان
باتمام رساند که ناکاه دامنش چون طبق فلکی از زر شد زرها را برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود سجده شکر در افتاد و
دیکر باره دست بذل و انفاق برکشاد و هر سه روزی بر آن بر آمد شبان باز بمنزل دهقان رسید از نوبت اول سراسیمه تر

دحال عصا و صد دنيار باز کفت دهقان پرسيد که راست بکو که آن زرها که اول بار از تو غايب شده بود از کجا بدست
آوردي و بچه نوع جمع کردي شبان صورت حال را براستي باز نمود دهقان تبسمي نمود و کفت بدانکه سره در سر چشمه من
فراموش کرده بودم و در چاه يافتم و صد دينار تتمه آن بود که بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دينار زينت که
خرج مي نمايم شبان متحير فرو ماند و کفت از بوالعجبيهاي اين حکايت **مصرع** معلوم شد که روزي کس نميخورد و غرض از ايراد اين
مثل آنست که تا ياران نيز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دايره توکل بيرون ننهند و از اوج بهاي زمانه که
نتيجه قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حيات را غنيمت شمرده بر جمال و مال اعتماد ننمايند که حقيقت امور در پس پرده
قضا مخفي و مستور است القصه آن روز بدين مقالات بسر بردند روز ديکر که دهقان قدرت کل صد برک آفتاب در چمن افق
بصد آب و رنک نمود و سنبل غاليه بار شب تار بر بنفشه زار سپهر پرده خفا در روي کشيد **نظم** چو لاله چهره مهر از سپهر تابان شد
شکوفهاي کواکب ز ديده پنهان شد دهقان بچه برخواست و کفت شما فارغ باشيد تا من امروز از ثمره اجتهاد خود نفعي بنظر
آرم و فردا که مانده کي کمتر باشد هر يک بتوشه تدبير وجه معيشت بکنيد دوستان بدين سخن همداستان شده دهقان
زاده بدر شهر آمده پرسيد که درين شهر کدام کار بهتر است کفتند حالا هيزم عزتي تمام دارد و بقيمت تمام ميخرند جوان
في الحال بکوه رفت و پشته واري کران از هيزم خشک بربسته بشهر رسانيد و بده درم بفروخت و طعامهاي لذيذ خريده روي
بجانب ياران نهاد و چون از شهر بيرون آمد بر در دروازه نوشت که نتيجه کسب يک روزه ده درم است حاصل الامر ياران
آن روز از فايده دهقان زاده نواله عيشي تناول نمودند ديکر روز که حسن جهان آراي خورشيد تابان عالم تيره را
بلمعه جمال با کمال درخشان کردانيد **بيت** روي تازه مهر عالم افروز برون آورد سر از غرفه روز جوان زيبا روي را کفتند
امروز بکمال خويش حيله انديش که سبب فراغت و موجب رفاهيت ياران باشد جوان برخواست و انديشه مند بجانب شهر روان
شده با خود کفت از من کاري نيايد و بمقصود باز نتوانم کشت و مرا عجب مشکلي افتاده نه روي نهفتن و نه راي کفتن **نظم** کارم از
از زلف تو شد درهم و مشکل آنست که کشودن نتوان پيش کسي مشکل خويش درين فکرت بشهر در آمد و بجور و انديشناک بر
کوچه نشست ناکهان زيبا پاکيزه روي آشفته موي که مال فراوان و تجملات بي پايان داشت بر وي بکذشت وان روي دلنواز
و خط دلفريب مشاهده کرده متاع صبر و شکيب بباد عشق بر داد **بيت** بدانسان بر دلش افتاد جوشي که پيدا شد ز هر موش خروشي
بر دوست و قصب از سر بيفکند کند دل شکن از سر بيفکند کنيزک خود را کفت درين رخساره زيبا بنکر که کل سوري از خجالت طراوت
آن چون سمن زرد و منفعل کشته و اين قامت رعنا تماشا کن که سرو سهي از انفعال نازکي و لطافتش دست بر سر و پاي در کل مانده
**بيت** سرو بين کز چمن جان و دل آمد بيرون نسبتش نيست بدان سرو که از آب و کل است اکر حديث آن لب کويم لعليست شکر
آميز و اکر رقم آن خط خوانم بلاييست فتنه انکيز **نظم** تبارک الله تا آن چه روي و اين چه خطست کلي و سبزه از رحمت خدا کفته
و بر هر تقدير ما هذا بشرا ان هو الا ملک کريم **ع** که اين جمال نه در حد آدمي زاد است اي کنيزک تدبيري
انديش که مرغ همايون بدام افتد و حيله ساز که اين نکار نازنين بدست آيد کنيزک قبول کرد و نزديک آن جوان آمد
کفت **بيت** اي نور ديده آرزوي جان کيتي شيرين لب که شکرستان کيتي شوريست از لب تو بازار کاينات آخر چه کوهري

تا نمک خوان گیتی ای نازنین شخن تو من ترا بیاز مندی رساینده میکوید که تو درین شهر غریب میمانی و غریبان شکسته دل باشند و ما موضعی تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتی منیر بانی کنی من عمر جاوید یابم و ترا زیان ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذر نیست پس بمهمانی زن رفت و تا آخر روز با او بسر برد بیت هوای دل هوس راشد عنان گیر شکیب از سینه بیرون جست چون تیر عروسی دیر زیبا دل در وبست شوری کرم و خالی زان درآویخت بیکانان که متوجه همراهان شد زن صد دینار پیش او نهاده عذرخواهی نمود جوان برگ یاران ساخته بر در شهر توقف که قیمت یکروزه جمال صد دینار است دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را باز نموده و دیبای زربفت افتاب را از کان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داده نظم فرو ریخت از چرخ گوهر فروش ز بازار گردون برآمد خروش بازرگان بچه را گفتند امروز جهان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد و بر در شهر آمده سراسر آن گشتی شخصی دید که چون بانواع نفایس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی می کردند تا کالای پذیرد بازرگان بچه از آنقیمتی لایق بخرید و همان روز نقد فروخته هزار درهم سود کرد و اسباب یاران مهیا گردانیده بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار درهم است روزی دیگر که شاه انجمن به تخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت بیت صبح سیمین قبای زرین تاج تاج از زر نهاد و تخت از عاج پادشاه زاده گفتند تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ازین صفتها ترا ثمره خواهد بود تیمار کار ما باید داشت شاه زاده سخن ایشان را قبول کرد و با همتی عالی و عزیمتی از شایبه تردد خالی روی بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند و او بر سبیل نظاره بکوشک ملک رفت و بطرفی نشسته دم در کشید دربان دید که همه مردمان بجزع مشغول‌اند و یکی در گوشه خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که او جاسوس باشد از در جفا گرد و شاه زاده آتش غضب را باب تحمل فرونشانده گفت نظم سفیه از درشتی کند در غرور زمین غیر نرمی نیاید ظهور ور از ناخوشی بر کشد صد خروش ترا ناخوشی زو خوش آید بگوش و چون جنازه را بیرون بردند و کوشک خالی شد شاه زاده در آنجا باز مانده باطراف و جوانب قصر می نگریست دیگر باره دربان در سفاهت بیفزود و او را بزندان باز داشت شب درآمد و از شاه زاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند بیچاره این جوان بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فایده نیافت از صحبت ما روی بتافت کاشکی ما او را این تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش را آزرده نمی‌ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت گشاده و آنجا شاه زاده بتهمت در زندان گرفتار شده بدست خیال بجانب رفیقان پیغام میفرستاد خبر من برسانید بمرغان چمن که هم آواز شما در قفسی افتاده است دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود درین مفاوضت خوض نموده از هر باب سخن میزدند دربان ایشان را گفت این کار پوشیده مگذارید که من دوش جاسوسی گرفته ام و ممکن که او را رفیقی باشد مبادا که بر مجادله شما وقوف یابد و از آن خللی زاید پس حکایت ملک زاده و حضور او و جفای خود باز راند و صاحب دران دیدند که او را طلب شد استکشاف حال وی کنند کس رفت و ملک زاده را از محبس بمجلس آوردند چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی

اقبا و دانسته که آن روی سیمای چاپلوسی ندارد و ازچنین شخصی کریم و ذاتی شریف بدان نوع کاری نیاید شرایط
تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قصد و مهم چیست و مولد و منشا کدام شهر است بیت تو بدین حسن لطافت زکجا آمده
بنشین کز برای دل ما آمده شاهزاده جواب ایشان را بروجهی نیکو ادا کرد و از اصل و نسب خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت
وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود و اتفاقا چمعی از بزرگان بملازمت پدر وی رسیده بودند و ان گوهر صدف شاهی را
بر گوشه تخت شهنشاهی دیده فی الحال شناختند و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت ائتلاف او و بسطت ممالک ایشان
باز گفتند و مجموع اکابر آن ولایت را دیدار روی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت
این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبتی پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب مدد الفت و عاطفت بر رعیت اقتدا بسلف
بزرگوار خود خواهد کرد و بتطبیق آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان نموده و فضایل موروثی با مفاخر کسبی جمع ساخته خلق را
در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و بفطنه فریزدانی که از جبین مبین او لامع است بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی
دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و علامت شهریاری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند بیت بر حشمت
سلیمان آنکس که شک نماید بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی پس همان زمان بر او بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست
وی افتاد و ازمیامن توکل ثمره بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثابت قدم باشد و صدق نیت را با خلوص طویت
قرین سازد نتایج او در دین و دنیا یافته و بهره ور گردد نظم کلید توکل گر آید بدست ٭ در گنج و اقبال بتوان گشود ٭ بچوگان صدق
اندرین عرصه گاه رسیدن توان گوی دولت ربود و دران شهر سنتی بود که پادشاه نازاد در روز اول بر سبیل سفیدن نامه
گرد شهر بر آوردندی جهته او نیز همان سنت رعایت کرده شهزاده در محلی که بدر دروازه رسید کلماتی که یاران
بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته ان بنوشتند که کسب و جمال و عقل و کمال انکه ثمره دهد که قضای الهی موافق
موافق آن حکم کند و حال کسی که در اول روز بر زندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار
نشست و ملک بروی قرار گرفت نظم بخت چون بر تخت و بیرش تهنیتها کرد و گفت ٭ ای که بر تخت جهانداری تو تنها لایق
چون جهانداری کمر بربند و عالم بر کشای وقت کار آمد دگر بیکار نتوانی نشست پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را
با وزیر ملک شرکت داد و بزرگ زاده را بر سر املاک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بی پایان
ارزانی داشته فرمود که هرچند مفارقت دوست عزیز صعبت اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال تو فریفته
مفتون نگردند و از ان فجور و فسادی تولد نکند پس روی ببزرگان کرد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر
و کفایت بر من راجحست اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت حمایت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تؤتی الملک من تشاء
مفهوم میشود مثنوی ای مقصد همت بلندان ٭ مقصود دل نیازمندان ٭ از قسمت بندگی و شاهی ٭ دولت تو دهی بهر که
خواهی توفیق تو گر نه ره نماید این راه بعقل کی گشاید همراهان من در کسب می کوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود
من نه بر دانش و قوت خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم
و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتستم نظم سر قبول بباید نهاد و گردن طوع که هر چه حاکم عادل کند همه داد است

از میان حاضران مردی سخندان برپای خواست و گفت آنچه از لفظ مبارک ملک میگذرد گوهریست با لماس خرد
سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاهی بدین
اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن و جهان آفرین خود داند که قابلیت هر کس فراخور کدام نوع از تربیت
است الله اعلم حیث یجعل رسالته نظم زخوان نعمت بی منتهای او هر کس بقدر حوصله خود نواله می یابد سعادت
اهل این ناحیت تا بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایه همایون چون تو همائی بر سر مرغان شکسته
بال رعیت گسترانید بیت مبارک منزلی کان خانه را آید چنین ماهی همایون عرصه کاورد بوسش رخ چنین شاهی
دیگری برخاست و زبان به ثنای شهزاده جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده
نثار فرق شهریار کرد نظم ایا شهی که کف کامکار زربخشت کند دربر گردون کامران اندیشه شد آن نزول
حوادث چو آسمان ایمن بران دیار که چتر تو سایبان انداخت همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی میراندند
و از صحایف مناقب خسروی نکته میخواندند و آخر همه پیری پاک ضمیر نیکو تقریر برپای خواست و بعد از تقدیم
لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهر فشان شاه با دل همین مجلس نکته ازان بیان فرمود
این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان شاه شرف صدور یابد باز گویم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن
حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا بشناختم و از فریب این زال دستان نمای
آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهر کش دنیا پیش شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد نا امید کرد و این معشوق
غدار ناساز کار بسیار عاشقان سر انداز را از پای در آورد با خود گفتم ای ابله دل در دوستی کسی می بندی که دست
رد بر سینه صد هزار پادشاه کامکار نهاده و خرمن جمعیت چندین شهریار نامدار بباد نیستی بر داده از سر این معامله
درگذر و بر رهگذری که دیدم عزم رحیل می باید کرد خانه مساز نظم هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت از
بهر اقامت اندرو خانه نساخت این کهنه رباط را عمارت چکنی آخر چو بدیگریش باید پرداخت از خواب غفلت بیدار شو
که وقت شکست و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است و تاب آتش بادیه جان گداز شعر
آن طلب امروز بهر گوشه کز پی فردات نبود توشه راه تو دور آمد و منزل دراز برگ ره و توشه منزل بساز عاقبت بدین
فکر که کردم نفس سرکش انتباهی یافت و بنشاطی تمام و رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا را
پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم میخوردند و از گرفتاری
پژمرده شده آزادی از خدای مطلبیدند مرا برایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را از چنگ
صیاد ایشان را بدو درم بها کرد و من در ملک خود همان دو درم داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم
رخصت نمیداد و خاطرم بجانب مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون آوردم و رها
کردم ایشان بر بالای دیواری بر آمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذر خواستند که حالا دست
با مجازات و مکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه جواهر قیمتی هست بشکاف و بر دار و مرا از گفتار

ایشان

ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچه جوهر در زیر زمین می بینید و از دوام در زیر خاک غافل میکردی جواب
دادند که قضا چون نازل شود دیده عقل خیره و روز خورده بین تیره گردد و بر هیچگونه مقتضای قدر منتفع نشود
و دران محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و این همه برای آنکه نفاذ حکم الهی دران ضمن آید این حکایات
مؤید قول شاهست که در جانب قضا و قدر فرموده که گواه عادلست و حکما موید این معنی فرموده اند بیت گر کار تو نیکست
بتدبیر تو نیست ؛ ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست ؛ تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست پس من زیر
آن دیوار کاویدم صندوق جواهر در ضبط آوردم و باز می نمایم تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد که از انجا بخزینه عامره رساند
شهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بران برداشته شرکت کسی با تو دران شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته
تقریر کشیدی ما را کفایتست چه هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو تواند بود و کیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار میتوان
ساخت نظم بگو ای سخن کیمیای تو چیست ؛ عیار ترا کیمیا ساز کیست که چندین نگار از تو بر ساختند هنوز از تو حرفی نپر
داختند ندانم چه مرغی بدین نیکوئی ز ما یادگاری که ماند توئی حاضران مجلس بر ذهن شاه زاده آفرین خواندند و یک
بارگی دل در پیمان او بسته و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضه اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات
می گذرانیدند شعر تا از زمان که نوبت ایشان تمام شد ؛ اینست داستان منافع توکل و نتایج قضا و قدر و هیچ عیار را از دانستن
این مقدار گریز نیست که اگر عنان اختیار در دست داده است پس باید که هیچ مهم او بر خلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه نظم
هزار نقش برارد زمانه و نبود یکی چنانکه در آئینه تصور ماست و چون برهمن این فصل بپرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را
بادای این داستان تمام ساخت رای دابشلیم نیز شرط خدمت بجای آورده فرمود که بیمن همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا
از چهره مقصود برگشاد و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست بیت منت ایزد را که باری
سعی من باطل نشد ؛ اکنون التماس دارم که حکیم روشن رای تحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام ارد
نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه و توشه قناعت کرده ام و دامن دل از لوث متعلقان فضولی شسته
امکان ندارد که بهیچ وجه بار دیگر بقاذورات تعلقات او آلوده توانم شد نظم بدنیا تا توان آسوده بودن دریغ
آید مرا آلوده بودن ؛ و اگر ملک میخواهد که مرا خدمتی کند و طوق منتی در گردن من افکند توقع چنان دارم که این
کلمات حکمت آمیز را در رشته تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین
وسیله مرا بر خاطر عاطر گذرانیده دعا دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام والعادل لا یرد دعای پادشاه
عادل بهر اجابت قرین است رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت
ثمرات آورده بود در رشته تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور بقا اقتدا بدین مواعظ نمودی و در وقایع
بزرگ استمداد ازین نصایح کردی بیت آنکه او پیروی پند خردمندان کرد آخر الامر بسر منزل مقصود رسید
و آنکه شد منحرف از جاده راست روان راه گم کرد و بمطلوب نشانی نشنید چون خجسته رای این حکایت دلپذیر
از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شکفتن گرفت و نهال حالش در چمن

اقبال سرافرازی آغاز کرده وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیده دلش بحصول مقاصد
روشن گردانید و گفت نظم زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی بیان شافیت نزهت فزای روح
باد ای این قصهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت
جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکم رانی من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون
کارخانهٔ عمل جز این موعظهای شافی نخواهم ساخت و این سخنان در دل من عجب تأثیر کرد و آن از جهة
نور اخلاص و راستی نیت تو نیست چه سخن هرچند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطه آلودگی قایل نتیجهٔ صفا نبخشد
و موعظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تأثیری نکند بیت دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید
سخن گفتن زیباش بدان نشنوند و آنکه پاکیزه دلست ار نشیند خاموش همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند
وزیر شاه را دعا کرده و گفت آنچه بزبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صوابست چه سخن
ارباب تزویر و ریا فروغی ندارد و باندک زمانی چون آتش در پنبه فرو میرد و کلام اصحاب صدق و صفا مانند
تأثیر صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون شعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید نظم سخن کز نفس
زاید بر ندارد و روح از جایش و گر از دل برون آید ز جان سازند ماوایش باری دیگر همایون فال وزیر را
بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی و انواع اخلاق ستوده
شاهنشاهی مشاهده نموده ثنای و دعا را بدین نوع ترتیب داد شعر توای شه بخوبی اخلاق خویش سبق بردی از
پادشاهان پیش زهی دین و دانش زهی عدل و داد زهی ملک و ملت که پاینده باد مجلس بدین سخن ختم شد هما
یون فال نیز بدستور دابشلیم لطایف این حکایات را بر اوراق اعمال خود ثبت نموده مبانی نیکوکاری داد
رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیکو و ذکر جمیل یادگار گذاشت بیت دو چیز حاصل عمرست خیر و نام
نکو چو زین دو درگذری کل من علیها فان مباش در پی آزار و کار خلق برار گزین دو کار بیابی سعادت
دو جهان این بود کلمهٔ چند که بمقتضای زبان قلم بانشاء آن مسامحت نمود بر وجهی که رقم زدهٔ کلک
بیان شد و امیدواری بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر عالی مقام چنانست که دیده
اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیدهٔ این کمینه پوشند و از روی ذره پروری و فقیر نوازی
مصرع با آنکه سراسر همه عیب افتادست بعین رضا ملحوظ سازند بیت دُری که درین سینه نهان داشتم یک یک
از دل بزبان داشتم گر بد و گر نیک فکندم به پیش پوش بدامان نکوئی خویش چونکه بپایان رساندم کلام
به که کنم ختم سخن والسلام تمام شد کتاب انوار سهیلی من مصنفات قدوة الافاضل الکامل المدقق
مولانا حسین الکاشفی روح الله روحه و مرقده بتاریخ بیست نهم شهر جمادی الاول سنه ۱۲۳۸ ثمان و ثلاثین و
مائتین بعد الف حسب الفرموده عالیشان معلی مکان دوستی و مودت نشان مخدوم مکرم مطاع معظم میرزا احمد
صادق خلف ارشد ارجمند سعادتمند عالیجاه رفیع جایگاه دولت و عزت همراه میرزا میرزا محمد علی دام

اقباله

اقبال خانه العالی تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
حرره کمترین اقل خلق الله هادی ابن مرحمت
و غفران پناه ملا بهاء الدین تاجر کاشانی
و کاتب راجی را و خوانندگان را
ملتمس چنانست که چنانچه بر
خطائی از او مطلع گردند
باصلاح آن این ضعیف
ممنون نمایند

از بس که غلط است عفو است

از سهو و خطا این نسخه

25 / 025 (1735)

Anwari Soheili 75

Fables of Bidpai (or Pilpay)

513 **MANUSCRIT PERSAN**. Anwari Soheili. Traduction persane des fables de Bidpaï par Hosein Wa'ez. Copié en 1238, jolie écriture ta'aliq, 1 vol. gr. in-8. Jolie et curieuse rel. persane à peintures sur les plats, oiseaux et fleurs ; les gardes intérieures aussi peintes en or et couleurs, fleurs et ornements d'une grande délicatesse. 75 »

71– 69.

(375.) PERSIAN MANUSCRIPT. Anwar Soheili (Fables of Bidpai). *Manuscript written in Persian characters on 147 leaves of oriental glazed paper, 11 by 6¾ inches.* Imperial 8vo, original lacquered leather with elaborate floral designs on covers, doublures lacquered and ornamented in similar designs.
Desirable manuscript copy of this famous work, in the original Persian.



